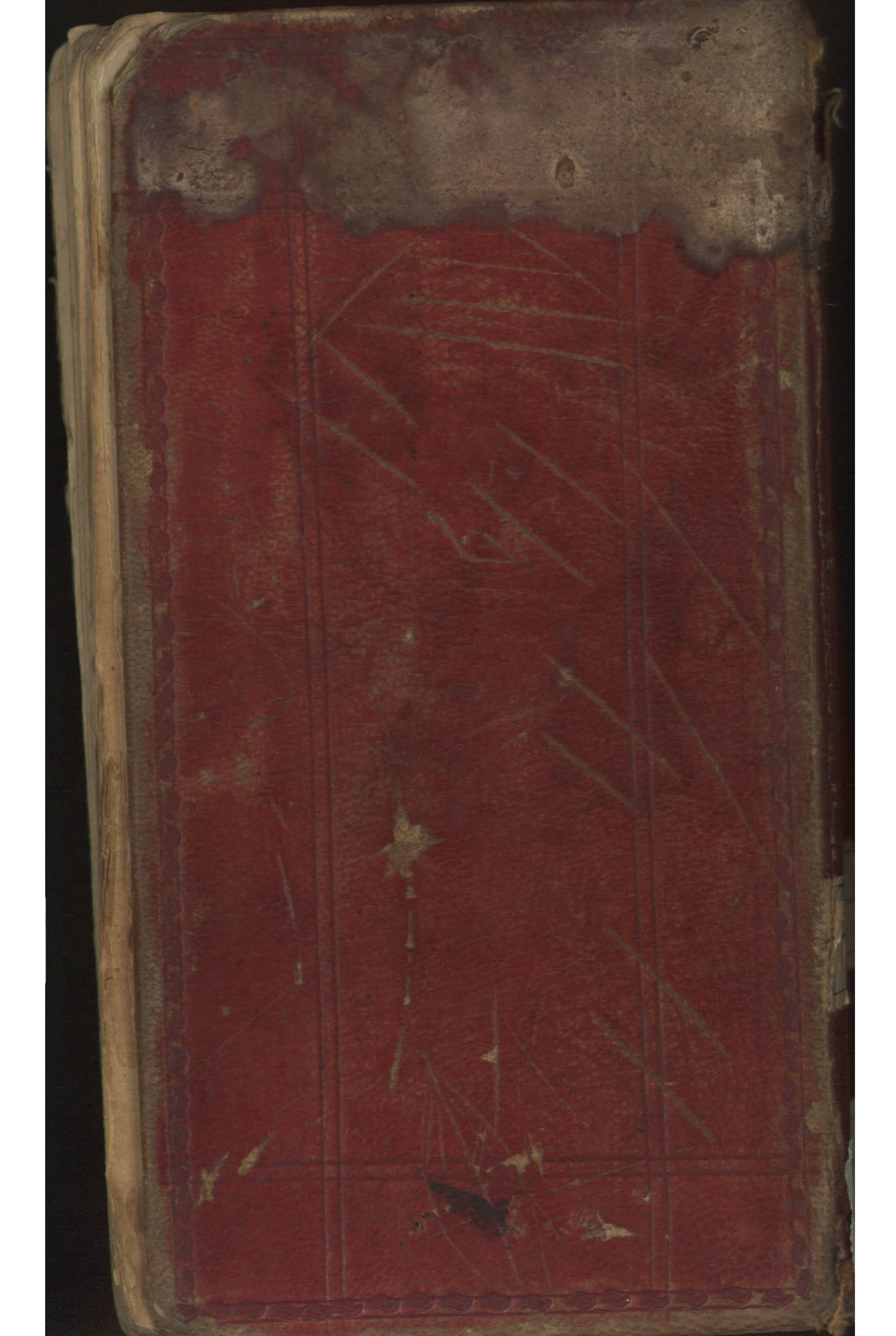



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف کمال الدین اسمعیل
موضوع تألیف محتوی قصائد و غزلیات
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۹۰۲۸ / ۳۸۰
بازرسی شد ۳۷ - ۶۳
بازدید شد
۱۳۸۱
(۲۳)


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف کمال الدین اسمعیل
موضوع تألیف محتوی قصائد و غزلیات
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۰۲۸
۳۸۰
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱







# دیوان کمال الدین اسمعیل صفهانی

ای جلال تو سایه‌ها را زبان انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بر دوخته / نطق را وصف تو قفل بر زبان انداخته

یک کرشمه کرد فضلت با بنی آدم از آن / غلغلی در جان مشت خاکیان انداخته

با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو / هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته

با کمال بی‌نیازی جنبش‌های لطف تو / دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان / در جهان آوازه از کن فکان انداخته

چیست دنیای دنی مشتی از بن خاک و خس / موج دریای عطایت بر کران انداخته

در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل / در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم / شعله‌های آتش اندر آسمان انداخته

بر در امرت فلکها حلقه گشته بنده وار / اختران هم خویشتن را در میان انداخته

## در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد عربی صلی الله علیه و آله وسلم





پرجوش دیگ سینه چه داری گهی زنی / در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام
از مرکب جلال تو از عجز باز ماند / روح القدس بمنزل الا الله مقام
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور / از دست ما همین صلوات است والسلام

عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای گرده خاک پای تو با عرش همسری / ختم است بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نگرد از علو قدر / با آفتاب سایهٔ شخصت برابری
باد صبا جست میان نصرت ترا / دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل / جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار / وز همت تو یافته دریا توانگری
در عزم قاب قوسین آمد ز لطف رب / چون برگذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم / تا جز فراز دیدهٔ او کام نسپری
رفعت گرده چرخ براه تو آمده / بر آرزوی آنکه در او بو که بنگری
تو برگذشته فارغ و از دامنم / جایی که جبرئیل نداشت ره بری
بی واسطه رسیده بصندوق سر تو / چندان جواهر کرم و بنده پروری
در حضرت الهی چون ما بحضرتت / در بند عجز کرده زبان ثناگری

برهان معجز تو کلام الهی است
نه چون کلیم و ذوالنون زمار و ماهیست

ای از فراز سدره برافراشته علم / وای صورت شفاعت تو در حدوث ظلم
پرواز مرغ همت تو در فضای قرب / خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تراز کف تو نبع الزلال / سنگ و کلوخ در نظرت جام جم

ای

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم / وی گاه صفدری بزرگ لشکر تو بیم

طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی / سلطان عرش کعبه جاه ترا حریم

هیبت صوارمش شرق و غرب فرو گرفت / دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم

انگشت معجز تو که تیغیست آبدار / یک زخم او کسی سپر ماه را دو نیم

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد / خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم

از راه تربیت پدر خلق عالمی / وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم

تقویم تو خدای جهان کرد در ازل / گاه چو راه حق همه چیز تو مستقیم

تعریف داد ذات ترا از صفات خویش / گاهی کریم و گاه رؤف گهی رحیم

رمزیست از دو حرف بیا بین نام تو / در هفت جا که هست اشارت بحا و میم

با لشکر تو پای که دارد چو باد تند / زر آرد خانه خاک و بهار از دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا / وی کوری مخالف تو سرمه هبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست / رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست

اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست / واندر بحار قرآن خلق تو عنبرست

نه عقل در خصایص ذات تو در گرفت / نه طبع در دقایق نعت تو رهبرست

با نور رهنمای تو عصا قلاوزست / در شرح معجزات تو حصا مسبحست

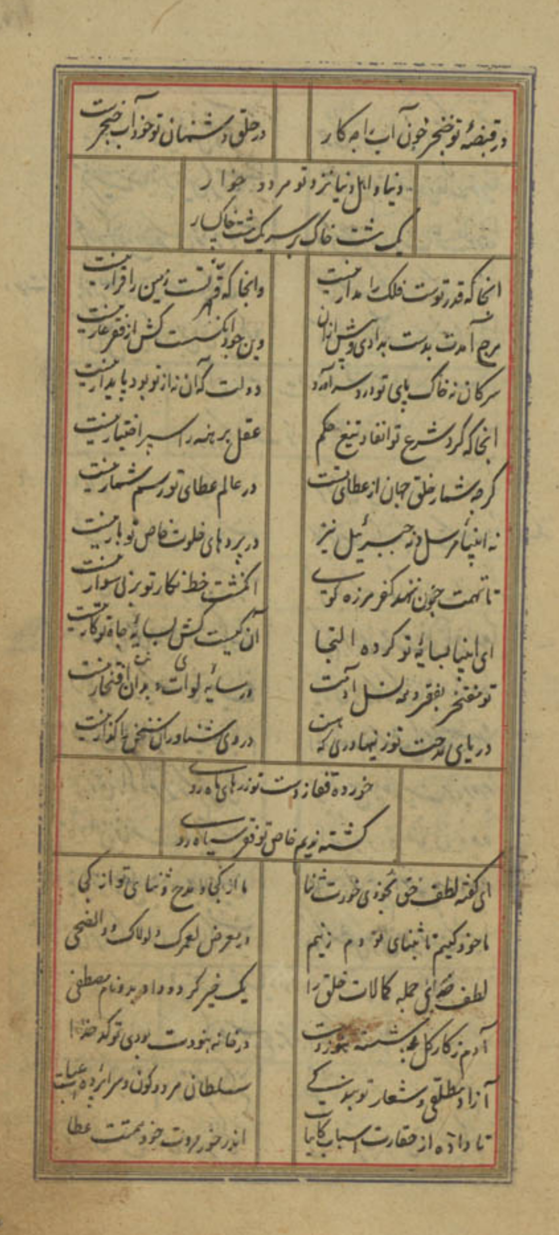
سر رشته یافته از بن دندان گسسته ای / مرکز سرای شرع تو چون قفل بر درست

چون نعمتی که یافت ز خلق تو زخمه / خندان لب و رفیق دل خوب گوهرست

هرگز نسوزد آن نفسی کز خوشش می‌زند / وز زیر دامن کرمت همچو مجمرست

انرا که برکشید قبول تو همچو تیغ / گرچه برهنه است ز کوه تو افسرست

وانرا که همچو تیر فکند اخت ردلتو / خونین دهان و پی زده خاک بر سرست



در قبضه تو خنجر خون آب رام کار / در حلق دشمنان تو خود آب خنجرست

دنیا و اهل دنیا نزد تو مرد خوار / یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

آنجا که قدر توست فلک را مدار نیست / وانجا که قهر توست زمین را قرار نیست

برج آمدست بر آدمی ایوان / وین جود انگشت کش از قمر عار نیست

سرکان ز خاک پای تو در دسر آورد / دولت گران ز ناز تو بود پایدار نیست

آنجا که گرد شرع تو انفاد تیغ حکم / عقل برهنه را سپر اختیار نیست

کرده شمار خلق جهان از عطای دست / در عالم عطای تو رسم شمار نیست

نه انبیا و رسل نه جبرئیل نیز / در پرده‌های خلوت خاص تو بار نیست

تا تهمت جنون ننهد کفر مرده کوی / انگشت خط نگار تو زین سوار نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا / آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست

تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمست / در سایهٔ لوات و بران افتخار نیست

دریای رحمت تو نهادی که هست / در وی کشنا وران سخن را کنار نیست

خورده قفا ز دست تو زرهای ماه رو / گشته ندیم خاص تو فقر سیاه رو

ای گفته لطف حق بخوی خورت ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ما خود کییم تا بثنای تو دم زنیم / در معرض لعمرک و لولاک و الضحی

لطف خدای جمله کمالات خلق را / یک خیر کرده داد بر و نام مصطفی

آدم ز کار گل بگشته بنور ذات / در خانه نبوت بودی تو گوهرا

آزاد مطلق و شعار تو بندگی / سلطان مرد دو کون در آرزو دیده عبات

تا داده از حقارت اسباب کاینات / اندر خور مروت خود همت عطا



هرچند انبیا همه پیش تو آمدند — چون پس‌روان همه به تو کردند اقتدا
تشریف سایهٔ تو زمین گر نیافتی — در چشم آفتاب نشدی خاک توتیا
محروم کرد روح قدس را ز محرمی — جادوکشش بود نوبت شب خلوت دنا
بازار بعثت تو بت کال زد — مسمار نسخ بر در دکان انبیا
آن گل تویی که در چمن خلق نگرد — آسیب شوکت تو شکرخنده صبا

شاگرد دست تست از آن ابر درفشان
آنجا رود که دست ترا دید درفشان

آنجا که جای هست تو آنجا رسیده — هرجا که کس ندید تو آنجا رسیده
کس را از انبیا نرسد کار زد گزند — کانجا رسد که تو به سعادت رسیده
پنهانی از تو دارد هر دیده در بهشت — گر جمله بر سر آمده چون نور دیده
خود محض رحمتی تو خطا باشد اینکه من — گویم برای رحمت خلق آفریده
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند — یاران چارگانه که شان برگزیده
صدیق را به نواله رسانیده بکام — از هر طعام خوش که به حلقوم چشیده
فاروق را که زهر گزندش نمی‌کند — تریاکش از عنایت خود پروریده
تا دامن قیامت در پای بشد — پیراهنی که بر قد عثمان بریده
چنان ترا از علی بود در جهان دین — کانه در چشم از نفس خود دمیده
زین مرد و گوشواره زیبا که از تو یافت — در گوش عرش حلقه منت کشیده

ای رحمت تو سایه اولاد بوالبشر
مارا اگر به هیچ نیرزیم هم بخر

من بنده گر چه نظم ثنای تو میکنم — نظم ثنای تو سزای تو کی کنم
تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک — من خود تقرّبی به خدای تو میکنم

خود را بزرگ می‌کنم اندر میان خلق — نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
بسیار هرزه گشته‌ام از بهر هر کسی — اکنون ترا گزیده ثنای تو میکنم
از بهر ننگ‌های دنیا و آخرت — نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
من بس نیازمندم و خلق از بسی کریم — روی طمع به سوی سخای تو میکنم
درمانده‌ام به دست غریمان مظلمه — دریوزه ز کوی عطای تو میکنم
ناموس من ببر که همه عمر پیش خلق — دعوی بندگی و ولای تو میکنم
شرمنده گناهم و آلوده خطا — وانگه چه آرزوی لقای تو میکنم
دانم که ناامید نگردم ز لطف تو — گر استعانتی بر جای تو میکنم
شرط شفاعت تو ز ما گر گناه رست — با ما بسی متاع ازین جنس حاضرست

## وقال فی الموعظة والنصیحة

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست — این آرزو و آرزوی دراز تو بهر کیست
برهم چه بندی این همه فانیست حرص — بگذر ز دست کین که نه آن عرضه فانیست
کامت چو برگشت همه چشم بر کلاه — کاهی چو غنچه‌ات همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه شکرنی است — در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ خاکست — گر بو به بوستان که تو بیان چو آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس — آگه نه‌ای در او که همه گلهای خوش لقاست
سبزه و خوشست نظر در دنیا به چشم تو — کز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین — تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف — خاکش به سر فرو کن و بنگر که کیمیاست
شرمی بدار از این کمت نام آدمی — کز آدمی شریفترین غایت حیاست
در جمع مال عمر خزینه چه میکنی — خود فقر فخر نیست که نزدیک تو عناست

از خاک زر می‌طلبی تا غمی سوی
دست از طلب بدار اگرت برگ این
نه فقر صورتی که بود هم عنان کفر
هر روز در برابر کعبه است هیچ بار
مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست
از خوری گر نیزی و با خوک می‌چری
ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
چون نفی باطل اول لفظ شهادتست
اول بشوی دست و پس آنگه نماز کن
با علم آشنا شود از آب بر سرای
سدی میان معنی قرآن و دهان تست
هست آن حجاب ستور از چشم ظاهر
محروم از آن که گرسنه بر خوان پادشاه
تو معده از فضول بنیباشی چنانک
خوبان معنوی بدل آورند روی
تو در پی طبیعت و از روی بفضل خویش
تا دست اندر آن زنی در زر سوی
دادی تو گر خدای خانه بجهم خویش
مشکل از آنکه خصم تو گواهست از خانه
فردا چه سود دارد لاف ای دغ تو
برباد بس آن زنی [illegible] عمر نازنین

زیرک نباشد آنکه ز را فزوده عمر کاست
کانرا که راه توشه نه قوت بی‌[illegible]
بل فقر معنوی که بود فخر انبیاست
آیینه که جا[illegible] کلیاتست
جام جم از خساست تو ظرف شور باست
ای جو تو درست ندانی که این حجابست
کاول علاج واجب بیمار احتماست
کاول اعوذ وانگهی الحمد و الضحاست
یعنی ببار دست ز مردار نیاز [illegible]
کز آب بر سر آمدن آن علم [illegible]
از آن که ترک کن [illegible]
چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست
عمری گذشت باشد و [illegible]
ور روی نه کنج لقمه نه جای شهوتست
گر روشنی چو آینه آتش [illegible]
[illegible]
نوبت [illegible] این جبل [illegible]
از بهر آن چنین همه کار تو بانواست
[illegible] برفعل تو گواست
آنجا که بر تو دست تو باشد گواه را
کانرا چه [illegible] شود کوی [illegible]

هرچه آن ز عمر خود بتوانی شب [illegible]
بار و زکار عهد تو بستی نه روز کار
نان تو دیر تر برسد خلق [illegible]
چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود
زین باژگونگی که تراسم و عادتست
دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن
آواز گز دهان بدر آید درای را
هرچه از زبان رود نرسد [illegible]
هرچه آمدت بگوش زبان تو بازگفت
تیری که کارگر بود از بس کجا جهد
زان [illegible] فرا گفت کرده
ترک تو مصدق دم زن اینکه نفس بود
محراب از آن نقش زر اندود گرفته
آن هم مبارک است که [illegible]
رنج ببری و راحت نیکی [illegible]
پس واجب آن بود که همه نیکوی کنی
گر ایمنی ز طاعت [illegible]
طاعت که باغ در بود [illegible]
تا با وجود [illegible] از نیت [illegible]
گلبرگ خار تست بود بی رضای حق
بر مرحم خدای کنی تکیه می‌کند

گیس دزدی چنین بهمه مذهبی رواست
پس این نفیر حیث که ایام بی‌وفاست
از تو نماز فوت شود گویی از قضاست
وقت حساب زر سخت [illegible]
چون راه باژگونه کنی راه اولیاست
گر جان صدق قالب الفاظ او صداست
گر مستمع خر است سزاوار [illegible]
[illegible] سخنی کان ز جان نخاست
در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست
آن باز پس جهد که نفوذش [illegible]
[illegible] سخن اثر جنبش هواست
چون صبح روشنی جهانیش در قفاست
یاری دل تو داند کش قبله کجاست
گر موضع نماز تو انبار بوریاست
[illegible] دل و خاطر تو خواست
چون نیکی و بدی [illegible] این جزاست
در خایفی ز معصیت [illegible]
عصیان [illegible] شوی [illegible]
چون در فنا سلوک کنی منزلت لقاست
آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست

در وادی مقدس رخت اقرو نهی / روشن شود ترا که عصا نیست اژدها
انور دعای تست خلل ور نه بر درش / دست اجابت است که گیرد گریبان دعا
گر باورم نداری مصداق این سخن / اینک اجیب دعوة الداع اذا دعا
روزی سه چار صبر کن ور نگاه کنش / کان رنج نیست ضایع و آن درد را دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد / یاقوت و لعل را بنگر چند خون بهاست
شرمم آیدت ز معصیت این بیان کنم / کامروز حق تو لطف ازل را ز اجتناب است
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو / در جنبش اند روز و شبان جمله خود بهاست
نا ساید آسمان و نخسپند اختران / تو بی خبر که این همه آسایش از براست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست / بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست همه بادهان دم بدم ترا / این ابر دُرفشان که دلش غرق در سخاست
در بحر تا ز بار کشتی تو شمال / در بر نسیم مرده جان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا برد / آتش که از جگر سر پایه اباست
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میبرد / تا مور دانه است بی مهندان میوه گشت
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست / در دامن سکونش ازان بلی هارد است
فرزند طلب کوه که او را بجون دل / پرورد او ز بهر دامن خود آن خاک جواست
از تخت خود علفه بگوشش غلام تست / تو خود بران گران همه آ چیست تا خراست
آن داده تیم جگر گوشه چه حرف / دل بسته گیتیش هم زن و بچه نبات است
فرعست جای زن و فرزند و مال تو / طبیعت همی کند همه اسباب خانه راست
در پیش تو بشغله داری همی رود / عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
پرورده پیشه علف چارپای تو / کیخسرو بهار که لشکرکش نماست
از بهر خدمت تست حیوانات را همه / هم روی سوی بستی و هم پشت تنها دوست

تا بکی

تنبیه تست هر چه ز انواع نعمت است / تنبیه تست هر چه ز اقسام ابتلاست
تخویف کردن تو چراغ است بر رهت / تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او / این منصب چنین که تو داری اگر گراست
تا چند بر خدایی او اعتراض تو / کار تو بندگیست خدایی بود سزاست
با ترهات حکمت یونان تراچه کار / لب نیست گفتنی و ولی مرد مصطفاست
آنکس بیارگاه قدم سر برآورد / کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت / زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
هم انبیا علاقه فتراک جاه او / هم جبرئیل ابر کاب وی التجاست
بر خوانده نقش سکه دینار معجزش / آنرا که نور باصره در پرده عماست
قرص قمر بکاسه گردون فرو شکست / از خوان معجزش چو نصیبی نواله خواست
احوال او ز برجیس فهم آدمیست / معجز معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست / از راه صورت ار چه تقدم زمانه راست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است / گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
خارزه تش بطریق خماست / ماه شب چهارده بر خط خانواست
خورشید تیغ آخته یک شمه از درش / گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او از جهان برید و جهان از او و نهان / ماند بران خطی که وجودش ز نقطه جداست
آنرا که خلق و خلق وی چون حق / او را چه پیش و کم ز چون من سخن تناست
سبز آب صحیفه ما حرف علت آست / شین شفاعتش ز نهم علی شفاست
دره تاج حقایق آرای از در دوای / و آن در در هرینه علمت ز نقصاست
باران بر گزیده او از انبیش همان / خود چون کنند شرح کس که بعد وست
چون یاد ایل وجیت رود بر زبان / کس همچو من بکنند شک بر خطاست

ما علی قسمی

یا رب امید عفو تو ما را دلیر کرد — بر مرحمت رضا ترا عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم — تو عفو کن که مهر چنین گونه ماجراست

**وقال فی الموعظة والنصیحة وتخلص بمدح الامام قطب العالم شهاب الدین السهروردی**

دلا بکوش که باقی عمر دریابی — که عمر باقی ازین عمر بگذران یابی
ز سوز سینه طلب آبروی از طلبی — که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو — اگر ز جنبش گردون درون نگر یابی
باب علم بپرور درخت ایمان را — نگاه کن که ازان چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق — که هرچه آرزوی تست ماحضر یابی
زدر که عظمت بر دوست حلقهٔ چرخ — که حلقه وار همه جا درون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان — که تا مقام خود از جمله برتر یابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری — اگرچه هرچش مجیدست مختصر یابی
اگر تو کام جو برکار برحساب آیی — محیط دایرهٔ چرخ بی مسیر یابی
ز نجابت طلب تست ماده نیی دون — جو کم طلب کنی [illegible] یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ — بعیبه بل جو خران جای خواب و خور یابی
زهرچه جستن آن می کند ترا مشغول — فراغت تو ازان بهترست اگر یابی
بهرزه تا [illegible] — تو در وجود که [illegible] اثر یابی
عذاب جان گرامی مده [illegible] — که این [illegible] خطر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر — تو در دل بحر [illegible] گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان — جو لاله گر بدل داغ بر جگر یابی
گهی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک — بسنگ ریزه اگر طرف کمر یابی
جو شیر مادر خون پدر حلال کنی — بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی

اگرچه پشت خود افزون [illegible] — جو خویشتن را بینی که بی خطر یابی
ز حرص همچو ترازو ز چرخ سوی زمین — معلق زنی ار یک تراضه زر یابی
سری که می ننهی بر زمین ز بهر سجود — باب در بری از [illegible] اریابی
جهان بعالم صورت دلت برآشفت — که گر بعالم معنی زنی صور یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورت — جو این قدر طلبی لابد این قدر یابی
جو مطرح نظر تو جهان قدس بود — [illegible] خاشاک ره گذر یابی
جهان مباش که گر راه حس بر گیری — تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش — بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی — که تو بردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود — فرو بری که ازان لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر — که فتنهٔ دل باز آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم — هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
تو بس عزیزی و خود را چنین ذلیل مکن — گزین گزنه گشی و ازان حذر یابی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی — اگر بگل نگری خار در بصر یابی
ز بهر نان [illegible] دل آتشین مکنید — ز آب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی
تو سست غلطی از حال خود ترا چه خبر — [illegible] احوال خود خبر یابی
کژی مکن جو کمان تا [illegible] — جو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم خود مکن در بند — کمر گشایشی از نفخهٔ سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش — که تا جو کشتی دریا فزون تر یابی
ز جیب خلق مکن دست اعتراض جدا — جو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
تو خود کجای و جنایی تو کو تا تو — زیر لشه کتابی [illegible] یابی

بساز با بد و نیک زمانه ما دو سه روز
ز نقش هیچ ازین دهر زمان اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی و عیش
که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی

نظر بپکن ازین اعتبار امروزین
ببین خود تو که فردا چو بیخبر یابی

بس آب روی که فردا تو چشم خواهی ریخت
ز آب دیده گر امروز دیده تر یابی

نظر بتاج کرامت کن و فضول مجوی
که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی

بناگزیر قناعت کن و بخور بس نان
چو نرگس ار بمثل رنجی از بسر یابی

گرت بلای آید برون خویش بکش
که که بود که بلا را بلا سپر یابی

ز بیره ای که چو رنج از عسل بود بر آید
شفاء و سط ز زخم نیشتر یابی

ز دین خرد ز خرمن آن دانه کرده حاصل من
که نا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی

بهرزه بار خران می کشی گر انگمند
که هر کجا که گرا دین بود دو خر یابی

ز عشق یاران تن ترک جان بگفت
مران نتیجه که از جنس جانور یابی

نوازد مات مست نراحیله کنی
که خشم و شهوت ایشان نکوتر یابی

مراد دنیا و دین مرد قصد یکدگر اند
ترا هوس که بهشتان چگونه در یابی

حصول لذت این فوت لذت آنست
یکی چو ترک کنی زود آن دگر یابی

بچشم علت تو مرده است معیوب
درست و راست نگر تا همه هنر یابی

برین صفت که تو گم کرده طریق نجات
ز پیروی بزرگان راه بر یابی

ازین بزرگان امروز درین آیه بیست
که مثل او نه همانا بحر و بر یابی

شهاب دین عمر سهروردی آن ره رو
که از شمائل او دیو بر حذر یابی

حشا شه رتق ملت است و در بالش
که این سعادت آن به که زودتر یابی

امام و قدوه اقطاب ثالث العمرین
که بالش بر جهت قمر یابی

کجا فتوت او خوان ترتیب بکند
نواله دهن ذره قرص خور یابی



چو موج قلزم طبعش گهر بر انگیزد
بکار ر او و شمر زان شمر یابی

در زبحر که یابی شگفت نیست بیا
ببین جوهر بیشتر از بحر و بر در یابی

بآب روی چنین خواجه توسل کن
که رهایی از آتش سقر یابی

هر ذره همت او خواه در ریاضت نفس
چو خنگ دیو کی یاری از عمر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانه عالیش مستقر یابی

اگر تو بیخ ارادت فرو بری در وی
ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد تو آفات مهلک از جهات
بگوشش گر کنف همتش مقر یابی

بجز بواسطه کشتی بدایت او
ز موج لجه آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تامل کن
که تا ملک را در صورت بشر یابی

بستر لفظ نبوت در اندرون دلش
لباب ذخایر حکمت که در خور یابی

علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند
ز شعله نفسش گر تو یک شرر یابی

ز دامن کرمش بر مدار دست طلب
که هرچه آرزوی تست بیشتر یابی

ز خاک پالیش تاجی بیاد در سر نه
که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی

جوان سعادت از دولت نیرز گشت
که بر طراز مشیخت تش ظفر یابی

ز نظم خویش دعایی بران جناب فرست
ز کعبه گرش بهره نکر یابی

سعادت ابدی برست نثار کنند
اگر قبولی از ان صدر نامور یابی

## وقال ایضا فی الموعظة والنصیحة

گاه آنست دلم را که لبا مان گردد
کار در یابد و از کرده پشیمان گردد

عشق بازی و هوس نوبت خود شد اکنون
وقت آنست که دل با سر ایمان گردد

دل که بر گرد رخ خوبان گردد با جا
که بر بادی چون زلف پریشان گردد

بر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
فتنه انگیز تر از غمزه جانان گردد

چون خط خوبان مرو در سیه رویی ز تست ... هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
ای تن از حجرهٔ دل رخت هوس بیرون بر ... تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان گردد
مهبط نور آگهی نشود حجرهٔ دیو ... بن که نوری کی منزل سلطان گردد
عقل را بندهٔ شهوت مکن ار زانکه روا است ... که ملک هیمه کش مطبخ شیطان
خویشتن را مگر در عشق گداز از سر سوز ... تا ببینی که چو شمعت همه تن جان
بت شکن مجو براهیم اگرت می باید ... که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر تخت صبا بندی زین ... گر ترا دیو هوا بندهٔ فرمان گردد
اهل و نا اهل را کن چو ره موسی زده ... تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
اهل دنیا که برو تکیه زد دستی چو عصا ... اگر دست بینداز که ثعبان گردد
مرده کاز انفس زنده کنی معجز مسیح ... گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید ... هر چه اندیشه دران بند دچنان گردد
گر درین دنیی دون پست شود همت ... ور بر افلاک شود خواهد کیوان گردد
کی بابشخور حکمت دل تو راه برد ... گر گدای حرص خود در دل یونان گردد
گر سر از جیب صبا بر کنی از صدق چو صبح ... جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل بیطلبی بنده‌ات گاهی باشد ... نا گمان درد ترا مایهٔ درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهان است ... وانکه ران نور دلت کوش که پنهان
وگر آن نور تو از باد هوا کشته شود ... دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان گردد
روشن از مستی خود سوی فنا جوی چو شمع ... تا ترا آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد
دل بر بن گنبد گردنده منه کین دوده ... آسیابیست که بر خون عزیزان گردد
از قفت اینکه در فرقهٔ هر زمین پا بست ... از کم کن تو که زنج همه ازدان گردد
قبل زدنی آب دهبانی کلی ... آب [illegible] بن آن بندی ویران گردد

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود ... گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض دگری ... راست چون اره زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی ... هر زمان صورت تو نای انبان گردد
از پی مشتعل داکی هر مه خوابی ... که ترا عمر کم و نیسم فراوان گردد
آدمی از پی صورت تساوی صفت اند ... متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر ... پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که از آن بس سگی و تکابوی ... کار از ان سان که دلت خواهد آسان گردد
بجای ایمن ازین عالم ما پا بر جای ... که بیک دم ز دلش کار دگر سان گردد
صبح پیری زند سوی سرت تیغ زند ... انجم اشک تو وقت که غلطان گردد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد ... قرة العین تو از روضهٔ رضوان گردد
دانه اشک برافشان که ترا در فردوس ... آن بود لولو منثور که ولدان گردد
گر تو در کار کنی صنع بنظاره بیشی ... از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقهٔ امرست بمهر ... که یکی ذره نه افزون و نه نقصان
زانکه بنیاد فلک دایره کرد ایجاد ... پای هر چیز بانجام سر آن گردد
آن نه بینی که نباتی که بریزاند تخم ... تخم او باز نباتی هم ازان سان گردد
باز چون دور قیامت سر ان دایره را ... نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
قطره آب که گردد بغایت مخصوص ... پایه اند زد از احسانش انسان گردد
آب را سست کند تا که شود تخم نهاد ... باد را سخت بخشاردد باران
تخته بندی بنهاد از پی نرم بر پای اشجر ... تا کش آتش که مطهوره زندانی
که شبستان عروسی شود آب تیره ... که تهی کاه ربای شکرستان گردد
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد ... در کف تربیتش لولو و مرجان گردد

پاره خون که دافتد در سر بیرون کوه / از شعاع گرمش لعل بدخشان گردد
شعلهٔ برق که از دامن خاری آید / از نسیم لطفش لالهٔ نعمان گردد
پاره موم شب تابی خورشید بود / ریزه خاک سیه زیور اصفهان گردد
تیر بارانی کز قوس و قزح یابد فیض / در دل حبهٔ گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری سر تیز / سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
آبهایی که بر پیماه ز تاثیر هوا / در شمر سنجر از صنعت سوزان
تند باد سخطش چون دم تیغ زند / کوه در دست هوا سبحه گردان
جان داود شود در تن باد نورد ز / که زره کردن از آن آهنش آسان
ماه در عرصهٔ میدان جهانداری او / کاه چون گوی شود کاه چو چوگان
دست لطفش چو سراپردهٔ مغفرت ز / دیده مور چو طوبی گل ارزان گردد
دایهٔ عصمتش آنرا که در آرد بکنار / تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود / رشته گردن جانش رگ شریان
کام افعی لبش تربت تریاک دهد / هر کرا طاعت او سابق احسان
تار با تره سمار در دیده شود / هر که را معصیتش قاید خذلان
خردم گفت که تا چند دو سه توصیف کسی / تا ترا تاج سر مطلع دیوان گردد
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی / خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
ذره ای ام که بدین فکرت سودا اگر / نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد
مصطفی گفته که لا احصی و آنکه چو منی / از سر جهل ستایش گر رحمان گردد
قوت ناطقه بیهوش شود چو کلیم / پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلوده من / بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد
این دلیری ز بس الحق که غفلت که تا / نام او بر لب جان من نادان گردد



در قیامت برسد شور نوبادی کسی / در سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق / تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان از این منزل لغزان سلامت نبرد / جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رستم اگر یار رسول و اصحاب / بر سر نامهٔ گفتارم عنوان گردد
بر زبانم همه آن رانی تو خدایا که بشر / رستگاری مرا پرده غفران گردد

## و قال فی الموعظة و النصیحة

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی / که هیچ گونه ز رخش نیست سوی آرامی
سرکشی ز دایره بیرون پا کشی ایر گز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
کی حوالت داد و ستد طبع کند / کهی بچرخ کند نسبت توانایی
که از خیال مشعبد اسیر بس عجبی / کهی رساده دلی در جوال قرایی
بپای حیرت از این در بدان می گردد / گرفته آستینش دست نظر بر جایی
از این نمط بود کشی در محل نقره حال / ولی چو شمع شود در مقام کیتایی
بگوششش از در و دیوار ها می آید / ندای انی انا الله از هو یدایی
من از طریق نصیحت می دمم بدش / که ای دل این چه پریشانیست و سودایی
بجز بنور چراغی که شمع افروزد / بردن نیاید جانت ز تیره خود رایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار / گران نه که بگل آفتاب اندایی
مخدرات سماوی در رجال دهند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود تو با خویش بر نمی آیی
بربست خویش ته بیکی تو صورت خویش / اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی تنهایی

یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست
اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی

بهر نفس که برآری فرو بری خود را
اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی

چو جاه جوی غرض ار گرفت و گیر کنی
فرو ز تخت ثری ادقی ز بی جایی

دگر چو آینه روشن دلی و یکسا رو
کنند ردی بر دست نبان نعمایی

بدان سبب که ز هر باد ناله بر گیری
فتاده در دم و دست زمانه چون نایی

نگاه شهوه در حسن نظر خبان تیز است
که همچو شمع شدستی اسیر سیمایی

اگر بسی بخوری خاک در دهان هایی
که تو ز حرص شکم غارتش آسیایی

ز بهر نان بگشاده دهان همچو تنور
دگر دمی ز پس افتاد مراتب سیمایی

نیم چو چو ترازو زبان برون آری
دگر چو سنگ نمی بر دل از شکیبایی

همان تهی نظری گر هزار سال خوری
که جمله چشم و دهانی همچو شیر بالایی

فکنده تو چو شکوفه که از پی هانی
چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی

اگر سرود سرایی و گر دعا خوانی
نفس نمی زنی الا که در تقاضایی

تو غم مخور ز پی رزق کانکه او ترا
بیافرید همان میکند بد ادایی

دگر کی طلب تا نهاده رنجه سوی شی
دگر بداده قناعت کنی چه پیدایی

خروس وار سحر خیز باش تا سر و تن
بتاج لعل و قبای جگن بیارایی

بر آنکه بسته کنی از طمع ستودی را
شکیل وار میان بسته بر سر پایی

ز جار طبع تو تا چون شکیل در بند
اگر ببوسه پای خران خراسایی

بیان شمع از آنی بزیر کی در گور
که از بهشته کن با کفن همی زایی

تو زشت روی و آینه خرد روشن
رواست گر تو بآینه روی ننمایی

سیاه ماری چینی بر آتشی همچنان
تو نام چهره و زلفش کنی ز شیدایی

دلت بسلسلهٔ او بخفت در آتش
تو شادمانه بدان خوبی و دل آرایی

اگرمی

اگر می تماشا بدان روی که باغ
ز گل دو رویی بینی ز لاله رعنایی

یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش
فرو نگر که تو خود سر بسر تماشایی

چو ی زمان تو گر کم کنند براد تو
اگر توانی چون دلش بپا لایی

زمانه مایه عمر تو می برد دم دم
تو هیچ دم نزنی کش دهان بسنبایی

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش
ز بهر گوشت چو معلاق تیز و دروایی

اگر تو بی جانی بترک جسم بگوی
که جان فزودن شمعت جسم فرسایی

چو شمع اگر ببران روی بایی از آتش
بخت باید کز خویشتن برون آیی

وگرنه زود دمی سر بباد کر چو شمع
بر آوری چو هوا سر بباد پیمایی

حیوة باقی خواهی براد و دادن کوش
که زنده اند فریدون و حاتم طایی

ببر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست
ز نقش طوطی خاصیت شکر خایی

گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نئی
رسید نوبت پیری بتوبه بگرایی

کنی سپیدی موی حواله بر سودا
بریش کنند از آن مولعی چو سودایی

از آن نخست که پیری ترا بشیر آمد
تو خود ز جلدی پیری همی بپیرایی

سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز
که شد شباب سیه روزگار برنایی

لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
که رنگ زر بخضابش کند نظرایی

کفایت تو مرا اینکه می شود معلوم
که نیم ساعت در عمر خود نیاسایی

تو زیر دامن الطاف سایه پرورده
چه مرد ضرب قهری و بی محابایی

بسلک حادثه ها گشته سفته چه گهر
دگر تو خود چو گهر در جوار دریایی

نه همچو قطره بخاکست بازگشت ترا
چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی

تو هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
چو آفتاب گرفتم ترا ز بالایی

گرایی آخر از آن برگشت آنکه بود
چو نه خدا را نه خلق را نه خود رایی

جهانیان که مسلمانی تو می بینند / می زنند دور کافری و ترسایی

برفت عمر در تقاضا و بر نیامد ازو / نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی

ز تیز گامی عمرت سست پایی ما / بگرد همی نرسد عمر من بسبکپایی

بسی بریدم و یک تار زو نکرد / لباس ما ز هیچ مرادی ز تنگ پهنایی

چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما / ز ما برحمت خود در گذر و عفو نمایی

چو آگهی تو که ما شرمسار تقصیریم / در هدایت و توفیقمان تو بگشایی

بی دولت طاعت نخست بخشیدی / بعزتت که بفرجام هم ببخشایی

## و قال ایضا فی النصیحة

ز کار آخرت آن را خبر تواند بود / که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود

با زردی و هوس بر نیاید این معنی / بسوز سینه و خون جگر تواند بود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب / ز کار آخرتت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب میکنی بکاهش باش / که خار و گل همه با یکدگر تواند بود

بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی / که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند / که پیش زخم بلاها سپر تواند بود

ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب / که تلخ و شور سفر گهر تواند بود

چو نیشکر اگرت خوش دلی همی باید / ز پای تا بسرت در کمر تواند بود

کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند / که سرفرازی با هم سر تواند بود

حیوة باقی خواهی بر آنکه این دولت / ز چار حد طبایع بدر تواند بود

اگر چه کار بزرگست مرد طمع مبر / بجان بکوش چه دانی که گر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو / چنانکه همت تست آن قدر تواند بود

ز ملک بی خودی از آنکه بهره باشد / وجود در نظرش مختصر تواند بود

ذره

تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر / چگونه تیر سخن کارگر تواند بود

جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان / ازو گذر نه و از جان گذر تواند بود

ترا ز همت دون از طمع بگرد / که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود

بآب و سبزه قناعت مکن که با تنت / که این قدر علف گاو خر تواند بود

چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی / که خوان و خوان بهشت از شکر تواند بود

ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد / که هیچ چیز برابر بسیم و زر تواند بود

شکر چه باشد در جنب ای پسر / ترا چنین که تو بی این نظر تواند بود

بچشم عقل ببین ذوق جان فزا بتا / گزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

دگر تو چاشنی آن بنقد می خواهی / دعای قطب زمانه ثمر تواند بود

## و قال فی الشیب

رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز / که کوس کوچ زدند کاروان بساز

کمان پشت دوتا چون بزه در آوردی / ز خویش ناوک دل دور حمل انداز

چو پنبه زار بنا گوش بشکفید ترا / ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

میان پنبه و آتش کسی چو جمع کند / چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش ناز

چو صبح پیری تف کرد شمع عمر مرا / اگر چه جانی هم میکند بسوز و گداز

بریخت آب حیوة و برفت باد بروت / نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت باید بسجود / کنون که قامت تو شد دوتا چو گاه نماز

نه هر کجا که بود برف آتش افروزیم / ز برف پیری شد سینه من آتش باز

ستون خیمه قالب کنم دو دست ضعیف / چو من ز پستی خرپشته را برم بفراز

بپای خاستن از دست بر زمی خیزد / از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز

سرم بخاک فرو می شود ز پشت دوتا / بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز

سرم ز آتش پیری چو شمع ماند و زد و / بهند اجل سر این شمع در دهانه گاز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم / ز عجز چون سر چینی نهم بزانو باز
تبارک الله ازان میل من بردی نکو / تبارک الله ازان قصه من بر الف دراز
کنون چو گیسوی مشکین مرا چو مار سیاه / کنون چو شعله آتش مرا چو شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت بر سر تو / دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر هم نهاده می باید / کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال اگر / زنا گهان بسفر می روم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در زجر پری / که این نه جای قرارست خیز و دار فراز
ز دشت بگل از شیب منعف بانگ فش / بر آورت ز گریبان بنجر سر مغراز
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ / مکن ببر هوسی در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
ز آز زد و هوا نفس خویش سیر مکن / و رنه در بود آنکه که گیر گشت گراز
بخشم و شهوت خود را چو شیر و شور مکن / بحلم و علم چو ذریات نمی شوی ممتاز
ز پیش خود بنوبت آنچه دوست داری / که کم شود ز تو مرحبا از پس تو باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست / ز مرحمت ترا از جهان مزرع مجاز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا / بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن / که پس زمانه متاعیست عیش و نعمت و ناز
ز دانه دولت آمد بیار خوشه حرص / بجز پیاز چه آرد بیار تخم پیاز
جواب کننده ز چرخ سوی نشیب سوی / جواب زنده ز سر چشمه سوی بالا باز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی / کمال فکر بکار آر و هیچ سهو مباز
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود / چو پایدار نباشد کاه و گل مناز

ساز

دوستدار

بعشق

بعشق بازی این گنبده پیر دو جهان / بباد دادی و با تو نشد دمی دمساز
عروس ایمان مانده برهنه و از صد دست / برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تفرج و آفرینش کن / که از حد دید نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب / نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که سر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو / ز سود و مایه زیان آورد چنین انباز
ره سلامت اگر می روی بحر مشو / که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
ببین که آبی خویش بهر جایش چین گرد / حرام گشت برو کار داد از ره اعزاز
تتبع مطبخ ازان شد شده که در پوشید / لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز
زهید کی چو نخواهد گرفت دست بر و تخی / نمان بهست که در غطت کشم انجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه بزم نشین و تو خواه تیر انداز
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او مهر شد در اعجاز

حرف

## و قال فی الموعظة

چه داری ای دل ازین خواب گستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی سفیده دم برخیز
صدای نفخه صورت بگوش دل برسید / چو غافلان ز چه نشینی بزیر و بم برخیز
نخست پشت خمیده شود و بر خیزد / چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
ز پیش دکم چو ترا زد و مباش ز بر و دم / مکن ترنق و از بند بیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب در رتبی / چو شمع تا بسحرگه یک قدم برخیز
قوای نفس تو چون زیر و عنصر طبع / تو از جهان چنین قوم متهم برخیز
چهار ضد را باهم تراحمت اینجا / تو طوطی طلب از جای زر حجم برخیز

مذنق سفالگر

بجای پایه نشست است این خراب آباد | چو باد از سر دود و غبار دنیا برخیز
ز پای حرص نشسته‌ای و می‌کنی روزه | بپای عذر کشی از سر ندم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد | گرت بلای شکم نیست چون علم
مساز دام مگس گیر بهر ضعفا | چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته‌اند | چرا نشسته‌ای از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده می‌برند ترا | نشسته بر سگان می‌کشی ستم برخیز
ز محترمات نکه نشسته کی قدم باشد | تو بی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
بخاک توده فرود آمدی و بنشستی | تو پیشی از بنی آدم صدر محترم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوار شده | بشهر زود چو نرگس نیست محترم برخیز
چو هیچ درد سری از تو دفع می‌نکند | مکش تو بیهده درد سر حشم برخیز
مخور دم صبح دوام شب زنهار | تو مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد | فرشته خو شو و از بند مدح و ذم برخیز
تیغ جورت اگر پی کنند مجو قلم | بخدمت این راه چون قلم برخیز
بردی و بهر آدمی مکرم شد | چو تو خود نکشید ز این رقم برخیز
تو کیستی که بری نام رادی و تحسین | تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آن که چو سکه قفای کرم خورد | مکوب آهن سرد از سر درم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش | چو لاف می‌زنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد | بهرزه ضایع مگردانش دم بدم برخیز
چو پر گشتی یا ایها المزمل خوان | نجات وقت صبوح است ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گسترده است | مکوش با خود و از شره عدم برخیز
چنین نشسته و نجات هم مگذار | باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

بصبحدم که درآیی ز خواب مستی طبع | بیاد دار که چندت بگفته‌ام برخیز

## وقال ایضا فی الموعظة

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر | وین جان نازنین را اندر حصار گیر
بردار سوی طبع بزن خیمهٔ مقام | جای چنین وطن بسر اختیار گیر
آمد حجاب بهشت در خلد جای طبع | این بهشت کانه جوی و گم آن چهار گیر
جای مقام نیست جهان دل برو منه | خود را مسافری کن و این ره گذار گیر
تا کی دوی بکام هوس در مقام حرص | آهسته رو زمانی و برجا قرار گیر
جان خرج میکنی که زر گرد وقت درم | چون مال دارت است تو خود صد هزار گیر
تا کی تمار خواجگی و سیم و زر کنی | این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
نا شکست کیسه تنی ز دست حرص از | اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار برآ | با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
مارست حرص دنیا دنبال او مگیر | دانی که چیست عاقبت کارها گیر
چون روزگار کس ننهد پند او | خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت | آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار | خود یکی ز بهر ما بر کنار گیر
برباد داد عمر تو دنیای خاکسار | با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
شادی گریزه پای بود و دل دردمند | غم خوار تو غمست پی غمگسار گیر
گر می زنی ز روی خرد لاف زیرکی | فانی بر اوست و دم پایدار گیر
بغرور گیست حاصل بطال شکان | از کار کار خیر و دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد | بگذار خلق را و در گرد کار گیر
بسیار گرد خلق و دو بری به جا صلت | باقی عمر از گذشته شمار گیر

برابلق زمانه سواری بهوش باش / کاسپ تیز لنگ و بی دندان است گر
غره مشو که کام بکام تو ی زمر / زیرا که تو ضعیفی و تندست بارگیر

## وقال ایضا فی الموعظة

ایا بکام هوس راه عمر پیموده / هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن / نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
میاز دست بخوان جهان که عقل برد / نمود جز دل بریان و اشک پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد / بغیر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره بر ابرو و کیسه نهاده آنگاه / زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
روان آدم می نازد از چو تو خلفی / که حور عین بنورشی نکند سوفرزده
ز عرش تا بثری از پی تو در بیکار / تو جز کفایت خود را در آن نجستوده
دل شکسته بسوزند ناقدان بصیر / درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری / وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
کمونات نه پیچند سر ز فرمانت / اگر تو دست بر آری خلاف فرموده
بچشم خویش بدیدی و باورت نیست / عجایبی که چنان گوش هیچ نشنوده
شد از بساط زمین کاسته سر جبار / ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
چه تخمهای برومند را بباغ وجود / زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل / جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت / غبار درگهشان جز بدیده نبسوده
سرسنان یکی روی مه خراشیده / هم سمند یکی پشت گاو فرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانانشان / ستاره کاز تا روز دیده نغنوده
جهان بخواب عدم رفته‌اند ناگاهان / که شد درستی ایشان وجود پالوده
خراب و هالک دریای نیستی افتاد / بکامشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن / ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده
بپای اسب و خران محو نعل سوده سر / کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بهشت پای ملامت زده وحوش سباع / رخی ز ناز با آینه روی ننموده
شکیل پای ستوران شده سر زلفی / گز و گره بجز از دست شانه نگشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده / کجاست آن رخ چون آفتاب بزدوده
چه کرد آن همه سیم بغارت آورده / چه کرد آن همه زر زور بربوده
ز شیب اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک / بباد داده سرش پای پیل نخوده
رخی که سایه برگ گلش نیازرده / لبی که هم ز خود گشش بوسه آرزو بوده
زبان تیغ طلب روی این نکاهیده / دهان بیک سنان کام آن بپالوده
نه هیچ فایده این را ز عدت لشکر / نه هیچ حاصل آنرا ز رقیه و عوده
ببینی ار تو کی بار چشم عبرت بین / که گنجها همه نقدات و بوده نابوده
ز خاک سجده که دارد چشم تا رخی / که جز بدین نشود پاک جان آلوده

## وقال یمدح السلطان علاء الدنیا والدین تکش بن ارسلان

ای ز رایت ملک و دین را نازش و در پرورش / وای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب گرم رو را ارتعش / تاب عزت آورد خاک زمین را در روش
مقتبس از شعله استشعاع آب / مستعار از نفخه خلقت نسیم خوش دمش
بر سر آید کو سر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید مرگ از آن دست باشد پرورش
آفتاب صبح را از سایه چترت طلوع / آب روی ملک را از آتش تیغ روشن
بوسه جای اختران باشد فراوان آستانت / خاک راهی کان شد از نعل سمندت منقش
کو سلیمان تا ببیند رونق این ملک / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

فیض لطفت مانعست از نیک خشم تو
ورنه بگدازد همی اجزای خورشید از تبش

ای عجب شمشیر جز دادی که سبزار کشد
چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش

باز جرأت چون بجنبد دست از موج دل
همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین
آید آنجا ضجرت را جان ز ابلیس کشش

ای خداوندی که بستند از نهیب صحرت
در میان سنگ و آهن آب و آتش هر تعش

گرد بر دل خویش نطاد و لهار محنت خصم لنگ
که کهش سخت آید از گرز گرانت سر کشش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد
کز نهیبت در رحم اندر بزد در کار رشکش

آسمان ار کرد خلعت زان همی شد دعات
تا بگردد در وی خورشید از سنجر کشش

زیر دامن چند کش تو تنگ تر وجود تشی
پیشتر بینیم مر ورا سوی اعراب کشش

بر جهیار ملک ملک ایران غش ظلم ازیست
تیغ تو سرسبز باد اکش بیالاید غشش

با فلک گفتم کجا دانی پناهی این چنانک
بخت آسوده شود در سایه او منعش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت
در که سلطان علاء الدین و الدنیا کشش

سایهٔ حق است یارب سایه‌اش پاینده باد
زانکه فرخ است از میان جان دعای دو کشش

## بمدح السلطان جلال الدین منکبر بن محمد خوارزمشاه

بسیط روی زمین باز گشت آبادان
بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات
بقیتی که از آنان بماند در حیوان

بزیر می شود آثار حرث و نسل وجود
ازان سپس که برو زد صولت طغیان

بباغ سلطنت این نهال سر کشید
که برگ او همه عدلست و بار او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند
چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان

برای بندگی درگهش دگر باره
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
بهست سایهٔ شاه از وجود کار ارکان



خدایگان سلاطین شرق و مغرب
که آب باغچهٔ سلطنت ازو بستان

جلال دنیا و دین منکبرنی آن شاهی
که از دولتش بسزا اگر در جهان سلطان

چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا
بشرق و غرب چو تیغش همی رسد فرمان

چو غنچه نیست که دل بر حریر چینی بندد
چو گوهر است که پولاد بایدش خفتان

عجب مدار که از شقهٔ چینی پرچین
عوض گرفت ز ینبوع چشمهٔ حیوان

کمر که بستر خارا دو جانه آهن ساخت
که تاج شاهان بر تخت زر گرفت قران

زهی معارج قدرت ورای طور کمال
زهی معانی خوبت برون ز حصر و بیان

کمینه کوره بالش تو کرسی اثیر
نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان

ز هیبت تو دل شیر آسمان لرزان
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان

تراست تیغه قدری که ماه منجوقش
نشد گرفته بخم کمند وهم و گمان

زبان که نیست لباب ز گوهر مدحت
سزای تیغ بود همچو دسته دندان

سخاوت تو سلم در عدم همی بخشد
زری که نقش وجودش گشت سکهٔ کان

ازان ز سنگ فسان تیزی شود خنجر
که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان

بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آرامش
چو حرس مطرب بازی کند بچوب شبان

زبان تیغ ترا نکته‌ای سزد ار آمد
چو باد باغ بداندیش ملک کرد خزان

کمند شاه بیک سلک در کشد در تاب
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان

فلک ازانکه خود چون زند برابر شاه
که فرب قرص حسامش نیست و شبه آن

سپهر را چوگان ار خانه در قاب نیست
ولیک هیچ ندارد بخانه در چوگان

درست زر که بهی نام شاه در دهنش
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده دهان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
چو گو دکان همه آدینه خواهد از یزدان

جهان پناها ایزد ترا فرستاده است
که چاره ساز جهان ملک تست زود ستان

گواه ملک تو عزتست سر کجا خواهی / به نیک محضری خود گواه می‌گذران
تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم / عمارت از تو بدید آمد از پس طوفان
تو داد منبر و اسلام بستدی از صلب / تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل / نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
و اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق / میان زند ز زردشت و مصحف قرآن
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام / که از تعدی کفار گشته بد ویران
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد / چنانکه جان گلستان ز قطره باران
بسیط خاک که بگردد ره را لشکر / چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان
براق عزم تو گامی که برگرفت از هند / نهاد گام دویم بر اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد / قضیم اسب ز نعلین و آتش اکحان
درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی / ز آفتابم روشن‌ترست صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند / که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
دویم که تاختن تو ز شرق تا غربست / بروزگاری اندک ز استواد زمان
سیم که روی مبارک بهر کجا آری / فراز و شیب تو چون بحر و بر بود یکسان
چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی / که بر نتافتی از هیچ آفریده عنان
دلیل پنجم زرپاشی و گهربخشی / فزون ز حوصله آز و همت امکان
ششم که چون مهر خورشید نوبت نو / گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی / ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
بهشتم آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد / در صبح خلق جهان را خبر کنند اذان
تو تاختن ببر دشمنان چنان بکنی / که ضبح تو رسد و پس خبر سوی ایشان
ز لمعه تیغ تو و ضرب خصم شه ثابت / با اسب و پیل هم حاجت نوک پیاده بران

شکوفها

شکوفها را اگر نخستین نبات شود زردی / چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان
عجب مدار اگر آواره گشت لشکر خصم / چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان
عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت / چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان
دوی ز سایه یزدان چگونه بگریزد / چو دیو گریزد از سایه عمر شیطان
بتارک اسد روزی که در نبرد آهنگ / ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران
ز تیر شخص دلیران شوند چو خوشه ز پس / ز نیزه چشم یلان سفته همچو چرخ بیان
خم کمند کند اعتناق حبل ورید / لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان
فتاده خود چو انگشتوانه در ره پی / شکسته تارک و بر دی ز نیزه تا سر شاه
چو زیر رایت هضاد زیر مر برق / فراز چشمه خون از عروق گشته روان
شکسته گردن و افتاده چشمها بر رو / ز زخم گرز چو نرگس فتاده لاله ستان
یکی کلاب زنان آسا لمند در گردن / یکی قنینه صفت خون دل ز کحان دهان
بدست تیغ گریبان زنم کی شده چاک / بپای عمر در افتاده دامن خفتان
دلاوران را جسته که گشاده چشم / بسان غنچه گل آتش از سر پیکان
شکافته سر و مغز شد استخوان سرا / بشکل پسته فرو دوخته دو لب خندان
یکی بتیر کشنده از درون جان کفکیر / یکی بگرز ز آسیب می‌زند پیکان
تو می‌روی ظفر آرش تو دارای جنت / چنان پیاده که در پیش شه کند جولان
گهی ز گرد کنی با شکوه بر سر خود / گهی نشیمن زخم اندرا کنی خفقان
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فلک / فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
بگاه آنکه شهد خوان مرگ دست اجل / صدای کوس صلا در دهد بپیر و جوان
ز چرخ تا کمر شمس در شنا نهایت / ز تیغ سبزه خوان وز نهار بی‌زبان
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا / حسود خام طمع را ظفر بران بریان

بلند همت درشکند آرزو بگاه سخا / که هرکه لجّی ازآن خورد سیر گشت زجان

میان ببندد در مدح تو وهم از سر پای / بطبع وحش رساند نواله بر خوان

بگوش حکم تو وانتظار فرمانت / ظلوم کش ده بود چشم فتح سیستان

زهی زفکرت مدح تو ابلهان غنی را / دماغ ما شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم شوان کرد / بقدر مدح تو شد نظم این سخن آسان

چو بنده مدح تو گوید سخنوران بهشت / زذوق این سخنانش بوسه میدهد بزبان

خدایگانا علم غرقی جود تواند / مرا بتنها بر ساحل نیاز زمان

بخاص و عام جهان میرسد علو لطف شاه / بغیب پیر دعا گو زلطف خود برسان

اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک / بجای خویش بود آن دعا چو جوهر جان

چه گر نباشد ازبهر جان درازی شاه / کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

## مدح السلطان غیاث الدین پیرشاه محمود و صف الفرس

خدای داد بملک زمانه دیگر بار / طراوتی نو باغ از ده قیاس و شمار

بفر سایه رایات خسرو منصور / پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / کو دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار

بلند همت بسیار دان اندک سال / جهان کشای ممالک ستان گیتی دار

پلنگ فاصیت پیل زور شیر افکن / همای سایه طوطی حدیث باز شکار

درست باطنه نرم کوی سخت کمان / گران عطای سبک حمل لطیف آثار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم / که باد تا بقیامت زملک برخوردار

بحرب دستی اقبال او مظفر شد / لباس ملکی کز دی نپود بود و نه تار

بآب تیغ و بگرز گران نشست و کوفت / ازان سپس که بخون عدو کشش داد بار

بسی زهیبت تو کند ظلم داد نوان / زهی زخنجر تو تیز عدل را بازار

زجود تست امل را قرار دل گرمی / بعفو تست گنه را سزار استظهار

بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس / هزار دمانش تهمت زمانه نیکوکار

هوای مهر تو تن را مفید تر زغذا / حروف نام تو زر را شکرفتر زعیار

زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام / میان ببندد اقبال چون تو داد بار

بگاه لطف جهانرا دو ناگهی تعلیم / بگاه کینه بباری زروز کار دمار

میان طبع و ستم خشمت آهنین سد و / میان ملک و خلل تیغ آتشین دیوار

زمهر و کین تو تیز یافته ارزانی / دو شاخ بود دو نرازیک درخت برو دار

بهست جاوش سهم تو راه بر بسته / ببرد سایه شمشیر تو زکوه وقار

بخانها کان تو پی برد فکرت / چو مرگ نقب زند در خزینه اعمار

مگر که تیر ترا نسبتست با شیطان / که در مجاری خون ورش بود رفتار

شود زگرز تو گردن کشی چو نرگس / گر از باده کین تو در سرست خمار

زنیزه گرز تو دانی که چون جهد دشمن / بچهره زرد و تن نیخ گشته چون دینار

بجز ده کاری گرز تو بر سر آمد راست / اگرچه سخت گرانست و خلق دنیا هموار

زطبع تیز نیا بد قرار و این عجبست / کو تیغ تیز تو دادست کار ملک قرار

کند زمرد تیغت بحلقهای زره / چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار

زوصف تیغ تو زان قاصرم که باید شد / بریده گشت چو بر تیز باشش گرد قرار

کلید خانه فتحست نعل مرکب تو / که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار

تکاوری که ندارد جز زمین همرکش / که از بزرگش یکی پای رفت با بهار

نزار دایره برنقطه بدید آرد / که گر تو آتش ازاهنت جوش یکار

بجوش عنانی برآب بگذرد چو حباب / بگرم تازی زآتش برون جهد چو شرار

بسان قطره اشکی که از مژه بچکد / گذر کند زبر تار موی چون بشتاب

سوی نشیب شتابان چو قطره باران | سوی بلندی یازان چو ابر در آذار
فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع | نظرستان چو نکویی خجسته پی چو بهار
رسنده همچو مراد و دونده چون بلا | جهنده همچو نسیم و جهنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای | چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار
به پرده باری مانند چو باشد آهسته | بکامرانی مانند جوی رود رهوار
برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه | بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از آنکه از تک او بارش فتد آهو | شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت بیاد و جهد باد و برق | چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چو صیت حزم گیتی نوردد از آن آمد | که ایمنست چو بخت تو جاودان ز عثار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد | در او ز بیم بود دیده سنان بیدار
چو باد دلیران نیزه زبان کنند در کام | چو بر نهند یلان بر رخ سپر رخسار
سواد چشم کند بنوک تیر نظر | بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار
دل دلیران پنی میان نیزه و تیر | برآوره خروش خندان چنانکه غنچه ز خار
ز چشمهای زره خون پردلان چو شان | چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
ز رشق تیر کش مردان نیزه ور بیشه | چو خار پشت که مار اندر آید و بکنار
بهار زهرا از خون بگل فرو شده پای | بمانده چشم تحیر به سبز چو چنار
فتاده چینی در موج خون چو سایه در آب | ز تاب حمله ز بر زیر گشته است و سوار
ز خون و جوشن پی گرد روی بست برو | چو سطح آب که باشد حباب زو دیدار
اگر چو سنگی آهن بود سر دشمن | دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند نیزه در میان زره | بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر سبزت جهان ترا به خون | کنون بر تو که آتش همی جهد ز خار
جهان برآرد گرزت ز استخوانها مغز | که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت | دلیل آنک همه جان خواهد از تو زنهار
تو می خرامی و آن گرز گاو سار بدست | شتر دلان را ابلق کند گرده مهار
کمند تو چه که پیچد پای خود در پور | همی کشند بپای علم قطار قطار
جهان ستانا بر دعوی جهانداری | سپهر و اختر و ارکان همی دهند اقرار
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا | بجز قبای تو هرگز ندیده در پیکار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب | بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار
خدایگانا تا جز ثنای چون تو شهی | حرام محض بود نظم گوهر شهوار
قصیده ها که بنزدیک شاه بنوشت | جز این قصیده بنا شد شهنشه اشعار
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد | چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار
سزد که گوهر جانها بهم بر آمیزد | چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار
همیشه تا که بود چشمسار آب حیوة | مران کجا که ز مرغ کلک شه منقار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین | هزار سال نباشد هزار چون بسیار
بپای قدر و شرف تا رک سپهر برو | بدست لطف و کرم تخم نیک نامی کار

## و قال فی مدح الاتابک سعد بن زنگی و یصف الفرس

مملکت را ز نوی داد شکوه دگر | شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
وارث تخت سلیمان ملک رستم دل | که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ز نور | تا جهانست بانصاف ترا زدی اور
آن ملک خلق ملک خلق که از هیبت | منظر و مخبر زیباش ز نیم نکوتر
شاه کان بخشش دریادل سلطان سلغر | کز بن دولت فرمان بر او گشت اختر
ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج | دی ز تو ملک سر افراز چو تاج از گوهر

بالش ملک عراق از تو شده پشت قوی    پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هر کجا باز سراپرده تو سایه فکند    کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور
تا ز القاب تو شد پایهٔ منبر عالی    چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده همی ناساید    تا که از نام تو بستند برو زر زیور
افسر و تخت سراپای ممالک گشتند    خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گذارست ترا این دریای    لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر سر
تا بر موکب منصور ترا راه گذرست    همه سرست کنون خاک سپاهان کشور
برج قوس است سپاهان و صاحب طالع    ز هیلاج مشتریش آمد سعد اکبر
کی سخا گستر شاهی که توانگر دل شد    هر که یاد کرمت در دل او کرد گذر
باد لطف تو اجل را ببرد زود از پای    زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کو نبات شکر تو بیت کند چون هاتف    بحر را همت تو غوطه دهد چون شکر
لطف شیرین تو در ای جهان افروزست    بی نیازی جهان می دهد از شیخ و شکر
نظر دست تو خوشتر بود از یاری بخت    مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هر که او نام خداوند بکار دبر دل    بجهان سکه شود جای کشش بر سر زر
بسته دارد کمر طاعت تو جوزا و برگ    کوه بر صخره و ناگاه بدیوار انور
رای تو گر دهد اجرای قمر چون خورشید    بر سر سر نشود کیش ز نو لاغر
جود دست نگذارد که شود دریا مجموع    زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر
گر کسی هست موافق چو ترا ز سر او    شاه داراب ار حشمت زرین کمر
نور کز مهر نتوان کرد ز خورشید جدا    کرم از خاطر حر تو نتوان کرد بدر
موج دست گهر افشان تو سر می زد    آری آسان زند از باشد و گوهر عنبر
آتش خشم تو گر دو دری گردانند    خرمن ماه شود از شعلهٔ او خاکستر



فیض حفظ تو اگر باد دهد آتش    با سمندر ز رکی خانه شود نیلوفر
آهنی روی تری از آینه بکام مصاف    گرچه در بزم تنک روی تری از اخگر
هر که در گرد و غا تیغ تو در دست تو دید    دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر
که زنی تنها بر قلب بداندیش چو تیر    که برهنه لب بر خصم روی چون خنجر
باهم آورد چو پرکار ز همت سر و پای    آنکه دل راست بنعو باتو بیان مسطر
تیر را سا سزد ار پای کشد در دامن    زانکه دل سوزه خلقت عدو چون مجمر
دل بدخواه تو ما نا که جان بر شد شست    که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
گاه عرض هنرش چون همه دست انگشت است    باد در سر زه چه کرد عداوت چون خرم
بر جگر آب نبودست عدو را هرگز    جز بتو قتی که کشد نوک سنانت در بر
ای بسا سر که فرود رفت بآب تیغت    جای آن آب همه ساله ترا ز بر کمر
غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد    جان دشمن برد چون دل عاشق دلبر
یا رب آن مرکب شاهست در آن دشت نبرد    یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
زنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ    دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید جدا در روزن    گاه سرعت بجهد چابک و چست از جزر
دست و پایش چو کشد لام الف از باد و هوا    گوشش از بار مشبک نماید اثر
در سرآید ز سبک پایی او در دم چشم    هر که خواهد که بگردش برسد از راه
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود    که ترا از جر کالتش نبود هیچ خبر
اندران روز که تا کاه سپاه و ابطال    بر بداندیش بگیرند ره کوی حذر
تیغ چون وسوسهٔ عشق در افتد بدماغ    تیر چون شعشعه نور در آید به بصر
نوک پیکان نهاد بر چشم دلیران خرد    همچنان غنچه که پیوسته کنی با نشتر
این بسر کش عود باز شود چون    وان نهند روی سوی تیر و تبر همچو سپر



مهره سانیست سر گرز تو کو را آسمان / زیر گردن اعدای تو دکان باشد

حجت قاطع بازوی تو شمشیر است / در جهان کبری اگر کار به برهان باشد

کند ناییست حسام تو که خصم ار ره دم / جان یک دسته بران تیر گران جان باشد

دست بر دوش فلک قدر تو دی ... / این چه لطفست فلک نیز از امان باشد

سبزه تیغ تو چون خوان فنا را آید / جگر دشمن تو سوخته خوان باشد

غارت خواهد از دشمن تو کاسه سر / چون اجل را که شمشیر تو مهمان باشد

از تو ملک بر و از حاسد دولت رفتست / هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد

اندران روز که از گرد دغا چشمه روز / محو جان ملک اندرین شیطان باشد

نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد در خود / تیر در تاب فتد کوس در افغان باشد

شیشه آتش تو در خم گردون بچه / مجری ماه کند تو دیده کیوان باشد

خنجر شاه چو خورشید که برجست آید / سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد

روز بازار فنا گرم شود اندر وی / تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد

سنگ حلم تو اگر نایدش اندر میزان / خاک را در حرکت سبحه گردان باشد

شاد باش ای شه پردل که ز ... / دشمن از خود بشل ستم و ستان باشد

خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن / کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد

اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله / کفن خصم کژ آکنده خفتان باشد

زهره ابر ز بیم کف تو آب شود / وانگهی خون بچکد قطره باران باشد

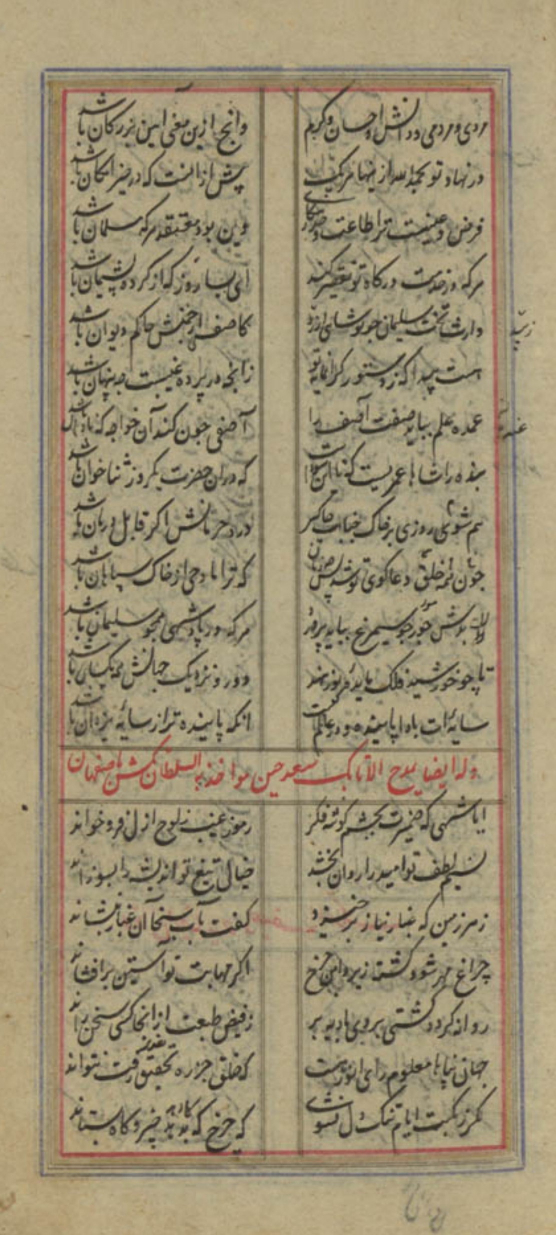
خاک بر دستی از کان و تهی خود کف بحر / وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد

نیست پایان سخنهای تو در زر ... / تویی آن که ز ملکت غرض احسان باشد

جمع مالت غرض این دگر از از ... / تویی آن شه که ز ملکت غرض احسان باشد

مردم دار که او را نبود همت و جود / آن خداوند درم نیست نگهبان باشد





مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم / وانچه زین معنی این بزرگان باشد

در نهاد تو بجد اسلاف نهاد ترکیب / پیش از آن است که در حیز امکان باشد

فرض و عینیست ترا طاعت درگاه ... / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد

وارث تخت سلیمان چو تو شاهی ارزد / کآصف حضرتش احکام دیوان باشد

هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو / زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد

عمده علم بباید صفت آصف را / آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد

بنده را تا اعمریست که ... / که دران حضرت بکر دز ثناخوان باشد

هم شود روزی بر خاک جنابت حاکم / در دو حرمانش اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه عجب / گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد

تا بود بنیش چو خورشید چو سیمرغ بباید پرور / هر که در پادشهی همچو سلیمان باشد

تا چو خورشید فلک باید ... نور ... / دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه ات باد پاینده و در عالم ... / انکه پاینده ترا ز سایه یزدان باشد

**وله ایضا یمدح الاتابک سعد حین مواخذه بالسلطان ... باصفهان**

ایا شهی که ز حضرت بچشم گوشه فکر / رموز غیب ز لوح ازل فرو خوانند

نسیم لطف تو امید را روان بخشد / خیال تیغ تو اندیشه را بسوزانند

ز مرز بین که غبار نیاز برخیزد / کفت بآب سخا آن غبار بنشانند

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ / اگر جهات تو آستین برافشانند

روانه گرد و کشتی بروی باد ببر / ز فیض طبع از آنجا که سخن رانند

جهان پناها معلوم رای انور هست / که خلق جزره تحقیق رفت نتوانند

گر ز نکبت ایام تنگ دل نشوی / که چرخ که بدو ... چه ... ستانند





خطام دنیا فانی ندارد این مقدار — که یاد کردن آن خاطری بشوراند
با لطیفه که در ضمن نام او بهاست — خدای عز و جل کار بنده به داند
ترا عنایت سلطان چو پای مرد بود — فلک ز چنبر حکم تو سر نپیچاند
اسیر خسرو عالم شدن ز بوی نعمت — که سیل چونکه به دریا رسد فرو ماند
اگر عنایت سلطان عالمت گرفت — همت عواطف او زین مضیق برهاند
سخاوت تو خلاص بر اخمان گردد — گشاده دست سخی پای بسته بگشاند
درخت پادشهی را ازان چه نقص که چرخ — بباد عارضه شاخی ازو بجنباند
اساس جاه ترا الحمد الله آن سدست — که نفخ صورش از جای نجنباند
تن درست تو عذر شکست لشکر خواست — سلامت تو همه نقصها بپوشاند
سخا و تست که دست بسا رنگ کند — شجاعتست که پای بقا بلغزاند
برهنه تیغ بخون کو بدا کف بر دل — ولیک بر دولتش اندر حریر خواباند
گران رکاب آرد بروی مردان کج — سبک گریز بجاست عمر بگذاند
ازان گرفته شود آفتاب که کاهی — که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند
مران گهر که ری دشت در خزاین طبع — در آرزوی تو از دیده می بباراند
هزار چندان اندر دعا فزون گردد — ز رسم خدمت اگر او کمی بکاهاند
تو شاد زی و ز لطف خدای واثق باش — که کارها بر او نوزده گرداند

## وقال ایضا در وصف الفلک

گیتی آن سیاح کو راهست بر دریا و بر — سرعتی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
ره بر خلقت و او را خود نه چشمست و نه گوش — نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب او را ازانک او — چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد — گردد در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

بال داری کرده مجنون غافلان گیرد بر آب — فارغست از بار گشت ایمنست و افسر
اعتماد اهل دنیا بر وی او بی ثبات — آب دریا تا کمرگاه دلوی مختصر
کرده مجنون کودکان الواح دارد گهکار — همت صاحب صدری ازوی بحر معتبر
در میان بحر مجنون بحر باشد خشک لب — باشد کش بیم هلاک انکه که شد کیهانش تر
که جو شطارست انجنه که سر روی آب — که جو ابر الست او را بر سر دریا عمر
حاش مدد کرد و آید پای او روزی سنگ — پشت خلقی را شکستد از بهم مال و بهم سر
همت او را جاریه اسم علم و این جاریه — سر زبانی کرده دابستن بجز این جانور
بی مجوزی روز و شب این جاریه جنبان است — وارد و صادر ازو برگشته منقضی الوطر
می خورد بر سینه مجنون مار زه دست و بپای — وانگهی مانند کژدم دم برآورده بسر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب — زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش با گزر
شکل او مجنون کانی تیر دو بی ساخته — می رود با تیر با هم نگسلد از یکدگر
خانه بنیاد او از آب و بادان زباد — وانگهی مواد او از خاک و آتش بر حذر
باشگونه خانه دیوار دو ربانند هم — سقف او در زیر بابت دستونش بر زبر
ساکنان او نبینند شنیدار طوفان نوح — ورنه بنیاد بادیوار او کوتاه تر
بارگیری پایش اندر سینه شین نو حکم — یک شد بار گران و فارغ است از خواب و خور
مرکبی کو از علف کردست بر الخصار — چون به آب آید شماری نیست بر گیر دا شتر
طرفه ترانست کو را زنده کی جنبان بود — کاب را در اندرون او بود ابد مهر
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه — آتش او را نعم جان و آب او را بی بدر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر — بحر شعر و بحر جود و پادشاه بحر و بر
مجو تیغ شاه عالم هست در دریا روان — از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلطان — وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر

سایهٔ یزدان اتابک آن ملک کو همت ‌ ‌ ذات او مستجمع جمله کمالات و هنر

شاه بوبکر بن سعد آنکه گر زدم جانبخش او ‌ ‌ زنده شد و ردای آخر زمان عدل عمر

خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه ‌ ‌ فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

گشته زار فضل از کلکش پر از در خوشی ‌ ‌ بوستان عدل را از جدول تیغش آبخور

آن سری کاندر هوای خاک پایش آب بود ‌ ‌ در وجود آید ز مادر مجو گیسش تاجور

گر خیال تیغ او در مغز فطرت بگذرد ‌ ‌ نگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخاوت گشته دریا تهی ‌ ‌ وی نفتوی سر انگشت تو جود کان بدر

زایر درگاه اعلی روز بار رو بخشش ‌ ‌ پای ننهد چون کمر کلک تو الا بر گهر

شهسوار آفتاب از خیل رایت یعدوی ‌ ‌ کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی و زان ‌ ‌ مجمرآسا گیرد اش گل زیر دامنی سحر

همچو سوسن دانه سرفرازی باسرکشش از هزار ‌ ‌ هر که اندر خدمتت چون رمح و بندد کمر

شب ز دار پاس عدل تو بر دارم خواب ‌ ‌ گر نداری باور اینک زردی روی قمر

چشمش از بیم تیر آن زرین شود چون ‌ ‌ آهوی ار بر دشت زیر پاس تو دارد بطر

آب تیغت روشن و تیز است تا حدی که گر ‌ ‌ سر بگردد خصم با جواندیشش روی گذر

هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس ‌ ‌ سست خود نطق کرده در مواقف گذر

آب با لفظ جانفزای سر دهد حسنیت ‌ ‌ زان چو بیناب را از شرم طرازد شکر

بوی آن می آید از اسراف جودت کز نهیب ‌ ‌ بر محک سینه انبار دکش رنگ روی زر

اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه ‌ ‌ اطلس افلاک را گرد شکر استر

آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس ‌ ‌ پای کوبان از محاز لرزان مجو سپابان

پردلان خنجر جودنان رفته در کام بلا ‌ ‌ وز نهیب سو ایزد بارز فته بگشاید زفر

تیغها بر هم شکسته مجو کوشش پار پا ‌ ‌ گرزها چون سپر بر رد گرده ز خم خنجر



رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز ‌ ‌ نای رو پن گشته بر بالین کشته نوحه گر

جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره ‌ ‌ پر دلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال آن ‌ ‌ وان فکنده نیزها چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم از میان نوک پیکان و تبر ‌ ‌ چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر

در تنگنا آن زمان از بیم تو بینی دو آن ‌ ‌ دست در فتراک یکران تو زده فتح و ظفر

رشته حبل الورید از خنجر آنکه سلسله ‌ ‌ گردنی کز حکم تو آرد سر بدر

دشمنی کز تو گریزان می رود بر سر چو گو ‌ ‌ آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر

عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده زد ‌ ‌ لشکری از ظالمان وان سپاهت کنفر

خسروا احوال سپاهان وانچه در وی گرد ‌ ‌ از ستمها سمع اعلی را خبر باشد مگر

هست ما را بر حق تو خدمت همسایگی ‌ ‌ از برای این دو حق از رحم ما کن یک نظر

حاش لله هر که از وی سایه بر گیرد خدای ‌ ‌ آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر

سایهٔ حق و ما در آفتاب محنتیم ‌ ‌ سایه بر ما فکن ای سایه خورشید اثر

لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان ‌ ‌ تا دو سه روزی دگر اینجا نیابی جانور

بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود ‌ ‌ از خلوص اعتقادش رای عالی خبر

آنچه بابی گر دل طلعت و آنچه خواهد بود نیز ‌ ‌ تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر

و آنچه از مدحت ضمیر من برآن بنشست ‌ ‌ هر چنین روز و شب خواهد نوشتن بی کر

شکر انعامت چه داند گفت کلک شکر ‌ ‌ ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر

بنده چون مور است و او را هست سیلی تلخ ‌ ‌ تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر

تا که از روز و شب در سلک دوران میکشد ‌ ‌ دانه‌های روز و شب را دست نظام قدر

تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین ‌ ‌ تخم نیکی کار و از اقبال و دولت برخور

خسروانرا حلقه حکم تو گشته گوشوار ‌ ‌ شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل بصر

پشت تو از روی قوی دست او از تو بلند | خاندان در عافیت پیوسته با کوه دگر

## و قال ایضاً فیه

گرفت پایه تخت خدایگان زمین | قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهان گشای جوانبخت اتابک عادل | پناه سلغریان شهریار روی زمین
مظفرالدین بوبکر سعد زنگی آن | که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین
ز دور دولت ایام تا کنه غایت وقت | نبود مملکت آن طرف بدین آیین
نه چنگ گرگ گراید همی بنای گلو | نه نیش لنگ سراسیمه می ز شیر عرین
چنان ببست ره میزان عدل شرطیاک | که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
ز نفخ صور مبادا مزلزل این دولت | که نیک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام | خهی بزیور عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند | درختها نبودشان شکوفه جز پروین
زبان لعل چو خاتم خمیده پشت شود | کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو نیزه تو میان گر ببندد از سر تست | بیک زبان بگشاید حصارهای حصین
سپاه قهر کجا مجوار سایه فکند | چو برق از کف تو زر برون جهد ز کمین
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم | گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر کی ز عدو از توی رسد زخمی | چو چنگ ازان کند از سینه نالهای حزین
به آب تیغ تو آیند تشنگان اجل | دران مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا در لب است جان عدو | بذوق خصم تو شد تیغ را زبان کو تیغ
چو ماه هر که زبان بر کند بخدمت شاه | کند تو بانی چو دهان دوات سنگ اکین
ز بخشش تو بحر باد حسرت در کف بحر | وگرچه بخت ازین بیش لب بدر نمکین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک | چو عاجز است ز دست تو جوهری مسکین

ز کان زر

ز تلخ و شور رسانید کار خود بکنار | بماند کان جگر خسته با دلی خونین
ز برده نزد جگرگوشگان را جودت بود | بباد داده مران خرده که داشت دفین
بعهد کان چو دانی تو کیست کو بود زر و | ز روی عجز شده زیر تیشه سنگین
سخاوت تو چه خواهد ز جان بی‌کیشی | چه گرد خیزد ازین خاک پای راه نشین
چو نیست بر جگر بحر آب کم کن ازان | چو نیست در رگ کان خون بپرس کن ازین
جهان نیابد آنی که گرد روح قدس | زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خامه تو کمر زر بپای سپرد | بدست بوس چو دانا که داده تمکین
شه از بسیار زمین و ارغوان و زر | ز نیک بختی هر کو تراست ملک یمین
اگرنه خنجر تو عدل را دهد یاری | وگرنه هیبت تو فتنه را دهد تسکین
کلاه از سر بد ز بغض بربایند | بردن کند تو تجارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان برسید | چو طاس چرخ ز آوای او گرفت طنین
عروس طبع را از ثنای فاتح شاه | همه ز عنبر و مشک است بستر و بالین
نمید به بطبع رحمت خزان شاه | وگرنه دور بدوی توقع کابین
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت | همه اکابر آن دولت اکنند یقین
ستایش تو که در نظم بنده می‌آید | هم از تمامت اقبال و دولت خود بین
مسامع همه شاهان باز دو خواهد | که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپای مردی عفوت بضاعتی مزجات | بدان جناب فرستاده آنچه غث و ثمین
بچشم گوشه لطف ار بسوی ما نگری | شوند اهل معانی بمنت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده‌ام | یکی ز ماه مهین و یکی ز ماه معین
یکی بزلف و خط آشوب فتنه دلها | یکی بچهره زیبا نگارخانه چین
یکی ز بهر تمنای گوش معنی جو | یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین

یکی گشاده میانست لیک بس دلبند
یکی ببسته میان لیک کش گشاده حسن

یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن
یکی سیاه ولیکن چو عقل کاملان روشن

ز بهر حرمت خاص آن سپید را بنگر
برای راحت عام آن سیاه را بگزین

کنا بهات این دل شکسته گی دانند
بقدر وسع بر آن آستان مجاور هین

امید کر قبولی یا بهم از نوازش شاه
بدیع نیست از آن خاطر لطیف چنین

مرا که وارث احسان کرم ده جودی
که ممتلی شده ام از بوادر تحسین

جو مر کجا که زبان آدرت سمع صفت
ز کنه مدح تو شد باکلی ز عجز قرین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن
علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال زیادت از آنچه معهودست
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

بشاه زاده فرتاش باش خوش دو
فلک مطیع شما و خدای یار و معین

## بمدح الملک مظفرالدین محمد بن المبارز صاحب ایل

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد
ملک مظفر دین را بحق مظفر کرد

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت
ز نور دانش او چشم جان منور کرد

ز خامهٔ تو کلید در معانی ساخت
ز گرد موکب تو توتیای اخگر کرد

جواد رایت احسان به بیمن تو
همه ممالک دلها ترا مسخر کرد

محمد ابن مبارز کریم دریا دل
که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد

روایح نفس خلق روح پرور شاه
محیط گوی فلک را چو گوی مجمر کرد

چو کیمیای سخاوت که ز بخشش
زبان او را چون تیغ در دهان بند کرد

بپنج روزه نظر تو زیر دامن خویش
سپهر را که ز جیب وجود سر بر کرد

رموز غیب های ترا بوقت بیان
عطارد از پی تشحید خاطر از بر کرد

سریر مملکت دارا مقام آن زیبد
که تاج داری با دانش سکندر کرد

چنانکه جان

چنانکه جان خضر را چشمهٔ حیوان
قضا ترا بمعالی خوب ره بر کرد

بعلم و فضل کسی کو برابری تو بجست
چنان بود که کسی سنگ زر برابر کرد

ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد

ببین که گشت مشار الیه بالاصبع
قلم که در طلب جسم و اسم لاغر کرد

حرام خواره و غماز را بداری تو دست
بکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد

ز بخشش تو فرو ماند بحر کان خشک
چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد

بخواب دیده شبی دست شاه را بر آس
زبانم داد که بر خاست سیم و زر برکرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکر
کمال حدت او فکرتم بتر کرد

بروز آنکه ز پرخاش جنگ نای کوس
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد

سپهر کاحل از نوک رمح خون آلود
برای چشم کواکب شیاف احمر کرد

ز دست یاری تو چون عقاب در پرواز
خدنگ مرغ دل آهنگ مرد لاور کرد

اگرچه مادر تیغت کوه تیغ کلان
بکام زخم ز تیزی عقوق مادر کرد

زبان طعن بجوشن دراز کرده سنان
لب جراحت تبسم بشکل مغفر کرد

ز کشتگان زخ ها چون هوا گرد شد
چو کوه را سر کز کران مقعر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم هنر
نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد

بپای خویش بقا از فنا در رفت
بدست خویش روان عدوی سر بی خنجر کرد

بزخم تیغ امید از بقا طمع برید
ز بیم تیر تو ترا عرض ز جوهر کرد

بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد
اجل ز روزن آن زخمها سر اندر کرد

بکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن
که زور بازوی خسرو برخم خنجر کرد

بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض
که کلک فتوی با تیغ ملک یاد کرد

نه خوار ازاشا با عنایت ازلی ‌ ‌ ‌ نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
ایادی تو ز انعامهای گوناگون ‌ ‌ ‌ مراد اهل معانی همه میسر کرد
یکی ز جمله‌ایشان خنم که حال مرا ‌ ‌ ‌ از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بیا که حکایت کنم که جود ملک ‌ ‌ ‌ چه مایه در حق من لطفهای بی مر کرد
کسم ندارد باور خدا که اگه بنده ‌ ‌ ‌ بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
ز شکر نعمت تو اعتراف می کردم ‌ ‌ ‌ بسان ابر کنارم ملا گوهر کرد
چو بحر بر همه باد از دل فراخم داد ‌ ‌ ‌ نه همچو کان ز تق عطا مختصر کرد
ز بندگان و غلامان و سرای مرا ‌ ‌ ‌ چو در که ملکان مستوفیش گرد
برای مطبخم از عود خام هیزم داد ‌ ‌ ‌ سواد نقش دواتم ز مشک و عنبر کرد
سپهر نیلی فرسنده گشت در بیکی اوره د ‌ ‌ ‌ چو آستان سرای مرا مصور کرد
بچشم منت من بحر نیل خشک سراب ‌ ‌ ‌ که شاه قدر مرا رشک بحر اخضر کرد
نه خاص با من نهایت این شکر فنها ‌ ‌ ‌ کاین چنین و ازین به هزار دیگر کرد
بسا که خلق بخواهند گفت در عالم ‌ ‌ ‌ ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
که ما و چی را خسرو ندیده شکل از زر ‌ ‌ ‌ بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد
خدایگانا معذور دار داعی را ‌ ‌ ‌ بحق گذاری نعمت دعا عدی گر کرد
که بنده از همه اسباب اعتقاد تمام ‌ ‌ ‌ بران مکارم اخلاق لطف گستر کرد
یمن شرف ز جهان بس بود دعا گو را ‌ ‌ ‌ که مدح شاه کیان نقش بی ذکر کرد
برای عدت اخلاف و مفخر اسلاف ‌ ‌ ‌ خلوص خویش و رین بارگه مقرر کرد

وقال ایضا یمدحه

همیشه تا زمین و آسمان باد ‌ ‌ ‌ شکوه پادشاه کامران باد
سر شاهان پناه تاجداران ‌ ‌ ‌ که از ملکش تمتع جاودان باد

انّی

سر تیغش جهان را کان ستان شد ‌ ‌ ‌ دم جان بخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافروخت ‌ ‌ ‌ ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کو نبندد ‌ ‌ ‌ چو نیزه تارکش جای سنان باد
بمدح و آفرین دست و بازوش ‌ ‌ ‌ ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
نگاه گریه اشک چشم خصمش ‌ ‌ ‌ زنی ابی شکل ناردان باد
چو کوه ز خشم خصمش آبدانست ‌ ‌ ‌ چو کوره از دلش آتش فشان باد
لقاطات زبان خامه او ‌ ‌ ‌ میان اهل معنی داستان باد
سنجار جلوه گاه انالسین است ‌ ‌ ‌ امل را تکیه گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت ‌ ‌ ‌ ز خصمش بخرده در میان باد
بر ایوان شرف در قصر دولت ‌ ‌ ‌ ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست در فشانش رود بخشش ‌ ‌ ‌ همه روی زمین چون آسمان باد
بران کوه که لطفش با هم آرد ‌ ‌ ‌ پراکنده لسعی ان نهان باد
شکوه و زور بازوی معانی ‌ ‌ ‌ ازان کلک ضعیف ناتوان باد
عقود گوهر از دست درپاشش ‌ ‌ ‌ نثار دامن آخر زمان باد
حیوه ملک از آب خنجر اوست ‌ ‌ ‌ بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کالش خانه خصم ‌ ‌ ‌ زبر زیر و تهی همچون کمان باد
کسی را کز خلافش دل سبک شد ‌ ‌ ‌ علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمن آغشته در خون ‌ ‌ ‌ چو بسته خون گرفته در دهان باد
گرم با عادت او همنشین است ‌ ‌ ‌ ظفر با موکب او هم عنان باد
جوانمرد اشها پرور بختا ‌ ‌ ‌ تو کان معانی شادمانی باد
گرفته دامن گردون بهر دان ‌ ‌ ‌ ستاره ور پی حکمت دوران باد

دشمن

ز فکرت هما بر بام دولت
چراغ دولت گیتی فروز است
سخنهای تو نور چشم فضلت
سلیمانی و داری خاتم ملک
دل تو اکر نالالال مهرست
ریاض ملک را از دولت تو
زرودی دوستان و حلق خصمان
طراز جلد دیوانهای اشعار
زهی کرم دعاگویت از دور
بسوی حضرتت دیوان بنده
همیشه تا بود بر چرخ انجم
مدار آسمان و سیر اختر

ز چرخ هفت پایه نردبان باد
زلال لطف تو آتش نشان باد
ثنایت گوهر تیغ زبان باد
بفرمان تو جان انس و جان باد
ز مهر خاتمت بردی نشان باد
هزاران بوستان در بوستان باد
شکفته ارغوان در ارغوان باد
ثنای خسرو گیتی ستان باد
در آن حضرت بزودی ارمغان باد
بهینه تحفه از اصفهان باد
بقای خسرو صاحب قران باد
خدا نگهت از و ایزد نگهبان باد

وله ایضا

زهی چون خرد در جهان ناگزیر
ملک خسرو شرق شاه کیان
فلک را سر کلک تو رازدار
مظفر بر اعدای دین خدای
جهانی معانی محمد توئی
چو بنیاد عدل تو دست قوی
به پیش گشاد تو خارا گلیم
رساند دم تو بمغز امید

حریم جنابت سپهر اثیر
که در زیر گردون ندارد نظیر
ظفر را زبان سنانت بشیر
که شرعت مشیرست و عقلت وزیر
چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو دریای جود و تو فضلت غزیر
بنزد سخای تو دریا حقیر
دم خلق تو بوی مشک و عبیر

در ایام عدل تو آهو بره
بود ضرب تیغت بر ایقاع داد
چو دست تو بازو تیغ و قلم
چو گوهر ز پولاد جوشن کنیا
اگر با زمانه درشتی کنی
بهری بخنجر که آمد نون
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد
چو گیسوی جانان دل عاشقان
دلش پاره پاره شود چون انار
سزد پای تخت تو بر شیر چرخ
سنان تو بر چهره بدسگال
چو پیوند حزم در سینها
چو لفظ حکیمان نگاه گشاد
چو تفسیده گردد تنور مصاف
چو باشد پی رحمت گفت و گوی
بگرد اندرون چشمه آفتاب
اجل را سوی جان تاریک خصم
بپیچد تن نیزه بر خویشتن
ز پیراهن آهنین جوی خون
ز خون جوشن پردلان مجنان
بگردد زمان و بگردد زمین

ز پستان شیران شود شیر سیر
چو کلکت زند از عنون حریر
زبان زه برآید ز بهرام و تیر
نه چون غنچه بندی دل اندر حریر
شب و روز برهم بود زین تبیر
سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
عیان گردد از دوزخ و زمهریر
کمندت کند گردنان را اسیر
گر تیغ تو بگذرد بر ضمیر
اگر جای شیر است پای سریر
معصفر برآرد ز برگ زریر
سنان تو از روشنی دلپذیر
خدنگ تو از راستی دلپذیر
ز خون عدو خاک گردد عبیر
میان دو لشکر خدنگان سفیر
چو اندر حوادث حمیر مپیر
بنور سنان تو باشد بصیر
چو خنجر رود گاهی بوقت زحیر
چو آتش که بدرخشد از آب گیر
که گلنار پاشد کسی بر حصیر
ز پرخاش و از نعره دار و گیر

چو از موج خون گل شود خاک راه / عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
جهان بر زره بگذرد رمح تو / که باری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم / اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب کرده تو کند چون باز / شود کوفته زیر گرز تو چو سیر
ظفر می دود دوالها ز جیب رایت / که جان افکند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند / زهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی دیگر زیر دامن / صریر قلم را برآوازه زیر
دلی دارم و یکجهان درد دل / لبی دارم و صد هزاران زفیر
دعاگوی از گردش روزگار / روانش اسیر است و قالب کسیر
ز جود تو محظوظ نزدیک و دور / ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت / نه پروای صبر و نه روی نفیر
نه بیداد گردون نامهربان / بدرگاه لطف تو شد مستجیر
هم اهل معنی عیال تو اند / مرام جویشان فرا خود بذیر
درین حضرت ار کرد گستاخی / بزرگی کن و خرده بر وی مگیر
سخن چون فرستم بنزدیک شاه / که نقدم نبهره است و ناقد بصیر
گذر تا نباشد جهان را ز مهر / ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دولت شادمان باد و عمرت دراز / ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد / فنعم الوکیل و نعم النصیر

و له ایضا فی مدحه

هر که او قوت سخن خواهد / از در خسرو زمن خواهد
میر عادل مظفر الدین آنکه / بر درش آسمان وطن خواهد

انکه دشمن

آنکه دشمن چو نام تو شنود / بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حلم او نکشد / هر که سر را قرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری / آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا / از غدا رگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت / خلعت خویش با بدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد / مهر را گوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد / ماه رخشنده را لگن خواهد
آن چنان راستی که طبع تراست / بدعا شاخ نارون خواهد
علویت از چه بلند است / زلف سنبل بمن شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند / باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو وام کند / غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت گشد بر وی / هر کرا چرخ ممتحن خواهد
ترک خشمت اگر کند و ترکش / هر کجا مرگ تاختن خواهد
تیر ان خصم کردن افرازد / که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک شرمنده ام که چون طبعت / از من بی زبان سخن خواهد
هر کرا جفت حور عین باشد / چون رسانی سرای زن خواهد
آب روی شعر بود چندانکه / بحر از و لولو عدن خواهد
حکمم گر نجد منش نا زدم / هر چه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد / گر از و خوشه بر ن خواهد
لطف انگیختی و منت مرا / پای مزدی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم توی کرم / کرمت عذر خویشتن خواهد



زود باشد نه دیر کام جهان | دل شاه عدو شکن خواهد

وله ایضاً یمدحه

ای سروری که آتش تیغ تو روز کین

یمدح الملک حسام الدین اردشیر صاحب مازندران

از شوق نزهت تو همی مرغ شب دراز

جهان بخشا که هر ساعت هزاران لعل از جود کفش / خداوند زر و دینار دست او چون باران گردد
همی آید برون زان سو که دست گهر بارش / سحاب از بحر آن عمواره در زر باران گردد
خداوندا توان شاهی که هر جا اندر گردد ز اعدای / ستاره منجمان آرد زمانه منجمان گردد
ز درد حادثات این حسد کرمانی کی / اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
نیارد گشت باد مرگ گرد شاخ عمر / نسیم لطف از بهر آدمی سوی جان گردد
چو قهرت ناخن آرد فلک چون جبل گردد / چو دست تو گهربار و زمین چون آسمان گردد
دل آتش شود نازان چو کلکت در گوهر / لب منفی شود خندان چو لطف در فشان گردد
زبان تیغ تو در رزم چون گفت در گوهر آمد / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
همه کاری ز دولت آید چنین بر آمرش تا / که بهر خدمت حضرت خمیده چون کمان گردد
بر انگیخت زدم گردی خزان اما زد برم / ز باد سرد جود دولتش چو برگ مهر خزان
چو تیغت در میدان آید سپاه خصم بفزاید / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان گردد
دل دشت را هر که باد آرد بدان اشت / دو چشمش طره دریا دوش بارشک کان
سوی المشتجور ایه گرگ دوش لنگ بر شکست / اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
خیال خنجرت را سر و اگر در آب نماید / از و بر خود چنان که پنجه مجنون گردد
چو در تاریکی گرد دغا گردد اجل گم / سوی جان بد اندیشان چراغ او سنان
بجای دم ز کام پر دلان آتش دمیدن / بجای خوی ز اندام دلیران خون روان
لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند / ز خون دشمنان نیزه درختی ارغوان
چو چند خصم روی مرگ در آیینه تیغت / خداوندا که آن ساعت دل او بر هم
چو شانه پنجه قهر تو بر هم شان زند در هم / سپاه خصم از آن سوی چو بوی دامان گردد
نیامرزد نیامرزد خلف از پادشاهی را / که او را چون تو شه زاده پناه ظالمان گردد
اگر در مملکت شه بر سریر درگاه اجداد / به اقبال تو هر ساعت جوان بخت تو گردد



خداوندا ز مدح تو زبان بنده / دگر چون سوسن آزاد سر تا پا زبان گردد
هر گهی مرا من شد ز دست از هنگ مدح تو / که انعام توام هر لحظه مغز استخوان گردد
مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن / به شکر منعم از دیگر زبان کلک و بنان گردد
جواب نوک خونریز تیغ شه خضر آسا / عجب نبود که سر سبزی او هم جاودان گردد
تمتع باد از اقبال و برخورداری از دولت / همی تا مرغ زرین بر آسمان گردد
رخ امید سیدارم که هر جا امید میدارد / ز اسباب جهانداری همه تدبیر آن گردد

## وقال ایضا فیه

ای گوشه جان جهان را روزی هزار بار / گر چشم زخم باد ایزد نگاه دارت
بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست / ای بس که چشم گردون گرد ز انتظارت
آفاق ملک روشن از رای دل فروزت / پهلوی حرص فربه از خامه نزارت
در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی / کز یک گره بر آمد پنهان و آشکارت
هر جا که بر گذشتی تا سالیان بر آید / بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
ای خسروی که گردون بر خود فریضه دانسته / کامی دلی نهادن هر روز در کنارت
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز بارت / آرام خاک ساکن از حزم استوارت
حالی میان ببندد چون نیزه در رکابت / هر که که دید نصرت در صف کارزارت
سبز است فرق دولت از تیغ لعل فامت / زهر است عیش دشمن از رمح همچو مارت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم / هم بخت هم نشینت هم عقل پیشکارت
مهوای دولت است این خود باش تا بپیچه / اندر دماغ گردون آشوب کاروبارت
فکر و پیر کردن تا انقراض عالم / تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت
برخواست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت / مسمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت — هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت
مجموعهٔ [illegible] اوراد اهل دعوت — پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
یا چرخ گشته [illegible] گردن بالمنت بندت — تشویر خورده دریا از بذل بی‌شمارت
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت — چون تیغ برکشیده خورشید روز بارت
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت — آب حیات رمزی از لفظ در نثارت
بنواختی رهی را از گونه‌گونه تشریف — آری جز این نزیبد از جود حق گذارت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید — هم در دعا گراییم در پیش کردگارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد بدانگو — از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در دامن عنایت زد بنده دست خدمت — تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
در سایهٔ کرم گیر این شخص مدح خوان را — هرچند هست بر در چون بنده صد هزارت
تا هست چار ارکان یک دم زدن مبادا — این سر چهار حضرت خالی از این چهارت
طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون — گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هر جا روی و آیی همراه تو سعادت — هر جا مقام سازی اقبال یار غارت
پیش از اساس گیتی بودست خانه‌زادت — تا دامن قیامت پیوسته باد کارت

## وقال ایضاً فیه

این خرمی نگر که مرا تا کجا رسید — وین مملکت نگر که به من رایگان رسید
بختم بخواب نیز نیارست دید هم — کاری چنین شگرف که او را گمان رسید
عمری بمانده بنده درین انتظار زود — تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
ناگه خبر شنیدم و دارث خوش خبر — کاینک کتاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان شرف الملک والملوک — کش ز آسمان لقب شه صاحب قران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او — پیرانه سر زمانه به بخت جوان رسید

بازنوکی

بار نوکی ز رجو بدیدم درین دیار — ظلمی چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت نی — آگه نه‌ای که پادشه زرفشان رسید
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو — نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشاگه ظفر — کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
جرم هلال از برای سبزه بهر جهت — تا از سم اسب تو بر وی نشان رسید
حالی بنگر فتح ملک افتتاح کرد — چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
ایمن ز درد فتنه بخسبد کنون جهان — کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
گر چون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست — از بس که گشت دشمن ملکت بجان رسید
میگفت آفتاب من درای شاه و عقل — گفتش بطرز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست نگنجد غنچه از آن نشاط — کز خلق تو دمی ببر گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین — هر کو بآستان درت یک زمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود — لیکن بجار دست تو فریاد آن رسید
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز — در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ تو زان می‌نهد زبان — کو را همه نواله ز دو استخوان رسید
از صلب آن شهی تو که از همت بلند — حیف و عطای او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین آنکه شهر اگر — منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب — انعام عام او بجهان همچنان رسید
از نام شاه حرز کمربند خویش ساخت — رستم در آن زمان که سوی هفتخوان رسید
کان خاک کرد بر سر و بحر آب شد ز شرم — حیف سخای او چو بدریا و کان رسید
خون از مشام کوه چو لاله برون کنید — آسیب حمله‌اش چو بکوه گران رسید
در عهد آنکه دولت بخشید کردگار — ملک ابو الخیر و مازندران رسید

از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد / تا بر تخت پایه ازین آستان رسید
با آسمان مری کند اکنون زمین / چون فر شاه‌زاده برین خاکدان رسید
گرد بر تر رسید رهی سوی آن جناب / گر دی توان مملکت جاودان رسید
کاری گزاف نیست زمین بوس درگهش / جایی چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خشک رهی تا کند نثار / چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است / کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر حسن شمائل / والحق ازین شرف سر من با آسمان رسید
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن / تشریفها که بنده ازین خاندان رسید
نایافته از و شرف دستبوس بود / آن نیز از سعادت تا دنا گمان رسید
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار / در ملک شاه تیغ بزخم زبان رسید
شوان گزارد حق ثنا ملک شعر / شوان بر آسمان ز ره نردبان رسید
باد اسب جان شه و شاهزادگان / آسایشی گران بدل مدح خوان رسید
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی / کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید
امید دارم از کرم حق که عن قریب / بایکدگر بکام دل دوستان رسید
عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما / آن روز به که موکب تو شادمان رسید

## یمدح الملک العادل نصرة الدین محمود رحمه الله

زهی بر فلک سوده پر کلاه / سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک / که خورشید ملکی و ظل اله
نوشته کفت نام دریا بر آب / فکنده دولت نام چتر بگاه
شود چون قبا سینه خصم چاک / چو تو برنهادی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزه تو هنوز / نشانی بماندست بر روی ماه

کمند گلوگیر تو صبح را / ببندد همی بر نفس راه آه
دهد لطف تو آرزو را نوید / کند سهم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر سایه پیشی کند / برو عدلت از آنکه گیرد گواه
بفرمان تو تیغ جز کلک را / نبرید هرگز سر بی گناه
زند خنده در روی خواهندگان / دهان زر از نام او قاه قاه
سوی شست آید بفرمان تو / سر تیر پرتابی از نیمه راه
کمان تو سختی بسی میکشد / از آن پشت دارد همیشه دوتاه
در آن خطه کش قهرمان رای تست / بگردد هوا بر خرد پادشاه
بروید شرر کان چشم آفتاب / غبار درت بامدادان بگاه
گهر زان بر آورد شمشیر تو / که در بحر دستت رود گاه گاه
سپهر بلند از ره کهکشان / خدنگ ترا ساخت آماجگاه
سنان تو اندر تن بدسگال / چو آب نهفتست در زیر کاه
هلال شب عید فتح و ظفر / به از نعل شبدیز خسرو مخواه
که روز دعا هر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بدان جایگاه
اگر سوی گردون کند کاخ چشم / کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت برد در سپهر / در آید بچشم خور آب سیاه
بروزی که باشد ز آوای کوس / ز خواب سکون فتنه را انتباه
به پشتی خنجر بود آب روی / بمقدار ردی بود قدر و جاه
شود نیزه سازد ز دل تکیه گاه / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک / درازی نیزه شود عمر کاه
بر امید پردن شو از موج خون / اجل نیز ندوست و پای شناه

زبس رخنه کز نیزه در تن بود — نفس را فتد در ممر اشتباه
جلودی تو بیند بداندیش را — نماند بجز پشت گردون پناه
ببرد ز بیم تو کرناوکت — ندارد دل دشمن اندرم نگاه
کشف وار از سینه پنهان شود — سر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل — بیاموزد از عدلت آیین و راه
بدرگاه تو کر مرا کم ایدی — بودم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از دهشت این مقام — کند پای او زحمتی بر جباه
بمانا د چندان که از بس شمار — بماند شمارنده سال و ماه

یمدح الصاحب سلطان الوزرا نظام الملک مسعود بن علی و یصف القلم

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز — مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد — گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
زهی چو زلف بتان زیر پای او درم — دراز و تیره و دل کیر و پر نشیب و فراز
بسم مرکب راهی سو چو بیضه مرغ — ز نعل همچو دم طاوس گشته سنگ نماز
طمع براسب رجا تنگ بسته خرام — امل همی زد پهلوی حرص را مهماز
بدان امید که چون من رسم بحضرت او — کنم فنون سعادت ز حضرتش احراز
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو — چو صیت راه نوردش شاد و تک و تاز
فلک دو اسبه همی تاخت بر پیم گوبا — نه همره تو ام آهسته باش و تیز متاز
اجل عنان وجودم گرفته بد صد جای — اگر نبد اشتمی از ثنای خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک — که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف او ستان خطه — که ماه اوست قصب باف و کلک او خراز
ز امتلا چو قناعت همی زند آروغ — ز خوان جود وی از بس که خورده معده آز



اگر نبودی بر رخ وصمت سپراد — بهیچ وصف نگشتی ز دورش تمیاز
جهان بنا بها از فر دولت امروز — دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
مجاوزان امل را همی زده منزل — شمایل تو تلقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک سجده می برد پیشت — شدست قامت خصمت دوتا بانگ نماز
چو بسته باهمه کس را دل نبود کشت ترا — از آن بود همه سالت ز خنده لب ها باز
ز افتقار حسود تو هست بر همه کس — ز بهر قرص درستی دهان کشاده جو گاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانورست — که با زبان بریده نکه نوارد راز
روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همی دهد آنکه که شد سخن پرداز
کتاب ستر از سرگذشت او جزوست — که گشت ساخته از عهد قرن اول باز
سر بریده اش آواز میدهد چو نشست — نه گفته اند که ندهد بریده سر آواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — خبان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
نمی فشاند اشک و همی سراید شعر — فکنده سر ز تحیر چو عاشقی سرباز
ولیک آنکهش از سر برون شود سودا — که در برآورده او را انامل تو براز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی چو هست دشمن تو — حقیقتست بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح پر سپید و گفت دشمن تو — که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم لب تو کرد — که من چه دانم سیدان که من نیم غماز
بزیر دست تو با جاکر جود اغنی بحر — عتاب کرد که ای خیره جای وا پرداز
تو کیستی که بدین پایه دست که برآ — بروز بخشش کویی من و توانم انباز
دهان شبت بهفت آب خاک و تب تو کرد — بدست تو که نکو بر چنین سخنها باز
اگر چه هست درین باب حق بدست کفت — با تنعام جوادی تو دست کیزه میاز

بر آب چشمش رحمت کن و بر آتش / که کعبه اند نکویی کن و آب انداز

خدایگانا دانم که صبح خاطر تو / بر آفتاب بخندد چو مردم طناز

فلک ز رشک برم پر تیر بر نهد هر که / که نوک خامه بنده شود مدیح طراز

ز رقص در شکند سقف این نوا خانه / چو جفت ساز کنم کلک خویش را با بر

مرا زمانه بصدر تو وعدها دادست / کنون که است که آن وعده را کند انجاز

عزیز مصر مروت بضاعت مزجاة / ز ما قبول کن و کیل ها تمام بساز

چو مطرح ادب که افکنده ایم وی پیم / به پشتی تو چو سنده شویم سفینه فراز

مرا بشعر مجرد مران از آن که چو آن / عروس طبع مراهست چند گونه جهاز

ز گفته قدما بیتی از ری بشنو / که هست تضمین ابر ستین شعر طراز

ادب بگیر و ضاعت بکر و شعر مگیر / نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز

بنود مدح تو این جنس حال خادم بود / اساس مدح ترا باشت تا نهم آغاز

خجسته باد مرا خواجه تا بشی اقبال / پس آنکه رسیدم بدر که تو فراز

دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد / که سنت است و پسندیده در سخن ایجاز

دگر چه خواهم کاسباب تو جهان هم / که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

## یمدح الصاحب العادل شرف الدین علی و یصف النرجس

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان / چنانکه از دم مجمر غلاله جانان

گشاده ماشطه صنع روی بند عدم / بدست لطف ز رخسار خوبان جهان

سر از دریچه هستی همی کنند برون / ز هر لطیفه که بد در مشیمه امکان

چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری / که دل همی کشد به هوای لاله ستان

بصحن باغ بجز زیر سرو بن منشین / ببرد خویش بجز یار سرو قد منشان

ز روزگار کناری اگر همی طلبی / کناره باشی از موج لجه حدثان

کنار آب

کنار آب و کنار بتان زرد مه / وزین کنار همی رو بدان کنار جهان

مسیح وار چو خود و چون غنچه تنگ دل منشین / چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان

برو ببین که چه زیبا کشیده دست بجای / ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیم آب در زره نگر / گهی ز شکل حباب است باد در زندان

عقود شبنم بر برگ لاله بیدار / نگار من لب خود را گرفته در دندان

ز رحمت نم باران و جنبش دم باد / اساس گنبد گل زود می شود ویران

لبالب است ز خون جگر دل لاله / ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان

دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست / بود مرا انیه آزاده را دراز زبان

حنان بود مرا غنچها نیم شکفت / که تو تها ز راند در میان آتش دان

فقاع کوزه شکن دم است غنچه گل / که بهر نرگس مخمور بوستان پیمان

بهر دو کام صبا دم زند سه جای هنوز / ز ناتوانی بردی همی فتد خفقان

چنانکه بر سر خیزران شیره بسیم / حباب دایره آب و قطره باران

لباس گل را صد دامنست و جیب یکی / کمر که کسوت حورست حله رضوان

نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور / بچشم فکرت می بینم از قیاس گمان

یکی گشاده چو معشوق شوخ خشم طبع / یکی چو عاشق بی سیم تنگ سر دهان

ز رنگ چو صلکی دان نشاط غنچه بنی / که چند خرده زر کش تعبیه است در خلقان

ز بیم جود خداوند خواجه بیداری / می کند زر خود را بپوست در پنهان

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم / که در جهان کرم زو همی دهند نشان

بسنگ حلم و ترازوی عدل داود است / چنانکه زر زده گرده است کار جهان

ز بیم نفس رها کرد ظلم شهر آشوب / کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان

گناه را کرم او به از هزار شفیع / امید را قلم او به از هزار ضمان

بعون توی قلمش خون لعل گشت مباح | بمذهب کرمش سود مال هست زیان

بعهد باد زرا بوده اند دست نشین | ولیک تاج زرحق رس آمد از همگان

زهی کشیده خطت دست انصاف مهر و نشان | زهی بر وهولت آب چشمهٔ حیوان

بلطف و عنف توئی خصم بند و قلعه ستان | بکلک و تیغ توئی تاج بخش و ملک ستان

حریم جاه ترا آفتاب در سایه | نفاذ امر ترا روزگار در فرمان

زنند سنگ وقارت بتیر نفس ازل | که بردباری نسبت کنند بکوه گران

لطایف کرمت در مزاج اهل هنر | چنان کنند که نم اندر معاطف اغصان

ز تواضعت ترا لا اله الا الله | وزین بلندی رتبت که کس نبوده چنان

من آفتاب ندیدم که مهجور سایه کند | بجوش حریفی ذرات خاک را مهمان

نگاه می تو برخاست چرخ ازرق تو | جو رای پیر تراشد مرید بخت جوان

چنانکه باد بشیر علم کند بازی | وشاق خیل تو بازی کنند بشیر زبان

سنان نیزه نه مرد زبان قلم رشت | بطره سر ز جه بری ز مشک فشان

نشست آب ز رنگ لطافت خاک | چنانکه باد بر آتش ز نعل آن بگران

بکاوری که بیک حمله زیر پا آرد | گراز و رازی اسید باشش میدان

ز عزم تیز تو نعلش در آتش کی | که چون سکون نشناسد چو عادت دوران

زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو سوس | سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

نهاد است چو کوه و تگاور است چو باد | شناور است چو ماهی و همچو قطره روان

چو سرعت حرکات زبان بحرف بحرف | کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

میز عزم تو در گوش حس او گوید | اشارتی که به پهلوی او کند خم ران

بگاه هیبتش پای آب اندیشد | حباب نام نهادند بر وی اهل بیان

سمن صلابت سندان بود و این بخجست | بگاه بویه او بادمی برد سندان

سپهر را

سپهر پایهٔ سرعت بر شود سیده‌کش | که گاه عزم تو با او شود شریک عنان

چو سایه بر زبر آب بگذرد جابک | چو آفتاب بدیوار بر شود آسان

رسد بهر چه بود جانور چو روزی لیک | در او کسی نرسد مجو آرزوی جهان

سوی فراز ز پستی جهان کند حرکت | که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید | که کار صاحب عادل ز گنبد گردان

زهی مبادی خشم تو مقطع آجال | زهی مساحت کلک تو منبع احسان

غبار درگه تو زرقه آفتاب بچشم | هوای خدمت تو صبح دم گزیده بجان

گرفته عدل تو در جام در قبضه تیغ | فکنده هیبت تو عقد بر زبان سنان

هنر چو پای هنر برده چشم بر تو نهاد | کرم چو میم کمر بر درت ببست میان

کسی که بود چو زر زنگ عیش دگونشین | بدست گرد ز جود تو خانها چوکان

ز بخشش تو سراپای در کنز عرق است | چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون | هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان

ز دولت تو من گر رسد عطا هنی | ندیده ذل سوال و گرانی دربان

جهان پناها گفتم بفر مدحت تو | قصیده‌ای که نظیرش بسا الهان تون

ز رشک لفظ و معانی او شود مرهم | کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان

سخن ستایش خود چون کند از و بشنو | که لافها که من از خود زنم بود برهان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری | سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان

چو طوطیان ز ادرست سورة الاخلاص | مرا تو طوطی اخلاص ورد من میدان

بپای مدح رهی بر خبات تو رسید | کمر بقوت پر دعا کنند طیران

هزار سال و نباشد هزار سال بسی | بکلم کام دل و کار مملکت میران

وقال ایضاً فیه حین بنا المدرسة باصفهان

خدای عز و جل هر چه در جهان آرد
به بو اسطهٔ امر کن فکان آرد

ولیک بعضی از آن در وجود ره نبرد
مگر که دست بشر پای در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
چنانکه سنگی از آن رخت ره دوان آرد

نه ابتر دل پادشاه قیمت کند
که روی همت غمخوار کی بر آن آرد

بساط امن در اطراف این دیار
ردا عصمت در سقف ساکنان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
کنون رهی تو در حیز بیان آرد

چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
که بخت رخت سعادت با صفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را
که تاج و ملک بدو فخر جاودان آرد

شهنشهی که همی زیبدش که پایه تخت
ز روی رتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان پناهی کورا سزد که نوبت اعظم
بزیر فرمان از بخت کامران آرد

برید عزم بهر جانبی که بفرستد
بشارت ظفر و فتح در میان آرد

شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد

بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است
که از حکایت آن آب در دهان آرد

ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند
ز بس شکست که گرزش بر استخوان آرد

ندیده تو ز دریا که تیر ران خرد
بکلک و رمح که کس چون دو زبان آرد

بروز جنگ بداندیش او نخستین حرز
که در دل آرد از اندیشه سنان آرد

چو تیر دست نشیند مخالفش در خاک
چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد

در آن دیار که او خون دشمنان ریزد
چنار و سرو دگر بار ارغوان آرد

چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را
بسر بپای علم چون قلم دوان آرد

چو حضرتش همه را الهام کرد فرمان داد
که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد

سرای علم طراز اساس خیر نهد
درخت ظلم کنه خوف را امان آرد

صلیب دجاج

صلیب دجاج بسوزد کلیسا بکند
بنای مدرسه بر کنده کیان آرد

ز خشت خام یکی جام جم بیاراید
ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد

کلاه گوشهٔ خورشید را رسد آسیب
چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد

ز برج دلو دهد چرخ کهکشان را آب
مهش ز خرمن خود که بکهکشان آرد

زحل ز بهر شرف ناوه را ز شکل هلال
بساخت تا که برد گل ز نردبان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود
بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد

چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
از اوج برج بدین عالی آستان آرد

ز شکل قبه و منجوق دست معمارش
برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد

چو آدم ار چه ز خاکست اصل این بقعه
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد

روا بود اگر از بهر اقتباس علوم
فرشته رخت بدین علم آشیان آرد

چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد
بدانکه روی نظر که کهی بدان آرد

ز فر سایهٔ یزدان عجب نباید داشت
که خاک تیره از و رنگ گلستان آرد

زبان خنجر سلطان چو بند وی گوهر
ظفر ز خامهٔ دستور ترجمان آرد

اگر چه حکم سلیمان روزگار کند
وکیل بخت سبا آصف الزمان آرد

بهمت شرف الدین علی تمام شود
مراتب خسرو آفاق در مکان آرد

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که هر چه حکم کند چرخ ممتحنان آرد

عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش
که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد

کجا حدیث کمالات او کند ایراد
چه نقصها که در احوال باستان آرد

زهی کریم خصالی که غیرت لطفت
نسیم باد صبا را همی بجان آرد

کف تو حاضر و دریا غریق لاف
بطرز صبح از آن خنده بر جهان آرد

بهر دیار که بگذشت نام کی طمع
عطای تو بسرش لشکر گران آرد

جهان خزان بود ابر بهار گوناگون / چو همت تو امل را بمیهمان آرد

وکیل رزق قسا سر انگشت تست و بحر / مه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد

مکارم تو بی اندریش می بارد / تفقدت چو ز دل خسته نشان آرد

بسی نماند که از بهر داوری خراوش / قفای گرگ بگیر و بر شبان آرد

مثل زنند بدو تا بانقراض جهان / مآثر تو که شاعر بداستان آرد

زبان چو تیغ لباب کشند ز موج گهر / کسی که جود ترا نام بر زبان آرد

عواطف تو گریبان چون نمی گیرد / ز موج لجه آفات بر کران آرد

نیاورد بتو واعی تمنای سر دستی / وکیل ورد دعا در زبان جان آرد

معادن همه سلطان شرع مولانا / که یمن ناصحتش بر چه بابدان آرد

بخاک درگه او اهل فضل فخر آرند / چنانکه او بجناب خدایگان آرد

لقاط سخن ادت بر چه باکویم / ز باغ چیده بود بر چه باغبان آرد

ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند / کسی که نظم ازین گونه داستان آرد

رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت / ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد

دوام عمر تو بادا که چون تویی هیهات / که دور چرخ ز تا بر صد قران آرد

## و قال ایضا فیه

٤

اصفهان خرمست و مردم شاد / انجمن عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان و اعتدال بهار / کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل / نه بجز چنگ میکند فریاد

کله نرگس و قباچه گل / این عروسست گویی آن داماد

تن و اندام یاسمین و سمن / لب لطیفست در غلاله لاد

زلف را تاب میدهد سنبل / جعد را شانه میکند شمشاد

بگل

بگل و لاله داده اند بکر / لب شیرین و سینه فرهاد

بس که بر شکست بر سیاه نشئ / دجله اشکیست بر رخ بغداد

این همه صیت عدل صدر جهان / شرف الدین علی که دیر زیاد

آن سخاپیشه سخن پرورد / آن کرم گستر کریم نژاد

مستعار از حکایت خلقش / خوشی زبانی سوسن آزاد

مستعار از شمایل کرمش / تازه رویی باغ در خرداد

ای مربی فضل و پشت هنر / ای خداوند دست و همت راد

بسته کرده بر زبان نیاز / هرکه در مدح تو زبان بگشاد

دامن عمر او بگیرد مرگ / هرکه سازد ز در که تو ملاذ

لرزه بر استخوان سمع افتد / چون کشد از سر کلک تو یاد

بکند دفع سد اسکندر / تیر عزم ترا بگاه گشاد

صفت تو جوشن فلک بر د / چون کنی تیغ حکم را انفاد

تا بدادی تو داد مظلومان / داد خویش از زمانه بستد داد

کس چنین عدل و داد نقل کرد / نه ز نوشیروان و نه ز قباد

هر کجا رایت تو سایه فکند / نام آن بقعه گشت عدل آباد

درمی سیم از شکوفه بزور / می نیارد که در رباید باد

تا ترا زد بهاش بر سر شد / خوشه یک جو باب ترک نداد

گهر پای که بد محصل کاه / او هم از شغل خویش بازاستاد

نیزه تا گوشه کلاه تو دید / کله آهنین ز سر بنهاد

تا کمان صیت عدل تو شنید / سر عی را بقبضه تو فرستاد

کجی از زلف دلبران برخاست / فتنه از چشم نیکوان افتاد

حیرت فی شد بروزکار توسنک
جو ضرب شد بعدل تو فولاد

قاصدان خدنک رای کرد
سهم پاس توازطریق نهاد

هم بجای آرد ارتو فرمای
باز را دایگی بچهٔ خاد

کس پراکنده نیست خرکلرک
هیچ نظام نیست جز بیداد

هرکجا رای پیر و بخت جوان
بهم آید چنین نهند بنیاد

بمجنین مجنین می فرمایی
ای فلک منصب و فرشته نهاد

تا باقبال تو تمام شود
این بنا را که کرده والاد

به ذخیره ازین به اندور
که شود غمگنی زتو دلشاد

اهل این شهر در حیات و ممات
از تو هم خارغند و هم آزاد

هرکه اکنون ببرد فارغ برد
وانکه اکنون بزاد ایمن زاد

از پی عمر و جان درازی تو
تا که اندر گشد صد و نفتاد

هرکه از خاص و عام و خرد و بزرگ
پاره عمر خود بعمر تو داد

همه چیزت چنانکه باید هست
از همه چیز عمرت افزون باد

وقال ایضا یمدحه

ای پر شکر ز ذکر عطایت زبان شکر
می نازد از سخاوت طبعت روان شکر

جود تو تازه کرد رسوم دگر نبود
منسوخ آیت کرم و داستان شکر

ازخوان بخشش تو شکم سیر بشکند
آنها که می زنند دم اندر جهان شکر

تا بر رود بجوی حیات تو آب ملک
سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر

فریاد رس عطای تو بود از پیش این
برفت بر فلک ز شکایت فغان شکر

هر ذره ز خاک جناب تو مرتیست
کانجا نبود قرار که کاروان شکر

در دور دولت تو کرم گفت با بشر
بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر



معمور چون نگرد ازین سان که بخورد
معمار بخشش تو عم خاندان شکر

الا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود
نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر

بزار و خیر فی تو شد و زنده سالها
گر نقل نحل بود معطل زمان شکر

وان بیر کشته را که نبود آب بر جگر
آردغ می زنم که اکنون ز جوان شکر

دانی چه نام دارد کلکت بلو ترا
اندر زبان اهل سخن باد دوران شکر

جز در هوای نظم تو ای نور دیار نظم
مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر

چندین شگفت نیست ز جود تو گه میکند
از بخششی که هست بران امتحان شکر

لطف و عنایت تو عجب گر برگرفت
از کردن ضعیفان بار گران شکر

می خواستم که شکر تو گویم بصد زبان
آکنده شد بنعمت تو خود دهان شکر

پای سخن بصفهٔ مدحت نمی رسد
زیرا که بر نهنش گذار آستان شکر

ای صاحبی که گر بتحقیق نظر کنند
پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر

انعام تست راتبهٔ ساکنان مصر
اندیشه تو مشعلهٔ شب روان شکر

لطف بکارم تو نه اندازه منت
پیش است که بخشش تو از کان شکر

معروف گشتم از تو چو بر عهدی جهان
مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر

در کنج تنهای من اکنون بغر تو
جای دگر نماند پس از بهمان شکر

تو در عطا فزودی و من بنده در دعا
الا دعای خیر چه باشد نشان شکر

چندین هزار بیت مرا در مدایح است
جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر

زان می دهی مرا تو عطاهای بی کران
جز تا به هم کنم و آرست از احسان شکر

تشریف تو که زیب ملوک جهان بود
حقش کجا گزارد و سعی و توان شکر

هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ
هم مرکب تو داد به بستم عنان شکر

ای بادپای لایق من خاک پای تست
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر

اسبی که چون براق یک تک تواند — بردار از زمین صبرم بر آسمان شکر
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا — تنگ آید از فراخی آن جامه‌ات شکر
بی مربد و ختم که سزاوار مرا — نه سوزنی بتابد و نه ریسمان شکر
من نیز بر بیافم خاص از برای تو — روزی که بود مدح درازم تنان شکر
زین جامه غریب که مرکز جهان نیافت — بر کارگاه نسج سخن در زبان شکر
طرزی ز نو که کهنه نگردد بروزگار — نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری و الکهش — بخشی بمخلصان خود و تا فلان شکر
هر چند آگهم که بزخم زبان من — بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی — از من بصد زبان گله کردی زبان شکر
دین وهم زغایت کرمت ای کجا — پی برند اشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو نابسید زبان بی — بنشیندم رسان طبع در میان شکر
تا داده شرح نعمت از صد یکی هزار — خاموش گشته ز عجز سخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعا سحرگهی — اکنون که قاصرست بکلی زبان شکر
تیر دعا ام بر هدف استجابت — زیرا که تا بگوش شنیدم کمان شکر
ایمن نشین که در حواد شطع ارم — از بیم آنکه بغرد زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی — گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

## مدح الصاحب السعید شرف الدین

صدر البساط حضرت تو رفعتی گر — کنجا مگر نقوت پر دعا رسم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو — زان بر گذشته که منت بر ثنا رسم
بر آستانه تو بدانم که چون رسم — چون بر فلک بدین همه رنج و عنا
آنگاه نیست کرم ار شکر عو طفت — تو کوه بر زنی که من آنجا فرا رسم

جمن در

چون در ریاض خدمت تو زر تهی کنم — اول قدم ز راه بدولت کجا رسم
لطف شمایلت برباید تهراز د — گر من سپیده دم بنسیم صبا رسم
بر دست جود تو بدهم من سزای او — گردن ز بخشش تو بحرص گدا رسم
این بیت را محاله گران بود خود تو من — چون در مدایح تو بدگز دعا رسم
چون من کنم مقابله خشک با خجلت — از شحتش نخست بجز خطا رسم
باشد مراغمت سر صدح تو — روزی که در سخن بحد انتها رسم
در مجلسی که لطف تو با رشر ده — چندانکه من رسم بحریث سخا رسم
خاطر ز زلال لطف تو من ار تشنگی — نزدیک آنکه دور ز تو بر فنا رسم
سودای آن نمی پزم از آرزوی خام — کز خوان دولت تو ببرگ و نوا رسم
خرسند گشته ام که ز گلزار لطف تو — حرمان رها کند که ببوی سوا رسم
نز پایه نخستین از بام قدر تست — گیرم که بر مدارج اوج سما رسم
در عهد بندگی تو مرجا که میروم — اول وفاد بس بخشش اندر قفا رسم
سیمرغ شسته‌ای هوای طمع گر کنم مباد — کز دانه امید بدام بلا رسم
سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس — بنشینم از حریصی هر جا که فا رسم
وقتی رسیده ام ز زمین بوس حضرت — جان تازه گردد دم جو بدان ماجرا رسم
اندیشه در معانی تو پست می شود — بس چون طمع کنم که بقرب لقا رسم
گردن کشان بحضرت تو هم نمی رسند — من پر شکسته پای کشان تا کجا
جایی که نوک نیزه خور بر نمی رسد — من چون بپای اردی چوب عصا رسم
صدر تو اوج ملک و مرا جای در حضیض — هیهات من کجا بحظ استوا رسم
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز — دشوار من بگرد رکاب شما رسم
گیرم که جان بلبنم آید هم — دربان رها کند که بصدر را رسم



گوید مرا زبان ستایش که دورباش / هر که به در تو نزد کیا رسم
عمرت دراز باد که من در پناه تو / دارم امید آنکه بامید بار رسم

وقال ایضاً یمدحه

زهی شرف نوالی که بر کرم گرفت / بسنت دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که گردون را / ضرورت است بدرگاهت التجا کردن
ز معجزات دم خلق تست عیسی وار / بنو بهاران جان در دم صبا کردن
اگر فلک سپر حشمتت کشد در روی / نیارد آتش بر شعله در هوا کردن
واگر نخواهد قدرت تواند از جلال / چو ذره چشمه خورشید را هبا کردن
دران مصاف که رای تو روی نماید / حسود را نبود روی جز قفا کردن
دران مقام که خلق تو تازه روی گردد / نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
ز بس کمال تو آموخت غنچه گل / بدست تنگدلی پیرهن قبا کردن
چو رای پرتو گیرد عصای کلک نست / بکار ملک تواند قیامها کردن
سپهر کحال آموخت چشم اختر را / ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
زمانه خصم ترا چون عزو رجاه دهد / بلند برکشدش از پی رها کردن
بجود دست تو اندر نمی رسد خورشید / بصد هزار تکاپوی و کیمیا کردن
بباد دادن سرمایه جهان چه بود / بدست تو دو سر انگشت ما فرا کردن
گر آب روی ابر از تو چشم سید ارد / نباشدش پس ازین دعوی سخا کردن
ز خدمت تو بجایی رسید فر فلک / که می نتواندش از درگهت جدا کردن
بمن برید خرد نکته ز لفظ ترا / خطا بود بکم از عالمی بها کردن
چنان ز کلک تو بشکست نیزه خطی / که می نیارد اندیشه خطا کردن
ترا کرم عملی است و جز ترا تو لی / مسافتیست ز سر حرف تا کردن

زعکس

ز عکس رای تو اندازه برگرفت فلک / چو خواست کالبد خط استوا کردن
بر آب چشمه که داند جز بهاء کریم / گره ز موی که داند جز آب وا کردن
هزار حاجت پنهم نهفته در دل / که نیست هیچ کسی را یکی روا کردن
مگر بحوصله همت تو در گنجد / امید باد امید همه وفا کردن
اگرچه خادم از آنجا که خویش داشت / بخواست زحمت این شعر ناسزا کردن
ولیک محض سخاهت شناخت دور از تو / نزد لطف تو عرف خویش یاد کردن
چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت / بغیبت چه تواند بجز دعا کردن
قضا تهنیت غایت بزرگی گردست / فریضتست بسر خدمت این قضا کردن
مدار چرخ بر آن باد کاو در گشت / مرانچه خواهد رای تو اقتضا کردن
بپناه حفظ الهی جفیر راه تو باد / که واجبست دعای تو دانا کردن

در مدح بزرگی از فضلا فرمود

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم / که مرجع همه ای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چون گوهر بر / بروز مهر بلجرز به نام یزدان برد
ز قدر نظم تو ای پیش شب دراز آهنگ / که شکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق ازین شعر بردی بنهان کرد / که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد
شد از روایح خلق تو غنچه را دل سست / چو نفحه لطف باد در بستان برد
ببین که خصم ترا چون بروی بازم بو / بر او لطف تو گر نام درد و درمان برد
همی چو گوی نغلطد که خاک در و دشمن / که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شده بر خویش نیشکر پیچان / ز رشکها که بران کلک گوهر افشان برد
بچشم مردم از آن بیسان مردم چشم / که جز بتو نتوان راه سوی احسان برد
نوی که بلبل طبع تو در بساط نظم / هزار دست فزون از هزار دستان برد



معانی تو چو ماه نو از ره باریکیست / فروغ چشمه خورشید و ماه تابان کرد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو / کسی که طوطی مرکز کان زین سان کرد
سپهر اطلس گون پر گهر کند دامن / چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان کرد
کسی گشت ز سودا چو کلک سرگردان / بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
هنروران چو علم زان بر تو برپایند / که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد / فلک بمعول خورشید نقب در کان کرد
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست / که زیره کی بنود زیره باز کرمان برد
ولیک این هدیه‌ای آن می آرم / که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبع و دانی و هر کسی داند / که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت می‌کرد / ولیک رونق فضلم فضول اقران برد
بسنگ لاخ حسد اسب ار بدی آمد / ز غیرتی که فلک بر من پریشان کرد
نه دولت است که در اسب چوبین ما نخست / نحست نیست که جانم جفای حرمان برد
گر از جریده تیز بیخ ابیات ساقط شد / پیاده گوی توانم ز حر سواران برد
اینک حریفان دست برد نیست تو / بطرح اسبی هم می توانم آسان برد
کنون تبازی آورده ام اصابعی نو / بحجری که بتقریح نام نتوان برد
ضمیر پاک تو دانم که بی غرض نبود / ردیف شعری در رسم سلیمان برد
کمال ذات تو معروف بدین نبود که باقی باد / که هر که رنجی برد بهت از پی آن برد

و قال یمدح

زهی ستوده خصالی که از صدور کرام / جز از تو در همه آفاق یادگار نماند
کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد / کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند
نگاه بکنم اندر سرای طرب و جود / بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند

بدن

برون ز جرم تو گر ثبات محسوس است / کسی بعهد دین عهد استوار نماند
جهان بدور تو زانگونه ایمن آبادست / که دزد و خونی جز زلف و چشم یار نماند
چنان بعهد تو تیباشتی بسیط زمین / که جای فتنه جز از غمزه نگار نماند
بهشت بحرص تو دریا از آن نمی ارزد / که با سخای نوالش گهر نثار نماند
بروزگار تو سر گشته جز فلک نیست / ز نعمت تو تهی دست جز چنار نماند
ز بس که اهل ستم را ز سهم تو خطرات / بسی نماند که گوی بند روزگار نماند
ز جام کین تو سر که خورد دیگر عمر / که تا بصبح قیامت بدان خمار نماند
چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان / که از میانه جز این بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر من درین حدست / بدان رسید که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جود تو تصور کرد / که با عطای تو ما را اگر شمار نماند
ثنای اهل هنر را هم اعتباری نیست / اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
ز بس لطیفی و گستاخ با تو ... / که از تو منصف تر هیچ نامدار نماند
اگر بطنز بگویی که هم نماندی هم / بگفتمی که بهر از من سخن سوار نماند
سوال کیست مرا اندرین تا بحق جو / بمی سکالم و زین پیش اختیار نماند
بدولتت چو همه کارها قرار گرفت / چرا معیشت من بنده بر قرار نماند
نعیم جرده شاعر چه حاجت اصعادست / نه در ممالک شاه این قدر یسار نماند

یمدح المولی الامام المعظم نعمان الزمان ابا القسم مسعود بن صاعد [illegible]

حبذا این حرم نور سال و ماه آفتاب / شهسواری بر دل برد ز جنگ کام یاب
شعله او مرسحر جاروب صحن آسمان / طلعت او چشمه انوار عالم را نقاب
ملکت او را ز حد نیم روز آید زوال / دولت او را ز حبل شام باشد انقلاب
معده منعم حب ز قرص او خورد در شام چاشت / دامن شفق کردن جمع او گنبد کباب



کای اندر دلو چون یوسف بود اندر مقام / که ز بطن الحوت چون یونس بود اندر ماب
کی همی تابد ز طشت آتشین صدر النهار / که بزخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
روز با تیغ آشکارا می کند قطع الطریق / شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب
پیکر او چون سپر در معرکه شمشیر زن / هیات او شیشه و آن شیشه اندر التهاب
زانکه یکرو زیست این چشم و چراغ روزگار / ور چه چون شمع از دهانش می رود دایم لعاب
بس عالم می لرزد ز مهر دل ولیک / بادی از تیزی بخنجر باشدش اندر خطاب
از تامل صورت او شاید شمع لگن / ور تحمل پیکر او ساقی و جام شراب
مجوزری سیم کش با مجوهای الکش / تازه روی تیغ زن آسوده اندر اضطراب
طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار / بوالعجب مهری که می سوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تخت سیم از بی آن میزند / تا که سال و ماه را روشن بود بازی حساب
بر بیاض صبح شکلش مجوزر در کلک / در سواد شب عکسش مجو تیغ ابراز آب
قرص صابونست پنداری و طشت مادر کرم / تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بروی اعتماد از بی ثباتی زانکه او / هر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن گستر دست کوه روشن / تا کند از فیض جودش جوز وده زر کساب
میکند در آمد و شد عمر ما را پایمال / میرود از رفتن او زندگانی در شتاب
دیده پر آب دارد پر ز سیل آتشین / وین عجب کز بیدل او دیده ها کرده در آب
دشمن خوابست مجنون بخت خواهد زانج / خلق را بیرون کند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان گر همی از خاک برآرد گهر / تیغ او بر خاک باری می فشاند زر ناب
آنکه بوسد بامداد آستان حضرت گه / از شعشعه آن آستان آفتاب
آستان ... / سرفراز خود خورشید همت خواهد کرد جناب
آفتاب از رشک ... / زرد و لرزان او بجنبش ...

گر مجازاتی کند بر خاطر وقاد او / آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام / پاسبان قهرش ار بادی کند روزی خطاب
آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند / بر نیارد تا ابد هر ساعت از شکل حباب
آفتاب رای او در عقل گنجیده است سخن / با کسی هرگز نداد از زبان اندر کتاب
از نفس گشاده هرگز حرکه از راه خطا / ور قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب
ای سپاهی دولتت چون صبح خورشید ز رای / وی ابادی حسامت چون طلوع الکتاب
آفتاب از جام لطفت جرعه خورد است از آن / بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویش را / زان دهد همواره خیط الشمس را بر چرخ تاب
که نگاک اندر شدست از شرم رای تو چو صبح / گر ز تاب هیبت تو نافته مجنون طناب
گر نه شاگردی دست کرده بودی سالها / تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب
باد با نشستی خور گر نه رایت بر کند / رود نیل آسمانی یکباری گردد سراب
ذره نقصان نیاید سایه را تا زاب خور / گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب
ور بخواهد رای تو هم در زمان زایل کند / روزبانی زآفتاب و شبروی از ماهتاب
از دل و دست تو معروفست آفاق جهان / کین بزر افشان چون خور آمد و آن در افشان چون سحاب
تا ز خورشید ضمیرت بر نگیرد شعله / کی شبیخون بر دیار و بر سر دیوان شهاب
خود کرقم کاسمان آفاق را از زر کرد / از زر او بر شایستست طرف انبیج
جود جود تست کز تیغ بارد و حتم خصم / جمله زر ناب بگرفتست لؤلؤ خوشاب
سر فراز دو دنبانست نظم شد شعری خطاب / کافتابش چون عطارد همت گرد اندر ز
پشت گرمی ضمیرم ز آفتاب جاه تست / ورنه طبع چون منی را کی بود این نوش تاب
حضرت خورشید گر رغبت از نو دعوی کر / شعر از این دست بسم الله بگو
سایه اقبال و پاینده هی باد مدام / گر شناسد آفتاب از چرخ کو در کو جناب

بس که بر جانت دعای خیر گوید خلق / می نعلند آفتاب اندر دعای مستجاب

## وقال ایضا یمدحه

ای قلمت با دیت طوطی و هندوستان / پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان

از نم کلک تو شد شاخ امل بارور / واز سم اسب تو ساخ چشم خرد سرمه دان

عزم ترا شمع وار پشت نه از هیچ روی / خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور / آمده با بخششت از زر و صامت فغان

در سخط و در رضات مایه موت و حیات / راست چو باید بود آتش و آب و دن

دولت تو بشکند قفل در آرزو / هیبت تو بر کشد جوشن آب روان

ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه / قبض بنان ترا شکل قلم ناودان

در نهج اصطناع پای ارادت سبک / از سخن انتقام گوش ذفارت گران

با مودت کی بود عمر پذیرای نقص / با غضبت کی رسد سود بگرد زیان

کام نیارد گذارد گرگ در ایام تو / بر رمه کان فتد سایه چوب شبان

چون دل خرع از صنوبری رهروا ز هیبتت / یا دگی ره زبان از جرس کاروان

تا که نه بس روزگار رمی بر دارشته / راستی عدل تو کوژی پشت کمان

شد ز نم کلک تو خشک دهان کان / گشت ز دست کفت همچو کف درفشانگان

مهره پشت عدو زو فتد در گشاد / چون شود حرب تیغ بازوی ضرب عیان

دست اجل مال خصم در کشد از نوک تیر / چون که شود گرد حرب سرمه چشم سنان

بر سر نیزه چو دید عقل سر دشمنت / گفت بسا سر که شد در سر زخم زبان

چین جبین تو چون صورت ثعبان گرفت / دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بران

بحر اگر از همتت مایه بدست آورد / جرم صدف بر سحاب هم نکشد

چون شود از عدل تو کند زبان سنان / هم ز دل ابر بکال ساز دستار فان

هر که شد قدر جو بست در همه روزگار / روز عطا گو ببین سند صدر جهان

در هوس آنکه او نقش دواتت شود / بر خود پیچان بود طره حور جنان

کوه بسنج انار بر دل پر خون گواه / سرخی روی عدوت هست بدان از دل نان

گر چه تو چون نقطه خانه نشین بر خطت / پای فراتر نهد دایره آسمان

ز آتش خشمت شرر گر بزحل بر شود / بار بر افزد کی حمل شود اندر زمان

سر بکشد مریخ با تن الکن که او / پیش جنبر آورد خصمی این خاندان

جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون / زانکه هم از خود بود خشمت تو جاودان

لطف سبک سایه ات عصمت از داج / باز زره گر بود گرچه بود ناتوان

باز جو نور همت جاه عدو بی تو / زانکه بود پهلویش فربهی اندر گران

چشم بدان در آن مرکب همون تو / خود ز ترس چشم بد بر گذرد گردان

جست چو ذهن حکیم خوب چو رسم کریم / کند ز چشم شعبه تیز چو طبع جوان

وقت سکونش ثبات انسحت را ای بر / در حرکت مضطرب چون دل مردم از آن

برده سبق از قمر با تک پا بش زحل / کرده بسی با شهاب راه ... قران

تیره شبی صبحدم بر ز اطراف روز / همچو در افتان شده نوز نقش بکان

از سم او همچو برق شعله زده آفتاب / وز ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان

کرده تقدم بطبع غره او بر هلال / جسته تحاشی تو صف صورت او با پیان

هر دو بهم در سباق دم تو سایه اش / کرده برفتن ازای پا ردش با عنان

گر جهاند سمو پهلوی او ارکاب / زان سوی امکان شود پای زمین و مکان

ور نگاری ادب پای ور ای اشکال / هم قصب السبق کلک او ببرد از میان

نیک مصور نگرد سایه او را زمین / دیگ نما بیخت بر سرش را امان

پای او بر سرش جست تقدم ز دست / از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران

ای شده چون روزگار از قهر تو مردم زمای / وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان

تا که منم بوده است فعل من و فعل من / خدمت این خاندان خدمت این آستان

نیست عیالی کسی طبع مرا در سخن / نقد ضمیر مرا هست بر محک امتحان

تیرگی بخت است این که بحر بنده را / از کرمت رو شدست آب روی بی نان

از ستم روزگار است که ای کامگار / گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان

گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند / زود بتفاوت کند رتبت او در جهان

غبن بود چون منی با همه فوق حقوق / سخره حکم فلان عرضه خشم فلان

زود قبول مرا با دگران کار نیست / گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران

سر به زباب کرم لطف تو کرد التزام / کرد با تمام آن خواجه نظامت ضمان

آن همه اسباب و جاه ساخته کابتدا / وان همه اقسام فضل باقیه در عنفوان

آنکه هم از بدو عهد مجوش شکوفه رسید / دولت او نوجوان سیرت او پیر سال

راستی طبع اوست سطر بالای سرو / روشنی رای اوست ایزد رخ جان

از دم خلق او لاله نعمان شکفت / پیش وی امروز نی رنگ گل بوستان

کنه معالی او پیش ز ادراک ماست / پس چه زنم لاف آن گوشت چینی آن

ماه و خور و اختر نور سر ابهم ای صرای / دار ممتع بهم مرهمه را سالیان

## وقال ایضا فیه

ای در محیط عشقت گشته نقطه دل / وی از جمال رویت گوشه گشته هر گل

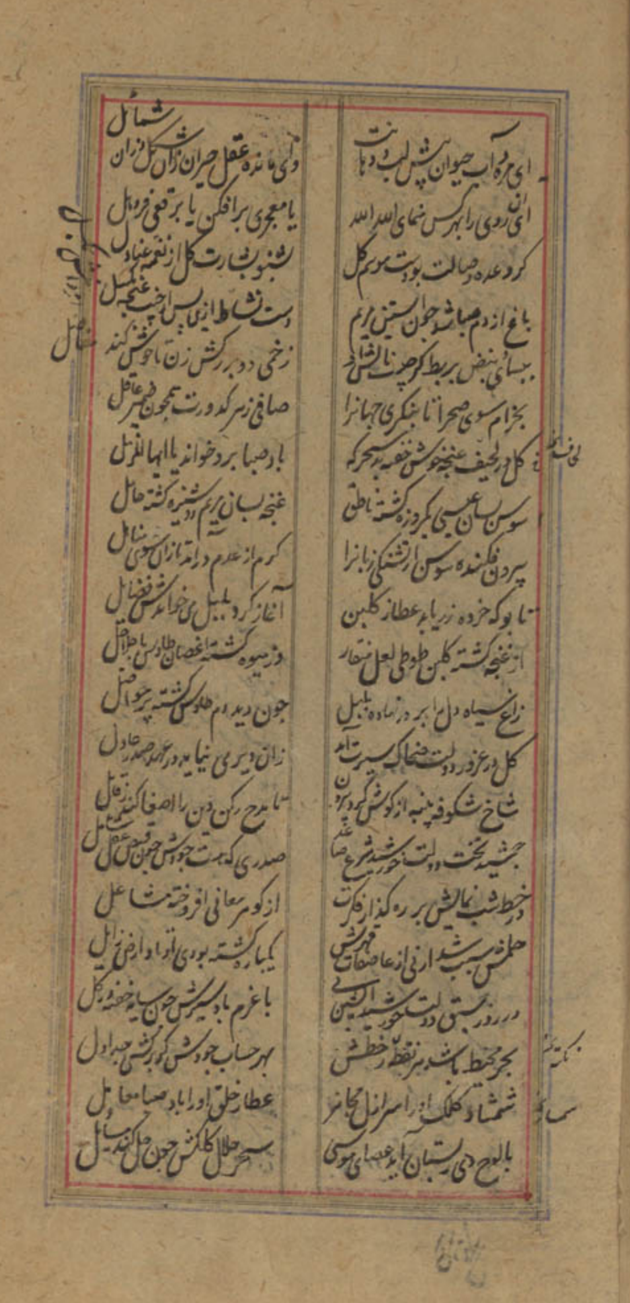
زلف تو بر بناگوش ثعبان دو دو کی / فال تو بر رخ بزرگان هاروت در چاه بابل

دو رسته در دندان چون از رخت نمایی / گوی کمر ثریا در ماه کرده منزل

عقل از لطافت گل یک نکته کرد مبهم / رمزی از آن جو هم بود آمده دهانت حاصل

هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه / گوی که سرو آزاد از ناز گشته مایل





ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی مانده عقل حیران زان کاکل و شمائل

ای روی را بهر کس منمای الله الله / یا معجری برافکن یا برقعی فرو هل

کرد عده و صبالت بود است موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمه عنادل

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط ازین پس آخیب غنچه بکسل

بجسای نبض بربط کز چیت نالش عشق / زخمی دو بر رگش زن تا خوش خوش کند

بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی ز سر کدورت همچون ضمیر عاقل

گل در لحیف غنچه خوش خفته بر سحرگه / باد صبا برد خواند یا ایها المزمل

سوسن بسان عیسی بگردن گشته ناطق / غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل

پیرد فکنده سوسن از تشنگی زبان را / کرم از عدم درآمد تا زان سوی منازل

تا بو که خرده زر یابد عطار گلبن / آغاز کرد بلبل بی خواهش فضائل

از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار / وز میوه گشته اغصان طاووس با حلاحل

زاغ سیاه دل را بر در نماده بلبل / چون دیده ام هلاکی گشته پر حواصل

گل در عزر دولت ضحاک سیرت آمد / زان دیر می نیاید در عهد صدر عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون / تا مدح رکن دین را اصغا کنم ز قائل

جمشید تخت دولت خورشید شرع صاحب / صدری که هست جودش چون فیض عقل کامل

در خط شب نمایش بر ره گذار کلکت / از گوهر معانی افروخته مشاعل

حلمش سبب شد ارنی از عاصفات قهرش / یکباره گشته بودی اقطار ارض زایل

در روز جستن دولت خورشید آتشین / با عزم باد سیرش چون سایه خفته ره گل

بحر محیط باشد بر نقطه خطش / بهر حساب جودش گوهر کشی جداول

شمشاد کلک او را اسرافیل مجاز / عطار خلق او را باد صبا معامل

بالوح دی دبستان ابجد عصای موسی / سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل

تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — چون در مزاج کافور گیرد جوار طفل
ای خط استوا را انصاف تو موازی — وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
کرده دل زمینی از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد او فتان و خیزان — چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای قربت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاهت بندی چرخ مقبل
خصمت زچاه محنت مستسقی است چون دلو — خواهم چو ریسمانش معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بنده گردد — الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کینت رمزیست کون و فساد عالم — در عقل هست روشن بر آن بحثی دلایل
از چار طاق عنصر الا خلل نماند — معمار عدلت ار زانکه گردد ز کار غافل
از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپو — زان سان که بی شمار و بلده هم از منازل
اندر بسیط گیتی چون از دولت گرفتی — در روزگار ناقص خرج بحر [illegible] کامل
وان نیز گاه جودت سازد بغمه مسکن — تا جان ز دست جودت بر [illegible] ساحل
ای سروری که هر یک ز اجرام هست کانی — می سازد از در گوی [illegible] وسایل
زین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد — از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمی زد الا — گر تیغ مهر [illegible] اندر [illegible] حایل
ای بس که رمح سر زد بر سینه آخر آرا — سر باز بسته انگه [illegible] عوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت — خیل بهار زخمی یکسر شده مقابل
سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان مانند [illegible]
ز دست چشم نرگس پیکان [illegible] — زین هولهای منکر [illegible]
چون بید رمح لرزان بر جان [illegible] — چون سرو [illegible] چون غنچه بود در دل

ای ازکمال

ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی — از گوهر ثنایش مانند [illegible] فکر عاطل
گر از مهب جودت باد قبول یابد — [illegible] ز فخر گردد تاج سر افاضل
بعد از شه ازین غزو قدر تو نیست طرفه — بعد از زوال خورشید افزون نمی شود ظل
پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی — آسوده در دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین — بادا ز شکوه ذاتت [illegible] محافل
پاینده باد جاهت [illegible] — بر خواست رایت حق برفت [illegible] باطل

**وله ایضا یمدح فی النرجس**

سزد که تلج و راید بوستان نرگس — که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس
ز خنده زان چو ستاره سپیده [illegible] — که زرد کرد و باز ار زعفران نرگس
نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید — بفرق خود بر [illegible] نشستان
ز آب داری سوسن چه طرف زر بربست — بطشت داری گل رفت بعد از آن
میان صبح دهان افتاب زرد نمود — ببین چه لعبت آمد [illegible] نرگس
مگر که با سر طاسش دماغ رعنایست — که بر شکست کله گوشه ناگهان
پی نثار طبقها دیده پر زر کرد — چو خواند خیل چمن را بمیهمان
ببست باد صبا خواب نرگس [illegible] — ازان ز رنج سحر گشت ناتوان
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر — شدست شگفته بر شاخ ضیمران
صبا [illegible] برکلاه شکست — که با سپیده و زرد [illegible] سان
چو سود از انکه [illegible] — چو [illegible] بهره ور [illegible] زبان
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین — [illegible] زرد [illegible] قرقان
چو نو بهار نظر یافت [illegible] — ازان قبیل که [illegible] جاودان

دو کفه است و عمودی ز شکل میزانی
که یک نعمت و دو سر بمجو انان نرگس

ز رنگ چشمی اگر است غنچه دل در زر
که می نهاده است سر و مایه در میان

چو پلک چشم ز هم باز کرد و سبزه بدید
خوشش ایستاده بران کرشش پریشان

ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنی
سپید دیده بد از هجر ارغوان

بران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
بچشم سرمه میند همی عیان نرگس

ز جام لاله مگر خورده شراب افیون
که می نگردد هشیار بگرمان نرگس

کلاه زر مغرق بفرق بر ما رب
چه خوش برآمده و سبز پر زبان

ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
که سرفراز شد از دی اهرمکان نرگس

چو چنگ نای سر افکنده و تهی چشمت
که خیره سر شد از آشوب ژاژ خوان

جز آنکه تهی چشمی است بهادار
فرو نیارد سر حرز سبو زبان نرگس

ز سیم خام و زر پخته طبلکی برساخت
که خفتگان چمن را است پاسبان

کلاه داری اگر میکند بموسم گل
سزد که هست جوانت و کامران

مرا چو چشم و چراغ عنبت ز شکل خرام او
که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان

زهی حدیقه حشمت خدا که هندوی
بگسترد همه اطراف فان دهان

خیال ابروی و چشم درخت نور را
که در کرشمه همی کشتگان نرگس

و باز مالش خورشید عارض کو
که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس

ز رشک زلف تو بر باد داد جانها را
بگلستان ز صبا یافت جان بوی

برون کنند ز سر الحق خمار و صفرا نیز
اگر بیابد از آن لب دو بار دان

کلاه سایه بسر بر نهاده ماه تا شد
ز نور بر قوردی تو دامان نرگس

ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
کنند ز کاسه سر شکل جرعه دان

جدا گشت ز چشم تو طرف العینی
بلی بچشم تو بیند همی جهان نرگس

کمر بتیسی چشم تو شوخ گشت چنین
که هیچش خواجه رود مت مرزبان نرگس

چو بخت دولت صدر زمانه بیدار است
از آن شربت به پرانه سر جوان

نشسته است پای همه چشم و چشم شده همه سر
چو عزم و حزم خداوند انس و جان

گل حدیقه معنی ابوالعلا صاعد
که از شمائل او می دهد نشان

عجب نباشد اگر از برای ازادیش
چو سوسن از دهن آورد برون زبان

بیافت روز ز رزاق جود او در باغ
سه چار بدره زر عین رایگان

زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
خهی ز شربت لطف تو سر گران

بباز کنده شود در غم انعام حاسد را
چو باشد ام حسودت کند قران نرگس

رضا طبع تو جوید بخاک در ره نه
نگشت عاشق این کهنه آشیان

کنند بدیده زرین بحضرت تو نگاه
گرفت این ادب از طبع آسمان

ز بهر حقه تو خیل ماه و پروین را
بر سم تجنی بلت بست ابر نیسان

نهاد در دل بنفشه تنوره آتش
چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس

ز رنگ علت یرقان چمن تو بر به
اگر تو بگری یکبار در نهان نرگس

شب دراز بیک پای بر بود سیدار
گرفت داعی آن دست درفشان

شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد
جلاء دیده از این کرد استان نرگس

خط تو هست مثال بنفشه هنوز
ز کلک [illegible] نرگس

ز زر رسته و از سیم تر دهان پر کرد
چو کرد تشنه ز خلق تو بیان

مسیح لطف تو گر بر جهان دمد نفسی
بر دید انکه ز ابرص ببوستان نرگس

ز لطف قهر تو گوئی همی سخن راند
که آب و آتش دارد چو یک دهان نرگس

برای سرمه کرد سیاهت از صد میل
نهاده دیده بره بر چو دیدبان

مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد
که باز کرد درتهای دیدگان نرگس

ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت / که تا جراحت دین وقت شد نهان نرگس

ز تاب خاطر اندیشه کرد پنداری / که شد گداخته مغز سرش در استخوان

بعهد جود تو از زر چشم میدارد / مگر ز همت تو بشنید حال کان

ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر / چو غنچه گردد خونین دل ورودان

ز بس که چشم جوانان کفیده شد در خاک / ز صد برفت و برآمد ز سر گران

ز بس که قد چو سرو اوفتاده در ره / ز گل برآید خیزان و افتان نرگس

بر سم سوک عزیزان کلاه برانداز / کند ترک سپید اندرون نهان

بگاه امن در تاج زرنگار بسر / بشب بجفتی سرمست بر دکان نرگس

کنون همی کند از بیم سر تهی پهلو / ازان دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید / نهیب ناوک ولد و زجال ستان

نهاد بر طرف دیده شش سپر آنکه / نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس

بعهد تامل و اندیشه بازی [illegible] / سواد زنگ زر از [illegible]

سپاس شکر خداوند را که بار دگر / برد بعین رضا گشت مهربان

جهان شود پس ازین گر برای نزهت عیش / ز خطه سوی وی آید با [illegible] نرگس

فتور را پس ازین جز که چشم خوبان [illegible] / بخواب نیز نبیند سبالیان

کنون چه عذر [illegible] / با هتمام تو خوش خوش بگلستان

بزرگوار [illegible] / که میکند ز بر دیده جای آن نرگس

[illegible] / ولی جبه برو بر ز بر بستان نرگس

[illegible] / گرفت [illegible] چون گنج شایگان

ترست شعر من و چشم او مگر ز غم / گر ایستت برای کفه روان نرگس

حسود طبع لطیفم جز تبت سنج قبول / حسود افر جون [illegible]



بزین قصیده اگر نیستی ز گفته من / فشاندی زر و سر بر دو پیکران نرگس

برای آنکه دو چشمش قفای شعر ترست / ردیف شعر من آمد ز [illegible] نرگس

همیشه تا که بود بجو باز و چه چشم / چو تاشکفته بماند ببوستان نرگس

نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا / بران مثال که در بدر غنفوان نرگس

حسود بلاد تو حیران و مستمند و نژند / بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

**وقال ایضا [illegible] فی الستر**

زهی ز سنبل تر لاله کرده را پرده / بر آسمان زده عکس رخت سرا پرده

از آرزوی لقای تو مردم چشم / همی بدرد بر خویش هفت لا پرده

نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم / ولی بدیده فرو می هلد قضا پرده

زمانه بس که دریدست پرده بر عشاق / تو نیز چهره بپوش برمن از جفا پرده

یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید / فرو گذارد بر چهره از حیا پرده

مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که نیست مردمک چشم را سزا پرده

تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند / همی کند مان ازیکدگر جدا پرده

با فتاب پرستی اگرچه دادم دست / میان ببسته بزنار اندر جا پرده

بپشت گرمی روی تو روی از دست قضا / چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده

ز سرو قامت تو سرو بوستان چه عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده

بکار هیچ هوای تو بسته دارم دل / بران صفت که بود بسته بر هوا پرده

بمانده ام ز وصال تو سال دیه بر در / چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده

سر صدور جهان رکن الدین که چون خورشید / همی بدرد برابر در سخا پرده

همیشه از پی آن بانوا بود کارش / که کرده است بدر گاهش التجا پرده

چو در گشته [illegible] در گه اوست / [illegible] که یا زو بر ذره سما پرده





وقال ایضا فیه

کنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها — گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
چاه جویی ز سر زلف گرفت رسن کنم — مگر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر
پای بفشارم و عشقت ز تمامم بگذشت — شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر
گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک — که ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر
بنده فرمانم هر حکم که خواهی بکن — حکم تو هست روان بر دل و فرمان بر سر
عاقبت همچو من از دست تو ایدلبر پای — ور نشانی بس ازین زلف پریشان بر سر
قیمتی در تری گیر تو در رشک من شد — گاهها از زر و در جار ازین سان بر سر
نرگس آورد دهان از زر و دندان از سیم — یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر
گر بزر دست دهد وصل لب شیرینت — زر چو شمع از بن دندان دهم ار جان بر سر
موخط بر شکرت ساکن دل بس من چو مگس — میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر
دلربایان جهانند رخ و چشم و لبت — وآمد ان زلف پریشانت از ایشان بر سر
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل خلق — سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
رکن این صاعد مسعود که سوی در او — میرود چون قلم این بر شده ایوان بر سر
ساعد دست شریعت که بپا داشت سلام — ترک بهرامش چون بنهد کیوان بر سر
هر که چون نقطه نه در دایره طاعت اوست — زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر
دامن چرخ پر از زر شد و چون شمس بسیر — هر کرا باشد آن دست در افشان بر سر
سر بریده قلمش زنده تر آید زیرا — که چو شمع است ورا چشمه حیوان بر سر
مثل او نیست در آفاق ز بالا و بلند — میکنم کاشکی من این دعوی و برهان بر سر
ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل — وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر
خاطر تیز تو کان سخت کمان سخن است — آمد از تیر فلک دست چو پیکان بر سر
آب روی فلک این بس که ز تو جوی خورد ماه — بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر





علم از سایه جاه تو چو آن پایه رسید — که می‌ارزد کشش ان چشمه رخشان بر سر
بر نخیزد ز سر از عدوت چون آتش — آتشش بنشانند بصد حیلت و دستان بر سر
کف بحر آرد و بر سر خس و خاشاک برست — بحر کفی کارد لولوی مرجان بر سر
جاودان خصم تو چون شمع ز شمشیر تو پست — بس کشش از دیده همی بارد و باران بر سر
همچو تاریخ بهانه عدوت در پایان — هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
گر از جود تو با خاک برابر شود گرد — همچو گنج از کف تو خاک نهد کان بر سر
گرنه در خدمت صدر تو بدی بهای — پای چون دایره این گنبد گردان بر سر
بر سر آمد ز تهی دستی خصمت همه جیب — ز آب چون گشت تهی ابر نیسان بر سر
گر نشنید مثل خصم تو برزین تخت — وانکه چون سکه خورد زخم فراوان بر سر
تیغ قهر تو چو فواره ز تن بردار — سر بدخواه گر آید ز گریبان بر سر
پایه منصب تو لایق دشمن نبود — هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر
ملک بی رابطه رای تو دانی چیست — چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر
تو گشاده دلی آسیب جهان کی رسدت — زخم کی خورد ز کس سینه خندان بر سر
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زدن — تنگ را نیز رسد زخم ز سندان بر سر
از پی پورشش آن چرخ فلک گرد در است — همچو پرگار همی گردد حیران بر سر
بر سر شمع جلالت گذر باد مباد — مال را خود گذرد پیشی و نقصان بر سر
زانکه باریک چو موییست معانی بی — آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر
چون گل تازه خطاهاش بپوش انگشت بکرم — بحر آساش فرو گستر و دامان بر سر

**وقال ایضا یمدحه**

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم — از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح — در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو بخورشید فارغ است	بخشای چون کشید بدین اضطرار چشم
زان سرو قامت تو چنان تازه رس است	کشت امیدم آنچنان بود از جویبار چشم
تا کشت تخم مهر تو گندم جدا نگشت	از چشمسار خون جگر آبیار چشم
از ساغر زجاجی پر باده روی تو	دریا کشی است بنده که شد باده خوار چشم
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام	بهر خیالت آب زده رهگذار چشم
با غمزه شکارگرش چشم شیر گیر	لب شیر پرورد که تو کردی شکار چشم
اندیشه ز آب زنخی گرد در غمت	خون ریختن نبود چو اندر شمار چشم
زان با خیال تو شب تیره عمر کند	پل بسته ام ز ابرو بر چشمه سار چشم
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست	از حاجبان غمزه ترا تنگ بار چشم
مردافکنی همی کند این چشم ناتوان	چون طفل اگرچه لعبت بازیست کار
هد پس روی بری تو چنین چشم کهم	تا بو که غمزه تو بود پیشکار چشم
افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین	آهیخت تیغ غمزه جگر گداز چشم
آید بباغ نرگس مخمور سرگران	تا بشکند بنرگس مست خمار چشم
خونریز شد ز پر دلی این چشم دل سیاه	زنهار یا رخت نه چه زنهار چشم
در پرده زجاجی از قطره های اشک	قرابهاست پر گهر شاهوار
رشاشه از سرشک گذشت نه از مژه	پیش رخ تو بنده دوی آینه دار
کدورت دل ببر باد بخشش گهر	گویی که طبع خواجه شد آموزگار
ناچار فیضی از کف صدر جهان بود	صد نوبهار از آنهمه دُر در نثار
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست	چند آنکه بنگری ز یمین و یسار چشم
از رشحه فیض هدی کلک اوست	این کسوت سیاه کی آمد شعار چشم
برچین نهاد از مژه در آب دکش	خصم از نهیب سطوتش اندر حصار خشم



بی استقامتی کلکش نشد بهم	اندر حدیقه عیسی پلک و بار چشم
در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین	گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
ای حاکمی که دیده ز دمت یک نظر	بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای بهار گشت	جام جهان نمای نیاید بکار چشم
گر سایهٔ تواضع برداری از نظر	خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم
جایی رسید قدر تو کانجا نمی رسد	این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم
تا هست حزم حزم تو بیخواب و بیقرار	صورت نمی ببندد خواب قرار چشم
چشم ار نه روزگار بچشم تو میدهد	تیره چو سنوت شودی روزگار چشم
ظرفیت گر سخای تو بر بسته ام خلق	این بیضه شکل حقهٔ گوهر نگار چشم
دارد زردی صورت و معنی تن عدوت	سر انحنای ابروی ذم الکمار چشم
دیده حدیقه الیست سنایی که اندر او	منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
نی نی مجلدیست ز دیوان مدح تو	نقطه سواد کرده بر او اختیار
بی طلعت همی نبود افتخار شرع	بی نور باصره نبود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع	تا رای روشن تو نشد دستیار
صدرا بر آن خدای که دست لطافتش	گردیست نور صفت طبق انتشار
آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب	پیدا ازین شبکه استوار چشم
از عاج و آبنوس و زکافور و مشک ناب	ترتیب داد قدرت او بود و تار چشم
بر ساخت از دو ریشه حمیس لطف او	در کارگاه صنع و شعار دثار چشم
گردیده سیاه سپید زمانه یافت	انسان عین بهر تو از کردگار چشم
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع	وی نظر تو وقت عیان نوبهار چشم
برساختم بشعر تو از مدح پاک خویش	کحل الجواهری که بود یادگار چشم

مستدار

مدح ترا ز ناز نهادم بچشم تر    زین روی آبدار شد اندر جهان بچشم

تدبیر لفظ مرا که گوهرش داد از آنک    پرورده ام بخون جگر در کنار چشم

معنی عذب و لفظ ملیح آمدم کنون    کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم

درج فلک ز گوهر بحرین پر شود    تا لفظ من بود بمدیح تو بار چشم

بس حشمها که بس رود این شور تر بود    تا زین نمط که راست کند کار بار چشم

چشم جهان ز طلعت حسن تو دور باد    تا هست بر سپیدی نقطه مدار چشم

تا پلک پوشش چشم تو خواهد آرمید    این ساده دل ز لعبت بیند نگار چشم

باد از نهیب قهر تو مستور غنچه وار    خصم ترا دو نرگس تا بکار چشم

## وقال ایضا فیه

بر تافتست بخت مرا روزگار دست    زانم نمی رسد بسر زلف یار دست

سر بر نیاورد فلک از دست من    با یار اگر زنم شبی اندر کنار دست

آسیم برون ز سر شکستش صد هزار دل    گردد شود مرا بدو زلف نگار دست

بهر جوانی و دل و جان بود در غمش    بشستم آب دیده ازین مرغزار دست

بر رفتم بار پای نهادست پیکان    هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست

غم دست تنگ چید مرا از هر طرف ولی    اینم بس که می نبرد غم کنار دست

چون آستین ز دست گذشت کار من    او دو دمی کشد ز چنین دستکار دست

ای دل اگر بعافیتی دست رس بود    کوته مکن ز دامن او زینهار دست

سر بازیست کار تو با دست پاش    چون پای او نداری روز و بهار دست

بر هر یکی زجاه رخ خوانش [illegible]    فرزن بدان دو تار رسی شکبار دست

ای دست رنگ [illegible] دست انگه باز    آلوده بخون دل اشکبار دست

در خون عاشقان تو سعی [illegible] کنند    هر جرات بسته کمر استوار دست



پیکان تیر غمزه تو در دل منست    در جنب بادرست زین اشک ببار دست

طوطی عقل در هوس شکر لبت    بر سر نمی زند چو مگس زانتظار دست

لعل ترا شبی بسبودم من و هنوز    می لیسم از حلاوت آن گزیده وار دست

نامد بدست وصل تو بهر جهت فراق    بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست

از آرزوی سلسله زلف تست اینک    دیوانه وار کرده بزنجیر سوار دست

در آرزوی روی تو دارم چو آینه    دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست

چون دزد در آب جو بیند این بهره کلمن    گر باز دادم از مژه سیل بار دست

پای از جهان کار غمت آورم برون    گر گیردم عنایت صدر کبار دست

سلطان شرع صاعد کرکام دل مخفد    بر بندد آسمان را ز اقتدار دست

در زمان سبب قسم نهادست تا خرد    تا او در آورد بسرش چو ار خوار دست

کشتست نیح شاخ سرت اینک ابر    ز آسیب باد حشمت او شد فکار دست

کردست دستیاری ظالم بعهد او    در خام از آن گرفته بود بادیار دست

مستظهرست دست شریعت بزور او    زین رو بسیاه می کند از اعتبار دست

ای مانده زیر سنگ وقار تو کوه    وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست

بر داریش ز خاک بسا ریش بر فلک    هر کو زند بدامن تو چون غبار دست

گر جان آدمی نه بدست قضا در شود    از بهر صحبت جای تو ای نامدار دست

چون آستین زمین تو صاحب علم    هر کس که بوسه داد ترا یک دو بار دست

زور از [illegible] خشم تو چون پای عنبر در    یازد بقهر در کمر کوهسار دست

بستست دست خشم تو امساک و کبرا    از جود مطلق درین روزگار دست

از روی آنکه دارش بخشش مخنده    دایم جود شمس تو بود سوگوار دست

چون بلش تو دست تعمیان [illegible]    بر هم نهند پیش ادرت بنده وار دست

انجا که همت تو ز صد رنج را / در ربان سینه باز نهد روز بار دست
گر هیبت تو با طشه راست برزند / چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
حالی بسر در آید از تشنها ز عجز / از بار بخشش تو چو کرد انتشار دست
کان گشت با سخای تو تا همت تو / خود کس برد و برد ز خبان خاکسار دست
احرار دهر ملک یمین تو اند از آنک / بر ممکنات هست بجود تو بسیار دست
خورشید دولتی و بفر تو زر شود / گر فی المثل بری بسوی خاک خوار دست
خصم شه دولت را قربان همی کند / زان روی سعد ذابح انجم نگار دست
چون کوزه سر نیافت بگردن بر از نهیب / بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
با دست دستگاهش چندانکه کرد جوش / خصم تو می برآرد بمچون خیار دست
جبسوط دست خصم تو چندان بود که او / بهر سوال دارد بر هر کنار دست
نیابد کار خصم تو الست گر نیاز / باشد فراز داشته بر هر کنار دست
در زر گرفت باد خزان دست شاخسار / زیرا که داشت ابر تو بر کردگار دست
پهلو ز تو مرا که تهی کرد چون خیار / بر پیش و پس گرفته بود از نقار دست
وانگه برهنه پیش سخایت رو چو کلخ / حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو / بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت / در زیر بشسته بودم این کار و بار دست
سر دستی است شعر من ایرا که بی نوا / انگاه فکر بر حسب اختیار دست
آورده ام بروی و برآورده ام دست / شعری که کرد بر کرشا هوار دست
دو شیزه کان خاطر من بی که غنچه را / بر یخ گرفته اندر تو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحت / کز ممکنان برمع [illegible] دار دست
مرغی که در خزانش [illegible] است چنینان است / خرد چون بود چو باز دهند نوبهار دست



بر دست ازان نهادم این شعر چون نگار / کایام عید خوب بود در نگار دست
جاوید زی که مملکت با مدار تو / در دامن قیامت زد استوار دست
هم عهد تو شدند بقای تو و ابد / وانگه زدند بر هم برین قرار دست

و قال ایضا یمدحه طاب ثراه و جعل الجنة ماواه

ای لعل چون بیت صبر ترا بر قرار پای / هان بر بساط عشق منه زینهار پای
بشکست پایداری تو در مقام وصل / چون دست برد هجر تو بی مدار پای
پرگار وار سر مبراز دایره برون / چون در میان نهادی پرگار وار پای
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه / میدار سخت در غم آن غمگسار پای
پرگار از آن بگرد سر خود همی دود / کو می نهد بیکسو از نیش مار پای
هر دل که یافت در سر آن زلف خطی / چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جو / گر می نهد بر جوید من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست آنکه سرو / گیرد [illegible] بر کنار پای
چشم تو ناتوان و چو بازو تیغ دست / با او کسی نو اورد درین دیار پای
تا مجو خط چهره تو سر بر آوردم / از فرق سر کنم چو قلم اشکبار پای
در خدمتت چو سرو بجای نسیم / در خون بسان گل بودم بر زعار پای
باد صبا بپشتی گلزار روی تو / اندر نهد بسبک صبر لاله زار پای
بلقیس وار پای برهنه است سرو / تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در پای تا فکنده آن لعل شکبار / بر می زنی ز ناز بسنگ تبار پای
گر دست محنت تو گریبان نگیردم / در دامن فراغ کشم بردوار پای
تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست / که گاه ربطه کن من سوگوار پای
زیرا که گرم جای کرو صبر کرست / هم پای منصب خیت تو قت نار پای

نی نی سزای گفتش چه پایست این کی | کوه بار گیرد از در صدر کبار پای
سلطان آل فضل که خصمش همی نهد | در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی زی او نکشد آفتاب تیغ | در بخشش ابر او ننهد روزگار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ | با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت و خطش چنان بود | مجنون کسی که بسته بود در نگار پای
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد | بر بام آسمان ننهد از اقتدار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو | جز فلک را نبود بر قرار پای
جون ز گردش زدولت تو تاج بر سر است | انرا که نشد اکر دو در خاک بار پای
خود را چو نعل بر در تو افکنده ماه نو | زان تا ببوسد اسب ترا بر گذار پای
جون سر چپ نطق براری تو ناطقه | در دامن سکوت کشد شرمسار پای
اطراف روم را بنگارد نقش جین | کلک تو جون برو ننهد از گمار پای
کر سر براورد جو کوه با تو بد سگال | تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
در وصف دست تو نتوان دیگری | خود چون نهند سر سری اندر بکار پای
جون گل در روز جود تو پیراهن حریر | دریا جو سد انکه نهاد از نار پای
در گرد عزم تو برسد برق کرم رو | ور زانکه کشش بود شل جون شتر پای
ابر از بحار دست تو مایه کف کند | وانگاه بر نهد بسبو کوهسار پای
مانند باد قهر تو در عرصه وجود | کوه بلند را نبود پایدار پای
دل گر نیی پیاده شطرنج اگر دهی | با آن پیاده نیز نیارد سوار پای
دشمنی بدان هوس که گر نبود سوی عیوق | در شب چو شمع ساز دو ز نار و زار پای
از ابر بخشش تو چه پاید بر شاخ دست | در زیر جاسد تو فرو برده دار پای
خصم تو سر ندارد و وادی زده است تیز | گر می داشتی ز برای فرار پای



خورشید محو سایه هندوی بر زمین | تا بر ستانه تو نهد روز بار پای
در عطف دامن کرمت زد بتوک دست | در سنگ هر که ایدش از افتقار پای
در عهد تو هر انکه بر آرد جو سرو دست | او را بتیخه بند کنند استوار پای
دریا دلا ز صدور تو محروم مانده ام | زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
پری و ضعف تب و سرما پس تو | بگذاشتند بر من محنت نگار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من | بیچاره انکه او کند از دست وار پای
زین پس اگر ابر زده وی سرسک سیم | اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
انگور نو زرای جفا پشت پای من | بوسم چو دامنش ز لب اعتذار پای
گر چون عنان فرو بگذاری مرا ز دست | مجنون رکاب بدست از افتخار پای
در ده لیتم دست دهر مجو استینی | جون دامنت رها نکنم از کنار پای
از یمن همت تو بر آرم جو مور پر | از فرط عجز اگر جه ندارم جو مار پای
کرم به تجسس تو بازده دهان من | من اهل دستبوسی نیاتم چهار پای
پای کرم ز کوی تفقد بکبر باز | شوان کرفت باز جو داز خاک خوار
مستغنی است سقف تو از حضور ما | طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
سرمای دی رسید که از نهیب مهر | فارغ کنند بر اتش سوزان گذار پای
بگریزد از هوای جنگ خوار خارد بنت | خون گرید از جفای زمین زار زار
شد برگ رنج بحجل با شاخ از آن | کم مینهد جو خوان بر شاخسار پای
از بیم برف خرقه گرفته اذان سند | پشمینه پوشش نزدی و بر وبار پای
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل جوش | زان بیم شد زدامن او در حصار پای
پشمینه پوش از پی آن گشت جون تی | کین باد سردی بشکافد همچون انار پای
جون موی بشکافد پیکان ز زمهریر | جون سر شد که موینه سازد شعار پای

گردد چو روی تو زنگار پشت پای آن
کورا شود ز ناوک مژگان نگارها

چون کبک آنکه موزه منقار و مرا آینه
در پای یکشد چو کبوتر ازارها

بزم صفت از آنکه مرا حس پای بست
در آتش تنور نهم خوار خوارها

از ابر فتح باب چنان شد که از زمین
کاندر خلاب غرق شود تا ز بارها

بر من بگرید ابر و بخندد بطنز برق
چون در میان وحل نزار اهوارها

آورد روزگارم در پای وحشی این
با من درشتی ای که کارزارها

کار سخن بیکره در پای چون قتاد
کردم ردیف شعر بدین اعتبارها

بر روزگار دست فشانان همی زدم
با آنکه در کلست برا چون خیارها

پی پای شعر بنده روان بود چون جواب
واکنون همی دود که بکشش چو شمارها

کردم نثارهای توانی در شاهوار
نان بر سر زن برین گهر شاهوارها

سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم
تا ماند چو شمع ز من یادگارها

عالم نماند تا چنین شعر بردهم
بوسه نزد زر کان معانی گذارها

در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان
گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقارها

بر موقف توقع تشریف مولوی
انکار شد امید من از انتظارها

خواهی که راست گردد دشت دو تای من
یکدست خلعتم ده و یک سر بهارها

چون باد مرکبی بمن خاکپای بخش
تا من بدو روم همه چون غبارها

چون اشتران قافله در صحن بادیه
هرگز کسی نداشت چنین بر قطارها

ترسم که چون دراز شد این شعر مجلسی
مد کرد کش چو در کشش مهر چون مهارها

عمرت دراز باد درین ختم شد سخن
بیرون ز فهم نیست ازین اختصارها

## وقال ایضاً فی القسم

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست زادی دیار

جالی



هموم را به پنج نه بجز به‌هم    ۱ امور ۱۹۰ ...

مباش غره بدین خنده‌ها صبح که هست
کشادگی رخ آفتاب خنجر بار

بمجلسی که در او دور نعمت کاسه بود
خراب کرده بنیاد مردم هشیار

بگرد خوان فلک دست آز و کم باز
که کرده است برین خوان دانه لوشمار

مبند تنگ بر اسب زمانه زین هوس
که از فراخ روی تنگ آورد مضمار

اگرچه رام نماید مرو برشش گستاخ
وگرچه خوش رو باشد بدو عنان مسپار

که تا نپس تنگ پای در براورد است
چنانکه از تو نماندشان نه هیچ دیار

کسی که پایه او در جهان بلند ترست
فروترست برتبت نعاش از اغیار

زحل ببین که چه سرمایه از نحوست اشت
گرفت جای برافرازشش کواکب سیار

ببین کبودی این گنبد سپهر که او
پیک درست چنین تیز میکند باز آن

هم از محک شب تیره گرد درشتی
درست منقرش را طبوکی عیار

تو میرتی نفس خود شمار آن نکنی
که همت تو نعمت از دهای عمر او بار

ببین که از عدم آباد تا شهر وجود
چو ره زنند ترا ور تکاین اطوار

اگر نه بدر تو لطف کردگار بود
چگونه قافله مستی او فتند لمنا ر

بچشم عبرت قاروره سپهر ببین
که گشت محرور از تف سینه احرار

شود ز خون شفق طشت ماه هر شب پر
ز بس که چرخ بر انبیای دهر کرد نزار

سپند زهره نی زن شود در آتش مهر
قلم زنی چو عطارد بهر مهی یکبار

مراست از ستم چرخ دون که در دو درشتی
عزیز مصر مروت چو خاک رشد خوار

نزار قطره چو خون بجای دل در بر
درو کشیده ز غم پوستین لبان انار

چه جای غم که چنان شد که اهل تعزیت را
چو شادی بود از روز غم بر بندگان بار

سپهر بر تو چو مهر آید بر کسی که او
بدست مهر زند تیغهای عمر شکار

اگر ز لطف خداوند بر زند آبی
ز تاب آتش قهرش کرا بود زنهار

روان صورت معنی ابو العلاء عمر    که هست دولت او راعی ضعفا و کبار
تراشه چنین کلکش سپهر بی سر و پای    نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار
دل صبا نفسی منت خالی از خفقان    از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زهی ز عدل تو مه سر شغب بسته    ز شکل سنجق دو سر چو خواجگان دستار
زمام تست دهانش مهر ازین سبب است    که صافتست زر نهار چو حسن و نهار
ثبات مرکز داری ز حلم بی حد و    بکام عدل محیط زمانه چون پرکار
چو نقطه صدرنشینی از آن همی گردد    بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را    نهاد نور سعادت برقم منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد    چو کرد چهره ز خون جگر نقش و نگار
بران سخن که قضا گفت با قدر در حال    ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
بحرف نام وجود امم استن بر    سپهر تا که کند رو ز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک دریاشی    همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
معاودت نتوانند با تو کر مشبل    تو فربه باشی و عدل تو مزار بزار
ستاره گرچه فراوان بود بشت دشمن    چو مهر کینه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زبانه زند    قطار نقره ایام بگسلند مهار
جهان پناها داد من از فلک بستان    که نیست بر تو ازین بیش کار دشوار
ز نقره خنگ فلک نیست علفش جز ان نعمت    که کرد زرده خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طبق عرض ان عراضه نهاد    که شاخ خاطر من الحق چنین میوه بار

بران خدای که بنمود زیر زرقه
سه مهره ز ششدر ز نقش هفت و چهار

بصانعی که جوابها دافزینش کرد    نبود قدرت او پای بند دست افزار

ز ظلمات

ز ظلمات یکی ده عدم زرنگ نکرد    چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
به سنگ خیره حوادث خلل نمی‌گشت    چو شد اساس فلک را عنایتش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ    هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سوال    ز سر حکمت وی کندش استفسار
لطیفه کرم اوست آنکه نرگس را    لسان ابر بهار آتشی جهد ز جبار
کمال قدرت او دان که ناف آهو را    ز چند قطره خون کرد جونه عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق    سپرد حقه تریاک را بمهره مار
چو بر بیاض حدق نقطه سیاه نهاد    سواد بان بصر را روانه شد انظار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود    باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست    طلایه کردش بالعشی و الابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون    همیشه جنبده ره جابها لیل و نهار
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش    ز زر در قعه خورشید و ماه دوخت غبار
چوی ز خرمن هستی حرث و نسل عمار    دران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی کبایر از سر ذوق    فرو برد که شکسته گردش نابار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را    برآستی ز در دستی ترازوی دینار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق    بخالق ظلمات و بخالق انوار
بنقشبندی فطرت که در مضیق رحم    بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار
نهد نگار بر سر ز خار قدرت او    عشور نرگس و گل از صحایف گلزار
بسوزنی که بیوسیده دوخت کسوت احرام    برشته ای که بدان بافت حله زنگار
بکاف کن که ازو زاد گوهر هستی    بنور نطق که زو یافت آدمی مقدار
بستر عصمت دو شیزگان غیب که عقل    ندید چهره اشان از دریچه پندار

بجنگ باری اسرار پردهٔ ملکوت — که در سرادق ایشان قدر نیابد بار

بفر چتر که اندر سراچهٔ عظمت — میان خلق کند حکم واحد قهار

بدان موقف حیرت که گم شود ز فزع — عقول را سوی ابواب معذرت هنجار

بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب — علاقهای نفوس از جهان اهل و تبار

بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او — سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار

بشیر قهر که سازد پلنگ سر پنجه — ز هیبت بختی سر در هوا کشیده شکار

بهول بازپسین منزل از طریق اجل — که منقطع شود آنجا قوافل اعمار

بطوطی قفس وحی جبرئیل امین — بنور باصرهٔ عقل احمد مختار

بچشم و ابروی مازاغ قاب قوسین — بلطف آیت کبری بکشف الاسرار

بپردلی که چو مور دلیخ سپاهی را — سه روزه داد بیک تار عنکبوت حصار

بنور شیبت بوبکر و مصحف عثمان — بدرهٔ عمر و تیغ حیدر کرار

بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت — بآل صفه و جمع مهاجر و انصار

بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان — ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار

بحق کعبه که اسلام راست دار الملک — بشکل حلقه که در دست عصمتست سوار

باب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید — بر دو از دو سنج و ز رجامهٔ اخیار

بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم — ببطن مکه و ناف زمین و بعده سنجار

بلطف روح پیاده رو فلک پیمای — که کرده اند کشش بر چهار پای جسم سوار

بعنصر قالب سلطان دل که فضل حواس — کاشتست بر اطراف مهر گرد جدار

ز نفض و بسط و بآن ساکن حدیقهٔ جسم — همی زنند نظر راند از ز رشک اوزار

بهر دو بانی چشم و خبر بری گوشش — بحاجبی و دو ابرو بمنهی اخبار

بسروری دماغ و ریاست اعضا — بآبروی زبان و وجاهت رخسار

بآفتاب

بآفتاب که از زخم خنجر قرشی — که خون لعل فرو ریخت تا کمر کهسار

بروزگار که از ازدحام اضداد است — فرازی آتش و آبست در دل احجار

بجز فلک که ببسته بریسمان زمان — که پشت دایرهٔ هستی در آن گرفت قرار

بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین — بپای داری قطب و سبکسری مدار

بآفتاب جهان گرد و ظل گوشه نشین — بچرخ نادره زای و جهان مرد شکار

بهفت زاویه و چار ضلع و شش جهت — بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار

بکار فصل زبان و به پنج باب حواس — بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار

بابروی جهات و بخاک پای جهان — بپایداری اعمار و جنبش ادوار

بنور چشمهٔ مطبخ و ماه سفره فکن — بشام قرص ربای و بچرخ خوان سالار

بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال — بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بچتر داری شام و سپر کشی سحر — بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار

بشام طره طراز و هلال ابرو زن — بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار

بآفتاب درم دزد و اختران کود — بروزگار دو روی و جهان سفله کار

بروزنامه که در جیب صبح پنهانست — بجامه خانه که شب راست ابدوس استظهار

بخط شمس که بودست انگشش بهوشت — بتیغ صبح که بودست سیم کش مسمار

بآفتاب بکار که در شود همه جای — بروزگار معاند که او کشد همه تار

بباد قهر فراش و آبدار سحاب — بطشت داری بر و بهر مشعله دار

بشام کوکب کوب هلال لعل آرای — بصبح صیقل آسمان آینه دار

بجود صبح که هست او زبان ما مشهور — بنحل شام که هست او سیاه کاسهٔ قار

باب خشک مزاج و رباب تر دامن — جبری بشت دم باده گرمی نار

بروز ذخیری صبح و شب برین قمر — بروزبانی خورشید چرخ مردم خوار

به آبخانه که در وی نشسته اند انجم / به بارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بچرخ بو العجب این کوه راه شکن / ببرق آتشبار و باران افشار
بجستن آب که آشفته گرد از شاخات (?) / بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق / ببانگ ناله تندر ز اختناق بخار
ببر صاحب ادرار رگ مستسقی / بتف سینه نار و کفیدن انار (?)
بصبح خط بر میده بشام زلف آور / بماه دو هفته کشیده بروز ساده عذار
بحلباف ربیع و خزان بتاکستان / بخار سوز گلستان و نخل بند بهار
بموی سرکش شب ابلق و لوک ترکی روز / که زیر سبزه گردون همی کنند اسفار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان / باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قندیل و سوز سینه او / بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
بناوک سحری از کمان پشت دوتا / که باشد از سپر سقف آسمانش گذار
بآه سرد لخنگان ز سوز جگر / بآب دیده بیچارگان ز جان فگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار
بره بری فلک خرد در مسالک شبهات / بهرپری طبع در مناهج اوطار
بچشم بندی خواب و خیال لعب باز / بوهم شعبده باز و خیال شیرین کار
بپروی قناعت بدوربینی حرص / بخود شدگی تمنی بیحدی یسار
باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور عین تواضع بکام قاف وقار
بذهن خرده شناس و بفکر دوراندیش / بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل / بحلم آتش خوار و بشرم سست ازار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب / بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص توبه شکن ناسپاس و شرم رنگ آمیز / بپاس گوشه نشین و بصبر عشوه گسار

بسازگاری

رومی کن

بسازگاری عقل و ستیزه روی طبع / بحلم خصم فریب و بلطف کارگذار
بعشق سخت دل و امید و تنگ چشمی بخل / بجود پای فخر و فکندی عوار (?)
بشهریاری عقل و بختیاری بخت / بکامکاری حال و بدرستی یار
بعشق گیره کشای و امید خام طبع / بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشادی که ز باد هوا کند پر و بال / باندهی که ز جرم زمین کند بن و بار
بفضلهای برهنه بعلم [illegible] / بنعمات متنعم بجهل دولتیار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن / ببسط قد سرو و جداول انهار
بزاد سرو که در پاکدامنی پیرست / بمحو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بطبله که از آن بوی مشک شد سوسن / بحقه که از آن رنگ می برد گلنار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد / بلطف خنده گلبرگ و هول سوگ خار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حال در (حالت سحرگاه) / بسوز ناله قمری برقت اسحار
بتیغ هندوی کاندر شود بآتش تیز / بکلک مصری کش ز آب تیره آب گذار
بران یتیم که پرورده شد بشور بلخ (?) / که اندرون صدف بر کنار دریا بار
بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید / روان شیرین بدیگران کنند ایثار
بحاضران وجود و بغایبات عدم / زاوج گاه کشان تا بجایگاه رذیو (?)
بکوه قاف که گر صفت کمرتست / ببندگی وقار تو ای بلند آثار
بحشمت تو که بی ابتداست بجو ازل / بنعمت تو که بی انتهاست بجو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک / ببذل تو که فزونست جودش از بسیار
بجاه تو که منتش زمانه ملک بین / بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار
بکلک تو که عروسان بکر خاطر را / ببند طره ز درون ناف کوه شهوار
بهیبت تو که چون خنجر در کف مرگ / بدشمن تو که پیرایه ایست ترنج دار

تامل کن

نفس ناطقه

به مسند تو که بالا نشست در بالش — بخفت فتنه در جوات دولت بیدار
به نامه تو که دریا نشست اگر کاشت — به کلک تو که ببر سیدود بنهد دوبار
به بارگاه تو کز فرط کبریا نشست — ز کاروان حوادث بر آستانش غبار
به سطوت تو که یک شیب تازیانه او — برآورد ز دست تو بس زمانه دمار
به لطف تو که اگر زهر ان دمر شود — در فنا را یکباره برزند مسمار

که یکزمان بجز از بندگی و خدمت تو
نبوده است درین بنده را شعار و دثار

جو چرخ گو از کمر خدمت تو بسته منم — جو خیمه ام که میان بسته ام بعهد زنار
زهی تراجع احوال من نیاید زد — بهمین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو — بیکشته محترق و راجع از غم و تیمار
ازانکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم — بجنوذ فرو شده باشم ز فکر چون طومار
بنام و ننگی کفتم که روز بگذارم — رها نمیکند این روزگار ناهموار
کجا روم چکنم از که یاوری خواهم — جو حق شناس نبودی که بودمی بر قرار
مرا بجان تو صدرا که زهر تربت برگ — شد از شماتت اعدا جواب نوش گوار
نزار بر زمین و مکن زمین عیال تواند — مرا ببرود انکه هزار ریک انکار
وقار و حلم تو کان باید در کنه است — جه باشد ار بکنند بهر ما یکی پیکار
ز جرم عذر فزونتر ولی بطالع من — برون ز مسلک قبولست مهره اعذار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف — که از تحمل این بار عاجزم زنهار
بسبیل سفله کردن هنرم — که انجمن بگذارند حق خدمتگار
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم — که قسم من همه خار آمدست از گلزار
پریر چون شنیدم ز دشمن ان بهتان — که شخص من زغم آسیمه گشت و سر افکار



نزد آن بت مه روی کس فرستادم — که ای نگار نکو عهد و ای مه دلدار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز — برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
پیام داد مرا کای فلان و ای بجان — جو دیگری بدلم کرده مرا بگذار
جو این سخن شنیدم ز فرط دلتنگی — شدم بنزد کش و گفتم کای مه عذار
بوادیی که در و گرد کرده شد مشغلم — بوجهی که در و بال برکشید غبار
بحسن طلعت بیسون شیخ بوذینه — بلطف ساق سمن گون خواجه بو بیار
بدان زبان که در آید ز خواب مغلس مست — خمار کرده و جامه بجانه خمار
باجتهاد خرلنگ در میان خلاب — باعتقاد سگ زرد و دخر مردار
بحق اشتر گردن فراز و کاو جخول — بحرمت سگ خوش خوی و روبه طرار
بدان قطار کلنکان که در غبار رک — همی روند بهوی کذر سوی برهار
بلطف صنعت اندام که ترک سیمین بر — بران سرین سمبز فرد گشته شلوار
بهول و هیبت اندام که کبر بزحمت — بورد او سر شنگل حسینی جون گلنار
بکام طبعی و شوخی باده بی آب — بپنجه کاری احوال بجتی دخو دی خوار
بریک جرب زمین انزمان که در قفل — بجام خشک دهان ان زمان که شد بیکار
بدل کرانی باره با احتمال قیان — برآستین عود و درستی طیار
تبار قند ز شب پوشش ار دم بدوی — جنبر درشته دستار مردم ملتجار
بخانه خانه رقعه مهره مهره بزد — بدانه دانه حنظل و بکونه کونه قمار
بوست و پنجه بربط و بوق و گیسوی چنگ — بناله سینه نای و نوای موسیقار
بطاق کلشن مقعد بحوض بر که ناف — بجوی بار میان ران و ناوه ان زهار
بسرخ روی شنگرف و لب کبودی نیل — بزر روغنهای زر زنبیخ و کل سیاهی قار
بعلم حقحقه گز بین و دی نبالوده است — کلاه گوشه کبرم مثبت اخبار

بدل سیاهی تعلیق دفتری فقیه / به بیوفایی درس و لجاجت تکرار
بخواری که گشته پاره دم زگون خران / به پیشوایی و دامن درازی افسار
بران ظریف که بردن گفته بیجا لای / جواب نکته لا عقل لک بلیت حمار
که تا بکار دی تو درست درس توانم باقی / حرام دارم بر خویشتن صحبت گفتار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو / که راست گانه درست از زبان طیار
بجه این همه سوگند و مزل او صدرا / وگر نه هستم از انعام شامل بیزار
کهی ندانم سوگند نامه را سببی / که بوده است بتحقیق موجب آزار
ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی / که مادحی را دارد بشرط خود تیمار
چو جنس آدمیان از خورد نیست گزیر / ز تنگدستی سوگند میخورم ناچار
بزرگوارا پی خردگی بود که کنم / بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار
وگرنه دعوی آن کردی که چون منست / بشاعری دگری جز بدان انکار
منم سلاله صلب خدایگان سخن / عجب نباشد اگر میکنم بر اظهار
دریغ طبع مرا گر ربی بودی / زبان ناطقه دادی بهنبه کیش اقرار
مرا است از نوب فضل مفرده حصل هنوز / میان نوزده بیت میکنم رفتار
سزد که گنبه طراز آن کنبد اعلی / بدین قصیده غرا کنند استغفار
ازان گروه که سوگند نامه گفتند / اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
جز لایقست درین گفته این دعا / توی الحک و دگر ناقدان اولالابصار
سزای بنده زدستار و کفش برون / تو در کنار ری نه سزای این گفتار
اگر بدست زمی کردن و زدوبان / و گر نکوست ز خادم سرو زتو دستار
همیشه تا چو نیزان رود در سپهر / بهجتی باغ زرافشان کنند بت حنار
بنادکامی دولت بمان فراوان سال / ز عمر و ملک جوانی و جاه برخوردار



## وقال یمدحه ویرثی والده

روزی دلا لحالی شب در سر آوردم / بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم
پیوند عمر بایدم از دور روزگار / تا سطری از معایب ایام بشمرم
از ساحری عصای کلیم دلی چسود / چون هر کجا که هست کلیمیست بسبرم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست / پشتی چو قوس هست چو ابروی دلبرم
طبعم درست و حلق خوش اری ازین قبل / دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
زان عبرتی که سر نکنم راست بر فلک / مانند چنگ زخم بپایی می خورم
پیچیده ام ز خویش بر انگشت ناجرا / نالنده از کشاکش رگها چو بربرم
خون در دل او فتاده و جان بر لب آمده / بر سر کشیده خط جماما که ساغرم
رگها چو چنگم از بن ناخن برون جهید / از ضعف چون برآید آوازی از برم
در حلق آب تحفه خورد چون گلاب زان / در دل بطبع خویش شود آتشی چو مجمرم
بر اعتماد زر که بباد آتشش زین درست / سر کوفته چو سکه زلبس زخم شکرم
تا حد غرب کو سر تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ ببسته سخن درم
صرف کلاه نرگس و چین کلاه گل / زربفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
ان کس که بر آفتاب و فلک در نیاوردم / ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان / گر سر باب و سبزه در آرم کم از خرم
طشتست و تیغ صورت گردون و آفتاب / با طشت و تیغ سر ز چه روا اندر آورم
گویم تهتکیست وگرنه بیک نفس / چون صبح پرده گردش اندیم فرودرم
از بهر خلق بار کشم من که گشتیم / در حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم
در صفدری چو رایت حضرت بیارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم
اندر هنگیست همه آهنگ از من / تا مچو تیغ گوهر ذاتست زیورم

خارا بود صدره و پیراهن او قصب — پرمایه مجو کو مرو شیرین چو شکرم

محروم شوم من که تباشد لفظ جوشکش — جانز ایقوت مایه عقل پروردم

تا لاجرم سری که به مغز سر ورست — برپای خود نهاده چو فوت جوهرم

گر سر ببرّیم نمایم بکس قفا — جون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل — برطرف تا جگاه دماغست منظرم

در چپ قعر اگرچه نهانم کند فلک — پیدا شود که ممنفس مشک اذفرم

نرگس شال معتل و اجوف نیم که من — در دهضا غمم که درست و توانگرم

خورشید فضل را درج اوج ارتفاع — در برج بردقایق شعر دو پیکرم

زهدان شدست شکل دهانم چو کام تر — کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم

شاید که مجو شمع زبان باج سرکنم — کانضاف از دست شهره این جسم لاغرم

سنم زجست ابجه فزون بیت میشود — گردون پر از نیسی و دو دهاگرم

اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل — گر صلب آن یگانه مافیت مصدرم

این نیز هم بگفتم و دانم علی الیقین — کارباب عقل هیچ ندارند باورم

افسوس کافتاب هنر رفت و من ز عجز — افتاده مجو سایه برین صحن اغبرم

ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند — عذرم ممهدست اگر کاه گسترم

در خون دل چو غنچه کشم دامن ار دمی — یاد بساط گل چه بی دیده بسپرم

باریک چون معانی انگشته ام ز نظم — وز آب چشم خویش جو الفاظ او ترم

گردون گرفت حلقه م در پلاس شب — یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم

می دیدمش بخواب و اگرچه گاه سپهر — خوش دار دل که خوش دل از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل — زان بعض دمه گل جو دروی اخگرم

بستان خلد نزهت این سخن نکم — سلطان عرش کله روح مطهرم



حشو رساده ام پر طاوس عرش — وز حلهای معدن عدنست بسترم

تا در حجره ملکوت شرم — نزل از ضیاع اعظمی فردوس سخنورم

در منزل رفیع با تازه حفظ عرش — پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

روشن ز خاک تیره برآید بروز انگ — همسایه است شب خورشید خاورم

لطف ازل چو مست در باکشم بدید — در دست داد شربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه برین حال روز و شب — بیدار خفته منتظر صبح محشرم

فرد اسلام من بر یاران من رسان — گوای لقای خوب شما بود مفخرم

آنم که ورد کش تیغ زبان سخنورم — آفاق فضل گرد ببک ره مسخرم

وامروز با شهامت و مردانگی خویش — چون زال زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم — شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره ام قصب السبق برده بود — واکنون چو تار نوزی انگشت بگیرم

بودم چو آب آتش از کام نظم و نثر — وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم

وز زیر گل چو نقطه موهوم نیز رست — قدی که بر کشیده تر از خط مسطرم

حجبند گرد نقش سن تا نور نبات فکر — تا در حضیض رگ فتادست اخترم

با آن همه لطافت اگر باز بنگرم — کو بی جمال و نیم با شخص دیگرم

گو نقش دلکشایم وان طبع نقشبند — کوری جان فرایم و آن رای انورم

بی آبم ام چو شیر و ز خرگوش خواب بخت — در جوف گورم ارچه ز مرسید بهترم

وقتی که گرم گشت تنور محاورات — یاد آورید از سخنان محترم

بادم زبان بریده که تا بی لقای او — این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم

نی نی که تا گزشت از شعر تا کی — مداح و آفرین گر صدر مظفرم

آن چرخ سروری که دیر گاه مدحتش — تری طبع یابی و گرمی دل خورم

ناطق شوند مردم چشم بمدح او — هر که در شمایل او ژرف بنگرم
با طبعش آب را کند چشم من محل — با خاطرش برفت زوال و دفع آذرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص کام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را اگر سزد — پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش — کفی منم که سایه لطفت چو مرم
جرم ستاره چیست و رخش ز خاطرم — شکل سپهر چیست ترنجی ز بنزرم
دایم ستاره گویان باشد دهان زر — تا من به پست سیم کش اغربی زردم
از کام خشم چون بکشایم دهان قهر — چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت — خندان سوی مقاصد و اغراض می‌پرم
ندیم بگاه عزم مه دل که لاله ام — چشم بگاه عزم هر سر که عبهرم
زر تازه روی بطبع پذیرفت داغ مهر — در تخت فرط حلقه بگوشت گوهرم
عالم شکست و شمع دل افروز او منم — وای ای زمانه گر بوزد باد بر سرم
مردم فراز فرمعان سر عنیب — بر تخته مخیله کر و د مصورم
وجه قیضم مرکبم از خرمن مه است — زان قرص آفتاب بگو بنجرم
بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل — هر ذره که من ز حقه خاطر بر آورم
شد بر حوالی سفینه سخن مجمع البحور — زین روی بر سر آمده بجا اخضرم
برخیط باطل آمد خورشید نیم روز — لعب الخجل کنان ز ضمیر منورم
بیت السعاده من و دار البوار خصم — مشهور مجوه صبح شد از حد خنجرم
روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح — گر ز آنکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپهر بیابند طول و عرض — از کام زخم تیر سواران لشکرم
در بند تا خوف انابیب نیزه ام — رو بمن در اسبه تحاویف مغفرم

ترک کلاه لاله مرا پس کلاه نزل — ور حمله تن چو بید ز تیغت بسرم
نشکفت اگر چو غنچه ترنج سر زنی — گردد شکسته از نفحات معطرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح — تا دست چرخ خیمه چرا زد برابرم
دشوار نصب عین توان کرد در خیال — این فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه است حدیث مطولم — حاصل همین که خسته چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک نیم عیب شعر خوش — آری طریق چیست بر افتاد اخترم
زین سجع گفتها که بر از لحن بلبل است — شاید که طوقدار کنی چون کبوترم
ای غایبی که کرده از خجل خود سوال — خواهی جواب حاضر اینک منم بهم

## وقال ایضا بمدحه سقی الله ثراه

شکست پشت امید و ببود کار — که از وفا و مروت نمیشود خبر
چنین که پای برون مینهند ز حد جفا — مگر که نوبت ایام آمده است بسر
به بیوفایی معذور دار گردون را — گر آب چشم من نشسته گشت جیب و دامن تر
نبند سینه مرا چو روزگار انصاف — که نیکبختی و کرم بود ناگهان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر — نشانه لعل بدندانهای شکرکان در
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر
نثار روز چنین را فراز دانه لعل — درون سینه پرورده ام بخون جگر
ز سوز سینه و دم سرد بر سر خورشید — ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
چو روی بخت برشکست و کام عیش تلخ — ز چشم بی تره ام شور گشته الشحور
روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
بپرسش حضرت صدر زمانه رکن الدین — امام عرصه آفاق و مقتدای البشر
کمینه سنگ ز حلمش طباق هفت زمین — کمینه منزل کلکش ز تاب ضد کوثر

کلاه برگ
خاطرم
جرزم
سوزم کم
از آهن کم
هنگام
ورکلاه

بصورت ربع دو دانداو در بحر لنگر شد / ز روی معنی مرد و یکی جود دو پیکر

نشست کشتی در باز جود او بر خشک / چو خواست همت عالیش ز آسمان برتر

ز جود دست گهرپاش او بشسته شعر / از آن شکست گهر در حباب خنجر

زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح / فدای سماحت طبع تو زرفشان چون زر

نهاد پاک تو پرکار لطف را مرکز / صدا صیت تو سیاح وهم را رهبر

سافران امل را نشان تو مقصد / مجاوران هنر ز آستانهٔ تو مقر

ز سفت عضو فلک دیده ها همی زاید / بحرص آنکه کنند در معانی تو نظر

ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس / ز زر رسته سپر بر همی نهد افسر

برای بازوی حلم تو مهرهٔ طین را / بخیط ابیض و اسود درون کشید قدر

حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون گیر / نه هم ز جود تو خواست زرد رو چون زر

ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن / بلی ز دیده بسبل محو میکند شکر

کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد / که چرخ دست کشش کلک تست قبضهٔ هنر

فراغ بال هزار آدمی کند حاصل / همای عاطفت چون گستراند پر

حسود جاه تو در تخته بند عادت گشت / ز بیلی قهر لگدکوب چون بسر منبر

اگر نه خدمت خاص خزینهٔ تو کنند / غلام وار دیا چین بوستان [illegible]

شکوفه سیم چرا آرد و ازین نهان / بدیده زر ز برای [illegible] عبهر

فلک ز ناخنهٔ ماه نو شود ایمن / ز خاک درگهت از سرمه [illegible] بصر

بدانکه تا ز سر چشم [illegible] ترا / ز نیل چرخ کشیده نو بر ارش خنجر

بجنگ شکرت این بار اگر شکسته شدیم / از آن شکسته بنفزود شان محل و خطر

اگرچه زیور گوشت تا درست بود / جلای دیده دهد چون شکسته شد گوهر

ترا صفت دو لب است حفظ صدای / به حاجت تا بتاع وعدت شکر



شکوه منظر تو حصن جاه تست جهان / که پیش تیغ نظر تیغ آفتاب سپر

چو گشت برج شرف محترق سپاهی صدای / که جرم اختر اقبال را ببوذ حرز

تو اقبالی و تحویل فرخ تو بوذ / در اعتدال هوای جهان فضل اثر

به نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید / شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر

سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم / حکایتی ز سخن خسته روان زیر و زبر

به شرح شاید داد از حقوق آن محروم / که هست نزد تو چون آفتاب بل اظهر

دریغ الحق از آن گونه داعی مخلص / که بی هوای تو جان را نخواستی در بر

بر آستان تو کرده سپید موی سیاه / بر آستان تو کرده سیه رخ دفتر

نزار در تهنیه باز مانده از د / که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور

خلال جود تو بر اهل عقل گسترد است / بدین شکسته دلان نیز طرف نیست اگر

چو گرگ مرگ چو ناکه شبان آن رمه بود / ز بهر این رمه بی شبان تو هیچ مخور

بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داد / بچشم لطف در آن چار طفل خود بنگر

مدایح تو اگر چند در بسیط جهان / شده است فاش ز اشعار آن نیاکتر

امید بنده چنانست که حسن تربیت / شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم / که گر بماند بی برگ ازو نیابی بر

من ارچه هیچ مجیبم از تو هم کسی گردم / عرض قوام بگیرد [illegible] از جوهر

و گر هم خورد دم در سایه ات بزرگ شدم / هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر

نیم ز کوه گران سایه تر ببین [illegible] / نه از کمینه حجر لعل است طرفه گهر

چو هیچ شغل دگر رای نیستم بار / کنم بعزم مدیح تو زنده نام پدر

بسی تشعشع تا بکند شعاع الحمشی / بچشم انجم در دست صبح روشن گر

از آنکه عهد وجود و مدت ابست / هزار سال بقای تو باد افزون تر

لعات

مجاوران جناب جلال عز و شرف — وشاقکان سرای نجاح و فتح و ظفر
بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی — خدای عز و جل بادت اندران یاور

وقال ایضا یمدحه

منت خدایرا که علی رغم روزگار — منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام — تایید بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان نشان که هست — کار جهان بهمت ساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد — هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطه عقد مکرمات — تدبیر اوست رابطه ملک شهریار
ای قطره آفتاب ز رای تو مستنیر — وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گفتند ماه قدر تو هم خانه است نی — قدر ترا نصف نعال فلک چکار
رسوا شد از دو دست تو بحر از بس خزاین — پیرانه با دو چشم لنگی برآسوار
خورشید زر ساد کنارد بکان نخست — پس در حمایت تو کند بر فلک گذار
از خط شمس چرخ بزر رشته از دو دست — زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زد نم — از باد مهرگان ببرد کف غبار
از دست درفشان تو مردم بهمان بشود — اندر سواد خط تو لؤلؤی شاهوار
در چون دیده غلطان غلطان فرو بشود — هر شب ز شرم رای تو خورشید گاهکار
دل بر فرو شرم تو باد شمال را — کو داد بر لطافت تو عرض نوبهار
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد — چون بر نهد سپر ز بر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد — زانگه که گشت همت تو بر فلک سوار
یک حرزه زر زکیسه خارا برون نداد — بی زخم بیلکی ز دو ترکان خاکسار
داند که باسخای تو پهلو زند کنون — آری برین قیاس کن احوال روزگار

ای رتبت

ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم — وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور حضرت جهان نما — گوی زمین بمیخ وقار تو استوار
صبح سپید جامه کنون بفکند علم — در سایه سپاه تو چون شرع دادیار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود — اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
نخلی بکشت دولت و هر جای و انهکی — هم سده جناب ترا کرد اختیار
خصم ترا که از روی منصب تو حاجتست — در چشم عقل چون جعلی بود شاد خوار
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت — بر کرسی تو چون جسدی بود در جوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر — از فرق بر آورد او را بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش — تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
بخ جامه سیاه بنود دست بر حسود — زان منبر و خطابت و آشوب دیگر دار
مرکز خلاف رای تو نه پایه بر رسد رشت — امروز بر سر پایه رود و هر اعتذار
هر چند در فراق رکاب مبارکت — یکچند بوده ایم غم آلود و سوکوار
از شوق دست بوس شریفت که کی بود — جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدایرا که مراد بخت مراد بود — بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
لیس از دو منت معجزه سروری تو — وین کور دل حسود نمیکرد اعتبار
ما را برای عین حضور نمیشود — این لعبها که رای تو برار و بود بار
شکرانه سزد که نثار درت کنم — جانی که داشتم ز لطف تو یادگار
صدر را چو مست و باد ترا دست بر حسود — وقت است اگر برآوری از جانشان دمار
گر چه وقار و حلم ستوده است نزد خلق — خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن گشت سرفراز — افتاد زیر پای و در آن خاک بردبار
لیکن نفر مطلعست صفحا ولی در آن — بیت القصیده هست و فی الشر کو شداد

هرچند این قصیده نه بر ذوق از روست / چون بر جم این نظم شد این بار در گذار
شایسته مدیح تو چون نیست این سخن / آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد / دولت ملازم در و اقبال یار غار
پیوسته دشمنان تو زینگونه گشته‌اند / یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

## وقال ایضا یمدحه طاب ثراهما

برخی از آن دو عارض و آن زلف عنبرین / جان من از رخ تو بجز آن خال نازنین
چون حلقه بر درم زده جانش که سال و ماه / در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
گفتم رخت گلست و زین رنگ رنگ گل / ای سترده ز چهره بدان خط عنبرین
از بس که با دو زلف سیه گرمی نشست / ناکام جرم گرفت رخش رنگ همنشین
گر عاشقم بر آن رخ چون ماه و آفتاب / زنهار تا مرا نکنی سرزنش برین
سهلست دیدن مه و خورشید و دل کجا / دلرا بجای دارد و بیاری او دین
ای شام طره‌های تو سر صد نیم روز / وی زیکبار زلف تو در اندرون چین
در جست و جوی وصل تو چون صبح مردم / زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بعافیت بتو بر نگذرد که نه / فتنه گشاید از خم زلفت برو کمین
از روشنی حقیقت روی تو گشت ... / یافت گفتم که چنانست یا چنین
خورشید را که روی تو بیند دلش غلام / چون با حجر صدر جهانش کنم قرین
از حسرت لبت همه ساله عقیق را / در دیده من نشانم و در سیم ذکی دین
شاهنشه شریعت صاعد که در کنفش / از جور روزگار پناهست بس حصین
صدری که هست دولت او را فلک مطیع / رایی که هست بخشش او را جهان رهین
ای پرتو لقای تو نور دو عقل و جان / وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
ابرار بر آن کرامت که چون دست تو نشد / کو خون کری که نیست از بحر و کان گزین



ناکرده کس قیاس یسار تو در گمان / نگرفته کس شمار سخاهای تو بر یمین
گردون بهراس ماه نو از کام ارتفاع / از خرمن جلال تو همواره خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ / طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
هم شمه ز خلق تو در بادبان گل / هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین
در دم خز میان و سرین سمنبران / جودت رها نکرد و بست از غث و از سمین
پیوسته جام مهر تو در جان آسمان / افتاده رفع حلم تو در خاطر زمین
برخواند حرز مدح تو و بر جهان دمید / اول که برگشاد نفس صبح راستین
خرم زمین قرار تو چون جوف نیشکر / رای جهان فروز تو چون حرص پیش بین
از بیم تیغ تو شود موی بر تنش / چون قهر بر کرا سوی او بنگری بکین
چون این حسن بهم فروشکند طاق آسمان / در طاق ابروان تو بشکست آزری ز چین
بر روف تر و حرارت خورشید چون ... / ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح در صف اقبال تو قویست / آیات نجح در خط پیشانیت مبین
زین پس ادرست مغربی چرخ نام تو / مهر رواج خویش کند نقش بر جبین
با دست درفشان تو ای ابر کی زدن / گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد از پی سخاوت بانگ بلند گفت / احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
شرعست مانع ارنی از بهر دفع شر / عدلت رها نکردی پیوند را و شین
عالم بدولت تو طرب نای شد چنانک / از چنگ هم نمی‌شنود گوش ناله حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو / میدان که آن شقاوت او را بود قرین
زیرا که هم نگوی علم سر بر آورد / آن مور را که پای فرو شد بانگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری / باشد حدیث چشمه حیوان و بازگین
فضل اعادی تو خزان سخن بود / زیرا که اندران نگریزد ز پوستین

طاس کی

بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو | زین پیش یک سخنم هست چو بکنم
ختم سخن نکردم تا طن نبعدت | لیکن ازین قدر نگریزد که گویمت
وهم کان نیز رسد و خاطر یقین | بستم بر لب خاموشی از اضطرار ازین
کاندازهٔ مدیح تو این بود خود همین | عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

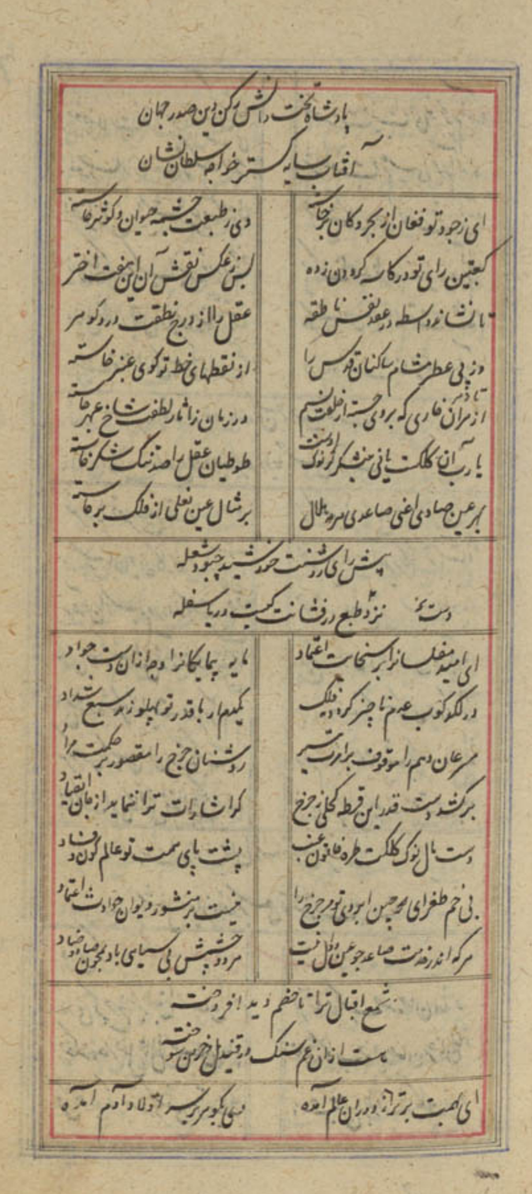
## وقال ایضا یمدحه

نامی بر گل نگارم خط مشکین آورد | چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر زبان
شاه مرا در عرصهٔ عشق رخ او عقل را | دیدهٔ در تنگ شکر زمر کرده تعبیه
هندوی زلفش برو هر کاروان عطر را | گر کنند زان خط مشکین باز از مجموع حسن
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش | مرکب صدر حرام لحظه در زین آورد
پیش آن رخساره زی دندان پروین آورد | گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد | کشتی نیسم صبحدم از تهمت چین آورد
صفحه از مشک یار در حشو تر قین آورد | رخ بدرگاه صدر دولت و دین آورد

آنکه با عزمش زمانه مرکب خود کند
وانکه با حلمش نباشد توسن افلاک تند

آخر ای جان و جهان تا چند صبوری کنم | افعی زلفت که بر زمرد می غلطد چرا
یکشب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت | در شوم ساقی جام لعل نوشین شبی
در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم | ز آتش عشقت اثری در دلم افروختست
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرجست | چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم
خسرو بر روی هر زمان چون چرخ تو افسون | خاک پای خود روای گردن کردن کنم
سحر را در جام وصل از زلف تو افسون کنم | تنگ میدان است بس با صبر جولان چون
از برای گشتن آن دیده چون جیحون کنم | محنت عشقت چون از دل بیرون کنم





پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب سایه‌گستر خواجهٔ سلطان‌نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان خاسته | کعبتین رای تو در کاسه گردون زده
تا نشاند و اسطه در عقد نقش طقه | وز پی عطر مشام ساکنان فردوس را
از بران عاری که بروی جسته از ظلمت نسیم | یارب آن کلک یا چنبر کز نوک او
بر عین صادی اعنی صاعدی سرو هلال | وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
لیس عکس نقش آن این بخت اختر | عقل را از درج نطقت در و گوهر
از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته | در زبان زانها لطف شاخ عبهر خاسته
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته | بر شمال عین نعلی از فلک بر خاسته

پیش رای انور تو خورشید چون شعله
دست کی نزد طبع زرفشانت کعبت دریا سفله

ای امید مفلسان از بر سخاوت اعتماد | در لگدکوب عدم ناچیز گردد فلک
مر عنان وهم را موقوف بر ادراک سیر | برگشته دست قدر این قرطهٔ گلی چرخ
دست یال نوک کلکت طره فاتون عنب | ای خم طغرای تو حسن ابروی تو مر چرخ را
مرکه اندر دست صاعد چو عین دال نیست | مایه بیمایگان را وجه از آن دست جواد
کمیم از با قدر تو پهلو زند سبع شداد | روشنان چرخ را مقصور بر حکمت مراد
کراث ذات ترا نماید از جان انقیاد | پشت پای همت تو عالم کون و فساد
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد | مرد و بخششی بی سیاهی باد مجنون و ضیاد

شمع اقبال ترا تا خصم دید افروخته
باست از آن غم سنگ و قندیل خرمن سوخته

ای همت برتر از دوران عالم آمده | پی نگو مرتبه آنرا دادم آمده

معضلات فقر را جون ذوالسان گوهر حل / مخصنات غیب را رای تو محرم آمده
لمع خار رایت فرهنگ تو بر سوی / شمه لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران جرخ را شمشیر عزمت کرده پی / خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
زین مبارک مرکب میمون تو در بزم جرخ / جنگ ناهید طرب هر زیر و هر بم آمده
وز پی نظاره جهل تو زین مینا تتق / روشنان را بر بام سقف خضرا طارم
رایت قدر ترا از آن سوی کیوان حاجب / در پناه لطف ایزد شده هم آمده

در تصاعد بودی اندر این سفر جون آفتاب
کس نبود او بعد ابعد دایما حسن المآب

سرورا قصر رفیع قدر تو آباد باد / نرگسش این جرخ خضرا کمترین بنیاد باد
در دبیرستان دین کانجا خرد زانو زده است / نفس ناطق را هر بر کلک تو استاد باد
مرجان ار سیم و زر وار همت در جوف کان / حمله موسوم عطای آن دو دست راد باد
جون ز جام بخشش تو آز شد مست و خراب / ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
ای شده شکر و نبات و در و در کام و زبان / جاودانت از خستگان دهر گردون یاد باد
هر که جون سوسن زبان در بندگیت بر گشاد / دایم از بند حوادث بجو سرو آزاد باد
خاکساری کاتش قهر تو بنشیند نخست / خرمن عمرش به دست هیبتت بر باد باد

دست احداث جهان از ساحت معروف باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

وقال ایضا یمدحه

ای که جرخ بر طبق آسمان نهاد / بر نثار موکب صدر جهان نهاد
بفکند جار نعل هلال آسمان در باد / تا بار کاب خواجه عنان بر عنان نهاد
آن خواجه که پایه قدرش ز بر تبت / دست جلال بر طرف لامکان نهاد

جون صبح

جون صبح باز کرد دهان از ابداع او / چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد
بیرون فکنده جرم ترا او زبان زکام / از بس که بار جود بر او بیکران نهاد
کامی که بر گرفت سمندش ز روی خاک / بر پشت مهره گذر کهکشان نهاد
در سایه تواضع خورشید همتش / جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر الفاظ بشکست / زین قاعده که آن کف گوهر فشان نهاد
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن / انجا که مرغ همت او آشیان نهاد
پیروزه جرخ کیسه صراف جود اوست / از مهر زر خیره که کان در دکان نهاد
دست امید دوزد بر دامن غرض / تیری که رای صاحب او در کمان نهاد
جیب و کنار عقل پر از رشک او شود / کلک سخن طراز جو اندر بنان نهاد
ای سروری که لفظ گرم گهر ز ایوان عقل / اندر زبان خامه تو تر جان نهاد
آثار لطفت قست که از باد روح گرد / اعجاز کلک تست که سحر از بیان
روح القدس مگس بود انجا که عقل را / لفظ شکرفشان تو از نطق خوان نهاد
پاس تو با شرو بدرقه بر ماه و خور فکنند / جودت خراج و جزیه بر بحر و کان نهاد
تیغ گهر فروش زبان را کبود کرد / از بس که بر سخات امان الامان نهاد
صفرا و یان آتش خشم ترا فلک / از اشک جشم دشمن تو نار دان نهاد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت / قدرت جو گام در وطن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند / تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
خصمت سبک سر آمد از دست روزگار / بر پای او ز حادثه بندی گران
پنداشت لاله را که دل دشمنان تست / سوسن در و زبان و تیغ از آن
جون آسمان مقیم شود بخت بر درش / هر کو جو بخت روی برین آستان
در مدح جز تو حرب زبانی نمود شمع / عقلش ز غیرت آتشی اندر زبان نهاد



با آسمان ضمیر تو روزی که شرم کرد — زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل — بر ساخت عنصری و از آن جسم و جان نهاد
بر عرصه وجود بنا فلک نبود — کاقبال زحمت خویش این خاندان نهاد
قدرت ز پای خود است آورد جمع را — لیکن وقار و حلم تو هستی بر آن
در نام تو نهاد قضا روح خلق را — خاصیتی که رای تو بر زعفران نهاد
صدر ابدان خدای که دستار داد شش — طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
ادراک صنع او را بر بام معرفت — از پایه حواس خرد نردبان نهاد
قدرتش پیک طپانچه فلک را کبود کرد — خوانش غبار بر کتف آسمان نهاد
گرد رنهاد و دو رخ از آتش و ز صد حکمت — کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد
یارب چه فتنه بود که از سهم و هیبتش — برنج تیر خود مه در دو کدان نهاد
آن رفت شکر آیات ایزد که مقدمت — انگشت لطف بر دل پیر و جوان
در چمن آن ترانه مدیح سعادت — رنجی که بر توان سفر ناگهان نهاد
در سختی است راحت و دین اوی گرد کار — مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
چشم بد از تو دور که کردون زنام خویش — اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد
تا چون قدر کالبد اندر روان نهند — کو بید خرد که کو سر در خاکدان نهاد
جاوید زی که در فلک وضع روزگار — چون نامه رفت اشارت تو مجهان
پیوسته باد چشم تو روشنی بخت آن — کش عقل نام مهدی آخر زمان
یارب تو در حفاظ ایزدی پرورشی — کز عمر ابد مدد و جاودان نهاد

**و قال ایضاً**

ای بر رخ روشن و زلف سیاه — گرده شب و روز جهانی تباه
سلسله زلف تو بر پای باد — آینه حسن تو در دست ماه

صورت

صورت جان روی نماید مرا — چون نگرم اندر لب لعلت نگاه
کار دو زلفت همه دلجویست — باشد از آن روی چو پشتم دو تاه
راس و ذنب هم نکند بر فلک — آنچه کند زلف تو زیر کلاه
مردمک چشم تو سلطان وش است — بر سر کشش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود — عارض تو چون شد از و عرضه خواه
لیک یک باد بهم بر شکست — چون عدوی خواجه هم از گرد راه
صدر جهان خواجه سلطان نشان — پشت کرم صاعد صاحب قران

چهره به رنگ رخت اندوده سیم — بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سر افکنده هست — نسخه ای از چشم تو لیکن سقیم
بینی و خط و دهنت پیش هم — در سه بصورت الف و لام و میم
زلف تو چون جیم خم اندر خمست — خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل بی ریا — تنگ دهان تو چو چشم لئیم
در یتیم است ترا در دهان — لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
تنگری اندر زر رخسار من — یا نتوان لخت خریدن بسیم
جوهر فرد است دهان تو کان — جز بسخن کرد نشاید دو نیم
حیف بود گفتن لعلی چنین — جز بستایش گری رکن دین

اکه جو یاد از کف او زبان — بحر ز رشک آرد کف بر دهان
پیش سخای تو سر ابست نیل — با صفت لطف تو بادست جان
دست و زبان تو همی بر کند — از زره در دامن آخر زمان

خدمت تو میوه شاخ بدن / همت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل دوست ترا تهمنت / میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو تیره طیاره شد / بر وی از آن روی بود سرگران
از شفقتهای تو بر زیر دست / تا فتد اوین شوانی عیان
خصم تو نالنده و آزرده تا ه / دایم در نزع بود چون کمان

خصمی تو بهره کافر مباد
خاصه بدین قهر که خصمت نهاد

طبع جهان خورستم باز کرد / قاعده مردمی آغاز کرد
امن ز نا که در کیستی بزد / دست پناه تو درش باز کرد
ابر جواز فیض نمانده شش مدد / سوی دل دوست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد / انچه سر انگشت تو با آز کرد
خوزد ز خوان کرم تو نیاز / نعمت بسیار دو شکم باز کرد
عاقبة الامر ترا سبعه شد / مملکت ار چند بسی باز کرد
باز سر چتر سلاطین گرفت / زخم جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که هست / همت این صدر سرافراز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است
شرع ترا خود بدعا خواسته است

ای ز تو ایام رسیده بکام / داده شکوه تو جهان را نظام
خاص کیسان حکمت عقل و روح / نو بتیان در تو صبح و شام
بجود اعت دلیل فراق / کار اعادی تو برا انتظام
کار تو امروز جهان را رست / سقف ابنهاست کنون احتشام

ازین دندان

ازین دندان بتو کرد التجا / انکه ترا بود الد الخصام
پرده بست این ندب ایراکه هست / ضرب بوست توده داد تمام
سرکه درو نیست دماغ فضول / بر خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو از بو العجبها نمود / عید هم از غره ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید / جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام / مرغ باد صبا آورد سوی من پیام

ایضا لمدحه و تهنیة بالعود الی سمرحلاله لعبد الحرق

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام / مرغ باد صبا آورد سوی من پیام
کای ز حیرت کرده دایم روی در جا زغم / خیز کامد وقت آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف / چند باشی زیر غم بار خمیده بجو لام
گرز نقد خوش دلیها کیسه طبعت تهیست / خسروستان بایه از طبع نا اهلان بوام
کارهای بجو خاک افتاده دور از گلمکر / دست در هم داد چون کوی از گل الکنون انتظام
دانه دل پاک کن از گرد انده و ان غمی / چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام
فتح باب دولت امروز از ابر داده اند / در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد باره دگر برج شرف / جلوه گاه کعبه شد باره دگر بیت الحرام
دل که چون سنگ سیه بر یافت چون رکن مقام / تا کر کن شرع را ره کجی چند مقام
عقل تا این خانه دید از معمور فلک / مرزبان در حیرت افتد کین کرامت از کدام
ربع مسکون از جوار ادمی کرد خطر / سقف مرفوع از ستون اوی گیرد قوام
هم ز معمار از بران خشت بالش ساختند / این یکی از زر ریخته وان دگر از سیم خام

بوده از شکل هلالش روز و شب گردون به کش / وانقباضش روز و شب اندر کل انوای ام
دست رضوان ساخت فردوس گوی آب درد / لب که از شرم نهادش خوی کند دار السلام
صبح از تیغی نماید مر نفس دست سپید / تا بیفروزد براق صحن سرایش چون خام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهای لاجورد / گرد ماهش شمسه نقاشش چرخ خویش کام
از خواص این سرای انت کابتخت تیغ / بر در او حاجب الشمس ازلی و دفع عوام
لطف و عنف خواجه وردی بر داد از نهر / هم سوالش رابت صحت هم سمیش بانعام
شاد باش ای هفت اجرام سماوی بر در / مجو پروین بر هم افتاده ز فرط ازدحام
خسرو سیارگان لیک زد چون قدر تو / حلقه گردون گرفت و بانگ زد کای غلام
از ضیع لطف تو مجون زمین سهل الانقیاد / در ترفع قدر تو مجون فلک صعب المرام
از لباس استعار روز و شب ذات کنون / بر حقیقت ادعا میدارد ز فرط احترام
آسمان گو مجوه در حلقه گوش این در است / سبز کیت را ز تحت القرط کردست التزام
نطفه از صلب جودت زاده در باد کان / رشحه از ابر طبعت مایه فیض عام
رخنه کز تیغ قهرت در دل خصم او فتاد / هم سنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال پستی گردد فلک همچون کتاب / گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام
پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح / گردی از میدان قدرت و سکه گیسوان شام
باد خاک تو نگنجد این دو زنگی جهان / با خلاق تو نیعید سلک ایام انتظام
با طبقهای نثار آید سپهر از سیم و زر / با مرادات تا کنند برجاک در کاهت سلام
صبح از تیغی دم ریزان بر انداز دعا / گر از این روز رفشان آید بدیوار از دوام
با یک انداز کلکت تیر چرخ ار دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون ز کام
گر نکردی جاه تو تعدیل ذات مشتری / مرکز او را کی بودی در مخفر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود... / عقل از ین رو میکند جان بسنه در بسته کام

دشمنت چون نار شسخ روی آمو که / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ / از سایر ثوابت ساخت از نهاد خیام
سحر آید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر زدی عقل کل هر بود / کی نماید کلک بی کرده شرح آن قیام
چون صراحی از پی خدمت تهی پهلو گرد / آتشش نگشت از او گردون دل از خون
ای خداوندی که پیش نفحه اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد بر مشام
روز کار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو تیغ از سر زنش گردون خردبینی بخاک / گر نکردی از تضرع هم بحبل الاعتصام
دود ماتت تا گر آتش هم چو شمع شد باک نیست / خانه خورشید لا به آتشی تابد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه ات بودند گرد / آستانت را ز راه روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت / لاجرم ز آن شد زبان زرنگارش فرفام
در بهشت خانه ات آتش ز بیراه یافت / کو همی سوزد دل اعدا جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق تا بد گزند / ذات کو مرا زکان کنند نگاه احترام
زرد و لرزان بر درت افتاد چون دندانها / تا بگوا به خاطر افتاد تا زدی انتقام
شاید ار با سمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سرافرازی گذارد بر جبین زره گام
همچو آتش اطلس زربفت بوشاند تنش / هر که او بر آستانت کرد یک ساعت مقام
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از چه محروم زشرف استانتای صد ار اهام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن / دست گردون گرد بر کام من از هجران لگام
تا که کمال قدر از چرخ و انجم برتر بسی / سازد از کحل الجواهر سرمه چشم ظلام
با عمرت جاودانی در دولت در جوان / باد کارت با نظام از دولت خاصه نظام

دشمن

حال نبود در نعمت و حال حسودت در خذول / هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل فرخ کو فتاد / در سنهٔ خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

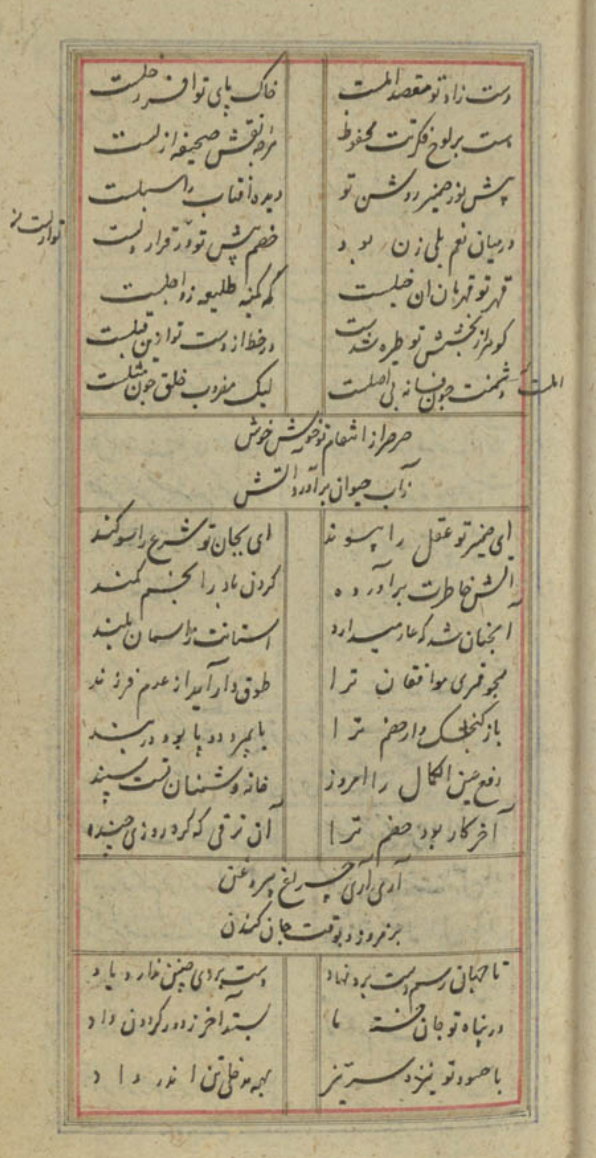
## و قال ایضا بمدحه

ای بهمت برتر از فلک جایت / چشم گردون ندیده همتایت
ماه منجوق قبهٔ اعظم / نعل گران اسمان سایت
نقشبند و گره گشای جهان / دانشش پرورده بر پایت
روز بدخواه تیره از ظلمت / عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش / مید هر بوسه بر کف پایت
مرحمت مضمون علیه غنیمت / دست بال خنجر دانایت
در برج نزار مریخ فلک / پا بمال محل والایت

سایه بان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج خورشید

ای جهان زیر دست همت تو / آفرینش طفیل حشمت تو
سبزپوشان عالم ملکوت / ساکنان سواد حضرت تو
نو عروسان کلهای چمن / دست پروردگان مدحت تو
خون گرفت چون دل غنچه / جگر آسمان ز شوکت تو
ای بتحقیق نفس اماره / کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش / خادم خانقاه همت تو
سعد الحمد کاستقامت یافت / کار عالم بیمن دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو پاک
چرخ هشت نهاد سر بر خاک



دست زاد تو مقصد امت / خاک پای تو افسر دولت
هست بر لوح فکرت محفوظ / نقش صحیفهٔ ازلست
پیش نور ضمیر روشن تو / دیده آفتاب را سبلست
در میان نعم بلی زن بود / خصم پیش تو ور قرار بست
قهر تو قهرمان خلقت / کم کینه طلیعهٔ زوالست
گوهر از بخشش تو طره بست / و خطا از دست تو ادنی قبلست
دشمنت چون فسانه بی اصلست / لیک مضروب خلق چون مثلست

هر هر از اشعار تو خوش خوش
ز آب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند / ای بجان تو شرع را سوگند
آتش خاطرت بر آورده / گردن باد را بخم کمند
آنچنان شد که عار میدارد / آستانت ز آسمان بلند
مجو قمری موافقان ترا / طوق دار آید از عدم فرزند
باز گنجشک وار خصم ترا / با پر ودو پا بود در بند
دفع عین الکمال را امروز / خانه دشمنان نست سپند
آخر کار بود خصم ترا / آن ترقی که گرد روزی چند

آری آری چراغ پر روغن
بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد / دست بردی چنین خارد یاد
در پناه تو جان خسته ما / بسته آخر ز دور گردون داد
با حسود تو بند سر تیز / بهر خطی تن اندر داد





تیغ تا او ندید بد گهری ... بتوقیعت درو زبان ننهاد
گره در مغز دشمنت ز غرور ... بود دایم قران آتش و باد
باد بنشست و گشته شد آتش ... کآتش تیغ آب حسرت زاد
بر فشاندیم رقعه بازی ... دست بردگی و باسری افتاد

شب حامل ز فتنه در نه ماه
باز ننهاد و زاد بحضرت الله

قدر تو مرغ و اختر آتش دانه است ... رای تو شمع و صبح پروانه است
دل خصمت میان دام زره ... طایر است و خدنگ را دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا ... می جنباند ار نه دیوانه است
دوستان ترا ز بهر طرب ... همه تن دل شده چو پیمانه است
دشمنان ترا ز بهر گریز ... بر سر پای گشته چون شانه است
حاسد تو که شاه دونان بود ... مات گشتست زانکه بیجانست
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر ... ایزدت داد وقت شکرانه است

خوش کش دلی از تو در همه تنهاست
غمگین اندر جهان زهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد ... فیض جود تو چون عدل شامل باد
ای ز تو کام هر دلی حاصل ... کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسود آتش رنگ ... هم ز تأثیر شعله دل باد
بر امید عطا کف آورده ... پیش تو بحر نیز سایل باد
چون کنم قصد عالم قدرت ... لامکانم بتخت منزل باد
خنجر قهر خصم پیرایست ... آب داده بزهر قاتل باد



بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت ... مجو مریم بروح حامل باد

چون ز هیبت مسخرست فلک
شاد باش ای ظفر بنه بالک

**وقال یمدحه و تهنیه بخلع الفاخره علیه من دار الخلافه**

زبان چگونه گشاییم بذکر شکر و سپاس ... که حشمت تو فرو بست دست و پای حواس
رسید قدر تو جایی که تیر نشسپارد ... بساط جاه ترا است دم ز پای قیاس
زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل ... خدای را سایهٔ تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان ... نظام خطهٔ اسلام و پیشوای اناس
همت تواضع و حلم و همت شجاعت را ... همت کفایت و رای و همت مهابت و باس
بروی شرع بیاراسته تو خال سیاه ... بدست کان ز سخای تو مخفر افلاس
تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بار گشت ... حطیم دار خیدست این بلند اساس
حسود جاه تو گر هست جز که رو بین تن ... شود ز صدمت پاست میان فرد چون طاس
لطافت تو دلی را مفرحی چو رسید ... مهابت تو عدو را ست دشکن چون ماس
چگونه زاد ز طبع تو در ما سفته ... که همت خاطر پاک تو جوهر الماس
گشاده روی جهت دلیل بسته جهت ... چنانکه کوفکی را طراوت گرپاس
کرم ز ساحت ایام بود رستو حشش ... ولیک یاد دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بهر صد دیده جز ندیدار ... شب جهان ترا از حادثات دارو پاس
چو خوشه خصم تو جو جو شدست از آن کشش ... شدست آزرده از تیر غم چو جو ز داس
ترا که خاک در از چشم خلق رفت دریغ ... دریغ کی الکو تو دت ندوسیم وال خناس
ز فرط لطف و تواضع کان برد هر کس ... که نعل مرکب جرم ماه راست تماس
ز روی نخوت خصم تو تا دلی بر درد ... بهر زه بادی در سر گرفته چون الماس

بگو دیگر که و دو ره بیت نشنید          مگر که طبع ترا هست در سخا وسواس
ز خوشه‌چینی کشت نیازمست عداوت          خمیده پشت و شکم خار دار از غم داس
بگاه تیغ زدن مهر زره لرزانست          که بر زمانه فکنده است هیبت تو هراس
عدو ز صد خری کام رام استر نهند          هزار سال اگر می‌رود چو کاه خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار          چو ماه هست از پرسیده از سواد لیل لباس
معان قتال سویدا و جوهر جانست          شریف ذات تو در کسوت بنی عباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی          بدین لباس تو مخصوصی ای ذکرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض          سیه گلیم حسود تو جامه ز پلاس
بعینه تا دهن صبح بر کشد تو با          سحرگهان که زند علم آفتاب عطاس
مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال          مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

**وقال ایضاً یمدح السید ملک النقباء عز الدین یحیی رحمهما الله عند قدومه عن بلد ری و هو بها بعد مفارقته من اصفهان و از خانه عنها**

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد          هزار جان عزیز کشته شادمان آمد
کمان بری که سوی جان خستگان فراق          نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود          باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان بزرگان که موکب او را          ظفر جنیبه کش و فتح هم عنان آمد
ز سر غیب قضا با سپهر رمزی گفت          زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
ز رد آفتاب فلک پشت دست بر [illegible]          ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتاد          ز جام دشمنی او چو سر گران آمد
بر سخاوت دستش گهر بسنگ آمد          که زیر مرتبه جود کفش هزار کان آمد



ز اعتماد بدان کلک [illegible] بسته او          که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
سر خلافش بر داشت و سر نهاد          درین معامله بنگر گراز یان آمد
میان گردن و سر تیغ باشد انگشت را          که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
زبان و دل بوفا بشن ازانکه داشت یکی          چو بسته خنده ان ار بخت کامران آمد
به پیروی است بدندان ز رشک فرش دروغ          بروز شکل ثریا ازان نشان آمد
شب ضلالت ازان رایت ابر سکار کرد          که روز کی دمه خورشید نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم          رواست کو ز لطافت همه روان آمد
دگر نبود مکانش نشان پذیر نشد          چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا بگجنه شد نهان داخر          همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو گرد صدر جهان روی سوی این حضرت          دولت گشت که این قبله جهان آمد
بابل بیت نبوت چو اقتضا نبود          ز موج لجه آفات بر کران آمد
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد          بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملک السادات مرتضی که سپهر          که در جهان فتوت خدایگان آمد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی          که از حرکتش نفس کن مکان آمد
شعاع نسبت او دیده روز محشر          حریم درگه او کعبه امان آمد
نگار می که ز اسلاف او خبر بودست          ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه هندوی مالک رقاب تیغش          چگونه حکمش بر گردن روان آمد
زهی شگرف عطایی که دست ساعد تو          به تیغ و کلک جهان بخش و جان ستان آمد
ز حکم قاطع تو تیغ و حرز بیش چوات          ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
بزد خصم تو تیغت نه بر غرابات          که در ادای سیاست همه زبان آمد
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا          بنام تیغ ترا آب از دهان آمد

همای قدر ترا از جوارح دشمن … هزار ساله ذخیره از استخوان آمد
بجز عنان که بدستت نمی‌رود از کف … دگر همی بدهی هرچه در زبان آمد
همی بلرزد در بر جان دشمنان تو تیغ … ز رقت گر نکوئی مهربان آمد
طپیدن گرز تو در قسمت اگر رود بدشمن … چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خنجر تیغ تو کاب حیوة شرب ولیست … بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بجان ز خاک درت تشنه خنجر تو هلاک … بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ گوهر دار … ز نهار از آن دست درفشان آمد
از آن زمانه کند تیر حسود تو راست … که تیر گرفته در شستش است چون کمان آمد
بنعل خنگ تو ماند هلال از آن معنیست … که ره نورد تر از جمله اختران آمد
مر آنکه نام تو بر دل نگاشت مجنون … فراز حلقه تندور آسمان آمد
بمدح چون تو نبیبی کجا رسد سخنم … که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
مسلم است ترا میزبانی عالم … که شمل صدر جهانت بمیهمان آمد
بلند همت صدری که چرخ با عظمت … فتاده بر در او همچو آسمان آمد
لطیفهای هنر را ز لفظ او شرح است … دقیقهای کرم را الفش بیان آمد
بزرگوارا دل تنگ می نباید بود … ز نکبتی که برین دولت جوان آمد
عیار نقد کمال بزرگوار ترا … ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
اگر بکند عدو خاک درگهت چه شود … که کان فضل و کرم در جهان همان آمد
چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن … خرابه هم وطن گنج شایگان آمد
ور خراب بود بقعه شرف مدار … که جای گنجی شمل تو شایگان آمد
چو عرض تو ز حوادث مصون و محروس است … بسعادت و اقبال ان شاء آمد
دماغ بود حسود ترا جهان گر نیست … گرفتن تو بکمز ان خس دریکان آمد



بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری … خدای عز و جل تو مستعان آمد
به بایدش ز رستم چه پیکان سرای سپردن … کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
خدایی است همه کارت و عدو پیدا … که با خدای تلبیس بر توان آمد
شود حریص بر اطفای روشنایی چو شمع … چو نیم سوخته پروانه زافغان آمد
چو تنگ تنگ از آن حال می بر آشفتم … تبارک الله خصم تو مجان آمد
سپهر قدرا بی حضرت تو خادم را … بپرس شرح که احوال بر چه سان آمد
نفس برآمده ناله که از دهان بر رفت … سخن غرض بود از لب همی فغان آمد
ز غصه جان بلب آمد و از طرفه تر آنک … ز آه سرد لبم تیز هم بجان آمد
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل … که باز چشم بر صدر انس و جان آمد
ترا سعادت بادا که باز پس گویند … که فتح نامه جنابت باصفهان آمد
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد … بفتح مکه بشارت بر آسمان آمد
بر آسمان جلالت برابع برج شرف … دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد
قرین جاه شما باد اختران سعود … چنانکه منشاء مر دولت این قران آمد

## وقال یمدحه و تهنئه بالعود الی اصفهان و استخلاص ابنه من القلعة

رفت آنکه روزگار ستم تیره رنگ بود … و اندوه را بنزد دل ما درنگ بود
وان شد که گیتی از در و دیوار روزگار … خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
وان عهد شد که چون گل رعنا بخون دل … رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود
آخر بسان نای بشادی همی زند … آن دل که در کشاکش نالش چو چنگ بود
آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد … آنرا که همچو غنچه دلی از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو آنکسی … کز عیش چون چنارش بادی بچنگ بود

بر خوی آتشش چو لاله دل از خرمی زجای
انگشت چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز بیج شرف نیافت
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت و احوال دیگر است
سلطان دین و شاه شریعت مظفر است

یابیم این رسیده ز گردون بکام دل
حقا کرم ز خوشتن این کار/حال بادر است

دوران عدل خواجه خورشید تیغ زن
ای شوخ چشم بین که چگونه دلاور است

نی نی که اهتمامی فراک خواجه شد
زان چون سلاح جانش اینجه خنجر است

منت خدای را که شهنشاه شرع را
اسباب کامرانی و دولت میسر است

از روی دشمنان و لب دوستان او
خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است

بر تخت زر نشست نکیسی وار و از جهان
خصم جهنده پیش چون حلقه بر در است

صد شکر از عدو و از و حرف کمی
یک شهر پر گناه و از و عطف رحمتی

اقبال باز روی در این بارگاه کرد
بر خود به بندگیش جهان را گواه کرد

دور زمانه را بدو منزل پس کشت
عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد

انکو برفته بود ز دست سیاه یار
امسال جای خویش ز دست سپاه کرد

تا چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
اول ز چار بالش او خوابگاه کرد

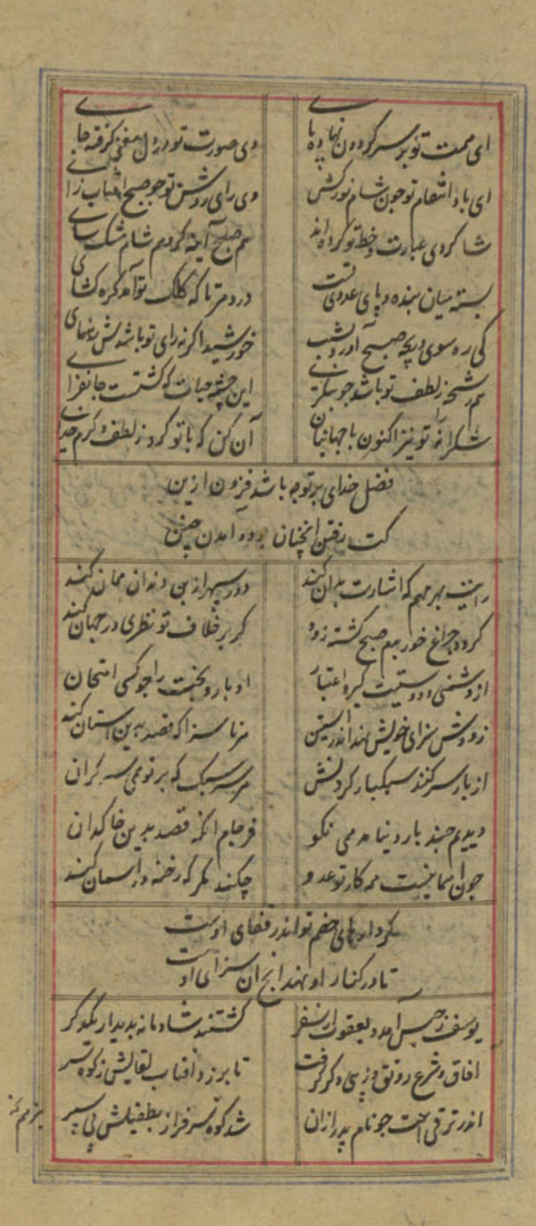
منصوبه شگفت عدو باز چیده بود
لیک از مهی مه نعبش تباه کرد

دست سیاه چهره بد و زخ بدو نهاد
واو شد ز خانه برون یعنی که شاه

حالی جود و لتش ید بیضا بدو نمود
شهمات گشته بود چو ناگاه کرد

بود در زمین و گشت بهشتی ز ما گمان
از یمن مقدم فرخ اکبر شش اصفهان









شاید که جان و دل بفدای رهت نهیم | کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

صاحبقرانی و تو فلک را سپهر هست
سلطان نشانی تو و در آفاق روشنست

تا دولت است دولت تو مستدام باد | چندانکه کام هست جهانت بکام باد

[illegible]

با آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

وقال ایضا یمدحه

[illegible]

در مهد مجو عیسی معجز نمای بود
در طور مجو موسی رتبت فزای بود

[illegible]

گر چه ز فرقش بچکید است خون سنگ
مقصود علی بد که آمد برون ز سنگ

[illegible]

تنور خاطر تو گرم دید خور درست … عطیر خویش از آن گشت دیگ دشمن
اگر نه بر نفس از هیبت تو باد صبا … زره در آب نمی‌پوشد از پی دامن
بمن عمل تو زین بس عجب نباشد اگر … زمانه بر کشد از سقف با میان جوشن
همیشه ست پراکنده واندر دل خصم … از آنکه باس تو دادش بباد بر خرمن
جو شد ز کوفتگی استخوانش ار ارزد … سیاستش ز تخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد آن گل … نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر با کسی زمانه زند … بنات نعش بهم بر قند شکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان … بجوشش بر چرد و بچو غنچه بر دو کفن
چو شمع از پی او بختن حسود ترا … بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
ز شوق آنکه نگارند نام تو بر وی … بشست چهره بخون جگر عقیق یمن
ز فرط چرب زبانی چو پسته ولدار … ز خنده زانی همواره باز مانده دهن
زانقباض چو غنچه فراهم آید گل … خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن
بزرگوارا صدرا خدایگانا بس … که چون می کند حال من بسر و علن
چو نیست کار من از هیچگونه نظم پذیر … ضرورتست را نظم حال خود کردن
تنم ز طاس فلک در عقب بی لقمه … هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
عجبتر آنکه چو خایید گشت آن لقمه … برون کنند ز دهانم برای دیگر تن
زرو ز کار از آن بر کناری استادم … که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک اوفتند ز جور فلک … جواهر هر که ترقی کنند ز بحر سخن
نمیخوری غم کارم از آنکه کاسه‌ای … بدامن فلکت بازی فتد و اخن
بجز من از کرمت هر که هست محظوظست … لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن
ز من چه ماند جدا آرزوست تا دانم … که از چه روی مستوجب فنون محن

دعا و مدحت

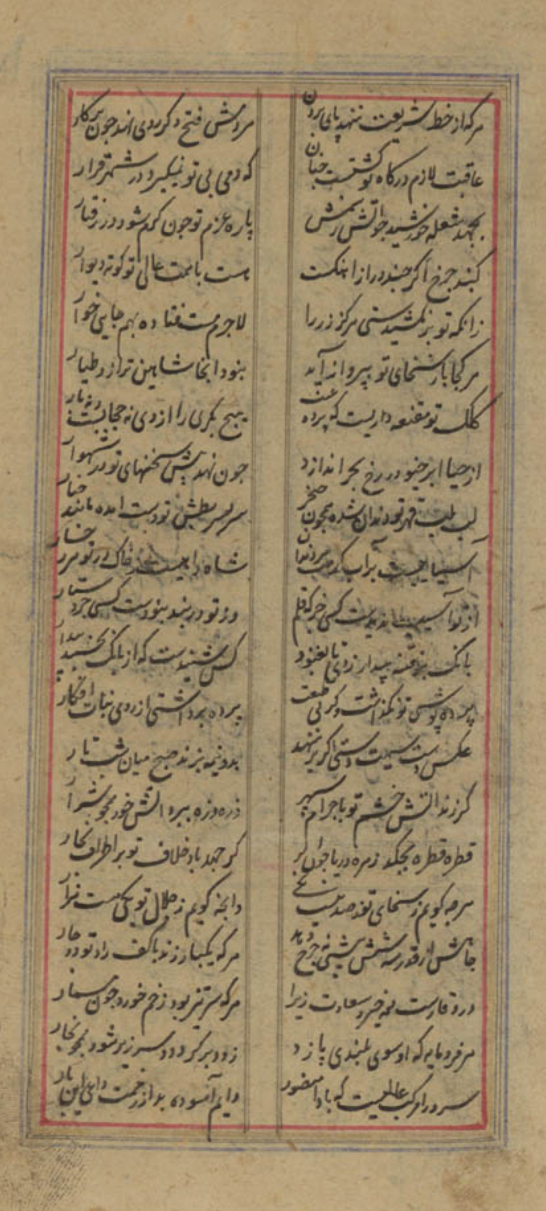
دعا و مدحت پی گاه و گاه من بگذار … حقوق و خدمت موروث و مکتسب مفکن
درین سفر که در آنجاست معلوم است … بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
ز گونه گونه مشقت کشیده ولم انصاف … که ذکر آن بود از روی عقل ناممکن
پس از دو سال که در حضرت تو گویم … بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لواحق خدمت بود سابقه خدم … بود نصیب من از خدمت تو گرم و ارزن
گذشت تا من افزون ز حرمتم انبی … که نیست نزد تو بی آب تر ز من یک تن
تقدیم نفرموده که خود چو منی … چه میخوری و کجای چه پیشه و چه فن
بدین امید نپیمودم این نشیب و فراز … بدین هوس نبریدم ازین دیار و وطن
امید نامی حال از کجا بود چو مرا … ز جام جود تو دردی دهند اول دن
فراغتیست مرا این زمان بحمدالله … ز زنده کافی و از برگ صدر زاجون
نهال جاه تو سرسبز و تازه‌ای باید … زمانه گو زد لم بیخ خرمی بر کن
جو آب داد فلک تیغ سروری ترا … چه غم خوری که کند باد بیت طلب بچمن
چو خاک باید خوردن مرا سکن جو شش … رها کنم بروم خاک بر سر مسکن وطن
که دوستکام برون بو نهمت اولتر … که با شماتت اعدا میان اهل و
مرا دمن ز سپاهان تو نیی دگر نه مرا … نه خانه است درین شهر و نه ضیاع و نه زن
بحضرت تو چو باد قبول من نشست … بم گرد خبرم اکنون ازین دیار دمن
ز عرض کار بکار خوار سکرد … مرا ز غیرت نفس است این همه شیون
بسبک سروشادم من سخن ز براک … چو دزن دارد باز زر برابرست آهن
ز ضعف مست نیم آخر بقوت از ذاتی … ز بی گرانی زخمی گمان نبرد و زتار زن
عروس طبع من آفت که خزار بحمت … نه بر سایه او آفتاب از روزن
چو پیش کس ترش از روز من بعرض برم … نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن

درازدست سخن ای برد قصه کوته کن | دعای خواجه بعشرت ای آن اگر جو
برسم تهنیت آمد بدر که عالی | هلال عید چو من قامتش کرده شکن
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر | شب زمانه بود مرادت البستن

وقال ایضا یمدحه بعد ما قدم سفره

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار | ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
نقشه روح قدس باشد و الهام خدای | هرچه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر | در مجاری غرض غرق کند چون سوفار
ذوق تقدیر بود هرچه کند اندیشه | محض اقبال بود هرچه در آرد بشمار
کشف کرده همه اسرار قضا بر دل او | دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
چون نگارد نظر عقل بر احوال جهان | نقش امسال فرو خواند از صفحه پار
وگر این دعوی خواهی که برهان گوید | اینک احوال سرافراز جهان صدر کبار
رکن دین صاحب مسعود که در منصب | دین و دولت را تازه است بدو استظهار
آنچنان عزم بدان همگی کو فرمود | کس هم دانست گزین سان بود انرا اشعار
شوان گشت ز الطاف الهی آگاه | شوان کرد کرامات بزرگان انکار
کس هم دانست که این شادی ... باشد | از عنان سوش چاره نباشد ناچار
یا گرا بود گمانی که بدین سان ناگاه | آید از خاربن هجر گل وصل ببار
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد | از عنان سوش چاره نباشد ناچار
روز کی چند بصحرا کشی بر وی باید | هر که خواهد که کند ملکی از نیکوه شکار
شکر تو بار خدایا که اتمام دادی | تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
زده ... چشم بزرگی طلبات ... | فرخای کار جهانک بوجودت چو نگار
آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد | که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار

هر کرا ز خط


هر که از خط شریعت ننهد پای برون | سر کشش فتح و کرودی اند چون ... کار
عاقبت لازم درگاه تو گشت جهان | که دمی بی تو نیکبرد در شهر قرار
بجهد شعله خورشید چو آتش ز سمش | پاره عزم تو چون گرم شود در رفتار
گنبد چرخ اگر چند در از آهنگ است | هست با همت عالی تو کوته دیوار
زانکه تو بر کشیدستی مرکز زر را | لاجرم مستغنا ده بهم جایی خوار
هر کجا بارکشیهای تو پروانه آمد | بنود آنجا شاهین ترازو طیار
کلک تو مقنعه داریست که پرده عشق | ... بکری را ازوی نه حجابست و نه عار
از حیا ابر چنو در رخ بحر اندازد | چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
لب لب ... تو دندان شده همچون خنجر | سربسر سطش تو دست آمده مانند خیار
آسیا ... براب ... | شاه ... خاک ره تو ...
از نوا ... کسی ... | ور تو ... نبود ... کسی ...
بانگ ... بیدار زوی ... | کس نشنیدست که از بانگ ...
... تو نگذاشت و کرنی ... | برده ... زوی نبات ...
عکس ... دستی اگر بر نهد | ... میان شب تار
گر زند آتش خشم تو با جرام سپهر | ذره ذره ببرد آتش خود بجو شرار
قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر | گر جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
هرچه گویم ز سخنهای تو صد ... | وانچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
جاش ... | هر که یکبار زند با کف راد تو دو چار
در رو ... سعادت زیرا | هر که نزدیک بود زخم خورد چون مسمار
هر فرومایه که او سوی بلندی یازد | زود برگردد و سر زیر شود بجو نگار
سر درآورد ... که باد منصور | دایم آسوده بر از زحمت دایی این بار



گرد خجلت را یکباره فلک برخود زد / که بنفزد رحمت چشم تر از این خدمتکار
اگر از جمع مهاجر بندان باری / پای بیرون ننهادست ز حرب انصار
آنکه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت / شرح یک سطر از آن نامه صد طومار
ذکر الوحشة و حشه سخن وقت تو / من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
الحمد که از فرقد دست امروز / کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
منم آن بنده که شوال [illegible] که بر سر / [illegible] ز دیده خورشید غبار
گرچه بوته [illegible] دل آتش کرده / ور چو کوه [illegible] دهم دور فلک سیار
تا بود بخته در کالبدم زر روان / کم نگرداند ام از نقد وفای تو عیار
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو / وقت آنست که داری تو بشرط تیمار
بر و عاجز کنم نظم سخن زانکه نماند / [illegible] تو از این [illegible] جمال گفتار
تا ز زنگار فلک آینه صبح دهد / [illegible] زاینه زنگار
باد دولت را در گرد سرای تو طواف / باد گردون را [illegible] تو مدار
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام / [illegible]
گرچه خردست برتبت ز بزرگان [illegible] / همچنان کادل از خنجر گیرند شمار
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را / [illegible] برخوردار

**وقال ایضا**

ای برده آتش رخ تو آب کار گل / بر باد داده عارض تو رونق کار گل
با چهره تو زحمت باغست گل از آنک / پر چین [illegible] گل
خونین شدست [illegible] / از بس که می اندر رخ تو خون خار گل
یکدم بوصل تو دهان از خنده باز کرد / تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل نشد چه شد که سرسبزی تو باد / ما را بس است عارض تو یادگار گل

عکس رخت ز نو فکند از آن رنگ زمان / گرچه [illegible] ز هم پود و تار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ تست شرمسار / منت خدای را که نیم شرمسار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن / کز غالیه خطی بود بر عذار گل

جای که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند
پیکان غنچه بر [illegible] پیکند

تا خط فستقی ترا دید بر شکر / پسته دهان [illegible] نهادست بر شکر
پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت / [illegible] طوطی [illegible] شکر
تابنده باشد از این دندان لب ترا / از خاک بر نرسته [illegible] شکر
با ما تو در خصومت [illegible] / [illegible] از دهان تو [illegible] شکر
باد دهان اگر مثل بر جهان دمی / گرد [illegible] زمین سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست / [illegible] شکر
از چهره و چه بوسه‌های تو کرده‌ام / دانم [illegible] شکر
باشد شکسته [illegible] / [illegible] ازان سبب بر شکر

سر بر خطت شکر چه عجب گر نمی نهند
خط طرفه تر که بر شکرت سر نمی نهند

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر / روی و لبت [illegible] با گل و شکر
روی و لب تو [illegible] سودای ما چرا / گر زانکه هست داری سودا گل و شکر
با آن دو آتش [illegible] گل و شکرت [illegible] / هیچ آب آتش آن نکند با گل و شکر
در [illegible] و پیراهن قصب / [illegible] روی تو عمدا گل و شکر
[illegible] روی تو طبع و لب [illegible] / اندر زبان بلبل [illegible] گل و شکر
[illegible] غنچه و طرف [illegible] / زیرا که فرق هست ز تو تا گل و شکر

اشکم همه جلاب وگلابست زانکه کرد ... دیده دلم
در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر با آب و آتشند یکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کز همت بلند
آورد رای او سر خورشید را به بند

بر روی ... دست جود تو اسم سوال زر
بنهاد جود دست تو رسم سوال زر

از دست بخشش ... اندر جوال ... 
رفت ... انگشت ... کسی ... 

کان و ترازوی اندر ایام جود تو
... سنگ ز شوق و جلال زر

آواره شد ز بیم سخاوت ز دانجا که
... ست در دو دیده نرگس خیال زر

در چشم غنچه زر زبی آن کند اخشند
کو باد جود عدل تو می زد شمال زر

در دین بخشش تو تعبیه کلک تو
بر خلق خون لعل مباحست مال زر

تیغ زبان کشیده نیارد ز پاس تو
رو چون تن ترازو در روی زال زر

شد خوار و خوار کرد از آتش همی ...
بخشود دست با کف راد تو حال زر

سنگیست در فعالش هرجا که میرود
زان زر به پور سان سنگ زرد میرود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر
چندین چرا است در سخن تو نهان گهر

تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان
او بخت بسال ... از ریسمان گهر

هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین
بر تخت زر نشیند از آن پس جنان

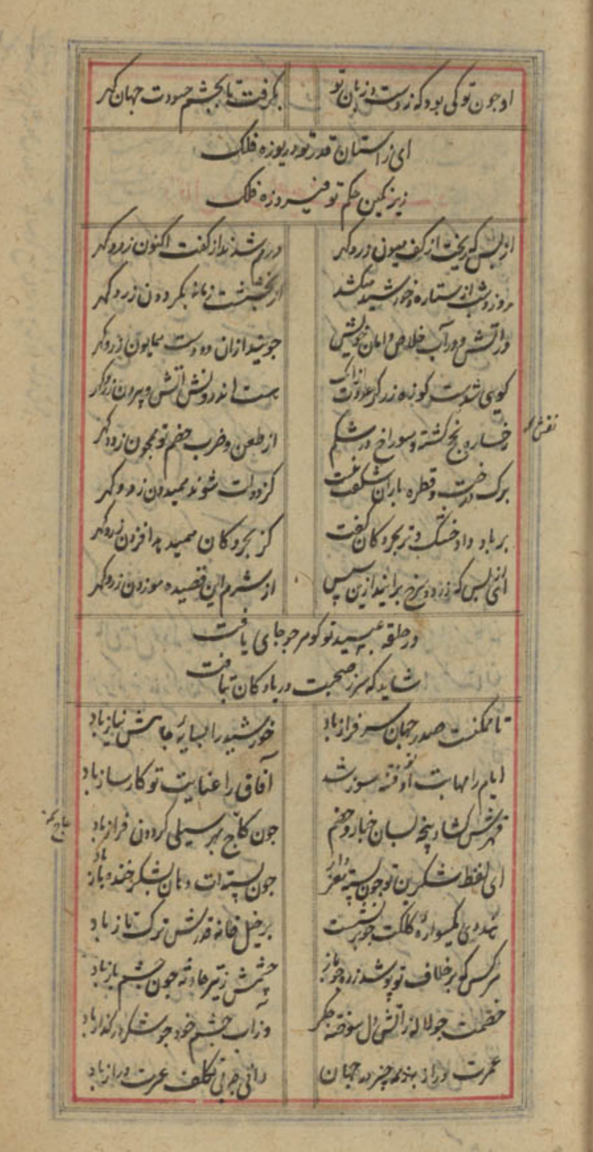
تیغ برهنه را که بند آب در جگر
هست از سخاوت تو کنون در میان

ابرار بجاودست تو بر بوستان چکید
یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر

تیمسر اینبن ز دشگفت بعد از آن
گر ناورد ز شرم لب بر زبان گهر

دینار آفتاب بخست از جهان بنقد
بستاند ابر زفت ... بعد از آن





این موسم مبارک و مانند این هزار
در خرمی بسر بر و خوش بگذار

## و قال ایضاً فی وصف البرد

ای ابر نم گرفته ز دریای بیکران / دود دلیست در دو اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد / کز برق مرزبانش بر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدتی / کز سنگ که بجز نتوانش بیخ بر فشان
از آفتاب اگر چه میان زمین و چرخ / تیغ خلاف بود بی آخته مرزبان
آن تیغ در نیام شد اکنون کسی ابر / برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم اعتبار / یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای ها / بر شاخها ز بی برگی ابر مهربان
گر زر همی فشاند در آن هفته چون ملوک / اکنون ز باد جو بچه زن شد جو پاسبان
مال بخیل بود که یکباره خاک خورد / سیم سحاب دی بهی و باد مهرگان
زیرا که بیخ خار نگون سر فرو زدست / برکند باد چنبره گلها ز گلستان
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر / خشکیست کاب دود چکاند ز مژگان
از لاله زیر دامن کوه آتشی نماند / دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان
خارای کوه استر و ابر ابره است / وز برف چنبره زده فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون بید و بید آب / بالش بود تخته بند بستند ناگهان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد / در تن همی بلغزد افسردگی روان
آب لعاب نرگس شغر دو در دهن / وانگه شدست آب زنخی کوه روان
مانند برانجه برزبر نخ زلق برد / جرم شهاب چون بود قند ز مکیان
خواهد که باز گوه کند پوستین خویش / روباه حیله ساز درین فصل اگر توان

آرد چو چشمه نفرشی آب و در دهن / ماهی ز عشق تا بکرم اندر ابران
حالی یکی طبانچه بسر باز شود / هر کو نواز آتش برخواستی دخان
انگشت چو شمع آتش را تاج سر کند / گو را لباس نو بر نوش شمع سان
عیسی شده اند خلق و هم زنده میکنند / بر آتشی که گشته شد از عهد باستان
آویخته جان خلایق بسوی آن / کز رنج تا براحت موریست در میان
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب / دارند روی سوی در صدر کامران
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین / صدر ملک نشان و امام ملک نشان
گر چه بقیه ها کتابت بقیدست / الفاظ او جو آب روانست در جهان
گر صد هزار سال زلال بر سنگ بر / معنی جو لفظ او گهری نادر و زکان
چون نام کلک او شود و ربع سر شغب / حور را فرو نورد و چون شاخ خیزران
ای میوه هنر از نوشخوار عنب / وی گوهر عزیمت از کان کن فکان
زین چشمی اگر چه عامل باز رفته بود / در روزگار کلک تو معزول شد نشان
تیره ز خاک پای تو شد ورنه پیش ازین / نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
ای گروه سر بریده باب سیاه و دست / چون خامه هر که با تو بنودست یکزبان
زین پس برآیت تو فرو باید ار بسی / باران تیر غرق کنند خانه کمان
کلک توان محرر دیوان حل و عقد / گر بی نشانی از ازل او دید به نشان
در گردن عدو چو دوات افکند رسن / چون در گرفت ز شکستر اخطل طیلسان
از بهر این نشسته در بحر دست تو / گشتش عزم زیکمار دوات مرزبان
از تاب خاطر تو برو بافت بر توی / بگداخت از این آتش معرا ستخوان
رستست ز تاب چشمه فیض الهی است / کلک تو در مجاری آن مجو نا دوان
کاغذ از آن نشانه پیکان تیر شد / کامد سپید چشم عدوی تو هم چنان



سخت بی آب و خرابست سواد ظلمم / مشکلم حل کن آخر که محل نظرم
زیر این گلشن دوار جهان تنگدلم / که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمهٔ مهر ببندد چو برآید نفسم / دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
بامان در کنف همت آمد ورنی / بسته‌ای چرخ سزای خود از آه سحرم
چون من امروز غریبم نام فلک بنده تو / باز نشناسد خوارم و دیده آزردم
نیست در حضرت توام جای مگر جاه شرام / بیچ ار چشم توی نایم کوی بکهرم
زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت / مزد ماند در غلط افتم که زرم یا گهرم
نه که غیبت تشریف نعقد بام / نه باز کام حضور از کرمت بهره ورم
خلقی و خوار و خجل در کف به بیم سال / راست گویی که برای تو شمسی و قمرم
علم وادی و بحری و معزول شدم / تا زبی رونقی امروز بعالم سمرم
بقلم مشق کنم من نو بر لوح خطی / لاجرم تیر جفاهای فلک را سپرم
عامل انست درین عهد که رامح باشد / من هم اغزل بدم از غزل نباشد گذرم
گر نباشد غم و تشویر و قفای بوکو / من بیچاره درین کلبه احزان چه خورم
بندگی تو مرا مکتسب و موروثست / تربیت باید انگاه چه پایی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و بهین / که بیابی ز همه اهل هنر بگذرم
کرمه دعوی انرد تو ببین بادر / فقر و حرمان دو گواهند و دلیل هنرم
هم نگار آیت از بهر اعادی رورنی / خود گرفتم که سراپای ز نقص حذرم
نام و ننگیست مرا پرده آن حشمت نیست / پرده بر من مدر تا که بوین پاره درم
ابروی از تو چو نان پاره توقع دارم / در معانی تو هم دور نباشد اگرم
آفتابی تو و من کوه گران سایه سزد / گر سخا تو شود زین حرف کرم
نور خود را چو نهانی زانکه شود ذره نواز / منصب را هم خلل گر تو کنی معتبرم

از تو دار غم

از تو در نعمت و جاهند بسی نااهلان / بس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کمنت از رگ گردن هیهات / تا کنند چو دو تو سبز چو ساغر کمرم
بس اگر رای رفیع تو چنان فرماید / که بدین حضرت انبتمی ورنخورم
گر شود چون دو قبل رگ بجانم نزدیک / دور باد که بود غیبت جای دگرم
نیست پوشیده که عهد صدور ما منی / رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم
اگر هم عذر همی خواهی که در ایام تو من / از میان علما رخت بیازار بهم
گره بربسته ام این قافیه لیکن چکنم / عذر خود و گفتم از نبی جای تو دانی دگرم
یارب این دولت و حشمت بابر تو دایر / وین دعا را با جابت ز ازل منتظرم

## وقال ایضا فیه و تهنیه بالزفاف

چو خیل زنگ بیاراست صف جدال / سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه ز رانده و بر گرفت از سر / جهان بسفت و درافکند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس کرده نزل / شده جهان و جهانان بعزم استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور روز / ذوابه شب تار از برای زینت و جال
فروغ داده بکلگونه شفق چهره / خضاب کرده کف دست او عروس شمال
بفرق بسته بجلوه کهی تاجی از اکلیل / بساق پای اندر زده تو خلخال
و شاح عقد ثریا فکنده در گردن / نطاق بسته بیاری از عقدهای هلال
همی دویدند پیش آفتاب شعله دار / همی خمید ز لبس عود و سوز باد شمال
سماک رامح میرفت دور باش بدست / شهاب ثاقب میزد میان راه دوال
بنغمه زهره هم از پرده سپاهان گه / روایت غزلی مطلعش بدین منوال

زهی مبارک طالع خدای همایون فال
که روز نامه سعدست و نشان اقبال

ساده

زهی

شبی که غزل شادی و رود بت ملایل
شبی که جام سعادت و روی بت مالامال

شبی که هست ملاقات عقل و روح درو
شبی که زهره و خورشید در بت روز وصال

بخور جانرا بر مجمر سرور بسوز
لبان شکر و عود آمده جواب و مجال

چو حال خرم زینسان شاهدت افتاد
بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد
جواب داد مرا گفت نیست جای سوال

معاینه شب قدر عقلی و تعالی
بخواه حاجت و زین بیش از دو چرخ منال

بزرگ عیدی ای خنده سایه در رمضان
که پروری کند شش عید غره شوال

شب است زندگی البته سرور فرح
نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال

شب زفاف امام زمانه خواجه ماست
که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال

زحل ز گلشن نیلوفری فسرده آمد
محفه داری او در گرش و بهر شمال

برای عزت خود خواست آفتاب شبی
که از خضاب کسوفش کشند صورت حال

بدان امید که شاملی او کند چرخ
بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
رواق صرح ممرد شده است صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خوب محل
ستاره کرد ازین اقتران همایون فال

چو شد مصور این حال بهر تهنیتش
ببند گرزم ازین چند بیت صنف الجمال

کشیده از سر اندیشه پای در دامن
ز عجز داده گریبان به بست خواب خیال

بفر خواجه از املا طبع بر خورد
بدیهه نظمی پرداختم جواب ملال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین
که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد
تویی که رای تو ظل است بر سپهر جلال

معانی

معانی تو برون از تصرف اوهام
مکارم تو فزون از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی
شوند قابل جانها هیاکل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زمانه زند
نطف شوند دگر باره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گر هست بحر استمداد
وگرنه جود تواش کرده بود استیصال

و گر به چرخ زبر رود وجود تو بنشست
حسود جاه ترا حرز مال من و آل

شود ستاره به پهلو سوی درت غلطان
گرش ببند زره که اوفتد استعجال

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر زند او
اگر به نام تو انور زمین نهند نهال

کشد جواب گریبان نامیه در خاک
اگر تو گویی شاخ درخت را که ببال

به ابر کردم تشبیه دست دربار
خرد نفیر برآورد گفت بی کمال

کجا برابر دریا درفشان باشد
کسی که خود همی بیزد آب در غربال

زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر
خهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال

فراغتیست ترا از وجود هفت و چهار
که هست ذات تو خود عالمی با استقبال

فشاند عدل تو نامیه شهره ز ابر کاو
فکنده سهم تو بر کوه علت زلزال

یتیم ماند جگر گوشه صدف ز سحاب
دلیل گشت ز الفاظ تو سلاله لال

هم از مآثر عدل تو هم اینکه همی
برآید از دل شیر سپهر قوت غزال

بدانکه خصم تو روزی نشست بر بر بز
کمان برد که عدیل تو کرد دیت مجال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی
نشد بر بسط خر آسمان رجال

هوای عالم مدح تو چون کنم کانجا
همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال

همیشه تا که سویدا بود محل حیات
همیشه تا که دماغست مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق
مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته بادت این اتصال تا جاوید
بکام خویش ممتع بدین ستوده جمال

زبار گاه تو مصروف باد دست فنا / ز روزکار تو مکفوف باد عین کمال

و قال ایضا فیه عند ولادت ابنه المولی جلال الاسلام

بر از خواب بر انگیخت دوش وقت سحر / نسیم باد صبا چون ز گلستان نوید

بگوش جانم در گفت مژده کین ساعت / یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید

بر آسمان بزرگی هلالی از نو یافت / ز بوستان معانی گلی ز نو بشکفید

ز آفتاب دهان فلک پر از زر کرد / بدین بشارت خوش صبح چون نمی خندید

نثار مقدم او را سپهر از انجم / بریخت حالی قرابهای مروارید

بدانکه تا نرسد چشم زخمی از اختر / بخواند فاتحه صبح و در جهان بدمید

سپهر مدخنه آسا ز آتش خورشید / چو دخنه سوخت بران دانه ستاره که دید

عجب شبی بد و خورشید گشته آبستن / که مرده در نفس صبح آمد و بدمید

بشب ولادت او اتفاق از آن افتاد / که تا ز غیب سوی طرح سیاه جمشید

درست مغربی خود نهاد در روش / سپهر چون که بدان ماه پاره در نگرید

دویت کاغذ ترتیب کرد از شب و صبح / دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید

شب سیاه بلا لا یکی او بر خواست / چو در کنار خوش آمد ز خوشی او خندید

صبا که مهد اخبار روح پرور اوست / برای انها این حال سوی باغ دوید

گل ار چه مفلس و بی برگ بود هم در حال / قبای لعل و کلاه زمردش بخشید

چو آفتاب طباشیر غره اش او دید / ز رشک قرطه کحلی بخوابش بدرید

ز نور آن گهر شب چراغ روز افزون / شب سیاه سلب دامن از جهان درچید

بی احتیاط ده اوست قدرت ازلی / ز اطلس شفق و صبح جامها برید

برای ساعد دست مبارکش گردون / ز ضیا ابیض و اسود کلاه بتنید

فلک ز صبح خوش پستان شیر پیش آورد / برانکی چند اشت که بخواست خورید



زهی خلف که فلک بود او بسی دانست / گزین نژاد کسی شیر شغالکان نکشید

بیاد شادی فرخنده طالع سعدش / چو زهره مشتری اندر کشید جام نبید

ودیعه که ز ابر کرم صدف بیداست / بروزگار گهر گشت و در دلش از و گکشید

خدایگان شریعت که نیز هستند / براق همتش از سبزه زار گردون خوید

زهی که خنجر تیز تو با همه حدت / بهیبت تو نیارد بدست بر کشید

بعهد عدل تو در نیح ارنطاولی کرد است / نبنکنای دل خصم در جوبار خرید

چو خامه با سر بریده هم تواند رست / ز فیض طبع تو نرگس که شربی بخشید

سپاه قهر تو زین سرکشی زده کمان آمد / زبان مار از این روی در دهان نکفید

هم احتشام تو در کوزه فقاعش کرد / مخالفی که چو سیماب بر تو می طپید

نگر که دولت را بها چبا شد جود / چو دشمنی ترا دشمنت بجان بخرید

نمانده است فلکرا بر اهل سعی دست / ز رشک قدر تو از لبش که پشت دیده گزید

زبان ازان ننهد در مخالفت خنجر / که پای کوه بر پیر از زبان بپیچید

زمانش ستم انصاف هیچ باقی منت / کو داد عدل تو ترتیب انجنانکه سزید

که دست بوس تو چون خاتم تواند یافت / که تو زبار زر و لعل قامتش بخمید

گشاده کرد در بند طلسم اسکندر / گراهتمام تو دندان نمایدش چو کلید

سپهر قهر را اندر ادا رحمت تو / رسیده کاشتی از عجز و اضطرار گزید

گرفتم آنکه بهفتم فلک رسید سخن / بر آستان جلال تو کی تواند رسید

سخن ز شوق ثنای تو گر چه صدر نشد / هنوز می نتواند بدان مقام پرید

نه زیر دست من آمد سخن که او کی بود / که گرد پایه قدر تو بایدش گردید

بهر زمین تو شاد که چشم بدان زمین حسنی / ز حضرت تو بدین گنبد سپید بر مید

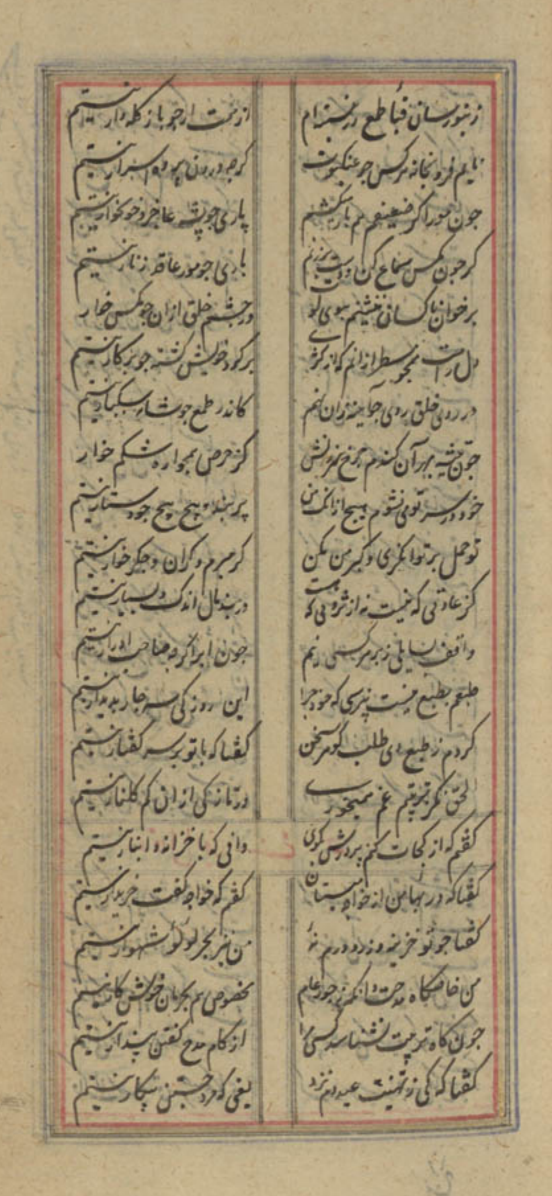
گشاده بود کی همره جلال الباطل / وزین سبب دل خلقی همی نیاید امید

کنون که گشت قوی پشت از پی کرمت | زمانه دست تصرف ز سر درود باز کشید
اگرم قافیه نخست از برای دعا | بگفت خواهم تی بیت نیک لذیذ
همیشه سایه این آفتاب دولت و دین | بدین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

**وقال ایضا یمدحه و یستمیحه**

صدرا بخاک پای تو بیزار نیستم | از خدمت تو یکدم بیکار نیستم
زاندیشه مدیح تو شب نگذرد که من | تا روز در محبت تو بیدار نیستم
باد از زبان تیره دماغم ز صبح تر | گر با تو راست خانه چو طیار
ای منعمی که با کف گوهرفشان تو | محتاج بحر و ابر گهربار نیستم
پشت من از مدیح تو با گنج | از بار منت تو گرانبار نیستم
یکروز ویرام چو آینه در بندگی تو | لیکن مرا ای آینه کردار نیستم
داند جهان که من بهر آهو که در تنت | جز بنده خلاصه احرار نیستم
کو که سودی ز جهان خسته جفا | واکنون بدولت تو بیکار نیستم
آن به که راست گویم دروغ محض | گر گویمت ز چرخ دل افگار نیستم
گفتم بچرخ جان بستان و دار ما | گفتا که باش غافل ازین کار
ای چرخ خسته ام من از ابنا علم و فضل | در زیر ستم ای توانگار نیستم
کارم بجز که ساز از آن نیست بجز گل | گز حرص تیز دندان چون خار نیستم
چون مار خاک میخورم ایرا که بچو موش | با حیلت و منافق و طرار نیستم
سستنک و زم نیست چو زر آن انسان | در بند مهر و کینه چو دینار نیستم
گویم که مرغ زیرکم ایرا بهر دو پای | در دام غم فتاده گرفتار نیستم
چون سایه بر دلی گسرای قناعتم | چون خوز ز حرص شهره بازار نیستم
زان تا بهر دری ز طمع در شوم بزور | داده قفا بزخم چو مسمار نیستم





تا لاجرم بحضرت تو کرده خود بسود
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

با طبع در نبردم ای صدر یار نی
زان دست بر فشان که دگربار

زن استماحت از کف راد تو میکنم
خود مفتخر بجودت اشعار

شعر و هنر مکن و حقوق قدیم نیز
و ربنده کی برابر اغیار نیستم

دور از خران خاص خری گیر خود مرا
آخر چه شد که از در افسار نیستم

کردم از غذا بجه فرسود اقتها
نبضم ببین درست که بیمار نیستم

ترک تعصب کردم کز خط تا نوا
پروای خط و عارض دلدار نیستم

افلاس من بنظاره حالم بسجلت
محتاج عقد محضر اعسار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
ده گری و فوت رفتار نیستم

تشریف من زجبه و دستار کم مباد
گر مستحق غله بخروار نیستم

ای صدر روزگار تو انصاف من بده
تا روشنت شود که ستمکار نیستم

در لطف طبع و خوشی سخن در ثبات گر
چون انوری و اشرف و بندار

در شیوه گرانی از جمع شاعران
باری کم از مهذب و دیدار نیستم

زیرا که زار گشت همه زیر زود من
از قلب راز قلب بی زار نیستم

واند جهان که من بچنین دوست سخن
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

وقال ایضا فی مدحه

جهان کرم پادشاه شریعت
که هست بر اقلیم دین شهریاری

توان سر فرازی که فیض نیات
بریزد همی آب ابر بهاری

توان نسیم باشی که در وجود
چو کان گشت دریا زبس خاکساری

توانی که از زردی قدرت نوا
که پیشانی شیر کرده نگاری

فلک از سر صدق هر صبحگاهی
کند در هوایت چو من جان سپاری



مزاج صبا زان سبب روح بخش است
که کرده است با خلقت آمیزگاری

ز رخشان لطف ترا شیوه آبی
نهنگان خشم ترا معده ناری

وقار ترا کوه میخوانم انصاف
ازین بیشتر چون بود بردباری

قضا کی شدی حاصل رزق مردم
اگر نه کفایت را کردی بیاری

کشایش زجود تو بایستی ار نی
عروق امل را جنبنده مجاری

بکاوید اشک بر صفحه سیم
کند کلک تو مرزبان خرده کاری

بقا ابد را بجز عمر تو تا
بسیار قدرت بود استواری

خور تیغ زن گرده هر شب زیا
درین خاک توده کز منیژ نوادی

همیشه تو مر روز گیسوکش اشی
بباز ار گیتی بر آرد بخواری

قضا را بس است اینقدر شغل کو را
بدیوان حکمت بود پیشکاری

کسی را که یکذره سایه کنی
زخورشید تابان کنی بر کناری

بکمین گرسوی مهر گردون کنی رای
چو سایه بخاک افکنیش بزاری

تو سلطان سیارکانی و چون
چو خورشید از بن بروی انور مداری

بقدر و بزرگی علی رغم دشمن
بحمد الله امروز بی ریب نزاری

فلک زعفران شیش صدر توام هیچ
زبان سخن جز بیتاب شکر مبادی

درین چند روز از جفاها کشیدم
که گر برشمارم تو باور نداری

جدا از خاص خود و جدا از خویشی و پیوند
جدا بیش شر ساری بجا از سوگواری

همانا که اینها از کار ما را
قرار او فتادست بر بیقراری

کسی را که از بخت بد درد برگشت
در آب حیاتش بود ناگواری

مبادا کسی را که شد روز تیره
که گردد بر فعلهاش اضطراری

سزاوار انی در چون دانم
که بر ماو بر عجز ما رحمت آری





از آن جنبانیم بر جسم اقدام | که عقوبت زنا میکند خواستاری
غریب و پراکنده و مستمندم | تبه حال و حیران زبد روزگاری
بباشد ترا ضایع از کرد کارت | اگر یک جانرا کنی دستیاری
حقوق قدیمی ما خود رها کن | نه بیستیم آخر ترا ز نهاری
چو هر کس رسیدند از دولت تو | با سبب و دستور و هم بدو حکاری
اگر گفته شد از شوق رکابی | کند فی المثل آرزوی سواری
توقع چنانست کز من و عالکو | بحکم کرم این کنه ور کذاری
بر اهل نشابور باد ابیاتی | قدوم تو در دولت کامکاری

## وقال ایضا فی مدیحه

بزرگوارا صدرا را جانی باید | که خاک پای تو برآوج چرخ بفزاید
واخوش است که خاک درت که افراست | ببوسه بسر فرو شده به بیاله اید
اگر بخواهد رای تو نیز تواند | که دست کلف از روی ماه بزداید
خطاست نعل جا شد با بروی مانند | که جبهه فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع | کسی که دست تراکاه جود بستاید
بعلد خرد زبان آتش آرم کویر حق | چو طبع تیز توام را که دشت دینی ام
که این نقطه آبی شیر و دیده ام | هزار چشمه حیوان از آن برون زاید
دعا تو جسر تکفت رای دو اندیشش | گره گره ز سر زی کور کن کشاید
بهر که باز خورد تف کینه تو چو شمع | وجود خویشتن از دیده کان چیالاید
بنور شمع رای لطف تو باز یابد جان | کسی که او دم افعی قهر بگزاید
چو رشاخ سیو خلاف تو جمله بن بعث | که تا چو سرو سر دشمنت ببر اید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی | تهی کی طرف از مال خویش بخاید

حقوق

حقوق خدمت و انچ از نظایر آنست | گرستاخی قاعده آن زبان نفرساید
شروع می‌نکنم اینزمان که در لطفت | نگویدم که فلانی در از میلاید
عجب بماندهام از بخت خود که مولانا | زروی لطف تفقد نشینی نفرماید
نمان کجا شد و آخر چه می خورد آخر جو | چرا بحضرت ما بیشتر نمی‌آید
سه سال در غم دل یار غار ما بود | کنون بدولت ما چند که برآساید
چو خاصگان اگرش تربیت نفرمایم | زعا[illegible]ش باری تمیز میباید
خود آن بگیر که بعد از سوابق خدمت | ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کسی بخدمت تو در سفر چنان دیگ | چنین ز حضرت تو دور در خور شاید
پیاده که کنند خدمتش بشطرنج | چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
چو باز گردد دستور خاص شاه شود | چنانکه پهلو با پهلوئیش بمساید
تو شاه عرصه فضلی من آن پیاده که او | بجز بخدمت تو هیچ سوی نگراید
از آن سپس که به بیموده با تو هفت اقلیم | روا بود که کنون هم پیاده می آید
ز عهد حسن تو نومید نیستم کاخر | چو حال بنده بداند بر او ببخشاید
قرین دولت تو عمر باد تا با بد | بر آن نفس که زمانه ز صبح بر تابد

## وکتب الله فی عرض له

درین جناب همایون که تا قیامت باد | چمن بمعدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ | بعزو خواهم حالی و هر چه بادا باد
بزرگوارا اقرب چهار ماه گذشت | که بنده یک نفس از بند غم نبود آزاد
اگر نزار یکی از غم تهی برکوه | شود چو سوزن زر دوز پنجه پولاد
امید برتری از مایه حصول منست | که پست پست فکندست دولتم بنیاد
برآستان تو ام خرج شد خلاصه عمر | که یک نفس ز بنر ما خود نبود دلشاد

نهال فضل و هنر را به آب بنده کسی    بپروریدم و هرگز بریم بار نزاد
نمی‌ستایم خود را بحضرت تو ولیک    تو نیز نیک شناسی مرا رهی نهاد
ازین ستانه فراتر نبرده ام گامی    ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو بنده اهتمام کند    مران کجا که بپروردش کند ز اصل و نژاد
ترا ز آسایش جهانی پیچو زر    نه بوسه داد زمین را و هم زبان بگشاد
بزرگ و خرد بمن برنخواست هیچ حسود    که روزگارش بر من فزونی نهاد
شد از تعرض احداث روزگار امن    ببارگاه تو مرجعی که ساخت ملاد
نه طاقت است که من با برادر ساحت    ز کمترین کس او روی می کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات    چگونه گرد تزلزل عدو زهی استاد
بدان خدای که جلاد قهر او ز آتش    بخشت خاک بدل کرد تاج و تخت قباد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم    محمد عربی را بخلق نفرستاد
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او    شد از مکان تو آراسته چو عرش از داد
که آنچه در حق من گفت معنی بغرض    نه کردم و نه روا داشتم نه آرم یاد
تبارک الله چندین سوابق خدمات    شود بیک تغیر مغلطی برباد
جرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد    که عفو نتوانست پیش آن استاد
گناه گیر که کردم ببخش و باک مدار    که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
من آنکسی که سپر از دشمنان چندانم    که تیغ حکم ترا کم شود مضا و نفاذ
مرا شماتت اعدا بلا همی دارد    زبان حالی را دولت تو برجا باد
اگر نباشد دل گرمی و ز عاطفت    تنی چگونه برآید بدشمنی بنهاد
ز خیط باطل اینها چه طرف بربندم    چو تو کسا بحقی نپرسی زیاد
ترا سعادت باد و مرا شکیبای    که در زمانه بسی صعبتر بسی افتاد

اگر نکوشدم

اگر نکوشدم کار از بیان تست    وگرنه خسته دلانرا خدای فریادا

## وقال ایضا یمدح المولی الصدر السعید الشهید نعمان الزمان رکن الدین مسعود تهنیة بقدوم رمضان فی فصل الربیع

تبارک الله ازین خوشی نسیم صبا    که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شدست سبزه چو تن زبان شکر آن    که هر تربیت او ز خاک برگرفت او را
بسوی دیده و دل تحفه‌ها فرستاده    مجاوران طبیعت چه بست نشو و نما
کشیده دست صبا پای آب در زنجیر    گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا آشامید    نهاد خاک سر از خویشتن به صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه بیدار    که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله    نمی سپیده صبحست و گل آفتاب لقا
بسان ابر بهنگام شکوفه اندر شش    رسید دارو اخلاق چون الکان ز قضا
نوای بربطی بر چنگ بلبل خسته    چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
برای مردی از آن سرو و ما برآمد نام    که با تهی دستی وست او بود بالا
عبارتیست ز نجم و شجر شکوفه و شیخ    اشارتیست بجسم و روان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع    رسوم لهو ببرد کرد کار عیش هبا
همی بپیچد بر خویشتن بنفشه ساز    که مجلسی اهد روز دخت برگ و نوا
ز بس جفا خون در دل بناله فرو    که دخت گل شود از نرگسش النفات اصلا
کنون مغنی چنگی کشیده بی صف    چو خواجگان حطل بکنج مسجد ها
بجای طلعه ابریشمش کنف و سبح    بجای زخمه برشتش رهای تحسا
همو کشد از آن شهر بربط که تن شکی    همی بجنبد از تنش ز ضعف اعضا
نشسته چنگ برانو چکنده مبر در سر    چو در مقام خشهد مو بسی بدعا

وقال ایضا یمدح المولی الصدر السعید الشهید رکن الدین مسعود تهنیة بقدوم رمضان فی فصل الربیع

کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد / برغم انف طبیعت چرا نگوئی چرا
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب / چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
چنار دست برآورده دست ضعف [illegible] / همی کنند تبسم [illegible] استسقا
ز بس که در بستان ابر در همی بارد / خیال بسته ام از نماز استسقا
چو گل ز خار به همنشین او تا دست / اگر بگل شکفته باشد شگفت نیست ترا
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت / ز خواب خوش [illegible] سپیدارش چو داد قضا
کبود جامه و رخساره زرد نیلوفر / بهر نمازی عسلی بجا آورد دعا
شکوفه دست برون بسته بر خاک / [illegible] سر [illegible] رسوا
برون فگند زبان از تشنگی سوسن / عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
نزار و سست ان بر علوت سحر خوانان / نسیمش از سر شاخ بر کشید او را
بشکل غنچه صبا مسواک باید باز / چو عندلیب زند نعره ای سحور صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین / که [illegible] نکند ساغر شراب رها
که بنفشه بغیبت زبان بگردانید / که چون [illegible] زبان [illegible] زبان درپا
ز نور سپید کی از گل تشنگی میکرد / برست کم عرقی یافت [illegible] تشنگی
وگر نه ساده دلی غنچه کار آب گزید / بروی چمن که عاقبت کار است [illegible]
سبو سبزه می گرید ابر جا نیست / که ابر [illegible] لبش [illegible] بقا
گل رجم آمد [illegible] برگ کاه / [illegible] تشنگی ولی بردی ریا
ز چشم نرگس یک قطره آب اگر بچکد / [illegible] قطره اشکی ز چشم نابینا
چو روزه داران غنچه دهن ببست از نان / همی [illegible] نسیم [illegible] خطا
دو فرضیت [illegible] شکفته / [illegible] دهر بر بساط مولانا
نظام دولت اسلام و پشت اهل هنر / که هست سده او قبله دل دانا

چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود / چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غره / کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز تیغ برق شود خسته [illegible] سحاب / اگر برابری دستش کند سخا
ز صواب رود بر زبان او زیرا / که لفظ او گهرست و گهر نکرد خطا
زهی وفاق تو دروازه حیات ابد / زهی حیات تو دندانه کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف / ببارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب چند [illegible] ترا ماه شد / در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت بشر تو در جبین صباح / گرفته ماه ز کین تو زنگ زیر بسا
فلک که همچو کمان گوژ گشت عادت او / نه راست بسوی پس تو گود دشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه بکر / بعون قابله خاطر تو این ذکا
اگر نه آتش عزم تو اش کند تحلیل / شود ز جرم زمین بسته ترسام هوا
نوی که با شرف نسبت تو از طرفین / می کنند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچه احسان تو ز باد قبول / طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
[illegible] عادت امسال [illegible] که در صورت / گرفتن تو [illegible] اگر اعطا
که مناظره با کوه اگر سخن برای / ز اعراض تو مقیم شود صعید صدا
مثل زنند که شب پرده دار اسرار است / [illegible] از شب خط تو راز [illegible]
هنر ز صورت حرمان در آمدی از پای / اگر بدست نگردی ز خانه تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد / ازین سپس نکند [illegible]
وگر عروس حضرت تو تیغ برانداز / ز خوابگه برافتند ز بیم شب حربا
ز نعمت تو تهی گاه آرزو پر شد / ز بخشش تو تهی شد خزانه دریا
زجاجه سر کلک تو کی است / کز آب تیره کند عقد لولو لالا



زهی حضرت تو مطلع صبح شرع / زهی آستینت غلاف سخا

نگوید ضمیر تو الا صواب / ز بند خیال تو نقش خطا

چو رای تو تدبیر کلی کند / بود آفتاب و خط استوا

ز هیبت طرازنده چهره صباح / ز قهرت بشوینده گیسو صبا

کف آب در گلشن آتش زند / کجا گشت قهر تو فرمان روا

کجا لطف تو مهربانی نمود / کند دانه را تربیت آسیا

بها ز قدرت برد باشد فلک / گهی اطلس کهنه کم بها

ز آزادمردی تو چون سوسنی / که هم خوش زبانی و هم خوش لقا

به دندان گوهر بخاید صدف / اگر شد هم زبانت لب خوش ادا

مظفر ضمیر تو در معضلات / چو در خیل ظلمت سپاه ضیا

اگر بحر و کان خوانمت گاه جود / چنان دان که گفتم ترا ناسزا

در ایام عدل تو از راستی / کمان نیز سر باز زد از انحنا

نهاد است خوان کرم همتت / به آفاق در داده بانگ صلا

دعای ترا کوه گر بشنود / جز آمین نگوید زبان صدا

کسی کو ز خاک درت سرمه کرد / نیاید بچشم اندرش توتیا

بگستاخی آنگه که فلک / دهد بوسه سم سمند ترا

خیالی گر از صورت ماه نو / همیکرده اندر دلش دایما

که اندر ترفع هلالش کند / بنعل سم اسب تو اقتدا

زهی نعت حکمت نذین الهی / زهی وصف پاکت شدید القوی

یکی داستان عیبت آرا دراز / بری از دروغ و جدا از افترا

از آنها که در غیبت خواجه رفت / درین شهر فاخره بر اصحابنا





چو آن پادشاه و چو آن زیردست / ز غارت شدند اغنیا اغنیا

بخواندند جاسوا خلال الدیار / محابا به بند محن بر و بلا

نهانخانها همی دیانت شدند / بنا اهل کردند امانت ادا

چنین قشر زده دسته سنجاب بود / گرانمایه بد دسته کندنا

کشیدند زرها و گردند پس / ز زر کشیده کلاه و قبا

چو از دل عاشق ز اشک شد / دفاین هویدا ز سیر خفا

زلزلت الارض زلزالها / واخرجت الارض اثقالها

چو از غارت رخت فارغ شدند / سپردند خانه با عیانها

همه قابل نقل و تحویل شد / سرای و دکان نهاد خاک و بنا

بسا خانها نهای سپهر قدیم / که بودش ستون عصا متکا

که از اوج چرخش بکوست برد / فکندندش که تحت الثرا

چنان شد پراکنده از بیم که نیز / ببردند با سم و خشت التقا

چو دندان زار رخنه دیوار لک / فلالی بدو در مکرده رها

شده چهره چون ناکسی بر طباع / فلل بر فللها فنا بر فنا

اذا دکت الارض نیشور خاک / برابر آنها نقش نطوی السما

لب بام کرده زمین بوس در / ستونها ز خنجرت ندبه زجا

قواعد ز خانه نشینی ملول / یکره شده در جوال خلا

ز جای شده خشتها پر سوار / بیفشاده از قالب انزوا

تنگ آمده آجر اندر نهفت / تفرج گزیده بصحن فضا

وطن کرده بد رود خاک دمن / به پشت فراز رفته بار روستا

مساکن چو سکان شده مرتجع / که خونین همیکرد وقت اقتضا



وزان نازنینان که آورده اند
بباد و خندق نگه کن به چین
زخندق تن زنده و پیر زخاک
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم
نه کس را شروعش که این آدمی
تعصب گری نیست انصاف کو
تعصب چه باشد که این رسم و راه
چنین رسم و این و بس لاف از این
چه تاویل بر این چنین ها نهند
کنون این که بر ما ز هجرت رسید
هر آنکس که کفران نعمت کند
بسی سالها بود کاسوده بود
نه از باد گل را پراکندگی
نه بی خطبه بلبلان از خبر
نه شمشیر کردی زر و بی ادب
زکوتاه دستی دران روزگار
در دعوی روز روشن نشد
نه با خاکیان نسبت قصد و میل
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف
هر آنکس که تقلیس کردی خوش نام
ز ارباب دو روی نیت در طبع و

در اطراف گیتی بس آب و آب
که چون باشکوه است این آخر
زنهار و سر مردگان بر هوا
نه از رزم خلق و نه روی وریا
نه کس را دلیری که گوید چرا
مسلمانی و بس بد نهار فنا
ندارند انجا زبان هم روا
که هستیم ما امت مصطفی
قیامت نخواهد بدن گو بیا
بگویم که موجب چه بود اولا
بحرهان نزودی شود مبتلا
سپاهان با قبال و جاه و شها
نه بر سایه از تیغ مهر اعتنا
شدی محرم غنچه باد صبا
برهنه تن خویشتن بر طلا
ببندد جا و بر در تن کهربا
کمر کرده و صبحش بداول کوا
نه بر قافیان و همت از نشا
همی از فزو ر ملوث احما
چو صبحش تشیر بودی جزا
نمیداشت گمان شهادت روا

بتان مست از ناز و شندی شنگ
نداند کسی قدر این موهبت
چو شد کر نبودم از آن لاجرم
خرابی کن و خام چون طبع می
همه کندن و کشتن و سوختن
بجرم مخالف زبان مباح
ندارد کسی جور رسم گرم
درخت نهر همچو شاخ گوزن
گرانمایه را کار دار انحطاط
همه ملک موقوف و موقوف ملک
چو روز قیامت گریزان شده
نه کس را گناهی بجز زندگی
همه خسته و مرهم از دست دور
بزرگ خوشی نه یار الفت
جویاری سعود و صاعد نبود
زکفران نعمت شل زد خدا
یکی شهر بود است آراسته
دو چشمان زرماحش از جنت آیات
زهاب وی از کوثر و سلسبیل
زلالش رحیق و نباتش شکر
گل و سوسنش او در آن اخلاق نغز

بهر مرکب ما بلکه شدی از هوا
نشناخت کس قدر این اعتنا
اسیر ایری شدیم از قضا
جگر سوز و زرد چون زد دعا
نه ترس از خدا و نه از کس حیا
بود در منافق دم آن بها
نگارم اسیر روح و جو هست قضا
فرو مانده بی برگ و نشو و نما
فرومایه را کار و ارتقا
همه ده کیان بوده بی کیا
پدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را پناهی بجز اختفا
همه غرق بیگانه از آشنا
نه پایان خوف و نه بوی رجا
چه گفتیم ملقا سم و ملعبا
بکفران دران حال شهر سبا
خوشش و امین از زوال و نعمت ملا
بران گونه گون سبز و برگ و نوا
هر نقش اش شم و در شش هوا
نهال وی از سدره و المنتهی
چه میوه او زیر و بعطا

تعب نانهد بلده طیبه | ورب غفور و وارد و متعفا

چو اعراض کردند چگر شکر حق | یکی نوش شکر کرده و انزود فدا

که ناکه بنهان خبث و فساد | سیل العرم داد شان بر فنا

ز بستانشان شد دو بستان بدل | پر از خمط تلخ و خار و کسا

درختش همه خار چشم و جگر | نبالش همه تخم جور و جفا

نه در چشمه آب و نه دار بر | نه برشان گیا گل نه گل را روا

نه زیر زبر سایه نه از بر ثمر | نه بوی وفا و نه رنگ صفا

ز بام سپاهان قیاس ار کنم | سبا خود بود نیمه شهرها

بحمد الله از دور جور سلام | نهان گشت و ارزده الانقضا

فکندند در بستگیها کلید | نهادند بر خستگیها دوا

لقای تو شد دستکار النجات | حدیث تو شد دستکار الشفا

ز فرقه دست کمر و دست بند | ز دیوار رود ار مرحبا مرحبا

یکی رز نبد طیلسان زر کلیم | چو خورشید تابان شود از عطا

سلیمان چو انگشتری کم نشد | نشود و دیو برادوی باد شا

پرستند گوساله را قوم او | چو موسی بحضرت کشند التجا

چو خورشید تابنده عالم بود | شگفتی نباشد ظهور بها

نباید کنون چشم بندی خصم | چو شد دست کلک تو مشکل گشا

چو روی تو دیدم این گفته ام | لقد حسن الله فیما مضی

ز مدح تو بود اینکه منظوم شد | ولکن شکونا الی المشتکی

بغربیل فکرت بزن ای سخن | که یابی در و خرد کیمیا

برآور کسی کو شب چراغ | بدین بحر غواص ذهن ذکا

ز بان تا بود جاه و جوانی ... | متمتع بان تا یوم القضا

**و قال ایضا بعد خلاصة من المجلس**

امروز در شمار که کمتر ز جان بود | نه در خور جلالت این آستان بود

گویم کرامت است چو خورشید روشن است | گویم قیامت است ولیکن عیان بود

زیرا که بازگشت روان سوی کالبد | چون بازگشت خواجه سوی اصفهان

صدر جهان نظام شریعت که بر جهان | چون آفتاب همت او کامران بود

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو | دولت بهر کجا که بود ایرمان بود

حکم تو عادتیست که شوان خلاف او | مهر تو آتشیست که در مغز جان بود

در معرض تجلی انکار خاطرست | خجلت بر نصیب گل و گلستان

بر روی آشتست رسم توفیق زر و زر کار | بر جود تو ترازو از آن سرگران بود

در ذهن اگر خرد بنگارد خیال تو | لا شک بجای دست و دلش بحر و کان

خصمت چو روغن است بر آب آنکه سر بر | مجمون فتیله بر سرش آتش فشان

بهر دعا و خدمت توجیح بنده را | دایم زبان گشاده و بسته میان بود

ما را حکایت از صدف و بحر میکند | کلک گهر فشان تو تا در بنان بود

برهان قاطعست و ابطال حسام | در بندگیت سر که و دل حرز کلک بود

رای ترا بشکل بآورد بش عقل | زان صبح خیره خنده و دیده ...

تف تموز دارد و در سینه حاسدت | وز باد سرد مهر نفسش مهرگان بود

ایام عمر خصم تو زان روی کوتهست | کز سینه تا دهانش تموز و خزان

با جان دشمنان تو دار [illegible] | در سنگ و آهن آتش از [illegible] نهان

چشم سیاه و از ثمره جای دو [illegible] | [illegible] اسم است نشان

ما از هجوم لشکر احداث المنم | تا خرم [illegible] تو دیر بان بود

تا از وصول رایت ازماق فارغیم | تا کلک [illegible] بسته تو در ضمان بود

دراز نوی مدحت تو اهل فضل را
در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود

دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته
خشم تو در معاطف دشمن نهان بود

کردیم دل فدای نسیم شمایلت
جانرا بهر بها که خری رایگان بود

تنگ آمدست جان عدو در حصار تن
بیرون شو کشش مگر کو لبی سنان

صدرا ز چشم زخمی کافتاد غم مخور
دولت همان بهست که خیزان فغان بود

در حمن مربای بدرج سعادتست
مغز لطیف تعبیه در استخوان بود

مه چون نهاد گرد شمار اله گشت
زرکوب یافته ز شناسش از آن

داند خرد که غایت جاهست و احتشام
آنرا که پادشاه جهان پاسبان

لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت
آنرا که تکیه گه زبر آسمان بود

خورشید را نظر بهمه جای میرسد
اقبال را گذر بهمه آشیان بود

بر زر نو از طریق جفا بند می نهند
کو مرغ بهر خواری در ریسمان بود

شمشیر را ز حبس چو بازار بشکنند
آینه را چه عیب ز آیینه دان بود

در تیره عقدها سبب سرفرازیست
از بند نیشکر نه غرض امتحان بود

بر سرو تخته بند چو نقص آورد بهم
برآب سلسله چه زیان چون روان

باشد که در گرفت نوا زند چنگ را
باری نوای او ز خوشی داستان

گلدسته بسته بوسه باید ز دلبران
با خار بهر تست چو در بوستان

پایان هجر را چه مضرت ز لنگر است
یا کعبه را ز حلقه چه بود و زیان بود

تقلید مصحف از پی تعظیم شان اوست
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود

بر پای باز بند ملوکست که گهی
زان جای او همیشه زبر دستان بود

عمریست تا براه تو ذره میکند
آهن از آن شرف که جدا از زمان

او را بلند شو و ز شرف اقتدار
کو پای بوس خواجه صاحبقران بود



بی سایه رکاب تو احوال بنده کان
محتاج شرح نیست که خود بر جهان بود

انجا که آفتاب شریعت گرفته شد
تاریکی جهان همه تاثیر آن بود

در حضرتت که راحت خلق جهان از دست
از محنت گذشته فغان این زمان

کان آهنی که ز آتش سوزنده تاب خورد
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود

بست سپهر تیر چه کارست بر شکست
جایی که پا بمردی بخت جوان بود

هست تو بس ساز و حکم تو بس روان
تو مهر قطب باشی که بر یک مکان

تا ساز خوبرویان و رصف دلبری
گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود

جاوید زی که با تو بردن گرد از دماغ
آن سرکشی که عادت رسم جهان

در ظل پادشاه شریعت بکام دل
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

## و قال ایضا بعد وفات ابیه تغمده الله بغفرانه

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای
اساس مصلحت دور کار بر شوای

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور میکن
که چون یکی برود دیگری نگیرد جای

بروج را ز پس یکدگر طلوع بود
ستارگان بنیابت شوند چهره گشای

ولیک بعضی ثابت ترآید از بعضی
میان آن بگزم من بفکر معنی زای

شکوفه میوه بدل ور بپرورد گنجند
فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای

چو دانه سخت شود پای عزم سست کنند
ز مرغزار بقا سبزه های لطف فزای

نپاید ابر و گهر زیور وجود شود
اگر چه زاید گوهر ز ابر گردون سای

بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده
از آن سپس که ز گل میشود گلاب جدای

ز اصل برگذرد شاخ و سایه اش گسترد
ز یکدگر چو جدا گردد شان چمن پیرای

ز کام بر نخورد سالها دوم دندان
اگر چه باشد دندان اول اندک پای

با آفتاب دهد صبح زندگانی بس
جهان بگیرد خورشید آسمان بجای

چنین خلل که بنیاد دین در آمده بود / گر اعتضاد بدین پشتوان نبودی ای
بخویشتن بدلی بهتر به سو بجستی / جهان زما بستد روزگار جان و سرای
کهی بخندد جسمی ز خرمی قه قه / کهی بگریه چشمی ز غصه های های
برین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ / درین معامله هم ساکنیم و هم دروای
خدای هر صد سال تازه گرداند / کسی که دین پیمبر بدو شود برپای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد / رسید روز بدین سرفراز عالی رای
جهان کرامت و جود رکن دین مسعود / خدایگان شریعت امام راهنمای
زهی جلال ترا چرخ دامن پوشش / زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
ز عدل تست که آیینهای گردون را / شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
زبان کلک تو کرده است نیزه را در بند / که دید چون قلمت مار اژدها اوبای
ز خط عقل فراتر بزد یارد کام / اگر تو بانگ زنی بر خیال کار افزای
گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخات / کنون کرم کن و بر کان بینوا بخشای
ز سایه بان جناب تو باز میگویند / میان من که حکایت بدی ز فر همای
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت / که تا نمیخوری این غم بر دو سه نی سای
ز نوک تیر حوادث که بر سر بر وی / مسام خصم تو پرویز نیست جز بالای
بجان پناری برد که تو کرد این بند / چو کوره آتش پاش و چو گاز آهن خای
کلاه گوشه خصم تو گر همی بیند چرخ / بهم فرو شکند طاق او چو جوز قبای
بگون دیده همی پرشد حسود تو خاک / بدان هوس که کحلی سازد اعتبار افزای
همی خورد دم ایام و میزند لافی / معاند تو که از باد زنده است چو نای
اگر نخواهد بر آیت شرع خیر بن این / ز ابر آینه دزدد ز شام قرص زدای
فلک ضیا با جاه تو پیش از آن پایه است / بکام حیث کی گردد روزگار برای



فراز سدره فکنده است مطرح تو مکن / باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
هنر ز پای در افتاد دست او بستان / زبان فضل فرو بسته اند آن بگشای
نگون فکنده اعدا و بر کشیده دوست / ترا نباشد پروا بآسمان فرسای
بس آنکه از پی تشریف خاک خدمت تست / غبار موکب او بر جبین ماه الای
هنر نوازا آنم که در ممالک نظم / عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای
همی نیارم گفتن که خاک پای توام / چرا از آنکه نیم زان گروه خویش ستای
به پیش سرورت امروز روشنست که نیست / چو تو مدیح نیوشی چو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را / چه باشد این دو [illegible] گدای
ز بس که بگداختم ز غصه و درد / بجان رسیدم ازین شاعران ناقه درای
فغان من همه در گردن خران که مرا / بجز دهان و زبانی نماند مجو درای
مقصرم باداى وظایف مدحت / که از دعا تنها نیست یکدمم پروای
بسی بحجت قضا تا بیکدگر دریافت / بر آستانه تو کامرانی دو سرای

## وقال ایضا بمدحه

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
در گردن فلک کمندیست عنبرین / آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکوی بسته / صد پاره لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده / در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهم ترا دل من باز ده کی / وانگار کز هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند / خون در دل پیاله و ساغر فکنده
ما همچو غنچه ایم که در دل تو بسته ایم / تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده
بر ما دراز دستی زلف تو از قضاست / این شکباری لب لعل تو از کجاست





| | |
|---|---|
| نگارم چو زلف یار پریشان و درهمست | پشتم کمان ابروی دلدار پر خمست |
| غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادی کسی که درین دور خرمست |
| تنها دل منست گرفتار در غمان | یا خود درین زمانه دل شادمان کمست |
| زینسان که میدهد دل من داد مرغ غم | انصاف ملک عالم عشقش مسلمست |
| دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | یارب کجاست این که مرا نوبت کمست |
| خواهی چو روز روشن احوال درد من | از تیره شب بپرس که او نیز محرمست |
| ای کاشکی میان منستی و دلبرم | پیوندی چنین که میان من و غمست |

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندرست
پیوسته از دهان تو چون حلقه بر درست

| | |
|---|---|
| طفلی دمید عشق تو کز دودن پرست | جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست |
| خونم بیک کرشمه ابرو بریختی | آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست |
| حسنت خطی نوشت علی الله کرد چه | اقرار میدهند که به زو دبیر نیست |
| این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو | اندر جهان نه توده مشک و عبیر نیست |
| در هفت سال عشق تو از فتح باب لک | چون آستین و دامن من آبگیر نیست |
| تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو | هرچند راست است چنان دلپذیر نیست |
| شرکانت جای در دل کس چگونه یافت | گر عکس نوک خامه صدر کبیر نیست |

مسعود ساعد آنکه فلک زیر دست اوست
تیر فلک بچه یک انداز شست اوست

| | |
|---|---|
| لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود | قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود |
| با رای تو چو دم صبح را خرامگه | جان میکند بزرده و سوا همی شود |
| شوری آب دریا دانی که از چه خاست | از اشک دشمنت که بدریا همی شود |

کلک

| | |
|---|---|
| کلک گهرفروش تو لب پر ز خنده است | مرغی که جان ندارد و گویا همی شود |
| بادست در فشان تو دیو شش خرد چه گفت | همسایگر که چون بر همسا همی شود |
| سودای دختران ضمیر تو می پزد | راز دلش ز اشک هویدا همی شود |
| آنکم سر زبانش بزبان حریر گفت | بس سر که خیره در سر سودا همی شود |

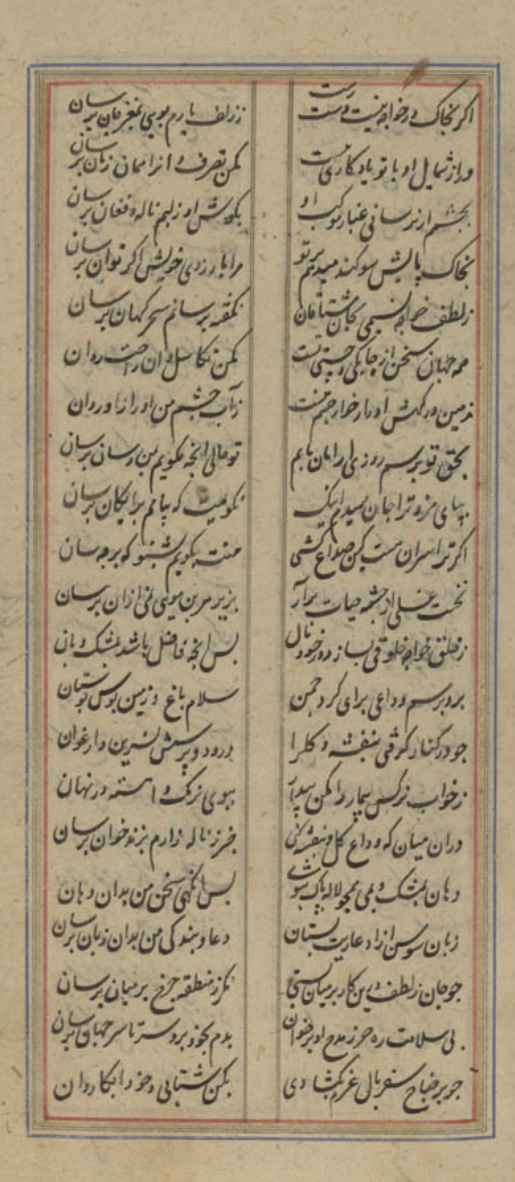
این تیره خاکدان بمکان تو گلشنست
چشم ستارگان بوجود تو روشنست

## وقال ایضا بمدحه

| | |
|---|---|
| تهدیت بکام خصم چو دندان فرو برد | تا پشت گاو ماهی ش آسمان فرو برد |
| باد فنا برآرد جوش ز جانشان | حلمت چو خاک تا کی ازین ان فرو برد |
| فصاد و نشتر دست حسود تو زان بست | کوشش نشتر اجل برگ جان فرو برد |
| زور آزمای عزم تو از فوت کشاد | پیکان غنچه در دل سندان فرو برد |
| با نور رای تو ید بیضا موسوی | حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد |
| گر معجزست آنکه عصا ثعبانی | یکدست چوب و رشته چو ثعبان فرو برد |
| از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست | کلک تو مر زبان دو به چندان فرو برد |

زانکه که بهست دست شریعت نشیمنش
تو دست او گرفته و او نیز دامنت

| | |
|---|---|
| ای اهل فضل با قدم تو تماشا است | بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش |
| تیغ بلارک از چه زکوهر تو آنگر است | همواره سر ز پهلوی کلکت کشد تراش |
| از دست بندگان تو هر لحظه میچکد | در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش |
| تا در قضا حکم تو چون سایه ایستاد | در دست آفتاب نداد ندرد رباش |
| که کلک را زبان ببری جای آنست | زیرا که میکشد همه اسرار عیب فاش |





خورشید را ز هیبت تو دل ز جا برفت | انگه دلیل روزی رخسار دار بعاشقی
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست | وین مطلعت کار تر احوز و نبوز باشی

شهباز دولت تو که پرواز میکند
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

ای دیده گوشمال ز جود تو مالها | پاینده باد دولت تو دیر سالها
بنگاشته بکام اندیشه تا ابد | نقاش ذهن شکل تو اندر خیالها
بر چرخ مشتری که سعادت ازو برند | بگردی ز طالع مسعود فالها
آنی که عاجز است ز نقص عزایمت | گردون که مولع است بتبدیل حالها
تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال | خمها در آورند بپیچ هلالها
تا اقتضای شکل تو صاحبقران کنند | اجرام را لبی که بود اتصالها
تا اتصال کرده دانش نکو نه و دحر | از بیخ بر کنند فراوان نهالها

یارب بهر چه دست ترا عز بخش باد
در صدر کامرانی دست تو نوش باد

و قال ایضا و کتب بها الیه فی السفر

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان | بگوش من سخن یار مهربان برسان
دلم ز آمد و شد تازه میکنی یکدم | بیاد بوی ازان زلف دلستان برسان
سپیده دم اگر صد هزار کار بود | نخست از همه پیغام عاشقان برسان
بلب رسید مرا جان و هم بدین شیرین | پیام یار چو داری بیاد ما نی برسان
برای شرده دلست و دیده پر از اب | بکن تو مردمی و این شرده ناگهان برسان
جو بی ثباتی بنیاد عمر دیدی | رو امر از توقف بمن زمان
جو بخشد از لب خندان شفای هجران | بیاد و داد بگو بهره فلان برسان

اگر بخاک

زدل برون کن آن سستی که عادت تست / بدوستان من این طرفه داستان برسان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم / تو نانوشته همین دم بدو روان برسان
ز جلی گفت و شنید جست خواهم / تو خود مشافهه بی زحمت نهان برسان
ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی / ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان
ز سقف خانهٔ گردون قدم فراتر نه / وگر توانی خود را بلامکان برسان
بپری ز عرصهٔ عرش بجو که کشتی بربند / رکاب خویش بجنبان سبک عنان برسان
وگر تو راه ندانی دعای من با تست / بگو مرا بر صدر کامران برسان
بدان بهانه که از روزگار مطلوبی / نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان
بنور زمان برکات دعا تو سان / ز چرخ پر بدان دولت جوان برسان
بدستبوس مده زحمت آستانش را / ولی ز دور زمین بوس آستان برسان
ترا حجاب نه دربان و پرده داران هست / بدو حکایت حالم بسوز زبان برسان
دمی برآور و بس اشتها ز فرصت کن / زبام در خزر و آنرا یکان یکان برسان
نیاز و آرزوی من بدستبوس شرف / بدان قدر که بود قدرت و توان برسان
ز شرح نالهٔ زارم سخن چو درگیری / مکن مبالغه و تا باسمان برسان
بگوش صخرهٔ صماء غریو زاری من / چو صیت خواجه باقصای قیروان برسان
نبات خاطر او را بمهر در بر گیر / درو ابر بدان دست درفشان برسان
بعهد معدلتش بانگ پاسبان لخت / ز صیت عدلش بانگی بپاسبان برسان
نه هم تو گفتی دریا و کان مرا گفتند / نصیب باز ز ایادی آن بنان برسان
ز باد دستی جودش تو گنجی داری / برای فایده از ابحر و کان برسان
چنانکه بخشش او شکر با بخشش او / ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بروز جود ز افشانی کفش دیدی / نو بنم چندان در فصل مهرگان برسان



شب حوادث اینچه میکشی ملت / بدو شعاعی از آن رای غیب دان برسان
چو صبح و شام ز اخلاص در هوا خواهیش / ثواب فاتحه و سورة الدخان برسان
ز مرغزار فلک که بپری ز پی بهی / قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان
تو تا توانی وزه و دعا بشوق گران / ترا بگویم چندین که این و آن برسان
رها مکن اینهمه و قالب ضعیف مرا / ببر در آر و بدان دولت آشیان برسان
وگر ز صدر و بزرگان علی الرسم / ز من دعا و زمین بوس یکان یکان برسان
ملازمان درش را و خواجه تاشان را / بپرس یک بیک و از من سلام شان برسان
چو باز کردی از بهر مغانی ما / بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
ز خاک پای وش اگر سرمه بدست آید / برای آرزوی جان ناتوان برسان
دعای دولت او از زبان من گوی / که یاربش بامانی جاودان برسان
رکاب عالی او را و دوستانش را / تو با مقاصد حاصل بخان و مان برسان
نسیم باد صبا روزگار شین سر / نماند صبرم ازین پس دل و جان برسان

وقال ایضا یمدحه

سپیده دم که نسیم بهار می آید / نگاه کردم و دیدم که یار می آید
چو برگ گل که صبا با صبا در آویزد / بجلوه های روان بر سوار می آید
بپای اسب وی اندر قفای گرد رخش / دل شکستهٔ من راهوار می آید
یکایک ای پی او روزگار ساخته بود / ز باب حسن مرا بخت بکار می آید
ز رخش پاسبان در جنت بهشت از در گل / کمی بچیدم و دیگر ببار می آید
ز بس که داشته دل خسته بسته بر فتراکی / چنان نمود مرا کو شکار می آید
ز بس که زلف پریشان بباد برزده بود / نسیم مشک بهر رهگذار می آید
ز حلقهٔ سر زلفش بگوش من از دور / فغان و نالهٔ دلهای زار می آید

شراب حقه نهان از رقیب ترش ... | ز بامداد خوشش شادخواری آید
برفته تاب ز زلف و برفته خواب ز چشم | گهی خوشش و که با قرار می آید
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز | چنین میانهٔ شرم و خماری آید
شمار خوبی او خود نبود پنداری | یکی بچشم من اندر هزار می آید
کنار روی و میانش قبا نمی کردم | عظیم لایق بوس و کنار می آید
ز شست زلفش پنجاه عقد صد کاردل | ز باب دلبری اندر شمار می آید
ز لاله کوه بپوشانده دامن از ساعت | که او بدان رخ چون لاله زار
بجنس و انس من بوی خون صد عاشق | ز رنگ روی و لب آن نگار
چنان بچهره او بر کاشتم دیده | که چشم اندر رخ او [illegible]
بشوخ چشمی با او عنان بزده ام | ز [illegible] شش گر چه عار می آید
عنان کشیده همیداشت در سر کرده ای | بشرم در شده بی اختیار می آید
گرفتمش به دو ره [illegible] او که | بقدر حاجت پاسخ گذار می آید
مران فریب که از عشوه بسته ام دام | مرا ز ساده دلی استوار می آید
مرا غرور که تشریف [illegible] | برای خدمت صدر کبار می آید
خدایگان شریعت که خاک درگه او | کسی که [illegible] آزاده ای افتخار می آید
سر صدور جهان رکن دین که دارم بخت | بسوی خدمت او بنده وار می آید
جوی ز فکر [illegible] | قرین ز صد گهر شاهوار می آید
شکست گشت ز سر پنجه لطافت او | حوادثی که گسسته مهار می آید
ردیف شعر دگر کردم از پی هر حرف | که انم از پی چیزی بکار می آید
برای فال زمانی شدم بشغل | که این ایام جشن خوشگوار
زی رسیده بجای که بعضی خاطر تو | [illegible] سر آشکار می آید



[illegible] صدر کار [illegible]

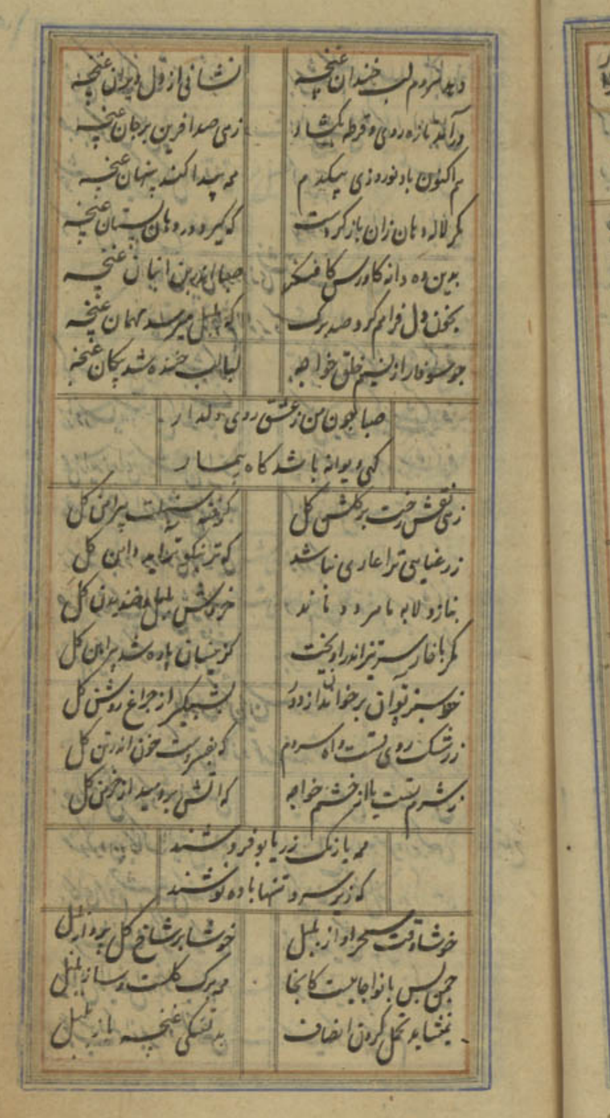
ساقی تو دار ابطال عزم ربایی | همه ز پهلوی کلک نزار می آید
توی که کام دل از زر ز فیض تخت | بحلق بی جگر از اضطرار می آید
تراب را که دمی چاشنی [illegible] ز آب حیات | به ذوق جان سخنت زان عیار
بگوشش صخره [illegible] که بمواده | ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
بزیر دامن کهساله دشت [illegible] | [illegible] ز دل کوهسار می آید
تو میر دی دی اندر [illegible] | ز پیش [illegible]
چمن دولت [illegible] | همه ز پهلوی کلک نزار می آید
ز حلقه فضلا [illegible] | عروس [illegible]
جو حلقه حلقه [illegible] | که از زبان تو گوهر نگار می آید
زمانه زه رهی تو [illegible] | کان برم که خزان در بهار می آید
تو سید [illegible] | [illegible] تو [illegible]
ز قبض جمع شو غنچه [illegible] | ز بسط قهر نصیب حصار می آید
نهشته زان [illegible] | که با حسود تو [illegible] کار زار می آید
معاندی که [illegible] | بخدمت [illegible] اضطرار می آید
اکرم جان عدو [illegible] | ز بیم هیبت تو در حصار می آید
نفس [illegible] | بدر گهت ز پی زینهار می آید
هوای مهر [illegible] | [illegible] خوش [illegible]
چو من [illegible] | ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
بجنب [illegible] | بر آسمان شدم [illegible] می آید
عنان طبع [illegible] | مجال [illegible] اعتبار می آید
چگونه بلبل طبعم [illegible] | ز گلستان کرم ابر [illegible] بار می آید



و قال ایضا یمدحه و تهنیة بالعود من السفر



وقال ایضاً فی مدحه و وصف الربیع



خراب آباد بلکه لطف خواهم — نگشتی چون صبا ... گلزار

نگار سرو قد دیدی بآیین
نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سروست — ولی چون تو کرا پروای سروست
اگر در چشم ای جان جای آنست — که اندر جویباران جای سروست
به بالای تو اندر راستی ما — دلم زین سبب شیدای سروست
چو سرو آزاد کرد قامت قیست — چرا گویم قدت همتای سروست
مگر شادی خورت خور و نرگس — که مست افتاده اندر پای سروست
دهم شب زمین بوی شکوفه — همه زیر فلک بالای سروست
چرا ای خواجه میلش نیست بلندست — ازان طبعم چنین جویای سروست

صبا داد از جان هوا خواه بهارست
ز بلبل گوش وقت نغمه بر شاخسارست

ز زلفت کس که بر بزد بنفشه — ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی — که در لعل تو ادبزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت آنیست — که با شکر برآمیزد بنفشه
به جادو چیست چشم ناتوانت — که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت — مگر کز لاله بر هیزد بنفشه
فرو می پیچد از دست خطت پای — که از گلزار بگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است — که بر کافوری ریزد بنفشه

بیا تا غنچه زان شکان پراکند
که نیلوفر سپر بر آب افکند



نوای چنگ و بانگ عاشقانست — بهر شام و سحر و ساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید — ازان شد آشکارا راز بلبل
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی — که می‌پیچد در او آواز بلبل
بر سیل بلبلم در صبح خوابه — تو طوطی دیده ابناز بلبل

جهان گویی چو نوروزی نشست است
پیاله خواه که جام لاله بر دست

گر افتد عکس رایت بر شکوفه — نماید بر جهان کافور شکوفه
برآورد سایه رقص کند جای — چو گل زرین شود دیگر شکوفه
همی زاید ز رای روشن او — بطفلی شیر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب — کند در حال سیم تر شکوفه
نرویست جود او دیدی چو نرگس — زر و زر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شد دو اشت — درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم باشید و سرسبزی بدل یافت — چو دست صدر دین پرور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
کز دین داور و تمهید شد قواعد

ز جودش اتش کشیده دستور نرگس — نیابد در چمن محمود نرگس
منور کردن بخاک پایش ادبحر — بشاخ زر بود مغرور نرگس
بجای اروم خشتش کند کار — اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او گر کند نوش — نباشد زین پس رنجور نرگس
خیال رایش از در خواب بیند — شود با دیده پر نور نرگس
عجب نبود گر از بهر دو اتش — سیه کرده چو چشم حور نرگس

تباج

بهار د

بهار دیگر در ایام عدلش — نظر در غنچه مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

چو بستان تا دهن بگشود سوسن — بمدحت صد زبان بگشود سوسن
ز بهر دور باشش بند کانست — ستان اکنون بجنبود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار او را — ز شوق خط تو بنمود سوسن
چمن برآورد زرش ساخت بازگل — که همچون گوش خشک بود سوسن
برآمد صبح چون اب در دست — چو نام دولتت بشنود سوسن
کشید از خاک پایت سرمه نرگس — کف پا چو تر الست و سوسن
دو چشمش گشت زرانه و نرگس — زبانش گفت سیم آلود سوسن

برآراوای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان شریعت

ز بادست خون شود در سنگ لاله — ز شرم خلعت او در رنگ لاله
زبون شد آتش از نهم نر زمستت — که گیرد مردش در چنگ لاله
بیمن عدل تو عالم جوان شد — که ساغر بزند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت — و مدو سنگ و در سنگ لاله
اگر چه ز آتش سودا چو حمت — ولی دارد چو داغ دوانگ لاله
بسعی خاطر روشن کرد تو — کنون جز داید از دل زنگ لاله
بهنگ دی نشست اول رهاش — سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد
جهان پر از فرت جوان شد



چو دید آن چه شاد و بودش پری ‖ فکند از دهان میوه بر در شکوفه
همی بطر قد ز مره شاخ کویی ‖ تبرّ سر از او از تند بر شکوفه
عصا و کف دست و بیت بام ‖ درختی که او دارد او زبر شکوفه
گر شاخ شتق و شیخوخت آمد ‖ که مانند شیخی بعمر شکوفه
بود پر تقوای ای محمود رستم نها ‖ که پیرست سالار لشکر شکوفه
به خرقه دار اندرون ای بستان ‖ آیین بر پاکیزه منظر شکوفه
که از دست تعرانی و تورستکانرا ‖ ز دل تیره چتهای در خور شکوفه
اگر مست اندر چمن پیر بینه ‖ چرا زاغ را به بهند بر شکوفه
چو زالحان بلبل برقص اندر آید ‖ بلرزد ناگه الم و بفزر شکوفه
چو پیران شب خیز خیزد سحر که ‖ برآواز الله اکبر شکوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب ‖ همی با خضر هست همبر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی بمسجد ‖ زهی چهره خوب مخضر شکوفه
نباشد او رقص از خرقه بازی ‖ زهی پاکباز قلندر شکوفه
چو پیران زند بر عصا تکیه واکنه ‖ جهد همچو طفلان نه چنبر شکوفه
عروسان بستان که بودند عریان ‖ بپوشیدشان از ره چادر شکوفه
چو مریم بدو شیر کی گشت حامل ‖ از آن شد بطفلی مخبر شکوفه
از برا چو مریم که وضع حملش ‖ بپای درختی بهشته سر شکوفه
دم باد روح القدس بود آن شد ‖ به پیرانه سر بچه آورد شکوفه
چرا چون لقیطت افتاده بر ره ‖ نسب نامه گر داد شجر شکوفه
چو شد در بر خود دید از لاله مجمر ‖ فرو کرد دامن بمجمر شکوفه
دهان باز کرد ... گرد و گردنی ‖ بستی بکرد و عمر شکوفه



ز دل چمن فرغی اندر جوش ‖ نهان و نه زان شد توانگر شکوفه
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد ‖ نگه کن کرات جنبت باور شکوفه
گهی ثابت و گاه سیاره باشد ‖ که رخشنده چون بیت از بر شکوفه
بهر پنج انگشت سازد شلث ‖ ز کافور و ز عود عنبر شکوفه
بعز و و در جمع اصحاب حضرت ‖ یکی بنده دستار دیگر شکوفه
زیر بر ز چشم حق و فال گیرد ‖ که چشمد رخ صدر انور شکوفه
بغز و دستطرست و قوی دل ‖ نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
شد ریخته باد بی برگ اینجا ‖ ز چه داد با دشمن کافر شکوفه
کنون کاغذی جامه پوشیده آمد ‖ بدرگاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان رکن دین آنکه در شش ‖ همی برد ما غز از در شکوفه
خیال لعلش گر بخاطر در آرد ‖ چو نرگس کند از زر فر شکوفه
شدی نامیه باصره گر کشیدی ‖ ز خاک درش کحل اعبر شکوفه
صبا شمه داشت از خاک پایش ‖ برو سیم بر رخت بیمر شکوفه
زبری الفاظ او چنبت ظرفه ‖ اگر برد چوب منبر شکوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته ‖ چو پیراهن گل معطر شکوفه
شود گر ز فر باد لطف تو بروی ‖ چو بر شاخ تواق جانور شکوفه
بدست ار نهالی نشانی تو گردد ‖ صدف وار حامل بگوهر شکوفه
اگر هیبت خشم تو در دل او ‖ برآید برنگ معصفر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان ‖ چو پشتی آن رای انور شکوفه
نماند بخصم تو دندان کوششش ‖ مگر زال از آن خنجر شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ ‖ زرد همچو تیغ مغل بر شکوفه

کشد و رسن مدح تو تعلیق مرتب | برادر اتی جزو و تر شکوفه
اگر باد پیغام کینت گذارد | شود در دل شاخ اخگر شکوفه
درم ها کف راد تو بحجان است | که با جنبش باد حر حر شکوفه
ببین ایمن رسوا که در عهد عدلت | گرفتست بر دست ساغر شکوفه
برون آید از حرز وحرت بخواند | از آتش لسان سمندر شکوفه
تنک بجو خصم تو بگرویده است | که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر با پس تو در دل عقرب آید | چو شیری کند قرصه خور شکوفه
اگر در پناه تو آید بگرید | ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دوست تو هم باد در دست دارد | ز جنبدان در دست مو در شکوفه
ز حلم گران سنگت ار ذره ماند | بود بجو پری موقر شکوفه
ز سرپنجه شوخ چشمی باد دل | اگرچه نماید دلا در شکوفه
ز بادی سپر بفکند بجو حصمت | نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بمالی کفت را | برآید از و تازه و تر شکوفه
قدوم ترا کورش میداشت چون | از آن چشم میداشت بر در شکوفه
سپیدی چشمش سبب انتظارت | که میکرد بهر تو اندر شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش | برآورد از آن خرمی بر شکوفه
جوافشاد بر کرد خجل تو چشمش | نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد در سجده آمد | چرا او بحجه بود خوش میر شکوفه
بشکر از آنکه شد چشم روشن | بیو برا از تو خوش بار و بر شکوفه
اگر رنج دیدی بر رحمت رسیدی | ز چوب گره رست در شکوفه
حلاوات در جهان تلخ بت مزیج | خدا چون عسل تعبیه در شکوفه

بفر تو

بفر تو کردم من این نخل بندی | ز مشک دمی و زر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ حرش | چو در طی اشجار مضمر شکوفه
همی کرد انگشت اعضا بدندان | از این نکتهای مخمر شکوفه
بران تا کند نسخت این قصیده | برو مهره اوراق دفتر شکوفه
ز وزن و الفاظ و پاکیزه معنی | چو سیراب گشته چو کوثر شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند | ببخشد لباس معطر شکوفه
چو طالع شود از شراب سخاوت | کند بجو صبح از دهان زر شکوفه
توای دوحه فضل و خواجه نظامت | برین دوحه سایه گستر شکوفه
بهمت قرة العین و هم میوه دل | بنا شد از این خوش لقا تر شکوفه
بنام ایزد آن رود بالا که گویی | چنانک از قرار صنوبر شکوفه
دهد لفظ شیرین او قوت دل | چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همار زدی دل المرزدی بیابی | که خود میوه با دست مضمر شکوفه
ز بی غفلت ز بد و طفلی | بطفلی بود میوه پرور شکوفه
ز بهر من بینوا برگ آن کن | که بینم بری زین مکرر شکوفه
همی تا که بر چار سوی جهانها | نهد چشم بر راه تو بر شکوفه
درخت امید شکوفه برومند بادا | بکام دل از شاخ برخور شکوفه

وقال ایضاً بمدحه و یعاتبه

تویی که همت تو از کرم جدا نبود | چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
کان بر که بود رای پر پای بر جای | اگر ز کلک تو نوبت وی عصا نبود
چو مطلع افشد دست شریعت | اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود
شکفت مانده ام الحق ز بر ترد | که لاف جود زند از تو او جدا نبود

زمین حضرت تو بوس سید کردن — بهرزه قامت کردون چنین دوتا بود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت — ز بیم پاس تو آتش ز مره صدا بنود
ز سنگ کوه که دندان کین بر و سای — که پیوار تر از سنگ آسیا بنود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم — حیات ما بس ازین عرضه فنا بنود
میان دو سینه و لب سالها بود مجبوس — مران نفس که ترا اندران رضا
لطافت لب خندان تو غنچه گل ماند — ولی دریغ که کلر امی وفا بنود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو — که صوفیان را چاره ز ماجرا بنود
سبیل تربیت و اصطناع دلداری — چو هست با همکان با منت چرا
خلاف رای تو باد فتی رای برخواهان — چه کرده ام که مرا بهره جز عنا بنود
کدام نسبت به خدمتی من باشد — که با عرازبی آن جرم اغتنا بنود
بحرف حرف انکشت بنهند — که تا عقوبتم احشر تعمدا بنود
حقوق من همه بگذار چون نمی شاید — که یار دوست و اسالت آشنا
گرفتم آنکه گر از من کژی بدید آمد — نهاد هیچ سری خالی از هوا بنود
ز آفتاب بهم زن که با بصارت خویش — ثمر او مه بر خط استوا بنود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد — چرا ازین دو یکی با یزد ما بنود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شدند — وقار و حلم چه باشد اگر خطا بنود
بقول حاسد و نقد مدارخوار مخل — مرا که جز بجناب تو التجا بنود
بریز خون من و آبروی من مبر — بجان تو که مرا طاقت بقا بنود
کژی کار من از زشتی ست بر کار — مرا اگر بنود شغل بل که تا بنود
اگر رضای تو غرلست خاک بر سر شغل — که با کراهت تو عیشش با نوا بنود
زبان جای و مالی توان تحمل کرد — و لی شماتت اعدا بلا بنود

بلا بلی سخن عام است و معذورم — که نظم خسته دلان از خلل جدا بنود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی — باضطرار مرا چاره جز جلا بنود
ز سنج بر کمن انرا که عرس دولت تست — که این ز روی کرم لایق شما بنود
بشاعران همه تشریف سیم و زر بخشند — منم که خود صلت من بجز قفا بنود
مده ز دست متاعی که کم بدست آید — روا بود که جو دریا بدست کجا بنود
اگرچه لاف زدن از خود جمعی باشد — درین دیار به از من سخن سرا بنود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن — نمی زنم نفسی گرچه بی خطا بنود
ز سنج فن ز فنون هنر نیم خالی — وگرچه مرکب نا حد انتها بنود
جهان بمهر تو صافیست برای روشن من — که صبحدم را با مهر امتحان صفا بنود
جو از میانه به بی رونقیش مخصوص — اگر نکو بود از بهر من ترا بنود
گناه من همه شرست و خویشتن داری — که خاک بر سر شاعر که او گدا
خدای بر تو ز من تا بدین که حصم حسیت — بحضرت تو بود هیچ فرق یا بنود
بصورت ارچه که هستم مرد و جفاکار — ولیک مهر کیا جون ز ترشی کیا
بنام برده بود مرد لیک نزد خرد — حجاب مزلبه جون پرده لوا بنود
حساب ننگ باشد مرد و باد و تنگ — مسوب نکبا جون حفش صبا بنود
ز ننگ هم بود اما بوقت عرض هنر — بلا رک یمنی برک کند نا بنود
اگرچه مرد کمر بسته از زمین برود — بذوق نیشکر از جنس بوریا بنود
کجا بشاید کفش کاین جنبها را — عجیب باشد ازین دو لست مرا
جو اشتر د جو در اثر خای و ناد دوای — نیم اگرچه مرا اشتر و درا بنود
متاع من هنر و فضل اهل اخلاص است — ولی چو جو جوان را ده جو بها بنود
تو نام ننگ طلب مال اگرچه دفع بود — که این بماند و انرا بسی بقا بنود

زر و درم نماند نظر بمعنی دار / که لبس فخند بزرگان بباز شنا شود

حدیث حاسد اگر خار می نماید شست / حقوق بنده پکبار هم بها شود

بجاس دوست مجهول بر وقیعت من / یقین شناس که رفع بلا ابتدا

گواه محضر الست ان عنایت تو بس است / بلی عنایت قاضی کم از گوا شود

نباشد این همه زشتی من که صورت او / چنانکه می نبگارند دیو را شود

گناه باشد و عذر گناه هم باشد / ولیک علت ناخواسته دوا

مرا چو خرج بیفزود دخل کم گردد / مکن ازاهل مروت چنین سزا

عمل تو خرج کنی سیم دیگران برند / رسوم قطع شود های غصها شود

برد تقدم بهاری اشارتی فرمای / که عذل تقدم با یکدگر روا شود

من از طمع ببرم چو توجه عذر آرد / که چون منی را زو خواهش عطا شود

سن این بکشم و رقم تو دانی دگر / زماد کر بجز از خدمت و دعا شود

اگر عنایت تو باخست باکی نیست / اگر عنایت تو نیست این بهانه شود

تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب / که من چو فوت شدم الکهی قضا

برو براحت و بازای در ضمان امان / که کارهات بجز و فق اقتضا شود

## وقال ایضا و کتبها الیه

کسی که دست چپ از دست راست نشناسد / باختیار ز مقصود خود نماند باز

ولی شقاوت کلی چو بر کسی و بخت / بسی که شربت ناکامیش چشاند باز

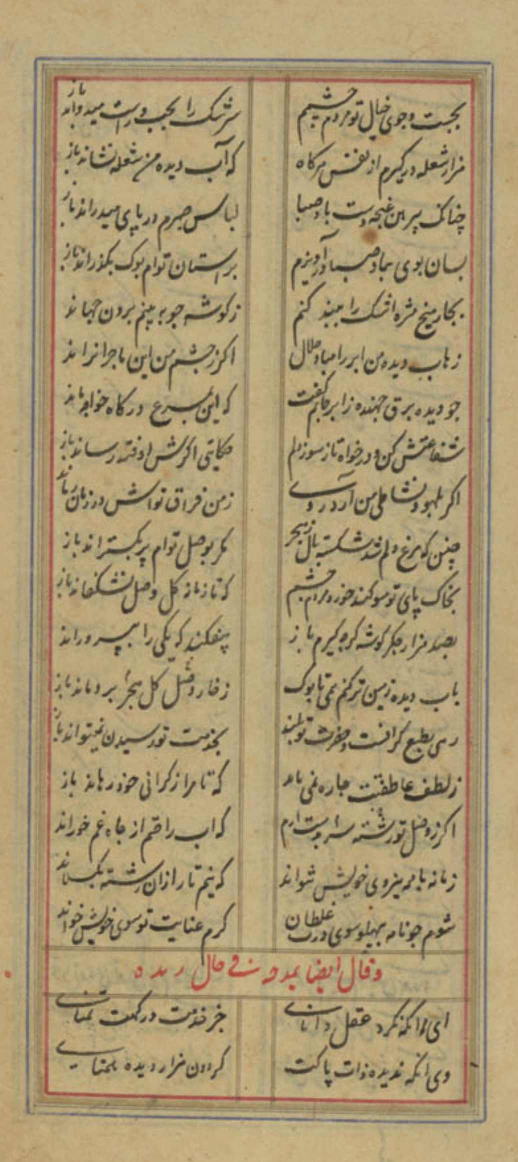
ستیزه عز و کردن بغای بر سید / که جان عمید هم داد و نیستاند باز

خیال دست تو یاد آمدت چشم مرا / که در و لعل بدامن همی فشاند باز

بذوق جان من اندر حدیث شکست / که خون از این دل چشم می چکاند باز

بشبی و راز بود باز مانده دیده من / چنین بود که بنفاک در تو ماند باز

بلی



بجست و جوی خیال تو مردم چشم / نه آب دیده من شعله نشاند باز

مرا ز شعله دل گرم از نفس هر گاه / لباس صبرم در پای صبر راند باز

چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا / بر آستان تو ام بوک بگذراند باز

بسان بوی بباد صبا دو نیم / ز گوشه چو به چنم بردن جهان

بکار میخ مژه اشک را ببند کنم / اگر ز چشم من این ماجرا براند

ز تاب دیده من ابر را بباد ملال / که این بسرع درگاه خواهد ماند

چو دیده برق جهنده زابر جانم گفت / حکایتی اگرش او فتد رساند باز

شفاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم / زمن فراق نوازش در زمان ماند

اگر بلهو و نشاطی من آرد روی / که بوصل تو ام پر بگستراند باز

چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر / که تا زمانه ز گل وصل شکفاند باز

بخاک پای تو سوگند خورده ام چشم / بپفکند که یکی را بچهره راند

بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرم باز / ز خار رد شدن گل هجر برد ماند باز

باب دیده زمین تر کنم همی تا بوک / بخدمت تو رسیدن نمیتواند باز

رسی بطبع گرافت و حضرت تو بلند / که تا مرا ز گرانی خود رهاند باز

ز لطف عاطفت چاره نمی یابم / که آب را هم از جاه غم خوراند

اگر ز وصل تو در تشنه سر بتابم / که نیم تار از آن رشته بگسلاند

زمانه با همه نیروی خویش شواند / کرم عنایت تو سوی خویش خواند

شوم چو نام بپهلو سوی در سلطان

## وقال ایضا بمدح شرف حال زیده

ای آنکه نگرد عقل دانا / جز خدمت درگهت تمنای

وی آنکه ندیده ذات پاکت / گردون هزار دیده بمنای

رای تو چو مهر عالم افروز    قهر تو چو چرخ عمر فرسای
با دولت تو سپهر دیرینه    پر بیست شده زبون برنای
نابوده مدبران علوی را    بی خاطر تو نهان و پیدای
ناخواسته کارگاه سفلی را    استاد ترا ز تو کارفرمای
با خلق تو خنگ دود اندوده    با جود تو ابر باد پیمای
با سنگ وقار تو کجا یارد    میزان سپهر زیر بالای
بغزه و لباس احتشام تو    از اطلس نه سپهر مینای
تابنده ز رای سال خورده تو    چون غره آفتاب سیمای
ای چون تو نزاده دهر فرزندی    وی چون تو ندیده شرع دارای
بی لطف تو زنده مانده ام ها    الحق بنود چو من شکیبای
افتاده بود چشم در سپنج    در آرزوی فضای صحرای
در هر سخنم مندرج وای    در هر نفسیم نغمه آی
در سینه من ز درد غوغای    در چشم من از اشک دراپچای
هر ساعتم از سپهر تشویشی    هر لحظه از آفتابم ایذای
چندانکه قضا زدود ما خوردت    چشمم چو ضعیفی از توانای
تن در زده دیده کرده نادیده    آموخته هم ز ظلمت اعضای
که لعبت چشم من کرا انجای    کو دیده من زبان گویای
کامی ز عصا کنم قلاوزی    هیهات که گرد چشم از پای
در آرزوی تو می بزم زینسان    با مردم چشم خویش سودای
چشمم که ز روشنایی آسود    از وی بودش هم هوای
امروز ضمان شدست در خویش    کش هست بسوی روشنی رای



کوی زره خواست اینهمه وحشت    گر زانکه ز رفت مردمی جای
چون بوم از آفتاب متواری    از خلق نهان شده چو عنقای
بر دوخته چشم مجوشاهیم    با آنکه چو طوطیم شکرخای
خورشید جلالت ار گوئی خود    خفاش چگونه گشت حربای
از دور بسی بجان بگردیدم    تا خود که کند مرا مداوای
هم عاقبتم ز سم اسب تو    دادند نشان تو تیای
این مردم چشم من که بد طبعش    در علم نظر چو ژرف دریای
از خاطر تیز نکته اندیشی    وز طبع لطیف راحت افزای
در مسند تیره با دلی روشن    محبوس صدف از درون گهرزای
در گرد بری خود فراز اکنون    چون دید که هست وقع دانای
گفتند که هست در دبی پرسش    اول که رهد عنود مبدای
امروز یقین شدم که چون ما    گر دست بدین حدیث املای
خود یاد نکرد مجلس عالی    کش هرگز نبود بنده جای
هر چند کنون زر افشان و ساده    با غم زدگانت هست پروای
زین پیش طلب مرا اگر بابی    مانند به بنده مدحت آرای
تشریف نفقد سلیمانی    چون بوده بضیب هدهد آسای
من بنده عبادت از بر زدیم    از زیر حضور من تقاضای
باپشت دوتا بر آستان تو    پیوسته همی زنیم بر تای
در پیش تو کار من چنین نازل    وانگاه به پیش خویش بمانای
گرد و در دو سلم می سازد    نزدیک تو ابلهی تبه رای
اعمی بود ار کسی صاحب الحاج    وین نیز ز سست هم معمای



وقال ایضا فی التوحید بالاشارات الواضحة

وقال ایضا ویذکر فیه معالی الصدر السعید رکن الدین مسعود و صدر الدین عمر

غرور جهل واهل دانش بر فلک شد
بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل دانش را
سپاهان گرم روز خ بود الکز آتش
زدود وعود شد جون حسب مجمر دامن گردون
شب کینه بروز مهر حایل بود و ماغافل
چکید آب حیات از کام اژدرها کزان آبست
موصل شد وحدت اتحاد از شاخ یمنوی
خلاف لحق وحشی بود مجنون چه دین و بر
قران مشتری با زهره مسعود است در عالم
جو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از رستم
کسی کو تیرباران کرد چون کوس تعرع از
جنان طیر ابابیل که سنگ انداختی اکنون
سرانکو چون خزان از شاخ بر میکند در ایام
جو شیخ آن کز خیانت نقب در دیوار زد سرو
بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
قلم را تیغ اگر وقتی زتیزی سرزنش کرد
برون کرد آتش حدت زخاطر سنگ دل
لسان جرعه دان انگور الهی بود خون خواره
زآب اکنون زره پوشد ز آتش تیره برگرد
همی لرزد بخود بر تیغ گویی برگ بید
جو بن شکرانه بمالید سر بر خاک خاره

وزان این را عوض سود و زین از زبان آمد
بحضرت این بدان کش سیکر کان کران
بحمد الله کنون باری جو جرجیر بوستان
ز زر و سیم افشاند زمین چون گلستان
گل آسوده کی بیرون زخار امتحان آمد
برآمد لاله از آتش گر این و کان
وزان میوه لب خندان و طبع شادمان
بجای آن جو بر کنند کلک جوان
ز تاثیرش سعادتهای کلی زان نشان
بغز خواجگان اکنون جواب بس نشان
کنون از مهر مجنون رق از دل زر فشان
جو طوطی قند سخن کفش شکر ریزش عیان
بزرپاشی کنون هم دست با مهرگان
بحفظ زر جو مهر امروز معروف جهان
ز بطالی کنون در پای چون اهل بابان
کنونش پای پیوسته زکش مهربان
ز فرط رقت از جشمش بهر آب روان
بذره ذره ظلمت جون سره دان
چنین کاضداد عالم را زیکدیگر امان
همی بجبد بخود بر رمح گویی خیزران
که مرجم آمد بروی او زرحم این وان آمد

خور ارزد تیغ زان همت بر فرق عدو ریش
نگوید ابن سرداد سلسباری دوران
پر و پای شد امید اکنون تیر از او
نی جون موم بگداز و زره را آهن لعل
بتقیت نیز در جوشن زبان جس
نمی نازد دل دولت می خندد لب ملت
دو فرزانه دو دریا دل او فرزانه دو مولانا
بهر جا این کسب خاطر قضا منشد با او
خم انگشتری این دو دروازه جهت
ستم را پشت پیلر زد جور را عمل این سند
شبستان عروس غیب تحویف دوات این
معانی یکی باریک و روشن بجو ماه نو
عطا ان جو حیث این ز شرق رفعه تا مغرب
کنند از استنهاشان گذر بر ساحل
جو جشم احول ارم حسن صورتشان می بیند دو
نمایند و نمایند زی از لب زمی همت
گهر در معرض لفظ شما از خوشی لافی زد
سرآن شکل که جمل آن خرد را داشت سرگردان
جنان شد لازم رایاتشان نصرت که گویی سدار
باقبال شما از خون گشت می آلوده همگیتی
جنان شد ساخته از جنگ بر شما گیتی

وگر مه شب روی گردست روشن زرد ازان آمد
اگر جه گرز را این سرزنش از من گران
شکسته پشت و بی کره ز غیرت حنف کان
ز رخ چنگ الحی رونق بار داد طیلسان آمد
که تو قیع خدا وندان زبان بوستان
که یارش دفعی افت نعمان از جان
که نوک کلکشان سر قضا را ترجمان
بهر جا آن کرد اندیشه قدر همداستانی
نگین خاتم آن چارسو کاه امان آمد
المرا بان می نازد جو کلک آن توان
نگارستان عقل و جان خطی گرآن میان
سخنهای یکی جون مه بلند و دلستان
همیز آن جو رای آن میز غیب دان
مراد زر کان بهر عیب اندر جیب کان
بمعنی وانشان مرد و یکی جون تو امان
که مرجان ارزد کرد ندازکردون ضمان
ازان جانش دل شمشیر و بند ریسمان آمد
صریر کلکشان بر دی بخندید و بر آن
که از وی مو بسر سوزن درفش کاویان
جزان خونی که از انگشت شاخ ارغوان
که در وی لحن بربانگی نوای باستان آمد

کمر با تیغ در بازار هیجای نهاد و شد / بمهر صلحشان آوازه تا از صفاهان آمد
بپاس بدعتی مسجد سر افرازد کنون منبر / که با توحید سنت را بیکجا اقران
نه از دست قلمشان ریح یارد سر بر آوردن / نه از سهم زبانشان تیغ یارد با بیان
ضعیفان بر قوی زان تشدید از عدلشان حمزه / که جان بر دلان محکوم خشم ناتوان
نیابد سخت اغصاب اندر هوا لشی تیغ بر ذره / جهانی را که از حزم سوای سایبان آمد
درای کاروان بانگ ار زند بر کوه کی یارد / کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان
رهی کر گوشه گیری گز ماند زه از خانه / چو قبضه را شتاکیان در خانه با ما ان
سخن از یکدگر بیشی همی گیرد در طبع / همی خواهند بنداری ز خاطر در میان
زبان کلک صفرا وی سپید و خشک بر حنظل / بمدح آن سرانگشتان که سوی طب اللسان
دوات از دو اثر پنجبندی دماغی خشک در عظلت / چو بحر مدح ایشان زیر لشی برد با ان
فلک تاریخ دولت زین همایون جمل می گرد / که در برج شرف ماه به قران آمد
قوی تر رکن ملت از ثبتی صدر الدین / قوام الدین مراتب زانجای شتوان
با جماع مسلمانان دعا بر دو دو ا خشنة / که بوی زنگ وا سایش زنگ صلحتان
فر یقین از تواقفشان تا زیر در نعمت / منم کز خوان انعام نوالم اخوان
تو افی کرم معیوب است در این نظم معذورم / که مهیای بو زدنم چو گنج شاکان
مبارکباد و میمون باد این تحویل فرخنده / که مبنی صلاح کار مرد و خاندان آمد
تمتع باد تا جاوید ان در گران ما به / که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان

وقال ایضا بدیهة و تشهدی منه فرد او بذکر الشعر فی کل بیت

اگر از هر سر موی تو دلی اندر دست / یکسر موی ترا مرد جهان نیم بهاست
همه ادعشت سر موییست بکام سخن / اخر موئی شکافی تو در وی پیداست
برکسر مرا ای انکشکل رخ تو بن ماه / مجو موی تو زباریکی انگشت نماست



عکس هر موی از آن زلف سیه بیدار است / در دماغ من ز کشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد / گر از آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانت نکند / موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت سیه شد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گوهی کمر است / گاه در سر و کشی دیبه و گوی که قباست
از میان تو چو موی نبرد خسته شم / بر کنار از میان تو چنین مانده چراست
با تو بر موی بود پیششش چون کمرت / هر که در بند تو شد کرده ز زرش مستوفاست
بجو مویم ز فقار تو من تافته دل / هر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته به زلف تو چه شد در جوا / موی در خواب چو ببیند همه رنج و بلاست
گر بهر موی چو چون شانه دلم دندان تیز / مجو شانه یکی موی معلق ز بر است
من از تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بخروار به بندی در زلف / این همه سنگ بستن یکی موی خطاست
گر چه موی تو بر آنم ز سرای جان عجب / که ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گر چه در خون من خسته شدی چون نشتر / بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرده دلم ای ترک خطا / حلقه در حلقه ز ابنوسی چون موی کجاست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز / چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
سر سر موی تو در دست دلی می بینم / نه قناعت مگر که بند و نقاست
نان صبا از سر زلف تو برون آشفته است / که بهر موی از او بندی بر پای صباست
گشت خاک در آینه روی خرد / تا که موی ز سر زلف تو در شانه رهاست
در میان من و تو موی اگر می گنجد / جز میان تو بس این رنج دل بیچاره ماست
تا بموی بود آویخته جان در تن من / مبتلا است گران زلف تباب مانده است

نیست از موی توام تا خسته‌ام موی فرق
گرچه من غمگینم و او ز طرب نا پرواست

من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم
کار موی که ز زردی تو جدا ایست مجرا

مو برآید بکف و موی تو نایم بکفم
با چنین بخت که من دارم و این خواهم را

در دل تنگ منش جای بود پیوسته
پشت آن موی و را ز تو از بن ذوی

بد رخواهم برم موی کشان زلف ترا
کمر از سر بنهد مرهم ز این حجابست

ز آتش چهره تو آمده بر هم موت
چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست

رکن ابن مسعود آن خواجه که در نوبت او
جای تشویش خم موی تبان بعماست

انکه بی قوت حکمش نه نبرد مویی
مجو شب خطیب از منه خود بیع فصاحت

ای چو موی آمده از شخص بزرگی بر سر
بر بزرگی تو مویی تن خصم تو گواست

موی پشت بره را شانه ز جنگ گرگ
در جهان تا که زاواده عدل تو صداست

بکه یابست صدر تو مفتی جو سام
چرخ با جاه عرض نفس تو جو موی بهاست

دست احداث جو موی سر زکی کوتاه
کلک روی تو گر دست که بنهد و بنماست

مجود الثعلب موی فرو ریزاند
آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست

شکل سوفار نماید ز سر موی سحر
نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان اساست

بر انگشت لطافت بکشاید طبعت
گره از موی که جان آب روان جان افزاست

گر چو برجم تو تن موی شود دشمن تو
بر سر نیزه کمند بت حلقه جا لیکن از

زان غباری که ز خیل تو ز گردون برشد
آسمان چهره خود را چو سر از موی آراست

گرچه زین مرتبه یک پیت سپهر و فلک
از خداوندی تو هم سر موی سکات

پشت پای که زدی از سر خذلان چون سنگ
که ز موی از تن او هم بخلافش بر جاست

اگر از پوست برون آمد چون موی سند
مرکز از کر مقسم در تربت نشود ماست

بر سکالت چو عزم ز تو زان شد در خط
که براند آتش هر موی یکی اژدرهاست



با تو هر کس که چو سیلیک شد با ای از خط
گردنش را چو سر از موی جدا خواهی راست

زانکه با تو نه با بذام بود و بکسر موی
هر یکی موی بر اندامش هیچی ز عصاست

دل که با مهر تو امیخته شد چون مگه او سر
آید از حادثها بیرون چون موی از ماست

بکسر موی بر اندام تو گر کژ گردد
موبها گرد داز آن هم بر اندام مراست

آن زبانها نه چون موی کنم در مدحت
گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست

گر مرا بر کند از بیخ جفا تو چو موی
هم بسر باز آیم زانکه مرا طبع دو تاست

در تن تیغ از سر خود با زکی چون بیم
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست

دختر طبع در موی خرید است از آنک
زهر بردم سر دم هر دو نعل اسبانست

خود همی ریزد سرها که بنازارد موی
نگر از هیبت خشمت اثری در سرهاست

دوستان تو همه موینه پوشند کنون
موی بر کندن از امروز نصیب اعداست

شد شب تیره چو موی بت من کاش
روز بیچاره جو روزی جهان کم و کاست

فصل دی ماه در اموی همین بر رخست
پشت گرمی تخمین موی در این فصل کراست

محض سودا بود از موی کانم سخن
با چنین فایده کار و ز بیر راستی است

مجو موی شده‌ام ز خشم بر شست ترا
بر که امروز نه چون دیو جدا موش بجاست

گر فرشته چو پروانه باشش باز د
بر یکی موی که بر پشت وی از صحراست

تن من چون دل عشاق بموی بی گروست
جان من مجو سر شمع با آتش بر پاست

اقربابت یکی وان دگری موی بنی
برخ و زلف تبان میل دل من بنجاست

مجو ساوات روا باشد اگر دارد موی
اندرین فصل بر کسی که از اصحاب عباست

زان نخواهم بر موی چنین لرزانست
که درین موسم موینه اغراض شتاست

تا تراشش از که کنم استره اسباب بر موی
همه سرها برام این تیغ زبان بر پاست

مجو موی ز خبر آمدم از پوست برون
که نه ما بر سر مو هم و نه مو بر سر ماست



وله ایضا در وصف الثلج

سیلاب ظلم او در و دیوار مسکنت / خود رسم عدل هست مگر در جهان برف
تا که فرو گرفت در و بامها و بس / بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
در خانها ز بس که فرو آمدست برف / آمد بخلق خانه فرو هم بسان برف
از نان و جامه خلق غنی گشتی ار بدی / از آرد و یا ز پنبه تن ناتوان برف
انگور برهنه باشد و بی برگ چون درخت / کیمخت زود خشک کند در نهان
بی نیزها آتش و بی تیغ آفتاب / نتوان بتیر ماه کشیدن کمان
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب / نتوان بتیر ماه کشیدن کمان
از بس که سر بخانه کسی در نکند / سرده گران و پیمزه شد میهمان
کرده سپید کرده همه خانمان ما / یارب سیاه باد همه خانمان برف
وقت چنین نشاط کسی را سلامت / کاسباب عیش دارد ها از زنان
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و هم آب / هم مطربی که برزند از داستان
معشوقه مرکب از اضداد مختلف / باطن بسان آتش و ظاهر بسان
چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ / در طبع او شکوفه نماید کمان برف
از شادیش نظر نبود سوی همگنان / در سینه‌اش خبر نبود از عیان برف
قلقل زند بود بسپید آب بر زود / هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
تا رنگ روی یار نماید بدین قیاس / بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می میخورد بکام و ز نخ میزند بجد / در گوش خود رها کند سوزیان برف
از آنکه پوشش همی خرگاه داشت / وقت صبوح هر ده دهد بر نشان برف
وانجا که ساز عیش بود چنان میسر است / مباش کو فلان فلان و فلان برف
نه همچو من که نفسش باد زمهریر / پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دستش تهی ز بر خندان [illegible] سوزن / واندر سرای شهره بود دزنان برف



خانه تهی ز چیز و طلا از خورندگان / ای برتنی بیخورد و از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بخود وارهانک / بیرا کنند برین دل ریش از زبان
دلشاد و مینوا چو بطان در کنار را / خلقی نشسته گران تا گران برف
گر قوتم بدی ز بی قرص آفتاب / بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای مردم زمانه که گر منقل شکنند / پر مغز نعمت تو بود استخوان
پشت و پناه دست قضا کش [illegible] / گر طبع تو بهار نماید خزان برف
از گریه سخای تو دزدیده کرد ابر / سیمی که خرج میکنند اکنون زکان
اول ز خوان نعمت تو زله کرد و بس / آنکه بگستریدی در آفاق خوان برف
تاثیر کفشه کرست برنیاز خلق / چون تیغ آفتاب بود بر میان
لطف شمائل تو اگر بر جهان فشند / برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو گر دست اکتساب / این پر مهابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو حرکی سیم و زر دست / هندوی زاغ ابر ره شد پاسبان
هم سبغه ایست در نظر دورین تو / سودی که هست نیفه اندر زبان
مالیده برف سست خود و داری / تا داد دست سیلش تو امان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو / زان سان که پیش شعله آتش دمان
کرده چو زر مغربی از من نام تو / گر بر نهند سکه سیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان چنوا که هست کنون میزبان
باران جودت ار بخشد دست بادی / بیرون کرا رود ز کف امتحان
خورشید جودت ار نرهد بیش گرمی / سرما کند شمار من از کشتگان برف
چون برف در سخن ید بیضا نمود / هم طاقت از بندی در بیان برف
کوته کنم که بس سبب تو تن شود بود / دم سرد دین ضعف از زبان





مخدوم زاده او را در قلعه باز داشته بودند در آن گوید

ای نسیم لطفت عنبرسای / وی زلال کرمت جان‌افزای

بجود دست تو بکوه مر پاسی / سر کلکت شده انگشت نمای

التفات نظرت مایهٔ بخت / سایهٔ عاطفت فر همای

تا همی کوه شکافند بتیغ / لشکر سنگ‌دل آهن‌خای

جان ما سوختهٔ هجر تو شد / کاهن و سنگ بود آتش‌زای

گوییا از پی این حالت گفت / پیش ازین خاطر آن نظم‌آرای

عجبا بنده که آن بند درست / که ترا دید و نشد بندگشای

تیغ عزم تو از آن سست نیفت / که شود سنگی از و سنگ زدای

باد اگر گاه ربایت بطبع / باد قهرت ترا کوه ربای

هیچ دانی چه سبب بود که کوه / نشد از هیبت تو نوردای

چون کله گوشهٔ قدر تو برید / بکمر در زده دامن ز قبای

پا بمردی طلبید از حلمت / تا کشش قهرت نکند دست‌گرای

سنگ حلمت ز پی جنسیت / خواه تا کوه بماند بر جای

نزد قهر تو شفیع آمد و گفت / برکه از بهر دل من بخشای

پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود / نزد آن هیبت گردن فرسای

دو سه روزی ز سر آن برخیز / بکنش سنگی و خودی اسای

این سخن گر ز منت باور نیست / تند باد سخطت را فرمای

کو برو تیغ زد دستش بستان / کو برد جوشنش از بر بکشای

تا جهان در کمرش باز دهد / که بیک لحظه در آید از پای

پای قدر تو کجا دارد کوه / ورچه باشد سر او گردون سای



تندی و تیزی و ناهموار / سهند از سر چو ترا باشد رای

گر چه خیرت بپاسخ دادن / کبک گردد اگرش گوی بپای

خون لعلش تراید ز عروق / گر برو تیغ زنی هر آسای

بانگ بروی زن و بنگر که دلش / گردد از هیبت تو ناپروای

گر چه طرف کمر او لعلست / خاک پاراه نشیبست و گرای

بر جگر آب ندارد لیکن / تا بزانوش بخاک اندر پای

بی سبب تیغ کشی سنگین دل / بی زبان لاف زنی یافه درای

گردن افراز چو اشتر در باد / بانگ در گیرد مردم چو درای

پیش قدر تو صدا او بی گفت / کای گران قدر تو بالا بنمای

خیمه تا چند زند بر سر کوه / لاله نعمان از بهر صدای

پای همت بکشش از دامن کوه / دست اندیشه چه دارش بالای

طبع موزون ترا زد صفتیست / ز حمت سنگ چه بر تابد وای

روز زمان برخ تو شکوفست / افتاب از لب کوه بر آی

جان‌های دگر بپوستستی / همچنین تا بقیامت می پای

این شعر در موعظه و نصیحت گوید و تخلص بمدح رکن الدین مسعود کند

ای که لاف می‌زنی از دل که عاشقست / طوبی لک ار زبان تو بلبل صفتست

بگذار ساز ذات و حس و ضلال وهم / تنها جریده رو که گذر بر مضایقست

از عقل پیش راه که پری سوخته است / سیمرغ بی‌خیال که دزدی منافقست

ز افلاک برگذر اگرت عزم ربتست / کین گرد خیمه نیز محل طوارقست

خود را ز پس گذار و برو تا بود رسی / کانکس مفرقست که بر خویش سابقست

بکشای چشم و باطن آن چشم گوش دار
از گوش سر ندای ازل استماع کن
جان دادن و تفحص تن او راکی بود
چون غنچه دل درین تن ده روزه بسته
دیوت عز و داده که تو خود فرشته
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد
در خلوت امیت ترا ذوق کی بود
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
سر بر فلک نهاد چو آتش چرا کشی
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
بر طاق نه دو توی در سم رخش بان
کویی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت
بر مجلس مدار به پیوند اعتماد
محراب زرقی تو چو قندیل مزده الست
زنجیر صورتی نه که بر طوق کردنت
عقلت چراغ دیو و زبان هم کار غول
انسان بر حقیقت دانشست در وجود
مسعود صاعد آنکه با نواع اصطناع
از یمن آن سوابق و آثار هم
در گلشن مکارم اخلاق سوسنت
اقبال با اشارت رایش عنان زنان

کان نیز عرضه خطفات بوارقست
ز گوش سر که منفذ او بر صوا عقست
مانند صبح مرکه درین راه صادقست
بس لاف کیمیا زنی این بر نه لا نقست
نفس مهوس تو بدین عشوه وا نقست
ور نه همه سراسر عالم مشارقست
تا شرب نور حق ز مقامات حقا نقست
شهوت پرست کی بود انکس که عاشقست
آخر نه اول تو خود از ماء دافقست
و انگه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
بر کن مزار بنج که جمله عوا نقست
دانی که فاقه نیست ندانی که رازقست
تا هستی تو و مبدء ام از تو مفارقست
تا باطن تو آتش و ظاهر معانقست
بس منتیست این که بسته چندین علا نقست
کوشت و ریحه طبع و جسم فا سقست
کو را نظر چو صدر جهان بر حقایقست
بر اهل فضل همت او بر سوابقست
مردم ز عیب لیت ا و ز الوا حقست
در بوستان مذهب نعمان شقایقست
توفیق با جابت غرض مواففقست

در نگرد

درنگرد و دقیقه از رای روشنش
در وادی مقدس شرع محمدی
بر عرصه که رخ بنماید شکوه او
آب حیات را ز بان بر نیاورد
احسنت ای ستوده خصالی که حضرت
ذات تو در مجامع ابنای روزگار
نشگفت اگر معانی دو قیمت در
احیا علم در کلمات تو مندرجست
گر خرق عادتست کرامات اولیا
در حضرت تو مقتبسان علوم را
چشم و چراغ اهل حقایق تویی از آنک
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق
اصلیست منصبت که مسلم از مفارقست
هم شرع را احتشام تو بر ملک حاکمست
رای تو ناصحت که نفسه فا طقست
خود باش تا نتایج رای تو در رسند
آن دست نیست جنت ینابیع روزی
فی ناره که دست مبارک بر او بر
بند نیاز را ز وجود کشایش است
هذا را حدر غیب نبات فیض است
تو باش تا بگردن و بر فرق مرد

خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
از علم او بجور ز حلمش نخوا نقست
شاه ستاره کان ز عدا و سابقست
از آنکه لب تکاک خیالش ملاصقست
تسبیح مصالح چندین خلا نقست
چون نور ماه در دل شبها ع اشقست
در شام شکر که شکر بار ز عاشقست
گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
عادات تو مکارم و خلق تو خارقست
شهپر جبرئیل بگای نمارقست
انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
انعام تو جزیل و فضولت دقایقست
صدر تو جامعیت که فارغ ز فارقست
بر ملک را اهتمام تو با این سابقست
کلک تو را ثقت که تابع ناطقست
کین نو جوان هنوز خود الکنون مراهقست
وان کلک جنب جنب کشد معانقست
نزد یک عقل صورت اوحی ناطقست
دست امیر را ز زبانش مرافقست
وان کلک ز نده ناغر کرانی جو مرافقست
بند و نکر که او سیاحت جه عادقست





از بس کم در خزاین اسرار نقب زد — شد مستحق قطع که آن حد سارقست
وقتش محل نطق و میان های منطقه — منطیق آن بود که سراسر منافقست
لعد سخن بسکه مدح تو رایجست — بازار فضل بر سر کوی تو نافقست
صدرا ز خدمت تو ازان بهره ور نیم — کاقسام بمرادی ایام عایقست
دو شیر کان مدح ترا فکر منتحم — دیریست تا برغبت صادق معانقست
اطناب در وظایف انعام شرط نیست — چون نه ز ناشرات و نه نیز از طوالقست
تقصیر از تو نیست در اشبال اهل فضل — خود روزگار دولت ما ناموافقست
در نظمها اگرچه بسی لاف میزند — زفت از انکه ناطق تا انکه نابحقست
اطناب در دعا چکنم من برای تک — پرا منش ز حفظ الهی سرادقست

**وقال ایضاً فی الشیب**

موی سپید هست جز و منه را نذیر — ای غافل از زمانه بگو پند گیر
مویم سپید گشت و دم سرد میزنم — آری بگو که بود این برف زمهریر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست — ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت — پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
بر شکوفه اجلست این که بشکفد — بر شاخسار عمر من از نوبت اخیر
معلوم من بشد که تنیدست روزگار — در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
او میکند سوده شعر را بیاض — من میکنم سوده شعر خیر خیر
مویم چو حلقهای زره بود ازان زمان — از حلقه زره بود چشمه ای قیر
تیر اجل چو یافت نفوذ از نگان نشست — گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
دندان لقمهای چو بر کام من نماند — بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
در شامگاه عمر چو رفت سحر را — صبحی دمید از بن هر موی مستطیر



کافور و عطر باز پس است مرد را — گو از فلک عوض دهد از مشک و عبیر
پیری خمیرمایه مرگست ای عجب — از موی کس شنید که آید برون خمیر
دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت — عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت — حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
دست از پی عصا بهمه شاخ میزنم — از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
هر قله که بر سر او برف جا گرفت — بر دامنش پدید شود چشمه غدیر
بر قله سرم چو ز پیری نشست برف — نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام — امرا بحج خدمت این صاحب سپهر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان — سیاره فلک بمرادش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ سرکشی — چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع — وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او — گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زود آنکه منقطع شدی از راه گشتنی — اقبال تو توافق ایام را خفیر
ترسد همی فلک ز شبیخون همتت — در پیش خویش خندقی از آب ساخت از اثیر
گر رای صایبت علاج جهان کند — بیمار خانه نم نکند ناله زحیر
جاه تو بر گذشت ز اطراف بادجان — مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگرچه بلندست رتبتش — قدرت بلندتر که برو هست جای گیر
گردون چو تاج اگرچه بکوشد بر صنعت — تو هیچ گوهری که کنی تاج سر سریر
وسواس کرد و شش ز ثنای تو دور باد — ور زانکه هست [illegible]
ای از سخاوت تو [illegible] — وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار در اوج جناب تو — حالیست سخت مشکل و کاری عجب عسیر

گر فاش شد و اشم از خاطر شریف
وز من نفور میشود از میکنم نفیر

ای باد پای خوش رو تازی نژاد فضل
تا چند بسته باشد بر آخر حقیر

فریاد ازین خران که ندارند بر دشان
حسد کنی شوی رونق یک تو بره شعیر

چون فضل از فضول متاع جهان بود
او بار ازین قبل بود خط مرد پیر

دوشیزکان مدح تو شبهای دیر باز
تا روز بوده اند همه مرا سمیر

بعد از نماز و اخر سفر و فرض طاعت است
ورد دعا است هرامونس ضمیر

در کنج خانه معتکفم در جوار تو
نه شاعر ابرم نه مادح وزیر

پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم
اندی که بار من کشد خاطر منیر

آنم که طوطیان خرد را غذا دهد
عنقای مغرب قلم چون زند صفیر

با انچنین صفیر که عنقا همی زند
هستم ز جود دابة الارض ورز قیر

شمشاد است که بانگ تظلم همی زنم
دادم بسند هند بعشاری از عشیر

زین جانبم خران دو باجو همی خورند
زان جانب اسب من بستم میرد امیر

بازار دولت تو و کاسد متاع فضل
طبعی بدین روانی و ارزت عم ایسیر

گیرم کمال رونق و فضل و هنر نماند
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
اقبال تو مجیر و پای هنر کسیر

جای بدین بلندی و بنیاد عدل پست
صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر

میزان شرع مایل طیاره وار تو
نقد دغل روان و جو تو ناقدی بصیر

اعیان ظلم دست بر آورده در جهان
مظلومکان بسایه جاه تو مستجیر

ظلم شرار دفع توان کرد باکمیت
کر ما شد التفاتی ازان رای مستنیر

از آتش اشرار تفوق همی کنند
وانده کسی که شرارت زد و میر

سر پنجه تطاول ایام بشکنم
کر باشدم عنایت تو یاور و نصیر

بسیار خورده ام غم این دو جوان
اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر

در عهد نامرادی بازمره خواص
شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر

و اکنون که استقامت ایام دولت است
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر

پشتم دو تا شده چو کمان بخویش کش
گویا وبر که دور چند ازیم چو تیر

بر مدح تو خزینه شده عمر نازنین
بر و رکت چو شیر شده موی بحو قیر

با من خنیک و بد دو روزی دگر بساز
کین جان عاریت بنماند بمستعیر

هر چند بوده است در ایام دولتم
شغلی بقصد شکایت و عزلی بقصد خبیر

سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
گر خورده ام ز خران جهان قوت ناگزیر

گر رافضیت خیره و گر نوا اقاقیت
گو عمر باز من ده و سیمت بخود بگیر

## وقال ایضا و ملتمس الحلاوی

ای زیاد دهنت و لب جان شیرین
وی گرفته زلبت کام جهان شیرینی

شکرت آب حیاتست لب ان جانست
خود ندانم که چه چیز است بدان شیرینی

هر کجا چهره تو سبزه خوبی گسترد
دهنت آورد انجا بمیان شیرینی

بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری
آورد بیرون از غالیه دان شیرینی

گر سخن گویم از آن سخت دل ترکی
گر بی افزاید بلی هیچ گمان شیرینی

از دهان تو نمک ارم شیرینی از انک
ور دهان تو نهادست زبان

خط تو سبزه و لبهات نمکیست اگر چه
نمک و سبزه کنار دو زبان شیرینی

مدارم دل من از شکر خنده تست
گر چه سودی بکند در خفقان شیرینی

از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود
نحل حاصل بکند از گل زیبای شیرینی

بکنم روی ترش گر دمکی تیز بها
کرچه لمحت صد فتست چو روان

اگرت در دل من جای نبود عجب
در دل تنگ گرفتست مکان





نیشکر را اگر شد در لب شیرین گیری
مکن ای جان جهان ناخوشی از حد ببر
کرم شیرین دهنی چرب زبانی مکن
دل تنگم چو میهمان دهانت آید
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند
من غلام خط هندوی تو کوششی دو چشم
نشود دور بجوب از تو جواز چوب نبات
تنگ شکر چو فرا جست از آن تنگ شکر
و گر از تنگ شکر حرج بگوای که کنی
شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست
رکن دین آنکه زبان قلمش وقت هنر
برفی رمح اگر دست بمالد مشکل
آتشش اندر زند از سینه نی بت شکر
نخل را مانند آن کلک میان بسته او
قلمش زرد چو شمعست و اهر دو زبانش
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش
عسلی دارد بر جا رو زنار چو مگس
بر لب کاتبان شکر بخندند که او نغمتش
کاغذی هم صابونی دبر دی قلمش
سر در کلک ضعیف تو شیرین کاری
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است

از دل نی چون نی آید نقبهای شیرینی
چون جهان یابن اگر جند جو جان
زانکه با چربی بخورد لرزان
از حلاوت من ارد بختشان
ادبی تو بر تو خوانند جنبان شیرینی
چون بوزد ید از آن تنگ دهان
هر که واند که تو بر دل بجه سان
رو بکام دل تنگم برسان شیرینی
باد وام از سخن من لبشان شیرینی
در خط خواجه ببین خشک فشان
چون لب یار به وقت خنده زنان
مجو نیشکرش آید افشان
گر نهد با سخنش پیشی دکان
که خورد تلخ و عوض بخشد از آن
چون همه ساله بود خورد نشان
مجانست که داب ره و ای شیرینی
نخل اگر با سخنش کرد جنبان شیرینی
بچه کار آورد از جوز تنان شیرینی
کرده پر رحمت آتش زند خان
تلخی عیش مرا گرد چنان شیرینی
لبس عجب شود از زنگ زدان

پسته

جنبی

حواس از اشتغال آنها گشته معزول / معطل مانده در کنج بلادت
ز تخییلات گوناگون دماغم / جو مرفوعات دیوان عمادت
سکون مستولی از اطراف بر تن / ولیکن اضطراب دل زیادت
حیات از صحبت جان در تبرم / قوای از یکدگر در استرادت
نفس آمد شدی میکرد که گاه / بگوی زنوکی باصد نکادت
علل بر هم زده قانون صحت / همه باطل شده اوضاع عادت
نه چشم از رنگ میدید استراحت / نه مغز از بوی میکرد استفادت
نه هیچ اندر دهانم می‌نهادم / ز نومیدی بجز لفظ شهادت
طبیب از کار من عاجز شده بد / بکار آورده انواع جلادت
زبانم گاه تا آنجا رسیده / که میکردند یاسین استعادت
قوی را زهره از بیم آب گشت / بوقت کارزار طبع و مادت
وجودم چشم بسته بر سر پای / برانگیخته اجل تیغ ابادت
زناگه در رسید او از در احت / که دادت خواجه تشریف عیادت
از آن یک انتعاشم گشت معلوم / که روز حشر چون باشد اعادت
چنان دیدم که از نور عالم کون / در آن لحظه بوقت ولادت
دم جانبخش او جان نوم داد / که بادش عمر و دولت بر زیادت

وله ایضا بمدح المولی قوام الدین جلال الاسلام

ای سروری که سرو امانی باغ فضل / از چشمسار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای امید خلق / چون فاقه تو بر کمر ناب میرود
از رنگ زنگ زهد و حسود تو شب سیاه / چون زلف ماهرویان در تاب میرود
از بیم کشتنت که علمای سوی عدم / خصم گریزپای چو سیماب میرود

از لشا

از بس کرم فراخ که هرگز نخورد سیر / از نعمت تو بالهمه اسباب میرود
بر کام عقل یاد تو بیچون نفس گذشت / در چشم شیر سهم تو چون خواب میرود
الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف / هم بر سبیل گوهر شب تاب میرود
چون پسته هر که با تو دل او دو رنگ شد / در خون خویش غرقه چو عناب میرود
مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدا / القاب خاص تست نه اعراب میرود
لکن جلال الاسلام از جمله خوشترست / چون بحث در مجاری القاب میرود
از واجبات مدح تو صد نامه بارست / چندانکه در ثنای تو اطناب میرود
گر بنده در وظایف خدمت مقصرست / با که گهی بسنت اعجاب میرود
تا روز در شب از پی ورد دعای تو / چون شمع سوزناک بمحراب میرود
سرما بچنین که می لرزد آفتاب / از ابر اگرچه در بر سنجاب میرود
چون اخگر شمع افسرده بر دست / هر قطره کز دهانه میزاب میرود
از بس که سطح آب زنخ بند محکمت / فاسق چو زاهدان ز بر آب میرود
وحلی چنین که پای اگر بر زمین نهم / تا خانه پایم از پی پایاب میرود
باری کی چنین که هر ذره ز خاک / گوی هزار تیر ز هر تاب میرود
این عذرهاست روشن و آنک عتاب کیا / که گاه با خواص اصحاب میرود
چندانکه شکر حضرت عالیت بنده را / اضعاف آن شکایت نواب
مقصود همگنان ز تو نقدیست لیس حرا / خادم همیشه از پی نایاب میرود
زین وعده دراز که در پیش می‌نهد / مردم دلم ز جای چو طبطاب میرود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام / زان بر سواد دلم چو سطرلاب میرود
میگویم این و در خوی غوطه میخورم / از بس مبالغت که در این باب میرود
امید عفو دارم اگر در انبساط / لفظی نه بر قضیت آداب میرود





وقال ایضا یمدحه

ای هنرپروری که ذات ترا — کس نبیند بعیب و همتا نیز
توی آن منعمی که از کرمت — شرمسارست کان و دریا نیز
از سخاء تو گشت گوهردار — تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست — خرد پیر و بخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد — بخندد لاله رخ بصحرا نیز
جمع الفاظ نظم مدحت تو — آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بستست — کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون — چون شب دوش روز فردا نیز
ای که از روی و رای تو مه و مهر — هر دو شرمنده اند و سها نیز
تهنیت تو ناطقست مرا — یک زبان نی که هفت اعضا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد — شاعر فحل و شعر زیبا نیز
چون همه ساز سروری داری — بنده را باز جو ز اشیا نیز
ید بیضا نمایم و سخنم — بو نباشد مگر سویدا نیز
بر من خسته یار بی موجب — سرکشی کرده و صفوا نیز
و اینک امسال هم بران منوال — میکنی زان حدیث مبدا نیز
لاجرم نیست از سخات مرا — بهره چون زهره تمنا نیز
بنده بیرون از آنکه مادح تست — بولایت کند تمنا نیز
ز رحمت حضرت ار چه کم کردست — هم و زان خدمتت اینجا نیز
میکنند از سیه گری که تو — با همه کس بلاس و دیبا نیز
اندرین روزها که گشت ضعیف — بو نهان گر [illegible] نیز

انجحان

انجحان بوده ام که از حرمت — بخودم هم نبوده پروا نیز
گر چه من خود متعرم طلبم — هم نبوده رای اعلا نیز
گر تو از بنده قرض میخواهی — بخطایا نه خود بعمدا نیز
هم عفاالله لطف تو کآخر — در شماری گرفت مارا نیز
از تو تشریف بود عیب از مات — که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش — قرض خواهست حق تعالی نیز
وانگهش کرم قرض بی نهند — زر فشان میکند مهیا نیز
مر آن چنوا که از ثروت — خواجگان را کنم مواسا نیز
حبشم بود دور از جو من بردی — کاز نهام و ز آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا — شرف خدمت و تماشا نیز
گشته بر بسته این طریق از انک — روی آنم نماند و یارا نیز
و کرم هیچ روی آن بودی — تهنیت رفتی و تقاضا نیز

وقال یمدح المولی الصدر السعید شافعی الزمان صدر الدین عمر بن عبد الصمد الخجندی رحمه الله

ای بحلقه زلف تو زنخ جان ارزان — بر سته ما عمت در انجمن نقد روان
شکنج زلف ترا روزکار در چنبر — مثال خط ترا آفتاب در فرمان
نهفته خم تو در نوک غمزه تیغ اجل — نوشته خط تو بر لب نجات این و آن
خط و عذار تو شرح کارنامه حسن — لب و دهان تو تفسیر کارنامه جان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا — دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند — ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان
میان بسته وصف بر شده لعل و گهر — بگوهر لب تو ذات ازین [illegible]

جو مهربانی کشن نازنین بود بیمار
خمیده از بر چشم ابروی تو رخسان

رخ تو دو زلف تو ضحاک دان دو مار سیاه
که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان

اگرچه زلف سیاه تو سر بسر کژ هست
گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان

گداخته تن من در هوای چهرهٔ تو
چو ذره ایست که خورشید مهر در دوران

بسی ز قامت تو پست برد باد بدنست
اگرچه سرو سهی قامتیست در بستان

ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا جهد
صبا که محو دلم دالست و سرگردان

میان تهیست همه عمر ها تو چو کمر
که خود حقیقت هستی برده ز میان

چو رایگان نعمت داشتم دل از زنانی
مکن گرانی در عرض بوسه جان ستان

شفا ز چشم تو میبایدم این دل پر درد
که دیده درد که بیماریش بود درمان

اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم
چو زر بسنگ سیه در خورست عیان

عجب مدار اگر شد شکسته گوی دلم
ز بس کجی شکن زلف تو برد چو کمان

کمر ز دیدهٔ من نیک سر زده رشته بود
تو با زد آشتی او را تنگنای دهان

جریده میشود از عارضت خط باریک
که از لطافت نقش عبارتی شعان

مگر که آن رخ نازک چو بر دلم گذشت
ز نقشهای خیالم برد بنازش آن

هلال منخسف از مکنت آن خط نشکست
که کرد ناگه با جرم آفتاب قران

اگر صفت محقق کز آن خط نسخ است
یقین حسن تو افتاد اندکی نکان

حیات جان منست آن دو لعل گوهر پاش
بلا جشم دلست آن دو زلف شکن افشان

بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل
نخست گیس و نهم گر بلا رسد بجان

خمیده قامت من چون کشید بار غمت
شگفت مانده ام الحق ز نهیب کمان

بسیل خیز سرشکم جهان خراب ستی
کرشمه دشتی انصاف خواه باد امان

مگر گرفته تبار یکنای زلف تو در
ز بیم عسل عمر روی میکند پنهان



سر صدور جهان صدر دین که داند کرد
ز حزم منبع زمین وز عزم برز مان

دلش بفسحت ساحت بر بخت ابحار
کفش بهمت سخا بر گرفت خان از کان

امل ز فطرت دل ما نهاده بیرون پای
پذیره رفته ز دستش سوابق احسان

سؤال علمی ما لی از دو سرا که کند
برد ز دست و زبانش بود گر باران

گر از مساهره رایش انحراف کند
چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان

فلک که پهلو با همتش زند باشد
چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان

زهی ز عشق جناب تو آسمان واله
زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران

روا حت کف دست تو شاه درم
طلیعه نفحت صبح آفتاب بیان

مهابت تو چو فرمان ظلم خرمن سوز
مکارم تو چو میدان از پی پایان

بلطف دانش تو زنده اند جهان و خرد
برای دولت تو شهر بند بره جوان

مظلما جناب تو نزهت ارواح
نزلها عتاب تو مصرع ابدان

ریاض خط تو بچون بهشت خرم و خوش
بنات فکر تو چون حور قرات جنان

چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی
برو چو غنچه سبک بر بر آورد پیکان

بدولت تو چو انگشتری است در نگین
چو آستین است نرگس که مست در نشان

نمی فشاند کلک تو آتش فتنه
نی که آتش نشاند از سحاب دوان

اگر نخواهد رای تو نیز بر نکشد
لباس مشکی شب دست صبح خادمان

عطارد از بخلاف تو خامه بر گیرد
کرا مشش سوی ناخن نی قلم زبان

گشاده جود تو حصن امیدهای منیع
بهمت سهم تو ره برده طوار زقی حد تابان

بنات فکر تو موزون شادی انگیز بر
بلی بود طرب انگیز زمره در نیسان

ز بأس تست دل و چشم لاله در خون
مقارن خفقان و ملازم یرقان

کند چو صبح در اطراف عالمش شمشیر
شب ملبس در عهدت اگر کند کتمان

اگر بعهد تو ثعبان شدست چوب عصا / بنوبت تو عصا گشت در مدیح ثعبان

خمان روزی ما کرده دست کلک ازان / بجنبش قلمی که رود بحکم خمان

اگر ز قدر تو نرد و ساختی مرکب / ببام قبهٔ افلاک بر شدی آسان

دگر ز کلک تو ره بر گزیدی اسکندر / بهر دو کام رسیدی بچشمهٔ حیوان

قلم ز گوهر لفظت ضمان توانگر شد / که از توانگری آورد سرکشی طغیان

بگاه حکمت اگر با فصاحت تقیست / بهر سه انگشت آن لاغری خشک برآن

که آنجهان ز لبش افتد فضا ز سایهٔ او / که از معانی باریک خاطر نادان

زهی سواد و کلک تو مشرع آمال / خدای مبادی چشم تو مطلع خذلان

درخت مدح تو با شاخ موصل شد / ازان خوش آمد بر ذوق عقل میوهٔ آن

معانیش خوش و باریک چون لب دلبر / بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان

بنوک نازتره دانها اخترها / جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان

ببرد دست نویسنده نیکویی از من / چو این قصیدهٔ غرا نوشت در دیوان

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه / که کفهٔ حسنات مراد بود رجحان

عیار نقد سخن را محک توئی امروز / اگر کسی بر ازین گفت گو چرا نخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم / که بجو شمع بسوزد و آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان برلب را / یکی بود لب شمشیر با لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود / جسود طبع و راکین چو قلزم و عمان

اگرچه سحر نمایت نقش طبع / هنوز بر سر کارست عقدهٔ حرمان

زمین ز سایهٔ تشخم تهی کند پهلو / هوا ز همدمی من برآورد افغان

اگر ز پنجهٔ بربط مصاف محنت طلبم / ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر زبان

وگر ز پستهٔ خندان تبسمی جویم / کند چو خود بخندد استوار شق دهان

بحضرت

حالی

بحضرت تو مرا گر قبول نیست روا / که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران

بعذر خواهم ازین لافها که بنمودم / که طبع من چو فلافست و خاطرم بهتان

نماند مرد به میدان فضل ما چو منی / بحضرت تو تحری کنند برین برهان

بخاک پای تو گر این کس افضال کند / نماز ربی که ز مسعود سعد بن سلمان

دراز شد سخن و مرد جوان نو دولت / اگرچه باشد بسیار رسد بکران

دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد / که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

## بمدح الصدر عماد الدین عضد الاسلام حسن خجندی

جهان سروری و پشت دودمان خجند / که پند کی ترا آسمان بجان برجاست

نهال نو بر بستان سرای دانش و فضل / که با بکاشتنات روشن از نهان برجاست

چو بر گرفت نیابت تیغ زنش مهر / خرد چو گفت زهی سحر کز زبان برجاست

جهان ز پیری یکباره و سر آغاز بود / بدستگیری این دولت جوان برجاست

ثبات حزم تو کوهی ز بن نشست / شکوه قدر ترا دید آسمان برجاست

زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست / چو تیر عزم تو از خانهٔ کمان برجاست

تحقست روز که دست تو رسم جود نهاد / غریو گرد ز هستی بحر و کان برجاست

نشست بر قلم انگشت و نهادی زد / که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برجاست

چو خار پشت بقصد عدو سر از تن خویش / بجای هر سر موی یکی سنان برجاست

ز خلق و خوی تو بنگر دو سوسن آزادی / برای بندگیش سرو بوستان برجاست

فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد / هزار صبح بیکدم ز هر کران برجاست

میان آب تیمم گزید مردم چشم / بدان غبار که از خاک آستان برجاست

خبر بآیهٔ ادبار بود خصم تو زان / بهانه بود ز ترسش که از زبان برجاست

عروس فضل ترا باش تا بیارایند / که خود ز بستر تحصیل این زمان برجاست



گردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ … بلبل ازین شناعت و فریاد میکند
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت … ما را چه جرم این سبکی باد میکند
دوران عدل خواجه پیدار دولت است … خفقت غمزهٔ تو که بیداد میکند

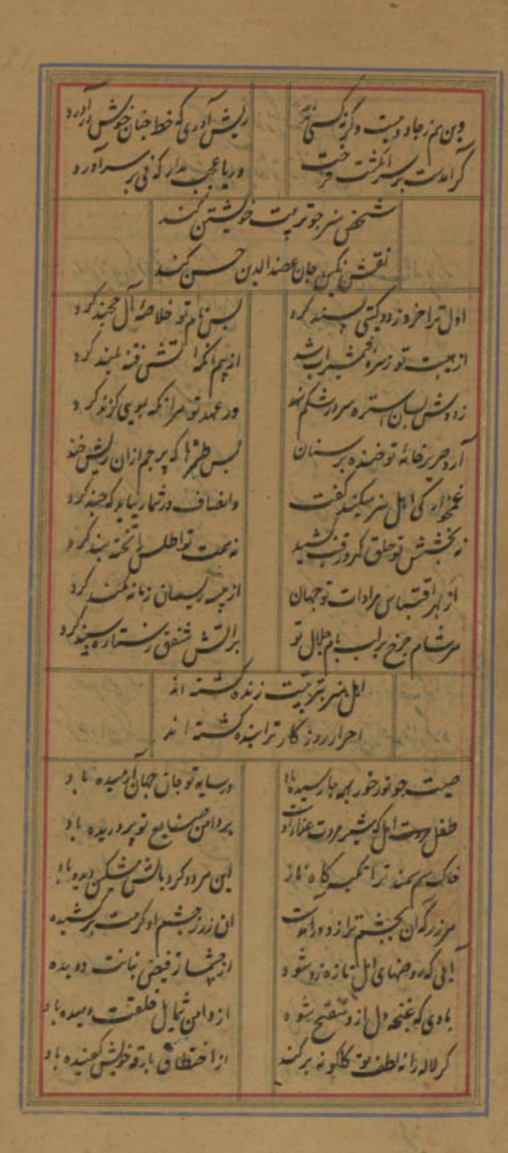
بازوی دین و بازوی ملت ازو قویست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جود تو چون بمصالح گیتی نظر فکند … یکبار چنوایان بر سیم و زر فکند
سر تیزی بگرد در ایام او قلم … او را چو تیغ مغز شکافی ز بر فکند
زان درویش چو حلقهٔ شادت سروری … کاسباب آن چو سلسله در یکدگر
انک چنین گل ز لعلش عرق چکان … وینک دویست و زر نکالش سپر
برکار خشک گره از ابران فتاد … کو چشن نکهتاش گره بر شکر
در چشم دلکش عاشق و معشوق جای یافت … چون در انکه بعرض لطفش چو در فکند
در خدمت وقار وی استادگی نمود … زانکه که کوهسار کره بر کمر فکند
البس بند بند در ایام عدل او … زان تیغ پسته دار زبان ز ابر فکند

ای از رسم تو مروت و کار روا جهاد
ای ملک را عطا داده و اسلام را عماد

گفت چو سر به بوالعجبها بر آورد … سر جاودانان که چو سر بر آورد
لی بر بساط رو نهد نقش چین کند … سرور شب سیاه نهد اختر آورد
باشد میان بسته بقصد سیاه بجل … زان مردم از سیاهی خط لشکر
سر معنی منده که کس نقش آن ندید … تا بنگری که پیش بخم چنبر آورد
زاینده است سر پا خرد پس ز غیب … و آنگه چه طرفه آنکه همه اختر آورد
جای که او حدیث ز لوح ازل کند … ای بس که روسیاهی بر دفتر آورد





وین هم ز جاه دست و گرنه کسی هنر … زین شی آوری که خط جهان خوش آورد
گر آمدست بر سر انگشت خنجرت … وز یا عجب مدار که نی بر سر آورد

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
نقش نگین جان عضدالدین حسن کند

اول ترا خرد ز دو گیتی پسند کرد … بس نام تو خلاصهٔ آل محمد کرد
از هیبت تو زهره بخشیر آب شد … از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
زد دست لسان استره سر دار شکم نهد … در عهد تو مرا نکه بوی کز تو کرد
آرد هر زمانه تو خنده بر سنان … بس طرزها که پرچم از آن ریش خند
غمخوار کی اهل هنر میکنی گفت … و انصاف در شمار ریا و که چند کرد
زبخشش تو حلق کم و زر بکشید … نه بخت تو اطلس تخته بند کرد
از ابر اقتباس مرادات تو جهان … از چه ریسمان زمانه کمند کرد
مرشام چرخ بر لب بام جلال تو … بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر بتربیت زنده گشته اند
احرار روزگار ترا بنده گشته اند

هست چو نور خور به جهان رسیده باد … در سایه تو جان جهان آرمیده باد
طفل دست اهل کشیر مروت عذار او … بر دامن شمایل تو پرورده باد
خاک سم سمند ترا همچو کاه باد … این مرد و کرد باش شکن دیده باد
مرز زرگان بچشم ترا زر و داده است … آن زر ز چشم او که دست بر کشیده
ای که روضهای امل تازه رو شود … از چشمه ز فیض نبات دو بیده
بادی که غنچه دل ازو منفتح شود … از دامن شمایل خلقت وزیده باد
گر لاله را ز لطف تو گلگونه بر کند … از آخ شقایق بار خوش چنیده باد

تا بر دهان صبح گذر میکند نفس
عزم تو پیش باد و بقای تو باز پس

ولهٔ قصیده

بر سر زمین که مردم چشمم گذار کرد / از اشک آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد / هر صبحدم که قافلهٔ شام بار کرد
چشمم چو روز ماه دید مرا در فراق تو / زد دم بدست اشک ستاره نثار
احوال من که بود چو قد تو مستقیم / مجر آمد و چو زلف تو اش روزگار
دل را چو زلف آن زو ارج دراز بود / بر کم ز صبح چون دهنت اختصار
برکف بود نگار و بپای تو چو بکف / بس خیره خیره نام تو شوان نگار
با قامت تو دست ز سرو سهی نشست / زان ابر آب در کف و دست خمار کرد
شاخ از شکوفه دست بدندان بسر برد / زانجا که حسن روی تو با نوبهار کرد
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک / در چشم اختر آتش رخ تو شرار
سرو سهی بجای گیا سر بر آورد / بر سر زمین که سایهٔ قدت گذار
گرچه دهان تنگ تو چون منو هیچ هست / باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
از آتش هوا دل خلق ار شکست هست / وز زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار
چندین چرا نشانی بر چهره زلف را / شب را بر آفتاب که مرکز سوار
آری بر آفتاب شب از روز دست یافت / کو از سواد مسند خواجه شعار کرد
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ / دایم کرد نقطهٔ ارکش مدار کرد
چشم ستاره در هوس گرد موکبش / اکنون سپید گشت زبس کانتظار کرد
تا گشت جادوی ز سر کلک او بدید / ای بس که چشم ماه رخان زان خمار
از تیغ تیر دولت او آب سبزه ساخت / در برگ بید هیبت او ذوالفقار



در پیش خامه دو زبانش که تیغ خود / امید خلق چشم توقع چهار کرد
از طعنها زبان سنان کند میشود / چون شرح میدهیم که کلکت چه کار کرد
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش / کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
خاره به پند کوه را شکست تیغ را / بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار
بختی در سر سوی کوهان همیکشد / فرمان تو به پنبی او در مهار کرد
روید بجای نرگس از و چشم چون / از سر زمین که سم سمندت غبار
زان که روزگار نه در طاعت تو یافت / چون کرم پیله جامه بتن بر حصار کرد
میکرد زرد روی در عهد عدل تو / او را تراز و از پی آن سنگسار
دیوست آنکه بر خط تو سر نمی نهد / در سر خرد نشیمن از ین اختیار
زر خاک ریزه است که همتش عزیز کرد / بارش سخاست تو چو خاک خوار
جز در ثنا ابر نکوشید آنکه او / جود ترا از قطره باران شمار کرد
بخشش تو نیز قطره باران چو ابر لیک / زان بس که بحر نیز بر دست کار کرد
ای بس که شور در دل چشیده ستام بحر / تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
جود گزاف کار تو تا که چو خاک راه / از انتثار دامن زر خاکسار کرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو / زیرا که مشکلت گذر بر کنار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت / منت خدا را که ترا برد بار کرد
آری فلک بپایه بلند دست شک کن / لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد
با صد هزار خنجر چون آب آنکه / در عمر خویش بند کجا کارزار کرد
گلزار معنی از سر کلکت شکوفه شد / آری شناسبت گل از نوک خار کرد
بر خط که همت تو سایه افکند / خورشید رخ نیارد از ان دیار کرد
کوه درشت طبع که در پیش کاردان / آهنجت تیغ دشنه کرا استوار کرد

چون کلک هیبت تو بر آن آتش / بنهاد تندی از سر و رای وقار کرد
در موج بحر طبع تو اندیشه غوطه خورد / بس شعر هم از ترشح آن آبدار کرد
صدرا فرود پایهٔ قدر رفیع تست / هر منصبی که خلق بدان اعتبار کرد
چون گشت معتقد بکمال تو دست شرع / بر شهپر فلک ز شرف افتخار کرد
حکم قدر نگاه قضا زیر دست تست / زین روی شرع رای ترا آشکار کرد
در ماه روزه گر شب قدرست مختفی / وانرا قدر خلاصهٔ لیل و نهار کرد
اینک بنقد خود شب قدری ز سیم دست / دست قضا برو ز سپیده آشکار کرد
در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر / هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد
جز جان خشک و شعر ترش دسترس نبود / این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد
صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست / در حضرتت توان گلها ز روزگار کرد
از من مدار مرهم الطاف تو دریغ / کز حد برون زمانه مرا دلفگار کرد
مپسند کش امید تو بر من ظفر نبود / گردون که قصد نکبت من آشکار کرد
وندان ابیات بر رو گند میشود / هر کو بدست کرت اعتصار کرد
چون بنده در جوار تو آمد بر فلک / گر جور کرد آنکه خلل در جوار کرد
ورد سر دعات نوازم که خود سپهر / امسال های تو همه بیش زیار کرد

و قال ایضاً در تعریف ازار خشبه الموضوعه فی داره

این وضع بین که گوئی از آب گشته / با شاخ نهال سدره و طوبی موصلست
یا تخته بند باغچهٔ عقل اولست / یا زیر تربیت گل نوح مرسلست
یا در بر مصاف سپهر مایلست / یا بر محیط چرخ سپهر ممثلست
تقطیعش از رقوم [illegible] / ترتیبش از غرایب اشکال فضلست
و بقوه مبارکه [illegible] / کز اختصاص حضرت کرسی مسجلست



تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک / هیهات مستطیل کنون شکل افضلست
از خلق بر کناره چو او تا دمر و نیست / زان جای او بهشت و ثوابش معجلست
در کنج خانه نیست چو دیوار دانش / از خشک زاهدیست نه از رزق دو دلست
با آسمان چو جرم ندارد و شکل نهست / زان سطح او بکوکب ثابت مکللست
جمع آمده نقش همه ز بیت و ذره ها / از بس گره چو زلف نکویان مسلسلست
سرتاقدم ز بس که برآورده بر زرها / شکل ازار خشب لبس ارست مخملست
ای مجوی شکر خوش ابر سند [illegible] / کو بر همه نفوس نباتی مفضلست
مجموعه ایست ذات انام فاتح مختلف / کاشکال هندسی همه در وی مفصلست
اوهام زیرکان ز نهاد تو عاجز است / از نکتها چوی ز نقوشت معطلست
اجزا ذات تو چو جرم و درز و نم / گوئی که بر قبا صفاکوی و انکلست
زیرا مران نقاط تقطیعت که بر تخت / اکنون با تحاد و تا الف صد
بخار ای اعتقاد و انداز اصول صلب / طبیعت با غزال از بن ردی اصیلست
ترکیب تو شجره را اصل نکو بست / شروح از دست هر جا زبان مکلست
رویت اگر چه ز البته زخم محرست / تخطیط [illegible] سالت اعضا [illegible]
تم تیشت دانهای و هم خشم را چراغ / [illegible] در تب خط اکملست
دل بستگیت اگر نقوش ملب / شاید چو بر تو طبع نباتی موکلست
دستی و صد هزار نگارت چو از نخست / وین طرفه بس که بر از آن اولست
نه باد را انفاصل عظم تو مدر جست / نه ابر را اهل عرق تو مهملست
آمد بگاه حزب مصحح کسور تو / زیرا که کسر و جبر تو اتمام مقابلست
لوحیست صورت تو که بر شعرهای او / بکر عقول رایت و اخماس و جدولست
از وصل تو اساس قواعد ممهدست / و از لطف تو لباس عمارت محولست

پای نظر ز شکل تو در تخته بند ماند ‌‌ ‌— تا خرد گاه قایمهات بشکلت

بر سینه نقش کنده چو عیار سکان — بر زخم بازوی تو چو باز وی ملت

از آسیب گویا بخند تخت زجای — گویی ز بر دلیت کز طبع کاملت

تا چون نافقانی پر بند و بیج و بیج — نخست بسنده زبرای تو منزلت

از بر حفظ خانه تخت جام جشم شد — هر چند صورت تو چو جسمی مغفلت

پهلوی ... از این سایه است — جز بی پهلوی تو عالم مهلت

در تو هزار رخنه فزونست و چشم را — در روضه انست از این رخنه خجلت

از غیرت تو بر سر آتش نشست عود — بر سنگ سر زدن ز غبت کار صد لت

تا پیکر تو صورت منبح اشیان گرفت — کام و دهان عقل ز بادیت معلت

اصحاب صفه را تو مسانید کرده — وین منصب ز یاقتن عز او دولت

آراسته است ز دست پیر استه دولت — سرها بر قبولت از بن روی حکمت

نظمت ز خرده کاری چون لفظ خر لسن — آمد حقیف لفظ و بعنی متعلت

تا هر زمان ز دست عضد الدین حسن بود — مدح تو نقش ضواین بنعت بمکلت

خورشید رفعتی که بمیزان همتش — اقلیم منعکاه بشتال خرد است

چون عرض نکرد آتش اربیت خشها — چون فکر عقل بخشش ادا معللت

میزان عدل را ز کلش معبرست — تمییز چو در الف کاش ضبطت

با علم او دقایق جزوی میرنست — با قواعد کلی عز ازلت

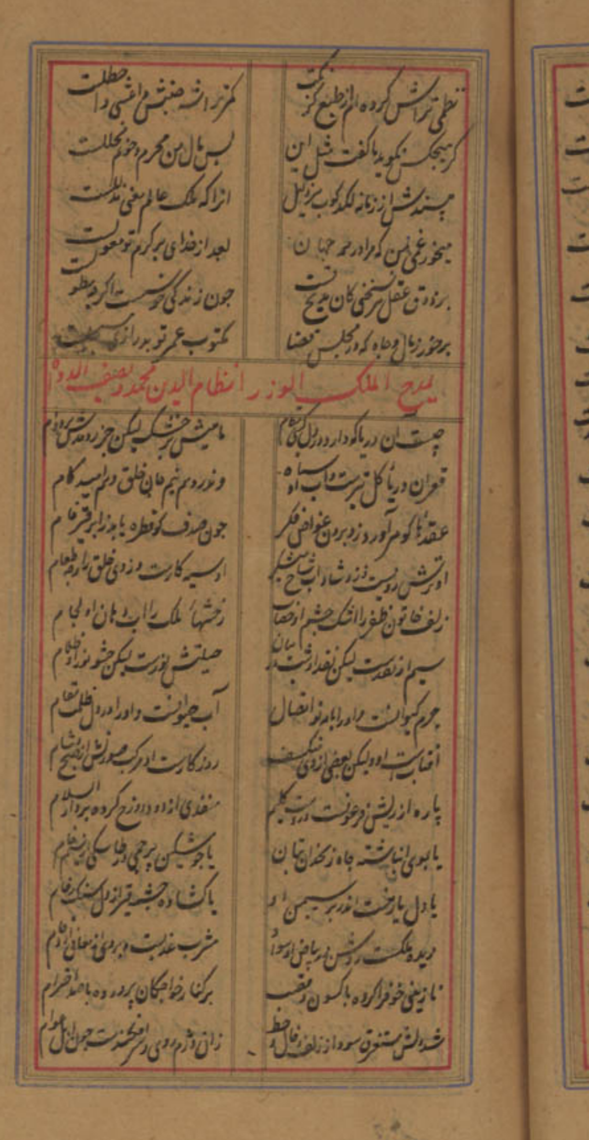
تا چو در رعایت آمال میکند — یکبار کی جواب اطوال کهلت

نذ بید کو در محامد او منتظم شود — در مدح مبالغه کز ناب افعلت

ای سروری که گردن گردون بر سر کشد — مجون ز حسن زبانها ... شعلت

مجون آدم سرای ذوات العماد شد — زان در بهشت برابر خلد مکلت





نظمی تراشش کرده ام از طبع کز نکت — کم تر اشه صنعتش ما اعشی داخطلت

گر هیچکس نگوید با کفت شل این — لبس مال من محرم و خوشم نخللت

مپسندش از زمانه لگدکوب هر ذلیل — از آنکه ملک عالم معنی مذللت

مخور غم من که مراد همه جهان — بعد از خدای بر کرم تو معولست

بر ذوق عقل سر سخنی کان صریح — جون زندگی جوست اگر در بطو

برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا — مکتوب عمر تو بر انکس ...

مدح الملک الوزیر نظام الدین محمد ...

چیست آن دریا کو دارد در دل گوهر تمام — ماهیش ... لیکن جز ...

قعر آن دریا کل تربت و آب سیاه او — و نور دو مر نیم جان خلق ...

عقدها گوهر آورده ز دریا غواص فکر — جون صدف کو قطره باجزای ...

... — آن سیه کارست ...

زلف خاتون ظفر ... — ... ملک ...

سیم ... — حیلتش ...

جرم کیوانست ... — آب حیوانست ...

آفتابست او ولیکن ... — روز کارست ...

پاره از ریش ... — ... السلام

یا بوی ... — با جو ... ز نظام

یا دل یاری ... — باکشاده ...

دیده ملکت ... — شرب عذبست ...

نازنینی خو فرا کرده باکسوت ... — بر کنار خواجگان ...

شد ... سودا از زلف ... — زان ... جون ...

مردم چشمی در سر کاری ز دو خورده ز حلم
لب بکو بیها عوض داده ز برج کرام

گر زنی دریا خشنش ور کنی قصد سرکشش
با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام

معجزات نقش او چون قلم را جان دهد
عقل گوید از زبان سبحان من یحیی العظام

از سیاهی صورت قوت کوی و الکهی
ستمند از رشح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون این سیه حالیست مسیر وحی ملک
نام او دولت و از خود کرده از صد گونه نام

نقره خنگی گشته آبستن شبه بزی چون
هم برادر اسیاره هم طوق زرین هم ستام

بارگران سخن را زین شب آخر الحذر
ایوان معنوی را دست بالش ای دام

عنبرین زلفست و سیمین تن که هر ساعت بسی
عاشقان زر و بیا راز دهان او بکام

از سویدای دل او زنده جان ملک و دین
وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

بچون شبه دارد سر بستان چو رد زد چو شیر
چون کند بستان سپید انکه بود وقت فطام

طاهر او دخت یار و پادشاه نیمروز
اندرون سینه اش مطموره زنگی و شام

وین عجب کان طفل کرد شیرخوره اندر زبان
هم برادر خط مشکین هم ... در کلام

تا بوده در بستر کافی بسته او دست مهر
چون شنید او وزیران دور کرد انداز نام

قصه حال دل خود بر سر نی میکند
تا ده بهار دستور جهان خواجه نظام

آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان
صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه اهل فضل
آنکه اسلام از شکوه او همی گیرد قوام

کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات
خرد تر بضعی ز بزم محتشم او تمام

خسروی خود خویش برانجم چون آنکان نظر
پنجه حکمش برآرد کو ز اندر حسام

روشنان آسمان سعاد و طالعه برشند
هر کجا داد از زبان کلک او نوبت سلام

با سخای او کفن شد بر تن زر بود را
با نهیب حمله راد تابوت خنجر سیاه نیام

با سر او خطار شب لاف کرزکی زدست
کر بر شب انجم را شد ... رشح حسام



چون تو از خنجر عنوان کرد در عالم شفق
چون زنم باد خلافش کوه‌ها را بر شمام

ای بزیر طوق حکمت کرده افلاک نرم
وی بزیر ران امرت توسن ایام رام

دور شد و کرد ایام تو چون نعلین بط
رخنه تاج خروسان هم پر پروالسیام

آسمان زین بس کند القاب میمون ترا
نقش پیشانی ماه و آفتاب ابن بزام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس
راه زن مطرب تو اندر بود خونخوار جام

ای رداء لطف تو در وهم شکر بچون کرم
وی نهیب قهر تو کرده شکن مجون اللئام

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست
ور چه نباید سپهر اندر سرش دو درام

اشک خونین بارد از دل چون صراحی
هر کجا تیغت کند در آب ناغرق انتقام

بر تو از بد افتد عطس صبح از نکرد
گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکام

بامداد از راه ترکستان برآید آفتاب
تا شنیدست این که از هندت نی ترکستان غلام

گشت بریان ز آتش دل شخص بوبرا جهانگ
هست بر اندام او زیر تار بر الا بوت خام

ای جلال جاه تو ارباب حاجت را پناه
وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

از فراغت چون دوات اکنون همی خسبند خلق
چون بکار ملکت آن کلک بیاسا شد قیام

ایمنست آن رتبت که بالای پشت باشد آسمان
ور هست آن منصب که پالان تنگ باشد احتشام

مهر لب بر می نهد از خوف کحل چشم
خاک آن پای کز وی گران تو بر اشتکام

با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم
شد وزارت بر تو فرض عین و بر جز تو حرام

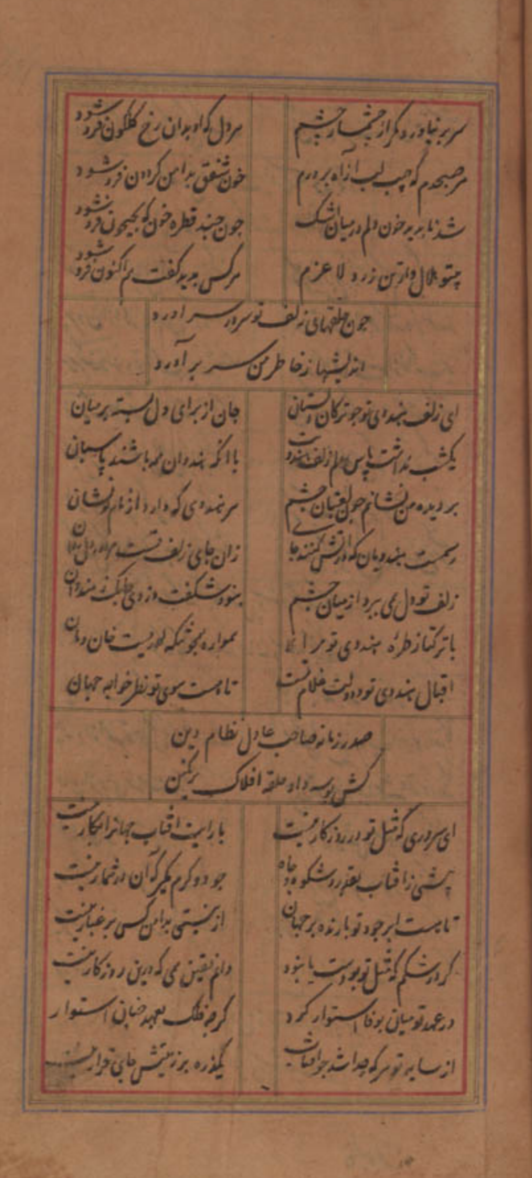
گر بر آگندست اشک چشت ... عم خوم
چون فلک سلک گراوات ... نظام

مقصد تو از وزارت نیست الا نام نیک
دین و کرنا را غرض کسب ... جمع حطام

گشت حکمت بر سر گردون لگام امروز نی
تا بدست ... او دولت کار عالم را زمام

گر خری جاشا زبان دار و نهیب ... نهند
بر ستوری ... آری زبان اندر لگام

صاحبا یکباره وریانی آموم بحون ...
وقت شد کرسوی ... عنان اهتمام





کار دانش چون رکاب از چرخ در پای اوفتاد — وقت آفت از کی بر سوی من عین الکرام

تازه گردون از کرم رسوم تشریف رهی — وان دگر با کز دعا گو کرد لطف التزام

ذمت همت زدوام شد کمان آزاد کن — زانکه در دین گریبان است و در قید ادام

گر بهر کس آورد شعری بدین حضرت ولیک — ذوق طبعت تنگ دانه کی کند آن کرام

شیره انگور باشد مر دوا را شیرع — باشد ارام الجنایت غرق مانع الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکام بود — باد تا غدر کامرانی جاه دولت مستدام

از تو چون خصم جان مصروف حادثات — بر تو چون غربت همایون قدم یابی سلام

حال تو در رفعت و حال حسود در خمول — تا بقیات مر بجوال کاکنون و السلم

و قال ایضاً

جانا بسحر چشم جهانی ببسته — زین حلقه های زلف که بر هم شکسته

آخر جفتم که زعشق تو در جهان — بر خاست رستخیز و تو فارغ نشسته

حقا که در شهره لعل فستقی — شیرین تر و لطیف تر از مغز و پسته

بشکسته ای به لبنک جفا ها دل را — بس نقش نظر و سر زلف بسته

در حقه عقیق تو پابند گردش — از آنکه دل بناوک مژگان بخسته

ای صبر تا بدیدن تو بس تنگ عرصه — وی اشک بیقرار تو بس سرکشسته

وی یار سنگدل که هر لحظه میزنی — باری ترا که نیست غم عشق رسته

زینسان که در هست و پر از بند چون زره
بر کار خویش زلف تو چون انگشتم گره

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود — جانم ز غم بگر دگر گون فرو شود

آه از برم چو عیسی بر فلک نهد — اشک از رخم بخاک چو قارون فرو شود

خونش بدل فرو شود از غصهای من — اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود





روزی تو گر حسود ترا کارگی گرفت — آن از نوادرست بدان اعتبار نیست

از بس که می‌فرست بدادن سخای تو — خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در نهال جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بیرون از آنکه کام دل از زود دهد — جود تو در زمانه چه کار دگر کند

بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت — هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند

از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین — آن مایه که خاک از و نیشکر کند

اقبال را شمیم اصلی خضاب تست — جود تو با شد کسی که بر جا گذر کند

از آب آبروی نگیرد در شمار — گر آب خضر چشم تو در خار تر

هرکس که او زبان ثنای تو برگشاد — شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گر دعوی کنند بخشش پیوست بحر و کان — هرگز بکار نسند وران دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار — بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار

پروانه ضمیر تو حاصل کند بخت — بس شمع آفتاب دهد نور روزگار

جان از برای خدمت تو بست بر میان — وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار

گردون نوشته بود در القاب خاص تو — منشور آفرینش و مشهور روزگار

بر تارک عروس تعالت کند نثار — عطار چرخ عنبر و کافور روزگار

پیوسته مهر تو در جان آفتاب — بنوشته دست عمر تو منشور روزگار

کوته شود ز دامن اعمار دست عمر — چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

این رسم جود کز دل و دست تو دیده‌ایم — حقا اگر ز حاتم طائی شنیده‌ایم



ای سایبان حجت تو از سایه همای — بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

تشریف بود و تربیتی بس بجای خویش — گر بر نجه گشت خان بسوی این بلند جای

معلوم شد که سوی بلندیست قدر شاه — چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای

شاه ستارگان از آن جز ز برج اوج — زیرا که هست خانهٔ دستور پیکرای

لایق بحسب حال تو تیتی شنیده‌ام — از گفته علاء لسی نغز دلگشای

تشریف طغرلیست دگر نه بگفتمی — مصحف ز بند زر نشود قربت فزای

بر خوان نعمت تو چو کنند میهمان سخا — گنجم مرا ببین بطفیلی من گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن — ور گفته‌اند بس تو را تربیت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقیم بدین آستانه باد

هر زیر دیده دوزکه از شست دهر جست — انواز طاق ابروی خصمت نشانه باد

مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب — بر گوشه سرای نوالش آشیانه باد

از پردهٔ کاعنبر کاه حشمت — امداد کامرانی و نصرت روانه باد

ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش — وز تو اشارتی بسر تازیانه باد

تا گرد قطب باشد دوران فرقدین — دوران آن دو کانه بر این یگانه باد

و آنکو نخواست قدر ترا برتر از فلک — کارش چو کار خادم زیر از میانه باد

داد مرادهای تو گیتی بداده باد — دست و دل و در تو بشادی گشاده باد

بمدح المولی نظام الدین و تهنیه جا تمام خانه و قال افضال لطیف الدوار

بنا میزد بنا میزد زهی گیتی بتو خرم — ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم





ز شرم همت معمورت طبایع منحرف ارکان — ز رشک سقف مرفوعت شده سقف سماوی ادرم
ز ساخت پرورش دیده نهال سدره و طوبی — ز روضت در خوی خجلت شده باب کوثر و زمزم
فراز اصل بنیاد تو پنهان خانهٔ قارون — فرود سقف ایوانت ذمان عیسی مریم
زوایای تو ظاهر کرد لطف خاطر مانی — ستونهای تو بر خود بسته زیور بازوی رستم
فلک با زیر دستانت کند بیگاه بر زانو — زحل با پاسبانانت شب دیجور با همدم
جهان از فتنهٔ طوفان دهد چون کشتی عصمت — زمین از زر و مال مال و شکلت حقه پر مرهم
ولی گر گردش گردون در رهد کوته عم باشد — جو دم زد در هوای تو نجاحت شود مبهم
نماز اطراف ارکانت مجال سستی و پستی — نه بر رخسار ایوانت غبار شب و ادهم
نبات صحن بستانت لسان شکر شیرین — حروف نقش دیوارت بشکل اجرا و ادغم
دماغ گر نمی بوید بسر غمها خوش بوت — پس گوش افکنده حالی جو شغم جو سرعم
دو دیده در چمنهایت فلک بمجنون صبا دالله — زده در بستنهایت بستار چنگ چون شبنم
ازان سجود شد آدم مر ازدواج ملایک را — گزین بخت اشبانی برد خاک طینت آدم
وطن در سایهات کردست نور دیدهٔ دولت — ازین شد طاق ایوانت جو ابروی نهان پرخم
مربع هیات آمد نگین حلقه گردون — برو القاب خاص خواجه مجنون نقش بر خاتم
جهان دانش و معنی وزیر شرق و غرب — نظام الدین والدنیا محمد یوسف صاحب اعظم
محمد آنکه در بر شش ضیای شد ملک دل — که اندر سیم نامش گشت سیم ملکت مدغم
ز الفاظ شکر ریزش دهان ازوز شیرین — ز القاب علاو نقش لباس سروری معلم
کمال جود او پوشید از نقش کسوت اطلسی — فروغ رای او ساز ز دولت تخت جام جم
شود ونیران اجر اسی شکسته او بی گمگ — اگر روزی دهان صبح بی پاشی برآرد دم
همیشه تا ز فلک سرای فصل شود کاتش را — زماه چارده ز زلف تیره شب برهم
زهی چراغ علوی را فروغ رای تو صیقل — زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم



ز نفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته — اگر رایت بود معمار این پیروزه گون طارم
گرا بر تیره دل خواهد که با رستت زند پهلو — چنان دانم که اندر مغز او سودا شود محکم
که دریا با همه فسحت که او دارد درین سودا — فراوان غوطه خورد را داده عسری زو لو دم
تعالی الله چه ملکست آن که مجنون گر نگهی را — همی بوید بعزم قاسر معاش عالی در دم
مه را ز فلک پیدا ازان چاووش پی گرده — که کار جهان مضبوط ازان نی پاره ملهم
دو سر از بهر آن آمد زبان اورا که تا بشد — یکی گرد و ستایش از نوش دیگر خصمان را لم
بود ذره پشت دشمن کسر جون خرماه در تن شش — لب امید را فتح دکنار آرزو را ضم
به پاسخ داد سایل حریر لو جنان دلکش — که در یک پرده بر ضبکی محاورت شسته زیر و بم
جهان صدر را که داند گرد جز دریا دلی جمع — بناهای چنین زیبا عماراتی چنین معظم
جو رای عالم آرایت نهاده ش اکش وعالی — جو جرم پای بر جایت اساسش باشد محکم
از اقبال تو جون کعبه جهات او به قبله — ز دیوار تو جون جنت در و دیوار او خرم
عز و دو صورتش عاشق گرم و ز حسنش ساکن — زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او معجم
تو تا گردش افلاک دارد خلق عالم را — که از امید و از شادی گهی انجم در ماتم
درین معموره جندان باد عمر دیرپای تو — که گر از مدت گیتی بناشد پیش آید کم

## بدیع الصاحب الکبیر فخر الدین ابن نظام الدین

چو پرسی کز تو جگونه شکسته دل برگشت — مه چهارده چون بادخت برگشت
ز شرم روی تو سر در جهان نهاد خیابان — که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
بر پریر شد ز ملال استخوان پهلوی او — ز بس که ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
چو مه چنین شود از رشک تو چگونه بود — کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد — ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در آرزویش — لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت

بطرف گلشنم کل را چو روی یار مینی ‌ سبک قهقهه در شد بگوش باور گشت
نخست زلف تو آتشش نزد بپهلوی خوارش ‌ بگستر بید و پس انگه چنین ستمگر گشت
چو طوطی از ورق زنخدان تو کسی ‌ که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت
چو کس نخورد براز سرو من چگونه خرم ‌ براز قد تو که چون سرو با سنبر گشت
بتیغ غمزه نگارا کنون که یکباره ‌ بر ممالک دلها ترا مسخر گشت
غمت بکرد دل تنگ من چو میکده ‌ کری می کشدش کرد این مخمر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید ‌ چنانکه بود ز عشق تو انجنان بر گشت
ز کلک خواجه که چشم تربیت دارد ‌ چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ بر کو مر ‌ کنون که چشم مرادست خواجه باور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین ‌ که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت
شکوه دست وزارت که گرد موکب او ‌ به بیره فلک اندر دو زاغ بر گشت
بران که مایه ده آفتاب دست ‌ پلک اثر ثمر خورشید کان توانگر
بپوشی رایش صبح از روشنی انزد ‌ به بین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد بر ‌ سرش ز مغز تهی چون دماغ عنبر گشت
زبس که از سر اخلاص مدح او خواند ‌ چو فاتحه مکانرا ثنایش از بر گشت
چو آفتاب بر جای که روی آرد ‌ رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس آنکه بچشمش نداده گردون تخت ‌ برهنه پای و تهی دست چون صنوبر گشت
شرار آتش غرشش ز فرط استعلا ‌ بر آسمانه گردون نشست و اختر گشت
ز بی شکوه عطای که بر سفره نطق ‌ عروس ناطقه را دست تو زیور گشت
نیافت کنج نظر تو مطاوی خویشش ‌ سپهر پر شده و خند کرد خود بر گشت
زمین حضرت تست آسمان از آن بخشش ‌ ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت



صدا صیت تو با بر که چرخ نوبت زند ‌ که چار گوشه عالم برو مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو کرد استرداخ ‌ کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک باب وفا تو روی مهر شست ‌ ز عکس چهره او زانجهان مصور گشت
حیات او نکشد تیر بار منت جان ‌ تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم ‌ در اندرون صدف قطره گهر گشت
مؤنث ز عنبر تو خواست کرد فلک ‌ تنور آمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو منبع جودست و زان کفش خواند ‌ که بر سر آمده سفت بحر احمر گشت
جهان ز تو پر آرای تو جام کسری شد ‌ فلک ز نفحه خلق تو کوی عنبر گشت
نهایت امل سر در آن جهان گرفت ‌ که در مبادی اول ترا میسر گشت
نه هر که او قلمی در دست چون تو دار شد ‌ نه هر که او کمری بست چون دو پیکر گشت
بکوی دشمن جاه تو کرد تشنه ‌ چرا سپهر بدل دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت در دل غنچه ‌ دو قبه های حقیر کشش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون ‌ چو دشمن تو ازان خم گرفت چنبر گشت
نه هم ز پاس تو چون دایره سرگشته ‌ چو نقطه کبر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل بغی را ‌ حرام باشد ازین پس بکرد مرا گشت
بنیزه دست جهان سنگ در سر اعدا بود ‌ ملی بدولت نو کار باشش دیگر گشت
اگرچه بحر بهر بود و در بدر کردان ‌ بتیغ احسان بر و کهن سکندر گشت
سخن که بود چو طوطی ماهی سر فرو برده ‌ چو دفتر از سوسن مدحت تو حصار بر گشت
زمانه دست بدندان بسی گزید خجند ‌ بر التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت
بلبس شرف ز جهان بس که اگر بمن ‌ بلوح حت تو نقش دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع مدح ترا ‌ ز عجز خویش عرق کرد و اندر آن بر گشت





نوم ز لفظ تو تشویر جو زد دیباجه — گر شنم انکه همه سلسبیل و کوثر گشت
بسایه نظری کز تو بر رهی افتاد — تو شوخ چشمی او بین که چون دلاور
که سوی حضرت تو تحفه شعری آرد — بکرد غایت بی آزرمیش سر بر
گزین سفینه نه کشتی نوح را ماست — بسوی جودی دست چگونه رهبر
سفینه را بهمه حال لنگری باید — بر این سفینه گرانی بنده لنگر گشت
دعا دولت تو خواستم زین حیش — ولی زبهم ملالت سخن مختصر گشت

**و قال ایضا یمدحه و تهنیت بالعید**

روز عیدست بده جام شراب — وقت کارست چه داری دریاب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد — بر کش ناله چنگ و رباب
مدتی شد که دهان بربستیم — همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس — بر نداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر زره اندوز شویم — که نمی آید ما را از ثواب
رفت آن دور که دوران فلک — مژده میداد اشک و الم و العذاب
این زمان گر بخد با دل من — بر دو ساغر دهمش باز جواب
زین سپس دست من و ساغر می — لب از این کام من و باده ناب
هر کجا شربتی از می بینم — بر کشمش چنانکه همچو حباب
بیک امشب همه احوال جهان — عکس مطلق شده است از مه تاب
انکه او آب نخوردی پنهان — آشکارا خورد امروز شراب
وانکه در معتکف مسجد بود — در خرابات فتادست خراب
ابگینه که پیاله است امروز — دوش قندیل بد اندر محراب
سرده بزم شرابست امروز — انکه دی بود امام اصحاب

کرووار

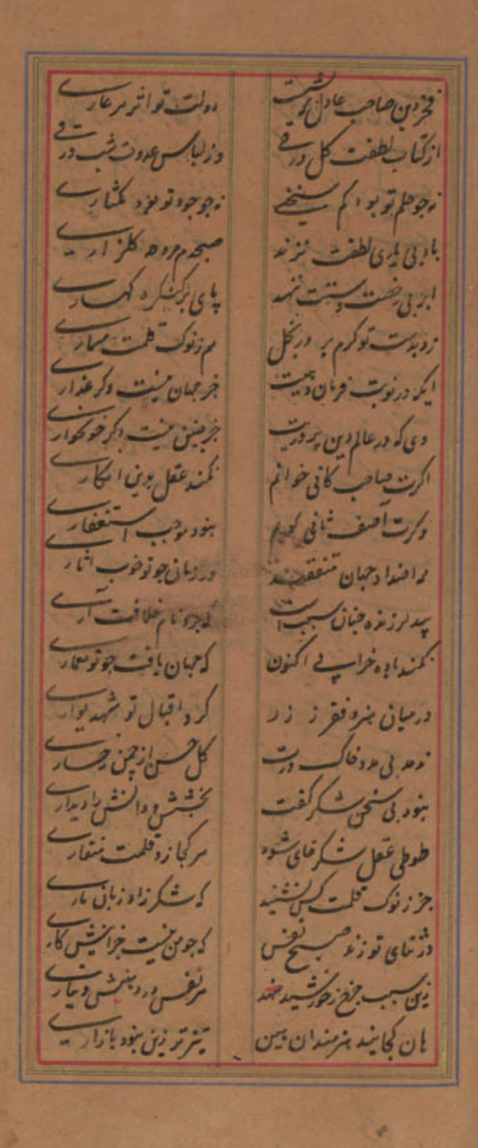
کرووار قدحست ای ساقی — هان دهان موسم شادی دریاب
آن نشاطی که همه گلگون را — که فتادست ز پیری در یاب
خیز و در عرصه میدان ارشس — تا نگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بر دارید — که نیز بسدست این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو فایت شد — تعضا باز خور اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلناری — کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک بر چشم غم انداز چو باد — ز آتشی ساخته از آب نقاب
عقل با این همه ما خفظی خویش — در دهان ار دو ازین آتش آب
باده همچون رخ کند — بگریزد غم دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر باد — همچو مرجان بزر لعل مذاب
از پیاله شده رخشنده حباب — افتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشنی — چون رخ صاحب رخشنده جناب
صاحب عالم عادل که برد — سخنش آب همه ز جوشاب
انکه تا دولت بیدار بدست — مثل او خواهد ندیدست بخواب
نزد اوج شرفش چرخ نژند — پیش فیض کرمش نیل سراب
انکه با هیبت او بحر اشد — نای خلق بره راجنگ و رباب
ای شده مدحت تو ورد زبان — وی شده منت تو طوق رقاب
مایه حلم تو در جان رقیب — سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمه آب کرم را تو امید — دیده از چاه و دوبات تو نوتاب
صاحب ار زنده شود بر در تو — باشد او نیز یکی از اصحاب
زبرت تو کرم همچو عنان — پای فلک تو فلک همچو رکاب

پرتو رای تو دیدست از آن | پشت بر آهن کند اصطرلاب
همت عالی تو دریا دیست | که ندیدست سپهرش نایاب
تیر چرخ ار نبود مدح تو | چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ رویست حسود تو زیرا | بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل از روز شود مقبل نام | کش کنی بنده که خویش خطاب
هر که چون پسته زبان بر تو گشاد | سرخ روی آمد همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا | باشدش بر سر انگشت حساب
تویی آنکس که بهنگام سخا | بودت در سر انگشت سحاب
احتشام تو و سد الحمد | نیست محتاج بجبر القاب
فخر دین ابن نظام الدین بس | پیش ازین شرط نباشد اطناب
جز ز تو پهلو بادت تو بجز | می ترسد که سخایت بعتاب
تا کمان خاک از و برگیرد | والکهی ناید خود آب بآب
چون بدریای ثنای تو رسد | کشتی وهم فتد در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو | ور بسا زند دو صد بار کباب
تا که اسباب جهان ساخته است | در جهان ساخته بادت اسباب
چشمه دولت و اقبال ترا | در سایر ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب | خصم تو در همه احوال مصاب
عید فرخنده بشادی گذران | وز جهان هر چه مرادست بیاب
لب تو اندر لب جام گلگون | دستت اندر کمر زلف بتاب

**و قال ایضا یمدحه**

ای تو مملکت و ملت را | تازه گشته ز تو استظهار

فخر دین


فخر دین صاحب عادل که هست | دولت تو اثر هر عاری
از کتاب لطفت گل ورقی | وز لباس عدوت شب دستاری
نه چو حلم تو بود کوه بسنگینی | نه چو جود تو بود کمشاری
باد بی یاری لطفت نزند | صبحدم هر دم گلزاری
ابر بی رخصت دستت ننهد | پای بر کنگره کهساری
زد بدست تو کرم بر در بخل | هم ز نوک قلمت مسماری
ای که در نوبت فرمان و همت | خر جهان نیست و گر غداری
ای که در عالم دین پروردت | خرجنس نیست اگر خونخواری
اگرت صاحب کافی خوانم | نکند عقل بدین انکاری
ور ترا آصف ثانی گویم | نبود موجب استغفاری
تا فتاد در جهان منعقد شد | در زمان چو تو خوب اثاری
بنده لرزنده جنبان سبب است | که چو نام خلافت آری
بکند باده خراب اکنون | که جهان یافت چو تو معماری
در میان هنر و فقر ز زر | کرد اقبال تو شهد نواری
... بی حد خاک درت | گل حسن از چمن رخساری
نبود بی سخن شکر گفت | بخشش و دانش را دیداری
طوطی عقل شکر خای شود | هر کجا زد قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کس نشنید | که شکر زاد ز بان ماری
در ثنای تو ز نو صبح نفس | که چو من نیست خرانش کاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد | هر نفس در دهنش دیناری
تا ن کجا یند هنرمندان بین | تیزتر زین نبود بازاری

ای ز خلق آمده بسر چون چشم — نظری کن سوی من یکباری
همچو چشم آید بسر ناچار — هرکجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان — دست در هم زن ز نوبی یاری
چون عیندار شان کس تیمار — هر یکی هست چو بو تیماری
کرمت از پی این طایفه خاص — چه بود گر بخند بیکاری
اندرین عهد که قحط کرمست — بنه از نام نکو انباری
حیف احسان بهای اندک — میفروشند بنرخ بسیاری
رسم بی رسمی کردن و ا... — که جهان نیست جهان که داری
بجوی شکر از و در بندست — هرکجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ و کمر چون کوهست — هر گرانجانی ناهمواری
بارها گفت سخایت که ترا — سست و در دست ما ادراری
بتو یکذره که خواهد آزار — چون تو موری بستم نازاری
ذات تو نسخهٔ لطف ایزدست — این سخن را بهوس نشماری
حرف علت اگرت کرد سقیم — تا از آن هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد — قلم خود بسلامت جاری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص — وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد تن آسانی خلق — کار من چیست بدین دشواری
زانکه چون کوه فلک این کرد — سستی و تندی و ناهمواری
همچو لعل جگری پر خونست — عکس شاید که ز زخم دیواری
بس که دیدم ز گریبان ز فتی — بس که بردم ز عزیزان خواری
لاجرم میکشم از تو سیدی — بر سر فضل خط بیزاری

گشته

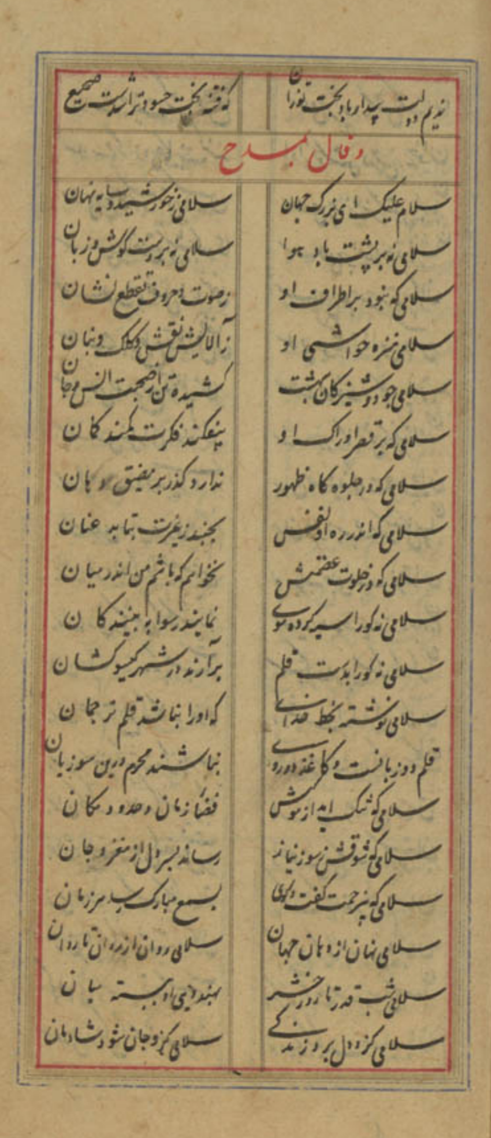
گشته بد خانهٔ معنی ویران — گر نکردی کرمت معماری
جانی از تو بتنم باز آورد — لفظ عذب تو بشیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را — گر ز لطف تو کند سمساری
چون توئی عاقله اهل هنر — باشدت چون غم من ناچاری
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم — بر معاشم نظری بکاری
حق گذاری زکی باشد طمع — گر تو حق هنرم نگذاری
صد ازین عید بشادی گذران — همه در نعمت و برخورداری
بده ای خواجه کنون تا بر هم — از تقاضای تقاضا باری
هفت سالست بهم پیوسته — رسم داعی که بدی هر باری
غم آنست که چون در بندم — صد و هفتاد و سه گز دستاری
مدت عمر تو با اجندان — که ابد باشد از آن ستاری

## بمدح الصدر بها الدین عبید وس

زهی خجل ز معانی تو سپهر رفیع — زهی بهمن ز ایادی تو شریف و وضیع
بهاء دولت و ملت که تاج معنی را — خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل — ز تاب سطوت تو دور روزگار ربیع
بر شمایل خلق و کفایت رایت — کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع
صریر کلک تو چون ارغنون داود شود — ز شوق گرد و حدر احم بطبع سمیع
زمانه کار جهود کساد نام مسیح — اگر نباشدش از رای روشنش توضیع
بکارم تو جهان را برزق خلق کفیل — شمایل تو گنه را بنزد عفو شفیع
به پیش خلق تو کاکل جلوه کرد از غنجی — هزار دستان بر وی همی زند تشنیع
عدوت اگرچه بصورت گران و بی نعمت — عجب مدار که موزون شود که تقطیع

هران جزیره که نسبت بخدمت تو کنم — ز روی رتبت در فصل اول است ربیع
دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند — چو تیغ تیز نفسی برکشد هزار رضیع
نهند وان برنهند اعتبار نبود — چو خامه تو گشاید حصار با منیع
بدست بخت جوان تو صفت وا جمع — چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
ز جرم خصم که چون کلک جبار جشم سرشت — سپهر بود نظر بخش قدر ترجیع
بهر دقیقه رسد اقبالی از تو کنی — ز رای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
شنیده ام که فلک را انشا قدرت تست — بلند همتی از شأن او مدار بدیع
معاندان ترا با تو چون قیاس کنند — وکیف یلحق فی الشأن و ظالع بضلیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم — که روزگار ترا بنده است نیک مطیع
ز ابر پیش بنان تو گر سخن رانم — بجان تو که خطایی بود عظیم شنیع
چو جای ابر که امروز دست داد ترا — چو کان و دریا هستند هزار وضیع
بفضل گره از و باز پرسشی که مرا — بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
ز آه سینه پکلم چو صبح کش بام — حصار قلعه گردون اگر چه هست منیع
فلک بقسمت روزی از مضایقه کرد — بضرب باری هموار میکند توسیع
بشاد کامی اگر با خوشی مضایقت نکرد — بگزره عمر گرامی چرا کنم تضییع
مراز نکبت ایام بر سر آن آمد — که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع
کریم طبعا اندر ادای این حضرت — کان مبر که مرا حرص میکند تطمیع
ولیک مقصدم آن بود تا که عرضه کنم — عنا طبع پریشان تیزرو رای رفیع
قضا حق ثنا تو چون توانه کرد — مطوقی که کند چند لفظ را تسجیع
اگر چه سوسن را جمله تن زبان کرده — هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
همیشه تا که بود هفت خانه افلاک — ز لبس تراجع انجم چو خانه ترجیع





سلامی جنیت گشن باد صبح ‌‌ ‌‌ سلامی برآورده آتش گلستان
سلامی که از وی حکایت کنند ‌‌ ‌‌ بادا ز خوشی در چمن رعدخوان
سلامی پر از سوزش آتشین ‌‌ ‌‌ سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی ‌‌ ‌‌ سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتهی ‌‌ ‌‌ سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل ‌‌ ‌‌ سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من ‌‌ ‌‌ سلامی چو لفظ تو کوتاه بیان
سلامی فراوان دعا و ثنا ‌‌ ‌‌ شده در رکابش بجز بخت روان
بران طلعت و فره ایزدی ‌‌ ‌‌ بران خاطر و فکرت غیب‌دان
بران روی و رای و بران عزم و حزم ‌‌ ‌‌ بران فر و زیب و بران شکل و سان
بران قد والا که بر اخمصش ‌‌ ‌‌ بود بوسه جای لب فرقدان
بران رای روشن که خورشید او ‌‌ ‌‌ سیه رو چو سایه شده جاودان
بران حلم ثابت که در جنب او ‌‌ ‌‌ سبکبار و بی سنگ کوه گران
بران عزم قاطع که گاه نفود ‌‌ ‌‌ درخشیت از کو مرکز فکان
بران دست بخشنده کز فرط جود ‌‌ ‌‌ شد از دست او چون کف درکان
بران کلک جادو که سیراب کرد ‌‌ ‌‌ باب دهان روضهای جنان
بران طبع موزون که تعدیل یافت ‌‌ ‌‌ ز لطفش یکی سرو در بوستان
زهی عرضه داده سر کلک تو ‌‌ ‌‌ بیک نکته اندر علوم جهان
از آن پایه بگذشته در کمال ‌‌ ‌‌ که مداح گوید چنین با خنان
کجا پای دست تو دارد سحاب ‌‌ ‌‌ وگر خود کشد سر سوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهپر باز ‌‌ ‌‌ شود بچه کبک را سایه بان



زهم توز رود اگه برون نهد ‌‌ ‌‌ کژی کار بخت از خانهای کان
چو دندان نماید سر کلک تو ‌‌ ‌‌ شهادت بگوید زبان سنان
ز صوب ایادی تو بر سند ‌‌ ‌‌ بشهر اهل کاروان کاروان
چو مدح تو خوانند در خانه ‌‌ ‌‌ دران خانه دولت کند آشیان
چو بر خاک پای تو مالند روی ‌‌ ‌‌ بران روی آتش شود مهربان
صبا را دو خاصیت عیسویست ‌‌ ‌‌ چو جنبان شود زان بلند آستان
یکی آنکه زنده کند مرده را ‌‌ ‌‌ چو با لفظ تو کرده باشد قران
دوم آنکه روشن کند چشم کور ‌‌ ‌‌ چو سازد ز خاک درت سرمه دان
ایا صدر اسلام و پشت هنر ‌‌ ‌‌ امام جهان شافعی الزمان
توی تو که نام هنر پرسی ‌‌ ‌‌ درین با تو کس نیست همداستان
منم از بقایای اهل هنر ‌‌ ‌‌ اگر باورت نیست رو بازدان
اگر بخت را بوی آید ز من ‌‌ ‌‌ نخواند ازدم سوی این خاکدان
بمدح تو روشن کنم جان چو شمع ‌‌ ‌‌ وگر خود نهد آتشم در دهان
کنم جای سودای تو در دماغ ‌‌ ‌‌ چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان
وگر آستین گیردم بخت بر ‌‌ ‌‌ تو از من درودی بدانش رسان

## وله ایضا یمدح الصدر بها الدین محمد و[illegible]

دوش عقلم که ترجمان منست ‌‌ ‌‌ پرده از پوششی نهان برداشت
گرم در گفت و گوی شد با من ‌‌ ‌‌ مطلعی سرو ناگمان برداشت
سخنی چند در غلاف براند ‌‌ ‌‌ که نشاید حجاب از آن برداشت
عاقبت بی تحاشی سر گوشش ‌‌ ‌‌ از طبقهای سوزبان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب ‌‌ ‌‌ که فلک ساز امتحان برداشت

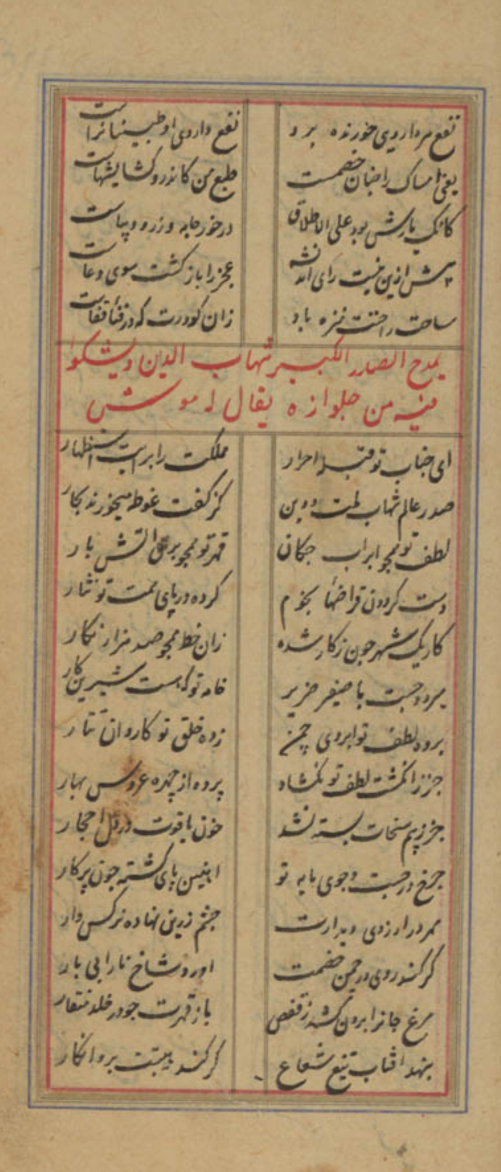
تا نوا روزی از تو باز گرفت | سر برخی چو توگران برداشت
آن فعی کامید بود نماند | ثعلب یکان یکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز | سبب نان و درم خوان برداشت
تو و ده پانزده خورنده کنون | چون توانید دل ز نان برداشت
خواجه از حال تو گر آگه نیست | قصه باید همین زمان برداشت
تا که بروار دار تو این کلفت | مجنان کزد کرکسان برداشت
گفتمش در میان این تشویش | که بلا سر ز سر گران برداشت
خنجر اندر بر بن آجال | فرق از بر تا جوان برداشت
بر سر نیزها زبان سنان | بهبادی ز خلق امان برداشت
عافیت را بلای ناگاهان | امن و عصمت ز خانمان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت | گرز چون سر ز بادبان برداشت
کرد اندیشه جگر در دل | تیر چون نی ز تیردان برداشت
خوابگه در کنار دیده گزید | راست گر خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بحدت طبع | سیل تن ز چشم جان برداشت
در رباطات سینه نزل کرد | خشت چون پهلو از مکان برداشت
بسویدای دل فرود آمد | نوک ناوک جواز بنان برداشت
بر شوارع ز دست خونریزش | پای شکل ز کل توان برداشت
سرکش از تن چو شمع بردارند | مرکه از بیم جان فغان برداشت
گرد منقار مرگ زق او | مرکه سوفار سان دهان برداشت
تیز شد گفتگوی تیغ که جنگ | از زبان بندگشی از زبان برداشت
لشکر جهل تا خستی آورد | هنر و فضل را نشان برداشت



آن کسی را هست دو نان | که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چهره شد بر کلک | تا سر کش یکسر جهان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند | شرع تکلیف از فلان برداشت
گفت اگر چه چنین که میگویی | قحط خود خاک از اصفهان بر
نه همانا که نیز یکباره | رسم نان خوردن از جهان بر
غله سال و رسم خویش بخواه | رسم نتوان به هیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز | شاعر خام قلتبان برداشت
غله گر کم است زر نقدست | خود توانی برایگان برداشت
دیر کاهست تا که بخشش او | عصمت از یال بحوکان برداشت
بر ندارد ترازو از پی زر | گر ترازو خود از میان برداشت
دست گوهر فشان او سخا | از کمر بند ریسمان برداشت
لرزه بر استخوان نیزه فتاد | تا که او کلک ناتوان برداشت
شب نیاسود زانکه معدلتش | زحمت بانگ پاسبان
چرخ در پای همتش افتاد | چون سر از بام آسمان بر
ما هنوز اندرین سخن بودیم | صبحدم سر ز نیروان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ شد | شب بر سید دل ز جان بر
زحمت طبل نوبتی برسید | نعره داشت آه و بران برداشت

## وقال ایضا فی شرب الدوا

ای بزرگی که آستانه تو | روز بازار زمره فضلاست
نظکی گفته ام طبیبانه | نو بر آن ان که رسم و عادت ماست
گفته ام ای که نیم کشته تو | اندسالـه ذخیره حکمات



ور اشارات هست قانون    که دران ملک را نجات و شفاست

ملک بیمار ناتوان که هنوز    اثر ضعف در تنش پیداست

لب بر کس نمیکشدش از سردست    وین هم از ضعف و سستی اعضاست

دو علت دروی و هم مضاد    بوم شبح حرارت سر اصغاست

دق او ظاهرست و خوردن آب    بر تواتر دلیل استسقاست

سستی زبان و گونه زرد    گرچه مردود علامت صفراست

بند بر پای و جنبشش بسیار    مینماید که علتش سوداست

رایت او معالجت فرمود    تا مشوش علت فساد و رکم دکاست

لاجرم شل تو درست قلم    از وزیران روزگار نجاست

آمدم با حدیث تهنیتی    کز پی عاقبت و انشش قضاست

وی چو گفتند صاحب عاقل    شربت دارو از طبیبان خواست

خاطرم این سخن قبول نکرد    گفت کاین نقل جو دور دنع و خطاست

زانکه ذات علی داند او    کو بحمدالله الطف الاشیاست

کو ز دفع مضرت فضلاست    جاودان در پناه استغناست

جان صافی کو بدنش مدرست    کو از خلق سته در تعاست

نه چو اجسام سست ترکیبست    کو ز علت نیاز مند دواست

لب ز حواهد یاد کرد قسم    کو من این حال بنگرم کو حراست

اندرین حال منهی فکرت    میدوانیدم سو از چپ و راست

تا بداند که چیست صورت حال    با جبادی این سخن ز کجاست

عاقبت عقل گفت موجب این    من بگویم که چیست روشن و راست

خواجه را در سخا بهانه نیست    وین یکی از بهانهای سخاست

ضجرت از دست چند تا ... | گر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو آسمان بر پای | وی ز رای تو روشنان برکار
اهل این خطه را بدولت تو | یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عمر اباب | گر نبودی عنایت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف | وانگه از افسانه بپندار
منم آن طوطی که گاه سخن | تا در افتد چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی | وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ار چه مرا | بست و صیت [illegible] عران بازار
بمحویت هنرنوازی تو | ذکر من [illegible] داقطار
نیست عیبم جز این که بر در کس | نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری کانم بخود مشغول | خود، خلقی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری | نه سلام طمع نه قصد تقار
آن نگویم زبهر کس هرگز | که بران واجب آیدم استغفار
سالها دام انتظار بهم | تا کنم بر مراد خویش شکار
بی سبب رنج خاطر چو منی | کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با | چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب | از تو دارند راتب و ادرار
من که این مرحبا دارم از تو چرا | کانگه دیگرست بداد بیار
بخدایی که بر خزینه ملک | پاسبان کرد دولت بیدار
کانچه گفتند حاسدان بغرض | در حق من نه اندک و بسیار
نه کذب صریح و بهتانست | ورنه از فضل و دانشم بیزار



سعدان خود کنند تسویلات | تو بجوز راهشان مده بسیار
مال اصحابنا طمع نرزد | خویشتن را از آن منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود | از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریده صلتست | در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان | در وجوه مصادرات و قرار
تنی صاحبی زر دی خرد | تو نمانا پسندد این کردار
خیره احسب که مجرمست بری | از پی کیست حلم و عفو و وقار
تو بزر ریختی ثنا زا بها | که عیال منند در اشعار
بجز از من برایگان باری | وین زیانها ز سود کم شمار
عوض زر زمن گهر بستان | قیمتی‌تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او | کرد جنبش درون خود اظهار
خود بپندارم از بغل گربه | کنم از ماجرای موش اخبار
گربه روزه دار بود آن موش | هم فریبنده هم سگ طرار
موش چون منقلب شود شو مست | شوی ادبگرد اثر ناچار
ظلم آن به که شیر مردانرا | نکنم جز و پنجه در پیکار
زیر خیالم ببند که خیره مرا | قصد موشی کنند چنین افکار
هر کجا موش اژدها گردد | عندلیبان شوند بوتیمار
گر ایادی نه قرض بود | نیز قرضی بند قرض الفار
دو سوارم بحیله نفرستاد | تا فرستد بدان سبب سوار
خود گرفتم که فاره المسکست | کز غمازیش نیاید عار
هم نباید شکافتن شکمش | تا برون اوفتد از او اسرار

بخدایی که از عظمت چوک     موش را گر در جهان دیدار
برسولی که فتوی شرعش     موش را گرد هم طویله مار
واجب القتل کرد موشانرا     ور بود شان درون کعبه قرار
کاینکه کشد مفران بغرض     در جهنیر رهی نگرد گذار
بشنو از بنده نکته سر تیز     که خلیدست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیز است     تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی     حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی     جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک     ذات پاکت ز ملک برخوردار

وقال ایضاً له

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند     اندیشه چون زبان ثنای تو گهر کند
افلاک را مهابت تو پشت باز هم     تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که بمجود دود     سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادویست که بر شب گره زند     عزم تو سرعتیست که از باد بر
لفظ تو جان ستعار اگر کند دراز     صیت تو راه آسمان مختصر کند
از ظلمه کسوف نگردد سیاه روی     خورشید اگر ز سایه جاه تو سپر
کمتر وشاقکی که تو آتش تربیت کنی     از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی     تا روز این کند که معانی ز بر کند
داند خرد که مقصد ادا ستان تست     فکرم چو سوی عالم علوی سفر
نافه بوی مدح خلق فرخت     بس انتظارها که بجز جگر
آنجا که خامه تو درآمد بگفت و گوی     بی مغز پسته که حدیث شکر



جون بر زبان من گذرد یاد دست تو     مجنون شوم و از وهم سر سر کند
رای تو کافتاب سپهر جمالست     هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک کسی نماند که در دور عدل تو     بزغاله از دهانه شیر آبخور کند
بی کار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش     واکنون قرار داد که کاری دگر
صدر از حضرت تو مرا هست بار خواست     هرچند باز خواست کسی معتبر کند
دانم که کردی از کرم خویش شرمسار     از ماجرای حال منت گر خبر
روزی تقدیم نفرمود لطف تو     با آنکه او نوازشش هر بی خطر
گر بر دلت گذر کنم از کار دور نیست     خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
من کو سرم اگرچه تو سنگم نمیکنی     وانجا که لطف تست که سنگ گهر
شل تو خواجه حاکم این شهر و لیس هی     محتاج آنکه بهر علف کار خر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه     شاید که از میانه مرا از استر کند
من نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار     در نوبت تو فضل مرا بی سپر
زین گونه شیوه زندگی بسلامت کجا کنم     حقا که کس نگردد و بجان تو بر
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن     تصدیق من مراثیه دیوار و در کند
دور خرابیست جهان را ز خطی بری     کاکنون کسی عمارت فضل و هنر
پروای طبع و شعر محالست تا فلک     هر روز عالمی را زیر و زبر کند
جرخ لجوج طبع بدی یک پیشه کرد     ور کوبیش که نیک نکردی بتر کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر     در سنگ تیر تابش خورشید اثر
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم     وان کیست خود که زین شرف او در گذر
پر سنگ باد کاسه آن سر که او ترا     چون کفه ترازو خدمت بزر کند
اینست دلبستگی توقع داعی که لطف تو     در حال او بچشم عنایت نظر کند

بس بر بساط عدل تو گر خصمی شود
رفع طلایه دوسه پیدا اگر کند

از بیم کم عنایتی صدر روزگار
تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند

رای بده بر دستم ترک سیمبر
کفران ستم که بر ذکر سیمبر کند

صدرا مرا ز نتیجه اقبال خود سپاس
کایزد ترا حواله که دفع شر کند

وز موجبات شکر تما انکه چون نی
شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند

ذکر دعا خوب بر دم هر اینه
بهر انکه حکم ملکت بحر و بر کند

عیدت خجسته باد برین ختم سخن
باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

## وقال ایضا فیه

ای انکه در خفایر ارباب نظم و نثر
اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست

صاحب شهابدین که بجز رای روشنت
بر جمل روزگار مظفر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست

زان عطرها که خلق تو بیخت خلق را
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست

و آهنین حصار ز دستت کر بخت
کوهر بهره در دل خنجر نیامدست

تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر
از قد بجز الف بهم بر نیامدست

یک قطره ناحق خون در دور عدل تو
جز گز قنینه در دل ساغر نیامدست

بر سر چرا زند کف و افغان چرا کند
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست

باد هوا ز لطف تو در خاک ره نهاد
بر خیره آتشش نبر انور نیامدست

با کلک یک سبت تو رمح دراز قد
کرد اضطرابا و برابر نیامدست

عدل تو با طبیب مزاج ممالکت
اطرافش از فتور مکسر نیامدست

تیمار خامه را بشد مغز از استخوان
در عهدت ارزدی مزدور نیامدست

در بند آنچه هست جو پرکار پای لنگ
دل راست با تو جون خط مسطر نیامدست

سر هم بمدحت خویش برستان نهد
هر کو بپای خویش بدین در نیامدست

ناطق بود بمدح تو ماه ار تنش زرست
هر کو تهی دماغ جو هر هنر نیامدست

دارد جواب خامه تو بر سر زبان
سر دانشی که در دل دفتر نیامدست

زان معضلات کز کرهش عقل داوریست
کلک ترا کدام سخن بر نیامدست

باشد شکم تهی و شب و روز میدود
آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست

آزاد جوش زبانی چون سوسن تراست
در چشم زر و سیم چو عبهر نیامدست

این انک چشم دشمن وان رنگ زردی اوست
خواری بچهره بر کهر و زر نیامدست

لطف ترات منت جان بر جهانیان
این نکته از گزاف مرا در نیامدست

کو باز پرس از در و دیوار اصفهان
انرا که این حدیث مقرر نیامدست

کردند اتفاق که مثل تو خواجه
در خیر و جود ز مادر نیامدست

ای مجو کوهر آمده بر سر ز کاینات
از دست تو جه بر سر گوهر نیامدست

عمر تست تا در آرزوی خدمت توام
وین دولتم ز بخت میسر نیامدست

حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست

طومار روز بنده بجود در گرفتست
زیرا به هیچ مجمع و محضر نیامدست

در چیده دامنست جو غنچه ز خلق از انک
بیرون ز پرده جون گل صد بر نیامدست

لطف تو حاجبست و کرمت میربار بود
بی پای مرد چاکرت اندر نیامدست

از قسم حادثات کدامست صعبتر
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست

قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
آن میرود که در دل چاکر نیامدست

انجا که کرده اند حوالت بعرض من
حقا که در خیال مصور نیامدست

گر در حضور بنده بگویند بشنوند
تنها کسی بحضرت داور نیامدست

پیدا شود هر آینه مصداق قول من
کاخر بدین فسانه کسی بر نیامدست





گشته خواجه نام تو آورد بر زبان
زیرا که سالهاست که در حضرت ملوک
زنهار تا ز بنده تبعض نشمری
تا هست حاشمات زمین برجسته انو
نقش ششش چه سود که آید ز کعبتین
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز
در من بچشم لطف نکرده خود را
اینداهل فضل بدرگاه تو جبی
خشکست شعر داری و درست تا مرا
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام
بر زین پس دید که خورد بلطف تو
بپسند بر این بضاعت مزجات از ری

انصاف این حدیثم با در بیان نیامدست
نام کسی ز اهل هنر بر بیان نیامدست
تا این زمان بحضرت تو گر نیامدست
تا مدحت بلای مرا سر نیامدست
آنرا که مهره زمینوی ششدر نیامدست
کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
در چشم حرزبان محقر نیامدست
لیکن گر چون من سخن آور نیامدست
از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
اما هنوز نیک فرا بر نیامدست
کز شاخ خشک میوه فرا در نیامدست
شکر بران که لایق و در خور نیامدست

و قال ایضا فیه

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
هم دست سروری بجهان تو معتضد
پرورده سپهر بود زیر حکم تو
جون داشت خدمت درگاه تو
ز با علو قدر تو گردون بود بلند
ای روح پروری که ثنای تو خلق را
فریاد رس مرا که بنزد تو میکنم
انها که بر من از ستم چرخ میرود

وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
پیرایه تو انکه سر مایه فخر
ز با کمال فضل تو دریا بود غدیر
مجون نفس ز بهر حیاتت ناگزیر
از دست روزگار رسالة النفیر
ز با کبیر بر و دالحق ز با صغیر

درکار

در کار فضل رنج کشیدم بر آن کسی
آنم نشد میسر و امروز راضیم
شد انزعاج من متعین درین دیار
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
ترسم بدر گراید و در حال سیدود
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد
در چشم ناکسان چه کشد مثل آتشین
با جون منی خطاب بدر هنگ کسی کنند
از از من کری کند از بهر خرتی
از حیث من دهان زمانه لبالب است
حرمان من چراست ز انعام شاملت
زنجیان تنور دولت تو گرم ور کنم
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
جون بخشش و صلت بنود کم ز حرتی
انم که کرم کرده بنگاه هنر
مرغان باستماع مقالات نشوند در هوا
خود جز قفا کرم چه خورده زخوان
نتوانیم چو موش بسوراخ خانه در
کرمن ز آفتاب کنم روشنی طلب
انان که با معاش و اقطاع و ادرار است
خجعتی عوان بخانه من سر زده کنند

تا باشدم بدولت تو رتبتی خطیر
کردوز کار کبر دم از زهره جمیر
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
نه از قلیل بایدم گفتن نه از کثیر
مجهولکی که خواهد از کف روبگیر
سرهنگ باد نسبت با شاعر دبیر
با برگ یاسمین چکند باد زمهریر
هرگز کسی نباشد بر دجله حریر
کوکر دکس گزیند بر توده عبیر
در چشم تو اگر چه کسی خوار و حقیر
چون هست در ممالک سلطان بی نظیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
ایم بدون زحا و ثمه چون موی از خمیر
چون ابر دی منیت کم از امان بی زحیر
هرجا که زد صریر سر کلک من سفیر
چون در نوای نظم زنم زخمه حریر
کالا بخانه سند و نگوید مرا امیر
بی آنکه با قم ثمل بوی از پنیر
آب سیه چکان شود از چشمه منیر
از فضل من نباشد شان عشری عشیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر

مریخ هیکلی و وکه بر فلک شوند / حالی ز نهیبشان بگریزد ز خانه تیر
جقمی زمین شکاف بدندان چو گاو نوع / سرهنگ نامشان لقب شکر و دیگر
قطلان ارزقان غلیطان که وصفشان / نگشد بروی اهل هنر گونه زریر
بر خالشان کنعششان بدر و ز مرو بر حات / و دیدار زشتشان برود از جهان هنر
سرهنگ سخت زنک که اجزا ادانشان / زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نقطه قیر
چون آتش شد مضطرب و تیز و سرسبک / زان کیفیت نباشد از خوردنشان گزیر
زو چون آب داده و رخشان زردشتشان / زان سان که از سیاهی شب صبح مستطیر
گر بر خیال وا بر کند شکلشان گذر / کودک ز بیمشان نبرد ره بسوی شیر
چشمی چو انگبین و پیشانی چو سنگ / قدی چو تیر گشتی و ریشی چو باد گیر
رویی بسان آتش و مویی چو نیل دود / زنگی چو زنگ طرخون بویی چو بوی سیر
در چشم این گرفته وطن جای ازرقی / در بند موی آن دل قطران نهفته اسیر
نقش نگین هر دو که انجان و زن گره / وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر
ز رفتارشان چو آتش گفتارشان چو / دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر
با اینچنین حریف همانا که بعد از این / شاعر درین دیار نشاید زدن صفیر
گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار / دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
اکنون گرشد وظیفه و دین ملک سهناک / برهه مرا ز حضرت فرخنده وزیر
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند / لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر
اندر وظیفهاء ما افتد سستی خلل / چو نیست کین وظیفه گرد خلل پذیر

و له ایضاً

خدایگان صدور جهان شهاب الدین / که مملکت ز شکوه تو برد اورنگ
تویی که تا قلمت نوک غمزه ملک / با بردان کمان زنیا بدست از تنگ

ز رشک

ز رشک حلم تو طیاش سد اسکندر / ز نوک کلک تو در خط صحیفه ارژنگ
بسوی مرو گی چشم و شست زرنگ / پیامهای درشت آورد زبان خدنگ
ز لطف و عنف تو بهرام و تیر هر ساعت / یکی بیار دو چنگ و یکی بساز و چنگ
ز تاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد / شود زبانه آتش دهانهای زنگ
اگرچه دولت تو سنگ را گهر کرد است / سخاوت تو گهر را کرده هر گز سنگ
بعهد عدل تو شکست قدر جر کف / بروزگار تو بگرفت جنج الارنگ
زمانه نقش کرم را که گشته بد مطموس / نگاه تو دگر بار بیز بدین نیرنگ
بدست حکم یکی با کش سپهر بده / اگرچه صعب توان کرد پیر را فرهنگ
زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود / ولیک تیز ترک میکند کنون آهنگ
بخاص و عام ز بیت الوه و انعام الت / شکر رسید چرا پرسد به بنده شرنگ
مبشران کرم را ندیده هرگز روی / گرفته اند مرا منظران قهر تو تنگ
چو دیده ز من هیچوا که هر ساعت / ز کوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ
گهی بتیغ جفا تو عرض من مجروح / گهی بسنگ عتاب تو پای عذرم لنگ
گهی خرم ز خری های پیل بر سینه / گهی رسد بدل من ز نوش زخم پلنگ
جفا نه ام که نسازی مرا جز از پی زخم / بهانه ام که بجویی مرا جز از پی جنگ
چو حاضرم ندهی هرگزم بجز دشنام / چو غایبم نفرستی بمن بگر سهنگ
چو حلقه بر در من زدیکی زود رگاهت / شود ز بیم زنخ کودکان من پر چنگ
چنانکه دیو ز زخم شهاب بگریزد / همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ
همی فراخی تنگ شکر ز لفظ منت / روا مدار و دلم را چو چشم ترکان تنگ
اگرچه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر / شکر ز دست زبان من اندر خرچنگ
چو چشم خوبان گشتند جادوان بهار / ز رشک سحر حلالم که هست بر نیرنگ

مرا ز دست خرافست سنگ در تفضیل | مرا ز سنگ ولایت براه پر خرسنگ

نمیشدم چون خر چوب موجب لنگ | رباب دارم ردی خری شاد بچنگ

خری خریدم و آمد خری که بستانم | پیاده من زده خر مانده ای عجایب لنگ

چو شیر از دم خر جنگ من جدا نشود | چنانکه شیر سپهر است از دم خرچنگ

شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد | که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ

برای غصه و غماز بسته ام گروی | گلبسته اند مرا در چنین غز بود غرنگ

کسی که خاطر من بی سبب برنجاند | زقعر تحت ثری تا باوج سقف اورنگ

ترکتاز زد رخانه نماسل او | شکسته باد بگو بال قافی بی کرنگ

## وقال یمدح

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف | قرطست اسهم معناک عیون الاهداف

ایکه با کشف حضرت متعذر باشد | ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بپاو سخن روح کشای تو نیست | دست نقاش قدر صورت در در اصداف

جز بعون نفحات نفست آهو را | نشود خون جگر مشک معطر در ناف

جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت | کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف

هست در سایه بارکیان قدرت | هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف

عقل بر شاره عاطفت سطوت تو | مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف

کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خوانند | چون درختش تمایل شود از ذوق عطاف

حاسدت گشت چو سوی آتش دم جان بزد | زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف

کان ز رشک کف راد تو کمان ایکر بد | زانکه بر دست گرفت بخشش اسراف

دست و کلک گهرافشان تو میپوشانند | وسم ما کسوت تحقیق که اشک دف

سرعت عزم ترا دید چو در شب برق | جو حلم ترا دید قلق شد دل قاف

خاطر

سر تو

خاطر غیب نمایت بگه عرت نظم | نقطه نون برباید ز رخم جیم کاف

روز تعیین مفاتیح در رزق قضا | آز را گرد بران کف جواد تو کفاف

گردن کوه بگبود است ز بس سیلیها | که وقار تو زد از دستش بگه استخفاف

یاد الطاف تو نا اهید خورد در شب بزم | دل اعدا تو مریخ درد رد ز مصاف

کلک تو ماشطه ناطقه و چون که قضا | از عدم کرد مر او را سوی ایجاد زفاف

تا قضا رای امانی امل دست تو شد | هست مستغنی هنگام سوال از الحاف

خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نگرد | زان سپس باشدش از شمس و قمر استکشاف

داس خوشه بر سمار شود بر دوش هنش | گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف

تا عیار سخنت قلب مه و مهر زد است | زین سبب با کف حربات سپهر صراف

دور نبود که بمقراض سخط هیبت تو | دو درست مه و خورشید کند جار انصاف

بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز | در سر از غنچه از آن شرم کشیدست لحاف

بست در ناصیه مین توان استعداد | که صبا در رخ نرگس نکشد تیغ خلاف

دهر در ماتم او کسوت شب برکشد | گر زند صبح حضرت را یکدم بجلاف

چرخ در عالم قدر تو دهیعت ارد | گاه و جوشتی و جندی و دو لب الالطاف

تا جو اندیشه کند قصد محلت زانجا | دو سه روزی کند اسایش در استیصاف

حرص را کیه انعام تو گشتست منال | چرخ را در که اقبال تو گشتست مطاف

سنگ حکم تو چنان آمد در طاس فلک | که ظنینش برسانید بهر جا ز اطراف

آتش از بیم تو بر خاک بهندست | آب بر باد بشنید ز نو گاه الطاف

جوید از نفخه خلق تو اهل استنشاق | خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف

ای خداوندی که فکر تو دستور کند | نقشبند ان طراز فلک صورت ناف

فصحا را بر نطق تو چنان تحم کدد | منطلق می نشود تیغ زبانها ز غلاف

استنکاف کرد

زرسد بر شرف قدر تو شاعر گو  خاطری دارد نظام و زبانی وصاف
لفظ قوس ارچه بود شامل ایام برو  شیوه قوس قزح نیست کمان برا ف
شل تو گر زبر چرخ نبودی تو بی ان  زانکه هست آینه بیکرا و ان شفاف
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود  آفرینش را اگر باز کنند استیناف
نرسد هرگز به اندیشه کنه تو جهت  که ثنایای ثنای تو ری نیست گزاف
تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس  ما از اجناس همی منقسم ابد اصناف
در سعادت که در اجزا افلاک شده منحصر  کل و جزوش همه بادا است تو با اوصاف
سایه تربیتت بر سر این بنده مدام  وز کسوف حدثان همر بقای تو معاف
سال عمر تو برین تخته خاکی چندان  که بود نسبت ضرب باسی را لاف

ای ز خاک در تو تاج سرم  خود نیست بعالم سرزم
نم کلک تو و خاک در تست  حاصل خشک و تر بحر و برم
عقدها گو مرا ز و بر بایم  گر بود بر سر کلکت طغرم
باشکر بادی نوک قلمت  گرچه نامعتقد نیشکرم
تا بدیدم صور الفاظت  در نظر هیچ نیاید دررم
تابع حکم تو آمد تقدیر  گرد معلوم قضا انیقدرم
اکرم ملک سلیمان بخشی  باشد از همت تو ما حضرم
نه همه تو چکد از رگ من  گر زند دست فلک نیشترم
نه که سرسبزی جودت که ز بحر  حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضا و سخطت روی نمود  گشت روشن سبب نفع و ضرم
یادگار تو ز رنگ و بوت  صبح تابان دل بسم سحرم



گفت کیوان که من آن بنده ام  گر پی پاسی ببام تو برم
نکنم بندگیت بس چکنم  که ز من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم  که معانیست حشر در حشرم
ورچه سرتاسر عالم بگرفت  شعر من بنده چو صیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من  نه بهر حال که هستم پسرم
آسمان گفت مرا آن هوس است  کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار  هر شبی تا بسحر در سهرم
ماجرائیست مرا خوش بشنو  گرچه از گفتن آن بر حذرم
حجتی دارم و شد مدتها  کز پی حفظش خونین جگرم
گاه حرزی کنمش بر بازو  گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز  همه چون آب روان شد ز برم
آنچنان کرد حوادث طلبش  که دگر نام ز نسرمهش نبرم
از پی تقویت او همه سال  کاغذی گشت دو سر پشتیبم
یاره تنک روی و کنون شده بیست  از چه از کاغذ پیچد و هرم
بس که در سرزنشش پنداری  که من آن هدهد نامه برم
خشک چون مانده عجب میدارم  با مرافقت این چشم ترم
گنج نامه است و بر و مقصورست  هماست و ناطق و عین و اثرم
سر جریده ز وی اندر گیرم  چون تفاصیل ذخایر شمرم
مجو ز نامه مختصر عاصی  بس که دردی بتجبر نگرم
عکس آن لون بیاضت سواد  که بماندست چنین در بصرم
روز بنود که حروفش نمک  بخند هک دیده تیغ نظرم

دوش میگفت وزبان حالش | حسب حالی که بدان مفتخرم
نم آن خامش گویا که بحکم | چاکر انند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی | ورچه از آب خنک روی برم
حجتی قاطع و کاه نفاد | شکل تدویر ز رامد سپرم
ناصر حق و هر جا که روم | بر خط عدل بود رهگذرم
گردنا از اسر بر خط خست | زانکه هم داور و هم داوگرم
ختم کارم بشهادت آمد | زانکه بر نام خدالیست سرم
سرگذشت قلم از من برسید | که ز تاریخ جهان باخبرم
حافظ عالم و وزرا صفت | همچو مار سر گنج برم
آن نه ذکر صفتم گر ز ره نطق | منکر ز سوی حق را ببرم
قاضیان از سخنم کار کنند | شرع گردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه کهم | گاه بر فرق بود مستقرم
لعبتی سیمتن دل سیهم | جوهری کم خطر با خطرم
از لطیفی و تنی و نازکیم | باشد از قطره آبی خطرم
چابک و بسته میان و سبکم | لاجرم هم حضر و هم سفرم
تازه چون ماه نوم دایم از انک | نکند کهنه سیر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند | در حساب آمده چون عقد زرم
مفلس از آن شده ام گردن بند | لیس نه عقد زر و عقد کمرم
غنچه آسا سر در زر بهم | زانی هر باد نه زیر و زبرم
باد بر باید چون گل بر کم | آب بگو ازد همچون شکرم
بجواهر ز ای بنهم | همچو خاشاک بجادی ببرم

طول و عرضت را برسانت | ورچه درهم شده و مختصرم
ما زخفتت مرا نام ازانک | زر نگهدارم و خود خاک خورم
گاه اشفته بجود بر پیچان | گاه اهسته و بسته نظرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز | راست چون جعد یکی خوش پسرم
شاهدان بسته و حلم بود ونه | گرچه اکنون بخلافت سمرم
بر سر من چه نوشتست قضا | که گرفتار بدست تو درم
تاکی از دست تو بر خود پیچم | کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتهاست | گرچه من راه بقای سپرم
خط من گشت جوری تو سپید | بس که گردانی از در بدرم
جز سیه رویی من حاصل چیست | که بلب همچو بخری آری ببرم
درخط از تو که هر لحظه کنی | عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد | ورچه بی فایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم تحریرست | چون نکات ز تو خود را بخرم
سرور اصدرا احوال همه | عرضه کردم که بنده زان کرم
بکنش این درد سر و باز رهان | بخداوندی این درد سرم
هم مرا زو و هم او را از من | تو بزر باز خر از نه بدرم

بوی فصل بهار می آید | آب باروی کار می آید
غنچهای امید میشکفد | گل دولت ببار می آید
تازه و تر شگوفهای امل | بر سر شاخسار می آید
صورت کارها بنا بسزد | که همچون نگار می آید

در چمن لطف و بزمی گلبرگ / عذر تیزی خار می آید
همه بادهای نوروزی / کاروان تتار می آید
دیده ابر را بجای سرشک / گوهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ و ناله مرغ / گر دل بیقرار می آید
بست از بس دعا بر افشاند / کشته نوبهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر / نرگس پر خمار می آید
تمایل جو یار من سرمست / بس خوش و شاد و خوار می آید
چشمها چار کرده در ره دوست / خیره از انتظار می آید
دست یازید و سیم پیش آورد / زانکه وقت نثار می آید
رعد چاوش و ابر مقرعه زن / برق خنجر گذار می آید
سرو آزاد دستها بر هم / راستی بنده وار می آید
گر ندارد نشان استقبال / گل چه سر مغی سوار می آید
جان می پرور و صبا پیداست / گز بران نگار می آید
خوابگه کرده بود در زلفش / زان چنین مشکبار می آید
اینهمه چیست موکب عالی / با هزار اعتبار می آید
از دهان جهان بگوش دلم / مژده وصل یار می آید
مرحبا در سر عنب لعبه بود / دمبدم آشکار می آید
بوک نصرت و طلیعه فتح / اندمین و بیار می آید
در و دیوار شهر میگوید / خواجه بس کامکار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان / خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح می پسند / زان چنین دل فگار می آید





آب رنگ اشک او دارد / زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما / زخمها استوار می آید
زین یکی خوش دلم که مولانا / دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام و جبران / عذر را خواستار می آید
کاندران حضرت ارچه بسیارند / این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو / معنی صد هزار می آید
بس کنم بس که در طریق سخن / کوتهی اختیار می آید

ای بهنگام شاید کرمت عدت من / وی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین بستانم ز کف حاجب شمسی / شحنه هیبت ار زانکه دهد رخصت من
نوبهارست و نسیم سحر و آب روان / زانکه بود در خط خلق و سخنت نزهت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم / که بریاد تو مقصور بود لذت من
بشکنم پنجه احداث چو شست شود / بازوی بخت اگر هیچ دهد قوت من
نو عروسان نو بخت نگری صف صف از / گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوشی سطوتت ارچند مرا دور کند / حیث انعام تو هر لحظه دهد دعوت من
مرتبی رفت که چون خاطرت آسوده بر / خاک درگاه تو از عارضه جبهت من
لطفت از روی تفقد بگمانا گشت / که فلان کوکبی باشد در حضرت من
او چرا نیست درین زمره جواب بخبر / بهره مند نه بجد اعدا از دولت من
او کنایی نکند در مشمل نیز کند / کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من
کمن ای خواجه و با عفو کمی شورشی / پس ازین چون شنوی از دگران تهمت من
گرچه پایه که بطفی که کم از هیچ بود / همه جز هیچ ندید ابسا بخدمت من

چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن / که جو انعام تو از صبر و محنت من
چین ابروی تو دلگرمی چرخ از منه بار / زهره دارد که براندیشد از نکبت من
عجبست الحق از لطف هنرپرور تو / که چنین سیر شد از خدمت بی علت من
طبع نه که گران کرده از آن سایه من / کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من
محض دل دوستی و مهر و وفاداری که چنین / بسته باد که تو سلسله علقت من
کرد بی گفت مرا ما سد من نیک آفت / که نکو دانی آیین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول / که نیازد و زمن سوی دو مدت من
الشفات تو دید خواجگی در رونق من / احترام تو نهد قاعده حشمت من
نه بجاه و کسی کردن من نیم شود / نه بمال و کسی میل کند تهمت من
چون توی با مرد و هیات که مرکز باشد / که بخاک در او سر نهد همت من
بره احسن که مرا با دگری قصدی بود / جا اثر دارد تا چند بود قدرت من
قطره خوی بچکانه ز رخ گلبرگ که / که از آتش سوز نه شود هیبت من
سوی بهار بر شم از سنج شود چون گلبن / چشم برهم نزند نرگس از شوکت من
چون بنیروی تو مرکز بر بنزد موی / ور همه استره کرده بشکل صورت من
این همه رفت چنان کبر که کردم کنهی / بیکمان عفو تو افزون بود از زلت من
نه نوشته و علاوه نه بپرهیز ولی / از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
من یکی لودیم مجوه کر آدمیان / نیک و بد مرد و سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر در آفاق جهان / دو یکی نیست مرا در غلط و در صنعت من
ایمنی چالاک حسودی که چنین تحفه نهاد / بعتاب تو نه تهدید نه زود خلعت من
سر و احمد را پی چنده که آمد کورست / سبب حشمت و جاه و مدد و ثروت من
اندرین حضرت از جمله خدمتکاران / بیشی باید که بود حق من و حرمت من



خدمت ایشان قایم بحیات آمد و باز / منقطع نیست بر حال ز تو خدمت من
من شوم منکشف فلک از قطار جهان / که پرد مرغ ثنایت بپر همت من
گرچه این شعر گران سنگ چو جبل متین است / هم سبک سنگ و لطیف آمد با نسبت من
تا جهان هست دو عالم ز قرآن ده باشیش / تا بجا هست ز فلک بر گذرد رتبت من

ای سرافراز که هر کو نظری صاحب یافت / خاک پایت را از دیده و دل چاکر شد
آفتابست که عالی نظر آمد بنگر / که جدا از حرص زمین بوس تو مشهور شد
هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر ذوق / چون گل از آرزوی دیدن تو صد بر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت / نظر از دانش تو هر که خیره و سر شد
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف / جایگاهش بر ازین طارم نه منظر شد
گرد با نور جبینت سوی خورشید نظر / در زبان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
در بران سوخته کاتش مهر تو گرفت / مجو شمع از نظر دولت تو سرور شد
نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید / چشم بر دور جلوه کم که چه نیک اختر
یکره آمد ز نظر لطف تو آمد نرگس / آن نظر تا بابد بر سر او افسر شد
کمترین ذره ز رای تو همین خورشید است / که زمین نظرش خاک زر و گوهر شد
بست پیش نظرم پرده حرمان تقدیر / تا با اقبال من آن تیر نظر ابتر شد
داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت / لیک بی فایده تر از نظر عبهر شد
گشت از دار [illegible] زر وییده روان / کان نظر از چه یکی تیمه آب [illegible] شد
بود و چه نظرم آینه اسکندر / کیدا عها بران باوری اسکندر شد
گشت چون و چه معیشت نظرم تاریک / بس که زین سوخته دل دود بچشم تر شد
مشکل حال من تیر نظر حل کن از انک / در محل نظر این [illegible] معضله سرو فر

حرفی از جود تو بر بستم و از بوالعجبی
تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد

چشم بندی نکرای خواجه که در لعب نظر
مهره کز نوک شد از دو کران ششدر شد

هیچ معروف نفرماید شخص نظر
هم ز قاصر نظران کار چنین منکر

حاسدانم را از چشم برون می آید
آن نظر کز کرمت بهره من کمتر شد

لاجرم چون ز جهان چشم برون می آید
چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد

پیشش از بیم نظری نیک روان بود چو آب
چشم بد بر نظر من زد و کاری گر شد

دیده دوم ز قفای نظرم چشم حسود
کار او از نظرت گرم بکرد و بر شد

نظر هیچ جهاندیده چنین عبرت نیست
که درو غیرت ارباب نظر مضمر شد

بس عجب نیست اگر شد نظر من تا حب
گشت باریک نظرم گو سخن پرور

نظر لطف تو چون نیست سوی من کامل
لاجرم آن نظرش نیز اندر سر شد

نظر کوته من خود دو وجب بود از آن
یک وجب پیش نماند بعد دگر شد

چشم من باز کرمت به نظر احول بود
بخت کوری مرا خود نظر اعور شد

زین حد چشم نظر بد و بنازت
لیک تا دانی کین بنده چه مستحکم شد

پیش ازین چون نظر از چشم فرو نگذارش
که ز بس اعور شد محو نظر مضطر شد

شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت
گیر کین بنده کنه کرد و بدان کافر

زین نظر نام اگر کار نکرد و برآد
بس خبان دان که بمه رنج رهی بی بر شد

ای خداوندی که الفاظ تو چون فصل الخطاب
در قوانین سخن حرز المطالع میشود

در نفس بر مجمر انفاس ارباب هنر
نشر اخلاق خوشت عطر مجامع میشود

قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع
ورد باغ ملک و دین محض منافع میشود

خاک پایت دستگاه چرخ و انجم میدهد
دست جودت پایمرد آز طامع میشود



دم زدن بر جا سزد چون صبح جان سنجون بود
زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع میشود

معضلات شرع را رای تو روشن میکند
حادثات دهر را حزم تو دافع میشود

طایر میمون کلکت را کمین بازیچه ایست
حل هر مشکل که در ایام واقع میشود

ذره خاکی که بهرسم سدت بوسه داد
از ترفع در دماغ چرخ سابع میشود

با بروسان حضرت روی خورشید از حجاب
هر شبی بر زبر تو بر تو برافع میشود

بر سر پایت ز بس انگشت کلکت زان نشست
کز عبارت شارح احکام شارع

نیست در وسع اصابع جود کلکت را حساب
چون حساب ار چه گرفتار اصابع میشود

در دکان نو بهاران فکر شیرین کار تست
کاو استاد نقشبند طبایع میشود

کوه را جلاد خشمت تیغ بر سر داشتست
سنگ حلمت تیغ را از زخم مانع

آفتاب انگشت خدمت می نهد بر خاک راه
بس بکتر التفاتی از تو قانع میشود

اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم
طالع دشمن کنون نحوس و راجع میشود

سرور افرخنده باد این ماه نو کاندر وی
کافتابش از شرف چون سایه تابع

پرتو الطاف انوار الهی از رخش
زانک صبح صادق و خورشید ساطع میشود

دست بسته تا بلا آیش گرد و کنار
پیش نوبانش چو هندی مطاوع

اصفهان از مولد او موقع انجم شدست
لاجرم از فر او خیر المواضع میشود

گوهری بس نامدار اندر دریا بر کنار
کز نکوی زیب اصناف بدایع میشود

گوهر اندر درج تابانست با اختر برج
نور رخسارش که از گهواره لامع

در خم تعویج گهواره بدان سان کشت
مجد و دل کاندر تضاعیف اضالع میشود

دانه در را هم از دریا و در کشتی نشست
گز لطافت ای از صنع صانع میشود

گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
فرخ آن اختر که از مسعود طالع میشود

تا شود چشم مجامع روشن از دیدار او
وقت را نام خوشش حلی سامع

بارها گفتم بگویم نکته از حال خویش / چمن ابروی توام سر بار وداع میشود
خدمتی دلپذیری در رسم سلامی برگذار / حاصل عمرم پس از چندین فرایع میشود
جون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرتست / پس حقوق من چرا زینگونه ضایع میشود
حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان / تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود
گرد شعر و شاعری کمتر همی گردم از آنک / این متاع از کاسدی ادنی البضایع میشود
سالها برخور بکام دل ز فرزندان ازانک / تیغ حکمت قاطع حکم قواطع میشود

تو درین ای ذات تو کان گهر / کان جو باشد خود سرای گوهرست
زنده همچون شمع از نور دست / هر گرانمایی ز مهرت در سرست
از برای نوعروس خاطرت / حقهای آسمان پر زیورست
عنبر اندر بحر باشد پس چرا / بحر شعرت در میان عنبرست
تا بدیدان بحر گوهرزای تو / از خجالت دامن دریا ترست
شعر میخواهی و خادم مدتیست / تا ز شعر و شاعری فارغترست
شعر را گر بوده وقتی رونقی / اینزمان باری عجب مستنکرست
هرکجا از فضل و دانش حلقه ایست / گوشها زان حلقه یکسر بر درست
بلبل طبعم نوا کم میزند / زانکه شاخ جود بی برگ و برست
کشتی اکل سخن بر خشک ماند / کابها را ره بجوی دیگرست
زان جو سوسن خامشم کین قوم را / همجو نرگس جشم یکسر بر زرست
در سرای خانه که زاید دختری / خامشی اینجا بروم در خورست
من چرا خامش نباشم کز سخن / در کنارم زاده چندین دخترست
تا بصورت بود کار هنر / وای آن مسکین که معنی پرورست

هم فرستادم

هم فرستادم بخدمت چند بیت / تا بدانی کین رهی فرمانبرست
نیستم زینجاست محتاج عذر / لطف تو خود عذرخواه چاکرست

جهان پناها سال نوت همایون باد / کمال عدل تو معمار ربع مسکون باد
ستوده ناصر دین ملکی که طالع تو / قرین طالع اسکندر و فریدون باد
در اختیار قضایای عالم علوی / رموز ملک تو تقویم ساز گردون باد
دقایق کرمت از سوال بگذشتست / تصاعد درجاتت ز وهم بیرون باد
ز چرخ ملک تو هر دیو کاستراق کند / شهابوار ز رجمت بر او شبیخون باد
بحل عقده راس و ذنب جو دوری ار / بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد
ز رسم آنکه نهد بوسه بر سم اسبت / ز انحنا الف خط استوا نون باد
ز اقتضا که قران سعود را باشد / ز اتصال بدین حضرت همایون باد
بهندویی درت ار زحل نیابد فخر / ز ترکتازی او جیش جو صحن هامون باد
قضا جو نامه حکمی بنام عدل تو بست / بدان اجازت قاضی جرخ مقرون باد
بهر غرض که دهان باز کرد سوفارت / زبان خنجر مریخ که کالکون باد
گر آفتاب نه در سایه ات گذار کند / ز ظلمهای کسوفش هزار شبگون باد
نوای زهره که در بزم رامش تو زند / جو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
زبان جرخ جو اقطاع کاینات دهد / بدست او ز اشارات شاه قانون باد
برید گردون مژده ز اذکر نزل / بحضرت آمده با مژده دگرگون باد
هوای ملک جو از دیت تو معتدلست / بهار عمر تو از روزها فزون باد
دلی که با تو نه جون سطرت بر خط است / بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان برج شرف / جنانکه طالع این سال بر تو میمون باد





صدر مطلق کمال الدین که چو تو / در جهان نیست رادی دگر نیز
چند داری مرا براه امید / مانده در انتظار ستو فز
هر حسابی که کردم از کرمت / سر بسر حشو بود نی با رز
نیک باشی گرفته در پیش / نیست در مذهب کرم جایز
محض تعقیب میکنی با من / ور نه باور کجا کنم هرگز
در همه کارها چو تو قادر / مانده در جزوی چنین عاجز

کمال الدین که چرخ پیر نارد / جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کیسه جود تو قرض بر / فلک با رفعت قدر تو نازل
زده از یکدلی اندر هوایت / دو دسته تیغ این خورشید پردل
غرض از تو بجز یک جو دو من نی / که مقصودی ازان دارد بحاصل
مکن چون یکی امروز و فردا / مکن بر خویشتن و بر من کار مشکل
بده گر دست داری و اگر نه / بهانت گوی که اللهم سهل

ای کریم جهان خبر داری / که شدم ز انتظار تو بیمار
دی مرا گفت دوستی که مرا / با فلان خواجه زپی دو سه کار
سخنی چند هست و زپی آن / خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت / وقت نان خوردنش نگه میدار

آدمی را

آدمی را چهار حالت هست / در ده گیتی باستی و فانی
هر کی با نزار گونه بلا / خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرح شان بدهم / که تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ گور رستاخیز / زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی / تا خوشیهای مرگ میدانی
وحشت گور هول رستاخیز / در کتب خوانده و همی خوانی
آخر این آدمی بیچاره / کی کند شادی و تن آسانی
حاصل کار او چو در نگری / هست جمله غم و پشیمانی
نیست در اعتقاد دانایان / هیچ نعمت ورای نادانی

شنیف برگ نهاده است در رزان انگور / ور خزانه گشاده است در خزان انگور
بر آنکه گر ز یکدانه هزاران شاخ / چگونه گرد به یک مشت در رزان انگور
بگونه گونه جواهر چه خوب کرد روان / ز صوب باصل این بحر بیکران انگور
بدر و لؤلؤ خوشاب بشی بخت عروس / مکلل است چون تاج خسروان انگور
زروست زر که باد خزان فرستادست / بر عروس رزان طبله ترجمان انگور
ز شاخهای زمرد بدل که قوه شبه / و زین معامله جان میکند زیان انگور
نهاد و بر سران یک هلال کالعرجون / هزار کوکب ثابت چو آسمان انگور
خرام سوی خزان کو که طالع سعد / که با سعود فلک میکند قران انگور
چو بر کنار رزان شیر خورده سر انجام / حسد برد که رستاق جو در ایگان انگور
ز ناب آب حیاتست از آنکه در دو دست / حلاوت از لب این ترک خوش زبان انگور
می که بود نمی از وقت رنگ می آورد / ز شرم عارض خوبش زبانی زمان انگور

بدید روی خوشش از پوست چون برون آید — هر سخت بپیخت دلی داشت در میان انگور
اگر نبود نه جایی باستخوان و مغز — چرا بپوشد و مغز استخوان انگور
اگر نبود سرو پیست تا طرب زاید — بیک شکم ز چه آورد توامان انگور
نزار جسم چو جاسوس و در شکم دندان — شناختی دو دو لست انکه از نهان انگور
چو چرخ دیده و ردو مجو در پرده انجمن — یقین بدان که جهانیست در جهان
چو هست شهره بدو ادکنی چرا پنهاد — نکار در سر انگشت چون زبان انگور
در انتظار خرابات سرشبی تا روز — کشاده چشم چو نرگس پاسبان انگور
هوای عالم دل معتدل باب و دست — ودیعه هست درین کنج خاکدان
چو قوت و قوت جان داشت عاقبت جانرا — بجوی دل طلب پدانیست در میان
مزاج مرده دگرگون کند زهی دم گرم — که گرداند ز صفت پیر را فکران انگور
ز لطف اوست مدد های روح حیوانی — درست کرد نسب یک بیک با روان انگور
ز خال تاک چو بستان بهیچ بیچ ام — که داشت در همه کهاش سوزیان انگور
چو بود طبع برش گرم جست و برجست — ز خورده ترش سرو نما کمان انگور
بفصل عدل خزان و برای دام طرب — شدست کویی در عهده ضمان انگور
تو گفتی که مگر شیشهای نابخت — لبالب از می و در صحن بوستان انگور
ز دوست لاف بسی میزده بیدارش — بپای تخت چه قیمت در توان انگور
چو گفتنی بگرفت در میان بنجه [illegible] — خرد ببرد که بود او روان انگور
بهر سوی نگران همچو [illegible] کان [illegible] — بشوخ چشمی در شهر و بوستان انگور
سیاه دل با غشست و در نهاد لطیف — چنانکه خواجه خضر شست و لستان
چو خفت قامت کوثرش چه سود گر — خضاب دو سر و کلکونه در زمان انگور
بگردن اندر زنجیر همچو دیوانه است — نخفته [illegible] بی برجو کودکان انگور

کمان

کمان بری چو کنی رشتهای که خوش نظر — که هست هیکل گل مهرکان انگور
کسیه جو اکبران در جام سرخ چون بهرام — طرب نوازی چو بهرست بکان انگور
ببرد سیر خزان در میان پشه مثل — نهاده و بیده بره بر جو دیدبان انگور
نداشتی جگر سوخته دل خسته — اگر نبودی در بند مهرکان انگور
برای انکه شود پای عقل از بخبر — بداد جعد مسلسل بباغبان انگور
برید جان و سفیر تن و نیم دست — ضمیر بسته و باز داشته ترجمان انگور
برو و فاور اگر آب دگذر یا بد — نزار خنده برآرد ز ارغوان انگور
چو چشم نرگس مست او دست تا دوسه — گل کدا اختند ارد ز گلستان انگور
میان جام غم انجام رنگ بسپارد — لب خاری شکسته بزعفران انگور
ز رنگ پوست برآورد عکس عاق را — می چو آتش از پرده دخان انگور
بر استان خرد خواست رفت زان بنهاد — بر آستانه نی لست نردبان انگور
ز پرده جنی مجو باصره نگران — که تا شمایل صدری کند عیان انگور
ز رنگ و روی سیه زیر پای مردم است — چگونه مست که چگونه است بر جهان انگور
ز غصهای لگد کوب جان شیرین داد — بقای خواجه کی بس تلخ داد جان انگور
ز ابتدای ترشی و عاقبت لب تلخ — ز عیش حاسد او میدهد نشان انگور
طلوع داد سعد از برس نحس عدو — نجوم تیره ز اطراف کهکشان انگور
ز آب رویت اگر دانه پروری گردی — زنی فشار کسان با فنی امان انگور
ز کام بر دهنش نکهت شمال و دبور — اگر برارد نام تو بر زبان انگور
بزرگوارا قومی ز اهل دعوی فضل — نگو است ز طبع با متحان انگور
اگر بریدی او تنک طبع انگورم — کر بحتی بزند قسم تا عان انگور
ازین کسی که ز شعرم زمانه سرمست — بکار آب نیاید در اصفهان انگور

سوار مرکب فضلم اگر بفرمایی / هزار بیت بگویم ردیف آن انگور
همیشه تا که بود نشاء در نهاد شراب / همیشه تا که بود شاه بوستان انگور
زکام بر دهدت نکهت شراب طهور / ترا ز خار براید چو فرقدان انگور

ماجرایی که میان من و گردون رفتست / دوش بشنو که همه با تو بگویم ز اول
تا سحر که من و او دیده بهم برنزدیم / بس که گفتیم و شنیدیم ز انواع جدل
در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو / گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل
حرکاتت همه بیفایده چون شمع بروز / اختران تو همه شیر و چون نقد دغل
سرکیت توی از توی دگر گشته پست / زانکه چمغزی تو بر تو مانند جعل
کیست در روی زمین از همه ارباب هنر / کار درویش نشد ست از پی آن مستعمل
از تو نقش امل خویش مضاعف چند / آنکه او پرده کژ بسته چو چشم احول
باز در خون جگر غرق بود سر تا پای / آنکه او راست رود با تو بخط جدول
کیست کابی دارد که ز دست ستمت / جاودان بر سر آتش نبود چون منقل
ایمه دوری بگزین حال من خسته ببین / که چه آید ز تو و در تو پذیرفت خلل
نه مرا حشمت و جاه و نه مرا وقع و خطر / نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل
خود رهایی بخشد دامن من دست محن / خود گذر می‌بخشد بر در من پای دول
آنچه من دیده ام از واقعها سر به سر / وانچه من میکشم از حادثه هالات ل
نه کریمی که کند کار پریشانم راست / نه بزرگی که کند مشکل فرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا / اندرین دور که شد کار معاشت مختل
کرم بجون شکرت خانه از ان بی سست / زهر کابست ترا چاشنی از حنظل



کارها نرود جز زد و تا سیر و پیاز / چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
زهاقت سخن غراز مخالی ده بگوی / حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل
زر می باید زر کار ز زر راست شود / ور بود خود همه سخنانت همه وحی منزل
چون ز من اینهمه بشنید مرا گفت الحق / همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل
لیک با اینهمه یک نکته که بنزتر است / زانکه محروم بود دایم مرد کاهل
تو چنین تیره دلی کوته اندیش کشته خیالان / کافتاب فلکت سایه نه بیند بشل
بس توقع بودت حشمت و نفوذ کسان / نه خدای خام طمع مردک بیهوده امل
خیز تا جانت برآید بنشین در کنجی / شب مخسب ایچ میاسای و مشو مست و کسل
قصه خویش بنظم آر که من از پی تو / مشتری دارم بر پایه برتر ز زحل
گفتم این خود به حد خیست گرامیگویی / که نه من دیده ام از فایده مدح و غزل
گیر نر بالیستم دجان کندم و مدحی گفتم / شعر گو که نهد شعر را وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه بکمند اهل هنر / نشد ستشد پیکبار چنین مستاصل
تو بنظم آور این شعر و سحرگاه بگاه / بجلال الدین بر خواجه مخدوم اجل
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ / مجو خشک بودش فکل زمین زیر بغل
هفت اقلیم جهان نزد دلش یک خاشاک / همه سر مایه کان پیش کفش یک خردل
کشتی از آه عدو ابنه چرخ تباه / اگرش نیستی از خاطر پاکت مستقل
کان و دریا و سحاب ار نبود باکی نیست / دست راد تو بسند است ازین سر بدل
جان تو در هنر انجمه چون قالب و روح / طبع تو با کرم انجمه چو نام و عسل
نفحه خلق تو همدم شده با باد صبا / رشحه لطف تو هم نم شده با فیض ازل
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال / جامه قدر ترا سر سر کوی انکل
سر دجویی که نویسند اهل ابر تو / در زمان آورد از بخشش تو خط و جمل

زحمت آورده ام ای خواجه ذوالنون کوی / که چرا آخر واز هر جو از چه قبل
آسمانم بجداع تو فرستاد ارنه / شیوه طبع دعاگو بود زرقی وحیل
زانکه در حاجتها بر حرم اشک امید / استعانت نکنم جز بخدای عزوجل
مدت عمر تو از دور فلک چندان باد / که حسابش زیامن در گذران اقل
زاتش مهر تو هر دل که نباشد روشن / تیره باد آب حیاتش زره از کرد اجل

وقال یمدح

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور / خدای جریده تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معانی و افتخار عراق / که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
توی بفیض کرم میزبان آن عالم / که آفتاب شد بسفلکی مشهور
درون منظره ونه ست دانش و عقل / برون کنگره مجد تست قصر قصور
زرشح طبعت دزتف خاطرت دهر / چو نار دایی رطوبت کشنه و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک / حریم صدر رفیع تو خانه معمور
صدای صیت تو طی کرده طول و عرض وجود / لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست / که مطبخست در آفتاب و مه مزدور
بپیش رای تو گر صبح کرد دم سردی / برو بگیر تو کان مست نفثة المصدور
بجسن رای صواب تو از علاج دمرگی / نیابد آنچه در اطراف روزگار فتور
دهان تیر خشان باز مانده از پی جست / اگر زند بجگر گوشه عدوت ایذور
بجلق صبح درون زبان شود نفسها تیغ / که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی زور
کشند زمانه سجلات چرخ را مطوی / اگر دهند نه دیوان قهر تو منشور
حسود و لاف زنت را از ان سر باد / چه حاصلست بجز دست بسته جون منشور
گر آفتاب کلاه گوشه جتو بنماید / سپهر بر کشد از سقف او علاله نور



زهی مصالح گیتی بسعی تو منتظم / زهی مساعی خوف تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش محروم / به فایده که بود خطا دانشم موفور
چو گوهرش بخشش کرشد جسد و جیت هنر / چو غنچه کور ال آمد دلحن طیور
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / چو نور دست کلیم از معارج طور
سزد که خوشه یاقوت شعر نظم من / بعرض این سخنان جو لولو منثور
اگرچه دختر رزم چون گلست تر دامنی / زشوم بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقه عنبی من ارچه سیر ابست / ولیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور
وظیفه که مرا بر تو رسم سال بود / یکی بار زد شو بر آشیانه زنبور
سبد چو گشت من از انتظار خانه چشم / چو کان لعل کنم از تو خانه انگور
اگرچه زحمت بسیار میدهم مروت / نگارم تو همانا که دارم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو باد از زمانه راد دستور
در ابتسم برادت کلید لیل و نهار / بر استان تقایت سنین و شهور

وقال ایضاً رحمة الله علیه

زبان خاطر من رای آفرین دارد / غلام آنم کورا خرد برین دارد
بگو که بر که بر آنکس که او بفتوی عقل / مرا انچه دارد در خورد آفرین دارد
برانکه فضل و هنر مونس و ندیم ویند / برانکه جود و کرم یار و همنشین دارد
بر آنکسی که بقصد سپاه جهل کشش / همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
برانکه فکرت او بر مجاری احوال / ضمیر پیش نگر و رای پیش بین دارد
بر آنکسی که بوقت عطا رعایت لطف / زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
بر آفتابی کز بهر دامن سایل / دو ابر گوهر بار اندر آستین دارد
کسی که اینهمه دارد و را توان بستود / که دارد اینهمه مخدوم شمس دین دارد

لطیف طبعی دریادلی هنرمندی
که پایگاهت بر چرخ هفتمین دارد

زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت
هزار چون مه و خورشید خوشه‌چین دارد

چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را
که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد

کف تو یکدم بر زر نمیکند ابقا
نمیدانم با زر که گفت بر کین دارد

بر آستانه جاه تو ماه رومی وش
چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد

بیست خواجه منعم درین میانه یکی
زمانه از همگان مر ترا گزین دارد

نه هر که صاحب صدر است چون تو داند شد
نه هر چه خار بود او ترنگبین دارد

تویی که حاتم طایی روز کار تو است
هنر در از انعام تو رهین دارد

رسید موسم دیماه و شهر خوار است
خنک کسی که آتش کنون قرین دارد

خنک نباشد از آن بلی خنک آنکس
که خانه چون من بر طرف بارگین دارد

ز برف پشت زمین را حواصلست لباس
ز ابر سقف هوا جامه پوستین دارد

چو باد سرد بجنبید شعله آتش
بر اتفاق فضیلت بر آب و طین دارد

شراب مشک نفس خواه بر سر آتش
ز دوست آنکه سر زلف عنبرین دارد

از آن شراب که در دست ساقیان گویی
مگر شراب طهور است و حور عین دارد

عقیق در کف از دست دلفروزی خواه
که در عقیق همه گوهر ثمین دارد

ز ساقیی که چو روی برگرفت پیدا کرد
که آفتاب بکف صبح آستین دارد

اگر بچین در شکست لبش شگفت مدار
که مشک طره او صد هزار چین دارد

بزیر بند قبا شد میان او ناچیز
ز لبس کو تن و اندام نازنین دارد

دهان او ز همه چیز خورده‌تر لیکن
گرانتر از همه اندامها سرین دارد

به تنگنای دو چشمش درون دو جادو هست
همیشه بر دل هشیار با کمین دارد

خدای همین بدان آفرینی ترک
که واجبست که همواره بر زمین دارد



چنین شراب چنین ساقیی بنگریزد
ز مطربی که بکف چنگ نازنین دارد

چو چنگ ساخته گردد بیاد آن عشرت
یکی نغمه که آوازکی حزین دارد

حریف ساده زنخ بایدم درین مجلس
نعوذ بالله اگر ریش یا دو شین دارد

ز چنوایی ما یاد باد آنکس را
که روز کار چنین مجلسی چنین دارد

لطیف طبعا با تو حکایتی دارم
که آن حکایت یکروی در یقین دارد

حدیث غاشیه پوستین من پیرار رفت
شنید و الحق از آن گوش من طنین دارد

ترانه برسد غاشیه یقین از آنک
بیار تو برسانیدش یمین دارد

ولیک در خور آن پوستین کجا یابم
رهی که خود ز جهان جامه خود همین دارد

تمام فرمای انعام و زان کجا کرمت
بکیم غاشیه ده که پوستین دارد

شراب گیر و درم ده قدح کش و زر بخش
مباش غافل از اینها که کار این دارد

ترا که هست می خور که هر کرا بنود
چو بدسگال تو از غصه دل غمین دارد

## ویمدح صاحب بهاء الدین فرمود

زهی سپهر محلی که دون رتبت تست
هر آنچه عقل ز اقسام آفرین داند

تویی که شخص هنر از طوارق حدثان
حریم جاه ترا معقلی حصین داند

بدان نشاط فلک گرد خویش میگردد
که خویشتن را با قدر تو قرین داند

باقتضای سحالش و التفات بود
کسی که راه بدان دست و آستین داند

طلایه کرمت بر طریق اهل هنر
کجا که از سر بی‌نیستی کمین داند

فلک که رای تو شد مقتدای افعالش
رضا و خشم ترا اصل مهر و کین داند

جدا ز سایه تو نیست ذره خورشید
از آنکه روشنی کار خود درین داند

ز سایه تو شدست آفتاب روی شناسی
که همنشین را هر کس همنشین داند

بگاه رسد سوی درگاه تو قلاوزوم
که راه خود همه با چرخ هفتمین داند

با اهل زمانه آفتاب روشن دل — دران دقیقه که آن رای دور بین دانند
بزرگوارا داعی مرید دولت تست — فلک بمهر تو جان مرا رهین دانند
ازان بحضرت تو کمتر آید او بخدمت — که او ملالت آن طبع نازنین دانند
شب دراز مدیح تو میکنم کوتاه — گواه صادق من صبح راستین دانم
سخن بصدر تو آرم که بر تو معذور است — کسی که قیمت این گوهر ثمین داند
لطف [illegible] داند تمام لطف سخن — که قدر باد صبا برگ یاسمین داند
سخن سرایان هستند لیک صاحب ذوق — حدیث چشمه حیوان خضر نکو داند
خدای داند اگر دانم اندرین شعرا — کسی که ظاهر تغییر جوهرین داند
سخن چگونه برم نزد آنکه از غفلت — شمال را بکسی جبر از یمین داند
زمن چو فرق بود تا بها بدیگران انرا — که رخش رستم چون صورت گلین داند
چگونه واردی درد از خود کسی طلبم — که خار را ز عداد ترنگبین داند
همه فروتنی من ز مردم بی طبع است — خرد ز حال من این ماجرا یقین داند
طمع چو منقطع آمد کس ز ان الکس — که خویشتن بکمتر ازان و این داند
ز پیر عقل سوال پریر میکردم — که اوست آنکه و دل حزین داند
که کیست آنکه غم کار فضل داند خورد — جواب داد که صاحب بهاء دین داند
یکی بیاز ز داعی وظایف الطاف — که او ذخیره خویش از جهان همین داند
ترا مربی خود دانم و دعا گویم — خدای جل جلاله ز من همین داند

## در مدح صدر کبیر نور الدین گوید

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا — که از و خانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی — که آفتاب فلکی خود شد او باد مرا
یعنی همه پرتوی از خاطر مخدوم منست — آنکه خبر برد راه و بخت بنیاد مرا



نور دین شاه هنرمندان که ز نوک قلم — هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت انعامش — چرخ گردون زبن و ندان بنهاد مرا
خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم — در ناسفته بی سفته فرستاد مرا
تا که با خاک درش دیده من انس گرفت — همه لعل و گهر از چشم بگشاد مرا
ایکه از غایت غمخوارگی اهل هنر — نروانست که بخشی تو دل شاد مرا
من ندانستم کز یاد تو آن جان افزود — کرد شاگردی انفاس تو استاد مرا
تا که هر غزل خطب دیدم و معنی لطیف — بس ازان یاد نیاید گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گوی دادم — لب شیرین سخنت راه دل فرهاد مرا
لعبت چشم مرا خط تو بیهوده گرفت — سبب آنست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال — هر چه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
شکر کیست عنت انعام تو شوام گفت — ورنه شد خود بشل عمر بهشتاد مرا
طالعی دارم کز تشنگی لب بکند — در همه غوطه دهد دجله بغداد مرا
زین شالی که بیک حرف جهان شاید — بگر از خون جگر هیچ نگشاد مرا
تیغ را گرچه جهان گیر بود گو سر او — چکنم چون بود [illegible]
با چنین تاختن لشکر حرمان جبت ورا — وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
همه بزم [illegible] بی مدد دولت تو — در سرا پای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع — ریش خندی که بصد رگ بایستاد مرا
ابردی که ببندد سر این ماه کردم — و آتش غصه جگر سوخت و بیداد مرا
اختیار خود افکند برین هیچ آباد — کافرین بر نظر عقل و خرد باد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم مگر — که خود این قاعده برکند ز بنیاد مرا
خرمنی باشد برباد و چو قسمت کردند — خرمن آن فجه زانرا بود و باد مرا





کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد / زاده خاطر من تا بدهی داد مرا
بندگی در تو تا باید فرض شود / گر کند خواجه ازین شغل آزاد مرا

در مدح ملک الشعرا رشید الدین گوید

جهان ز کشتنم و آفاق ز سر بدیدم / بروی اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دلبستگی حاصل او / برنگ شایشی از چشمه جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک / زراجها بهر نفصله حذر دیدم
بکار هیچ بلا چون رباب گشتم اسیر / ز زخمها که ازین چرخ پرده در دیدم
بنالم از کسی از دست بد بنالد از آنک / ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم
ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن / فراق یار خود از شیوه دگر دیدم
زمین بپرس که آخر چه دیدی از گردون / هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
ز طلسی گردون زنگار بر دمید از آنک / ز بس کشش بازم ز مژگان خویش تر
ز حیث ابره و این حشو پوشش گردون / که من هنوز ازین کسوت استر
چو مردمی ز وفا نام از جهان کم باد / وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
گناه موجب حرمان نیست در عالم / ولیک مستعبر سو حسبی نظر دیدم
دهان بحرب زبانی کسی که گشت ... / ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر
چو کوه هر که بیفشرد پای سنگدلی / ز لعل ناب و اطراف بر کمر دیدم
بدان که پوست برون آمدم چو گاو برگ / چو درات بشستم ز خم نیشتر دیدم
بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت از آنک / ز عاقبتشان یکباره بر حذر دیدم
ز روزگار همین حالم پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک در گذر
برین صحیفه مینا بخانه خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

دلی

درین سفر که ز بس محنت و برنج / عنای غربت از انواع ما حضر دیدم
بدان خوشست دلم کانچنان فتوحم بود / که روی خرم مخدوم نامور دیدم
پناه دوره اهل هنر رشید الدین / که چرخ زیر معالیش را زبر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید / که آفتاب ازان ذره شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را / بر آستانه نظم تو بی سپر دیدم
اگر ز جنبش جنیبر تو مرگ ازره جس / از آن نسخته درش بچرخ بر دیدم
حریر کلک توان ارغنون نواز آمد / که چرخ را ز سماعش برقص در دیدم
گر آبدار بود لعل خاتمت شاید / که از کف تو بدریاش مستتر دیدم
چراست کلک تو پی کرده چون همه سالش / سوی معانی باریک راهبر دیدم
همیشه بر سر بالیت بهر زادن از آنک / صدف نهادکش البستن درر دیدم
بوقت عرض هنر بهر استفادت را / ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی / نی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
شهاب دسته و کف الخضیب پنجه او / بر ابریشم از نو کاسه از قمر دیدم
ازان شدست را طبع مجمو دریایی / که من سفینه شعر نواش ز بر دیدم
ز حرص جبه تم چشم گشت چون بادام / که این معانی شیرین تر از شکر
اگر چو خاره قوی است شعر تو زیبد / که بحر کان لالیش مستودع گهر دیدم
خط ترا چو بدیدم نهادمش بر سر / چو شمع نرگس از آنجمله سر بسر دیدم
نبود محرم ابکار فکر تو نهم / گر او بجهد بمعنی ظاهر صور دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه بر فرقش / هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
ازان درخت سخن شاخ بر سپهر کشید / کش از عطا ستایع طبع تو آبخور دیدم
هوا عالم مدح نو کرده بودم دوش / باتفاق خرد و رابر بگذر دیدم



بر پای ایست از شبل دست یافتی / بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
تا سر وجود یکره فرو رفت / سیمرغ همت تو بگسترد بال را
باشد اندیشه کوفته زر رو ری زر / از بس که خوار دارد جود تو مال را
مجهن کشف سینه طرف کشد اجل / آنجا که نیزهٔ تو برافراخت یال را
وجهیست شکر رخ خصم تو فتح را / آن به که بشکنند زر زر روی بال را
هیجست چرخ پایه قدر تو عقل گفت / اولیتر آن بود که بجوبی کمال را
جز خلق خویشتن نخورد به کمال تو / در روزه گر بجوید وجه حلال را
دست گر فشان تو گوبی که داد زل / شد از دو بخشش جود نوال را
در سنگهای دور خیره همی شوند / عفوت گناه را و سخاوت نوال را
بیمار کرد عزت لطفت نسیم را / خوشبوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دوستا که برآرد فلک ز بیخ / تا برگ شد زمانه چو نوک نهال را
تا مدتی من بخاک درت یافت اتصال / تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصه ثنای تو کانرا کرانه نیست / گرچه فراخ یافت دعا گو مجال را
تخفیف را نمود بر نیکوئی اختصار / اندی که خاطر تو نه بیند ملال را
دست سخن بدامن مدح تو کوته است / خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن بیهده کدام / نزد ولی اعتدا ولی آشال را
عین از رضا لطف تو میباید این زمان / تم این نوشته داد و بیند حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دو شکوه / معروف دار دایب یمین اکمال را
عکسی ز فر پرتو خسروی تو باد / سرسبزی که هست بدین ماه و سال را

بزرگی از علمای واعظ کار رضه داشت در مدح او و تقصیر خود فرمود

زهی که قسمت تیغ زبان جهان سخن / وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن

زنو عطارد



ز نو عطارد سیمار خاشی بر لب / چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند / نجوم فکر ترا از بر آسمان سخن
مرا سخن امروز طبع تست که هست / ز خوان دانش تو مغز [illegible]
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان / نخواند جز خلف الصدق خاندان
کلک تیره تو روشنست آب علوم / ز تاب خاطر تو پخته گشت نان
گهی ز تیغ زبان جوی خون چشم روان / چو گاه وعظ دهی رونق سنان
رموز وحی تجلی بکجا کشد بر دل / اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
سخن دعای تو گوید از آن قبل مردم / زبان من ز کمر پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم شکسته زبان / که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش کشیده زین سو گوش / زبان تو بگه موعظت کمان سخن
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد / لب رسید ز بس انتظار جان
ز پیر عقل که استاد کار دانا نیست / سؤال میکردم دوش در میانی
که از برای چه بگرفته رفت باد اش / بجبه یک گل معنی ز گلستان
چه موجبست که بر شاخسار منبر علم / نوای نطق زد مرغ آشیان
ز گرمی دم او [illegible] مستمعان / چرا نمیرسد از غیب کاروان
جواب داد که گیرم که خود زباله من / بگوش تو نرسد اینهمه فغان
خبر نداری آخر که ناتوان گشتست / که کاتب [illegible] اومید چو توان سخن
چگونه کار سخن برقرار ماند بود / چو مضطرب بود از عارضه جهان
چو این سخن بدلم میرسید از ره گوش / ز جان بر آمد [illegible] الم بیان
زبان خجلت من کرد عذر بر گشت / ولی نبود مرا از زمان زبان سخن
بطالی که تقصیر کرده رفت / به تهمتی کشد اندرین کمان سخن

ضمیر من همه شب با تو راز میگوید | وگر نه باز وهم یک پیک زن سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید | خود آگهست بصیرت ز سوز زبان
خرد لگام بسر باز میزند که چرا | فرو گذاشته ام پیش تو عنان
ز بس که پای ترا برشکست دست سخن | بریده شد پی عذرم ز راستان
شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند | که از عجایب دهرست داستان
بزرگتر ز سخن حجتی نمی بینم | که نیست حاصل از و جز که امتحان
نگاه کردم و اندر میان همه سخنست | ازین گران سخنی تا به بدان گران
ز دود سینه اهل سخن سیاه شدست | دل دویت که آن مست دودمان
سخن ز خامه دو فتر دگر نخواهم گفت | که روی خامه سپید باد و خاندان
نگاه خویش همه گفتنی شود گفته | گرم زمان بود از عمر جاودان سخن

## در جواب شعر ملک الشعرا رکن الدین دعوی دار فرمود

خبر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال | کش خرامیده ای و چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی پیچی و گرد آلودست | دم برآورده و هست از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری | تو برآسودی از کلفت خط و بر خال
سر هی چون تو سبک پای ندیدم مگر | که نه آسایش تن دادی و نه رنج کلال
ترا زاجی ذر تخلیط بناشی خالی | سبب آنیست که بیمار شوی هر سال
گو به برسفت کشی همه دم خانون سخن | از تو بی ذوق تر انصاف ندیدم حال
زلف معشوق تم نیروی تو دادست مگر | بوی خوش قوت بیمار و بهد ز حال
شعر رکن الدین دانم که ترا همره بود | منزلت بود همه ره بسر آب زلال
به رهی کز گلستان بوزنی بر گل و مشک | خود بره خاک سر کوی وی اندر خود مال
وه ورت عزم تماشا [illegible] ست مکن | کاستین کرده از عطر جبینش مالا مال

نه عروسی تنها بلکه جهان در رویی | دوخته نوک قلمشان ز حریری سربال
جلوه داد ندمرا از تتق مشک سیاه | دختران بصفت غیرت ارباب جمال
بی وشش حوری سر برزده از برج [illegible] | همه سیمین تن شکر سخنی مشکین خال
شد گریزان وال از چب و از راحت | مردم دیده من با همه شان عقد وصال
دل بنظاره برین منظره دیده و دم | جان خود از پی شان رفت ره استقبال
بسر انگشت ادب مغزشان کشادم | لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک تن و یک اندازه | که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود | زیورشان گوی گریبان فرصه نو خلخال
نور تحقیق در ایشان ز معانی دقیق | همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک جویا زید بدان فکرت | خود چگویم که جها کردند از غنج و دلال
جامه شان تار گشت از بس کم نهادم بر چشم | خود بود آفت خوبان همه زین سو کمال
شاد باش ای سخن تو [illegible] ارباب هنر | که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست | دعوی فضل ترا معنی یارست و همال
در نگارستان دیدی شکرستان حضر | خط و معنی ترا دیدم همزان منوال
ما ز انوار ضمیر تو قلاوز ببرد | بشبیخون معانی زد و دیل خیال
مردم چشم منی زانکه ترا ما دیده | همه عالم به توی چشم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت سجان خواند | جانور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت بکنج نظرت پای نظر | مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو | که سواد خط تو از شب قدرست مثال
ظلمت میکند احیای شب قدر ز آن | همه کامیش بدادست خدای متعال
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد | گاه در سجده همی گرید مجنون اطلال



در مدح الصدر الکبیر زین الدین

ارسل الی الامام قوام الدین

کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند / کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر

قضا در انبود دست بر قواعد کون / اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر

شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد / چنانکه کان نرسد شادیی به از تحریر

گران رکابی حزم تو باز گرداند / عنان جنبش حاجت از ره تأثیر

همیشه کلک تو از بهر آن کمر بستست / که تا معایش اهل هنر کند تقریر

کفایت تو جهان با کرم ز یک کانست / که زر نبخشد و نام نکو کند توفیر

ز هیبت تو برفتی بباد استخفاف / اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر

توئی که وقت هنر در تعاطی تیغ و قلم / چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب / بوقت بر شود از باد هیبتت ز بحر

ز خاکبوسی کوی که تیر اما جست / ز بس که بوسه دهد خاک درگهت را تیر

از آنکه کاغذ در عهد تو دو رویی کرد / همیشه باشد چون دشمنت زنان ز تیر

اسیر دام خطت زان شدست دانه دل / که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر

از آن کمین که برو نام دشمنت نقش است / کمان هر که بود طبع موم نقش پذیر

چو صبح صادقم اندر هوایت دمدم / فروغ مهر تو بدرخشدم ز دل ضمیر

زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم / ز نوع نوع صداع از گونه گون تقصیر

عروس طبع مر الطف تو چو خطبت کرد / بگویمت که چه بودست موجب تأخیر

سبک برقم دبا عقل مشورت کردم / که اوست عاقلهٔ خلق و هست شاه و مشیر

چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده / چه پرسی خود که چه فریاد کرد و بانگ نفیر

که این چه لایق حضرت شریف است / که دیو را پر طاوس بر نهی بسریر

اگر چه بود درین باب حق بدست خرد / ز امتثال اشارت همی نبود گزیر

میان ببستم چون زلف و نفس لوام / چو چشم خوبان میکرد مردم تعبیر

بحضرت تو فرستادمش کنون برسان / چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر

بنام و ننگش تربیتکی بدادم هم / چنانکه لایق من باشد از قلیل و کثیر

کمر کشش از قصب دری قلم کردم / تتق ز کلهٔ اکسون و بسترش ز حریر

ز اشک و چهرهٔ من غرقه در زر و گوهر / ز حلق و خامهٔ من در میان مشک و عبیر

میان ببسته بلا لایش دو در صد لؤلؤ / دهان گشاده بجای ویش زبان جریر

ز جا نهاده بسه معروف سر کشش کردم / همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر

بکردم این همه و عاقبت همی دانم / که از ثنای تو هم خود بیابدم تشویر

ز قیمت نشاط کرم که کنون / بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر

اگرچه زشت و گرانست نازنینست / بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر

نیاز دارد جگر گوشه چنین مرا / که من بخون دلش پروریده ام به شیر

حلال زادگی و اصل پاک و گوهر بین / نگه مکن بسیه چردگی و شکل حقیر

ز چشم کاوین دارد ز کس که گوشمار / برایگان نفس تو از بهر بند کی پذیر

وگر نباشد بقبول خاطر اشرف / تو از بزرگی خود در گذار و خورده مگیر

بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط / ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

## وقال فی وصف البنا و مدح

زهی بلند روکه کیوان رسیده ایوانت / شکوه بخت سپهر از چهار ارکانت

فروغ عالم علوی ز عکس دیوارت / غذای اهل بهشت از بهار بستانت

بروز بار تو از تنگنای حجت خلق / فراخنای جهان نیست گرد میدانت

بچشم عقل دوا بود سپهر پیوست / چو جفت طاق فلک گشت خم ایوانت

بطبع و رغبت خود باز سکند خورشید / نثار زیرهٔ زرین بجوب دربانت

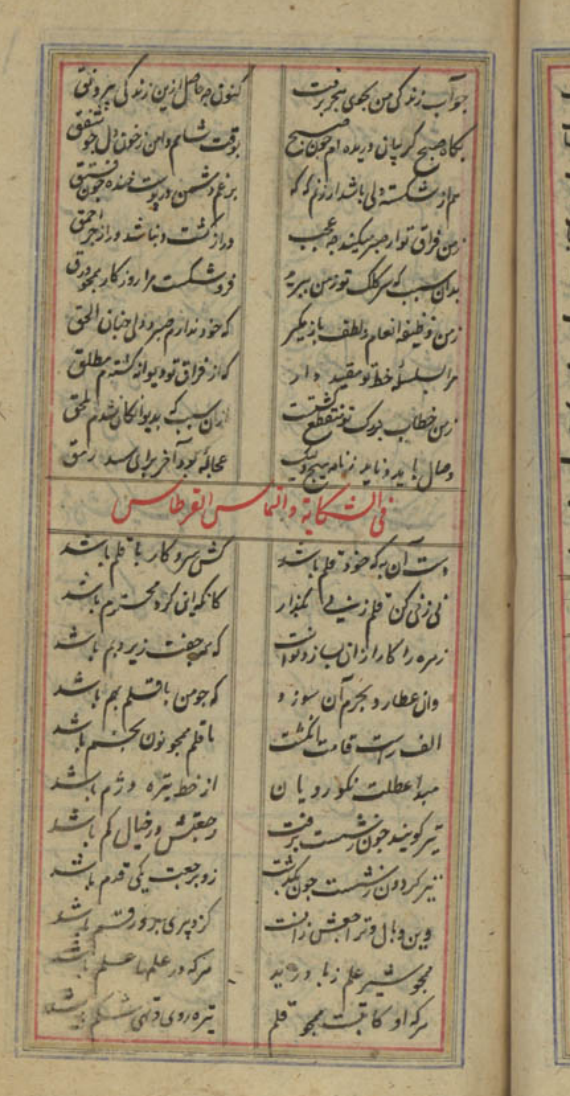
ز لطف خواجه اگر نیم رحمتی یابد / بباغبانی آید ز خلد رضوانت

ز ذکر شرق و مغرب پناه اهل هنر | بحمد الله که گرم آیتیست در شانت
در تو قبله آمال گشت از همه روی | ز بس که گرد جهان گشت حیث احسانت
چو همتت ز فلک برگذشت در کار | چو بخشش تو بهر کس رسید فرمانت
ترا صفه و ایوان چه افتخار بود | که ساخت خرد جای در دل احبابت
دهان حرص بدندان ارزد شکست | بکام خویش یکی نان مگر که بر خوانت
از آستین تو دریا و ابر سر بزند | اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت
بزرگوارا پیش سه جا دارم بشنو | ز عالم ارچه نباشد فراغت آسانت
بده نواله رسمی ز خوان تر چیتم | که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت
برشح قطره ز دریا چرا شوم خورسند | جهان غرقه شده نعمت فراوانت
نظر چرا نکند سوی جان من کرمت | چو همت بهر عمارت نظر بر ایوانت
ز چون تو خواجه بود استماحت چو منی | که زر و خاک نماید بچشم یکسانت

## از سلک المنظوم من مقالاته فی شرح الاشتیاق والاستدعا

زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق | ز دور نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمه خورشید بارها ز شتت | ز شرم خاطر پاکت غرق همانی عرق
چو خامه ات قصب السبق از عطارد برد | کنون عطارد گرد رخامه تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم | ز مدحت چرخ بگوشم رسد صدا احسنت
بگوی ماند بر چرخ ز چشم زمین پیش | چو بر رسد سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز خود دردا غمگشت | که دست جرم سر پوش فکند در طبق
بیم که شبیخون کند غمت سر | زآب دیده کنم گرد خویشتن خندق
ازان قبیل دلم اندر دهای تو هفت | که خون دل را از دیده کرده ام راوق
ز تند باد دم سرد من اگر نرسیدی | فلک برانوی بآب چشم من زورق





جواب زندگی من بجوی بحر برفت | کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح | بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد ار ز نم که گم | برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو از صبر میکشد چه عجب | دراز گشت دنباله و زان جز احمق
بدان سبب که کلک تو ز من ببرید | فرو شکست مرا روزگار بچو ورق
ز من وظیفه انعام و لطف باز مگیر | که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا بسلسله خط تو مقید دار | که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بود که تو منقطع گشتست | از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق
وصال اید و ناید ز نامه هیچ و لیک | مجالله بود آخر برای سد رمق

## فی الشکایة والتماس القرطاس

دست آن به که خود قلم باشد | کش سر و کار با قلم باشد
نی زنی کن قلم ز نی مگذار | کانکه این کرد محترم باشد
زهره را کار از آن بر زد نواخت | که به جهت زیر و بم باشد
وان عطارد بجرم آن سوزد | که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت | با قلم مجنون بخشم باشد
مبدا علت نکورویان | از خط تیره و رقم باشد
تیر گویند چون ز شست برفت | رجعتش در خیال کم باشد
تیر گردون ز شست چون بگذشت | زو بر رجعتی یکی قدم باشد
وین دو بال و تر رجعتش ز انست | کز دو پری بر دو رقم باشد
مجو شیر علم ز باد و زهیر | هر که در علمها علم باشد
هر که او کاتبت مجو قلم | تیره روی و تهی شکم باشد

خاصه کش وجه یک ورق کاغذ — نه زر و دینار و نه درم باشد
نی که گفتت خلاصه سست — مرد با شد که محتشم باشد
اندرین دور بحر بخود دم — گر کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام — همه الفاظ او نعم باشد
نرود بر زبان او هرگز — هرچه از جنس لا و لم باشد
همت از آینه دلش روشن — هرچه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف و همت او — راست چون صید در حرم باشد
بخشش اوست زر و کاغذ — مهر چون در سپیده دم باشد
سرفراز از اکرم و خدمت — زحمت بنده دم بدم باشد
مدتی شد که نیک بیکارم — مرد بیکار متهم باشد
پاره کاغذ از بغل هایی — بعد منت ثواب هم باشد
در نبود اندکی و پیچیده — آن هم از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود — در دهان دوات نم باشد
کاغذین باد جامه خصمت — بس که از غم بر او ستم باشد
خود ز کاغذ سزد لباس کسی — کو سیه روی چون قلم باشد
رسته بادی ز هر غمی و ترا — با جهان طبع خود چو جم باشد

## وقال ایضا نور الله قبره

دور گردون با همه کس بدفعالی میکند — خاصه با ما قصدهای لاابالی میکند
بخت از ما منقطع اسباب کالای عجب — جور ها چون دور ها بر توالی میکند
دست او بالاست بر روی همه کس بخت بد — گر تواند دستش از بالا و زنالی میکند
با کس او را مهربانی نیست مردان گسست — لاجرم مردان مراد اوست حالی میکند

مردم از بهر نثار سم اسب هر خری — از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ — بهر شیپا کند خر ترتیب قالی میکند
قصد جان میدارد و اکنون ز دور کار لطف بود — آنکه میگفتم زبان جاه و مالی میکند
مردمی رفت از جهان آنکس که جو مردی بود — مهجان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگان و خسیسان جلد ها بخشش — وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
تا سگان را طوق زرینت و کسوت ششتری — هرکجا شیر نیست در عالم شگالی
زشت تر کاری درین ایام نیکوکار نیست — نیک بختا آنکه رای بدسگالی میکند
جاهلی را دست می‌بوسند اندر دست حکم — فاضلی در پای ما جان پایمالی میکند
هرکجا اسراف نادان در تنعم یافتی — زیرکی آنجا فغان از بی‌نوایی
هرکرا چون سنگ زیر این سینه مالد بر زمین — گنبد گردون خطابش صدر عالی
یوسفی را میکنند سغبه در گردون بها — گرگ بین کو دعوی صاحب جمالی
کاروان با جوانمردان فراوان میرسند — از جوانمردان جهان زان عرصه خالی
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملوک — حق بدست ناطقه است از زبیل لالی

## وقال فی مذمت الشعر والشعر

بجستم عقل که میکنم بین دیبار — ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
همیشه پیش او راز فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره در روان افگار
جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد — که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای پاکی لفظی شبی بروز آرد — که مرغ و ماهی باشند خفته و او بیدار
چو شد تمام برد نزد ناتمام خری — که خود ندانند کان شاعرست یا بیطار
بسی بکه جو برو خواند و بوسه داد زمین — گر استماع قصد بعد منتی بسیار
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد — خسیس مرتبه و خوار عرض و بیمقدار

چو پشت کرد بهر یک ثنا که آورد … در آورند بشعرش ز راه عیب و عوار

یکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس … یکی کلنگی گوید یکیش حوری خوار

دگر بوعده بخشش باتفاق الحال … خلاف عادتشان آتشی جهد ز خبار

بران امید که کاری برآید آن سکین … بنقد او همه کاری برآید اول کار

خلاف وعده خود امکان ندارد اما او … ز انتظار و تردد فتد همی سه چهار

ز این طمع نتواند برید از آن وعده … ز آن بجرم بگوید بترک ده دینار

درین تقاضا دو قطعه پیش نظم افتاد … که عرضه کردن هر یک از آن نبود چار

هزار منت و خواری تحمل افتد بیش … کنند ناخوشی پرده دار حاجب بار

بس آنکه از پی دفع صداع او روزی … فراکنند کسی را که کار او بگذار

دویست نام عطا باشد و او پنجاه … کنند عیب همین بس دگر همه بگذار

من آن نیستم ترو خوبتر نگویم … تو خود بعقل همی کن قیاس روز خمار

خدای بر تو بانصاف گو نه که خوردن … نکوترست ز نان خوردن چنین صد بار

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل … که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار

وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم … چو من اگرچه کم افتند ناظم اشعار

نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز … نه من ز کس نه کس از من همی خورد تیمار

چو هست شکر کنم بس چو نیست صبر کنم … بران صفت که بود رسم مردم هشیار

چو عمر بر گذرست و زمانه بی فرجام … چه میکشم غم رنج و چه میکنم آزار

عزیزی اگرچه نیم خواری از کسی کشم … توانگر ار چه نیم دارم از گدایی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار … چو ترک باید کردن دو دست به که فرار

بلا زم این دو روزی تلخ و شور گو خود … بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار

دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش … که مرگ بر در امید ها زند مسمار



## در وصف الحال رمد خود این شعر بدین لطیفی فرمود

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب … یارب چه دیده خواهم ازین چشم درد یاب

مردم ز روشنایی چشم تو ناسپیده‌ام … سوزان در آب دیده چو چشمم ز درد و تاب

آن آن عیش گشت چو فرزند ناخلف … بود از غمش برنج خاطر دایما بنفس عذاب

در چشم من ز بس که شد آنچه تیغها … گفتی که بیست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشک ناب شود چون بروزگار … دیدم بچشم خالیش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس بادکی درد … مردم نماند ز آنکه بیکبار شد خراب

از زخمها که گشت ز جوشش برو پدید … چشمم درست گشت بیادام انتخاب

پیکان تافته است چو غنچه بعینه … نجوم نفیها ز چشم من از فرط التهاب

مانند عنکبوت سطرلاب زخته شد … اطباق عنکبوتی این دیده بیاب

وز اضطراب مردم چشمم در حجاب … ور نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب

دندان اشک دامن مژگان گرفته بست … جسته زده دوخت دوان گشته در سحاب

در اندرون چشم از الوان مختلف … مجنون بهشت جوی شراب و شیر دو آب

این روزگار دیده من که تا کهان … شد لشکر خواره و ز نوش تیره سحاب

یکی دونده بود و شد اکنون پای آبله … واکنون علاجش آنکه بجی کی [illegible]

این سایه پرورید که طفلیست نازنین … رخساره در کشیده ز خورشید و ماهتاب

مجنون ستاده چشم روشن تیره گشت … میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب

گرده چو سایه رو بدیوار و روز و شب … با آفتاب و ماه که هم خشک کرد عتاب

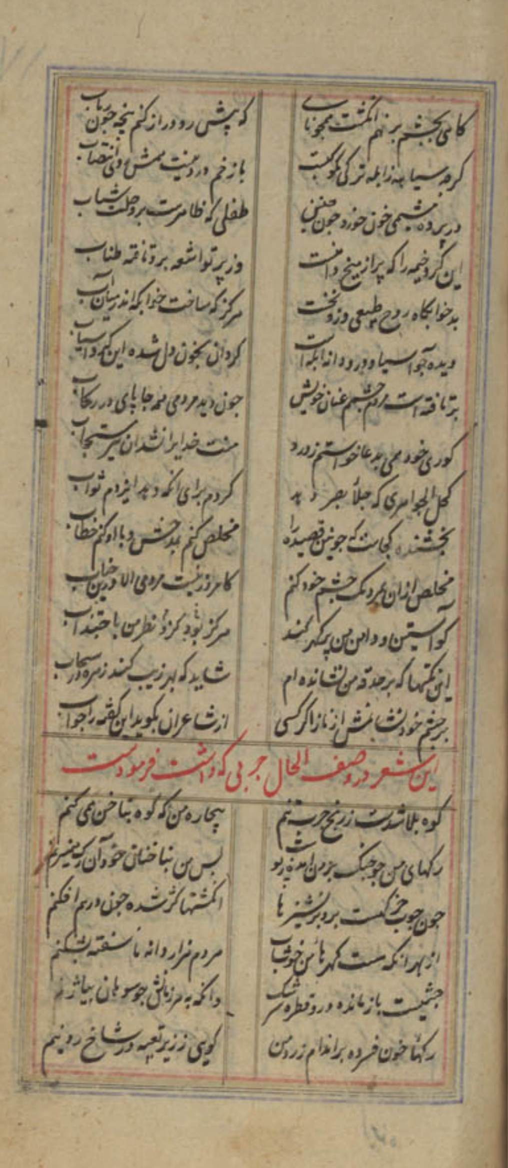
گشته است از آفتاب گریزان سیاه‌ام … گویی بخت کوری من بوم شد غراب

در چشم من که شد بستم میل آتشین … از سرمه دان چرخ چو بر تو زند شهاب

میسوزد از سافت دو میل چشم من … واکنون چو میل دیده کشد رای انقلاب

شیر بنم زبان جوی شیرت می‌کند — با وام چشم من ز رشک خواب اضطراب
خازن شد این مقلهٔ من و لعل را — واکنون همی‌کند نظر اندر خطوط کتاب
چشم ز مردم چشم بعضی مگر که کرد — از مبصرات مختصری چشم انتخاب
سیاره سرشک بدید آمد از شفق — خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
تا که چو دید جاریة العین خون عذر — رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
مصباح باصره شود از نفخ منطقی — چون ما آیدم بکار دخانی در اضطراب
باران اشک دیدهٔ چشم خراب کرد — از بهر آنکه از سهرش بود قبح باب
بر سینه‌ها کباب بسی دیده این چنین — بر پلک چشم من قطره چون سیخ بر کباب
دریا و معدن است یکجای چشم من — هم لعل ناب از روی او هم گوهر خوشاب
چون شبنم است لاله و چون اختر و شفق — چون خنجر است گوهر و چون ساغر و حباب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب کم — مرکز هبا و کس چو من اندر گل و گلاب
بر آسمان چشم من از اشک داشت ابله‌ها — سیاره و ثوابت بی‌عد و بی‌حساب
این هم ز جورهاست که دور زمانه کرد — در چشم یار مستی و در چشم من شراب
لعل و گهر که مایهٔ خنده است و رستی — زاری و گریه کرد اندر چشم اکتساب
بفت نه مهره مردم چشم از مرمدی — چون با حریف درد نبود خوش توانی ز تاب
من خون چشم ریخته هم بچشم خویشتن — هر کو که روی داده باشد با نصاب
پیکان آب داده مژگان فتاده دیده — آنرا که تیرهای نظر هست تیز تاب
در چشم نور بسته شد از غشاوه — زان تن که در هوا قرار گم شود حباب
راه نظر بسته سحاب عقیقی — رخشنده برق خاطف از انسان سحاب
هم ز چشم بسته نگاه و خراس لنگ — چشم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
این هر دو کرد باش شکین و دیده را — شبهاست تا بکار نیامد ز بیم خواب

گاهی



گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو ناب — کو پیش رو دراز کنم پنجه چون عقاب
کرده سیاه آبله تر کی که کوکبت — باز خم و درد بیت مشی و نی انتصاب
در پرده شبی خون خورد چون جنین — طفلی که ظاهر است بر وجلت شباب
این گرد خیمه را که پر از میخ داشت — وز پرتو اشعه بر او تا قه طناب
بد خوابگاه روح طبیعی و زو نخست — مرکز که ساخت خوابگه اندر میان آب
دیده چو آسیا و درو دانه آبله است — گرد آن بخون دل شده این که دو آسیاب
بر تافته است مردم چشم عنان خویش — چون دید مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد — منت خدای را شد آن امر مستجاب
کحل الجواهری که جلا بهر دیده — کردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب
بخشنده کجاست که چون من قصیده را — مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب
مخلص از آن بمردمک چشم خود کنم — کامروز نیست مردمی الا درین جناب
کو آستین و دامن من پر گهر کند — هرگز نبود گرد نظر من با جیند آب
این نکته‌ها که بر جدیدهٔ من نشانده‌ام — شاید که ابر زیب کند زهره در سحاب
بر چشم خود نشانش از آن اگر کسی — از شاعران بگوید این گفته را جواب

**این شعر در وصف الحال جربی که داشت فرموده است**

کوه بلا شده است ز رنج جرب تنم — بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
رگهای من چو چنگ بزخم آمده ز نو — بس من بناخنان خود آن رگ بیشترم
چون چوب خشک گشت بر او بر شیرها — انگشتها کژ شده چون درهم افکنم
از بهر آنکه هست گهرهای من خوشاب — مردم هزار دانه ما شقه بشکنم
چشمیست باز مانده در او قطره اشک — واکه به هر زبانش چو سوهان بیاشکنم
رگها خون فسرده بر اندام زرد من — گویی ز زیر تعبیه در شاخ روینم

جوجو چو خوشه گردش از زخم ناخنان    این بر که دانه دانه برآمد ز خرمنم
وز خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا    گویی مگر که زنگ برآورده آهنم
هستم میان فرو شده ز آسیب کو بها    گر دست خویش زخم خورده جو هاونم
کان کار تن من و انگشت تیشه ام    اندام من جو زر و محکست ناخنم
بسطیست در کفم که درو گنج خیش نیست    زان در گرفتنی جون ابر بهمنم
پر از زنست دستم و با بسطی چنین    از دست در نشستند یکدانه ارزنم
یکباره ریفها نهانم برون فتاد    بر اندرون ز بس که گشادست روزنم
که جون صفی بدانه گوهر مرصعم    گاهی ز خون دل جو بلوری ملونم
اندام من ز رخنه بشکل نایست    گر نه ز خشک ریش برو پرده با تنم
زرد و گداخته است تنم زانکه همچو شمع    زرد آب میرود ز گریبان و دامنم
جون هار ارقش است تن من ز نقطها    از بس نشان آبله بر پشت و گردنم
آگنده ام بگوهر و آراسته بلعل    آری عجب مدار که دریا و معدنم
برگ خیار دیده شبنم برو زده    دستم ببین اگر بودت برگ دیدنم
با آسمان جو حربا پهلو همی زنم    گرد از طریق عودی پیدا د برتنم
ز انگشت من چراغ توان برفروختن    گر گونه طلا جو فتیله مذهبنم
کاویسته زرم اثر حرز کاریست    تا اکنون بجرب دستی باری معینم
ابریست دست من که درو قطره نیست    من روز و شب دراز کم کجا بر کنم
از سوز سینه جوشش بر آورده ام ز انگشت    بشکند دست صبر بیکره بهنیم
بر روی آب شکل حباب ار ندیده    در آبله ببین تن چون ناب روشنم
بشکافت پوست بر اندام من چو تار    گر قطرها خون بعقیقش بپا کنم
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من    با آنکه تا خفت یکبار جوشنم

آگنده

گر بیند همچو شمع و سوز زنده چون چراغ    گر پای تا بفرق همه در سموم و در دغم
عجمم بنقط ز زیبق و شنگرف نه درا    گردون که گرد جو الف کوفیان منم
وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزون شود    هرگز گران یکی بسر انگشت حل کنم
هر دوستی که بود بدین علت از برم    پهلو تهی می کنند اکنون چو دشمنم
آنجا که شاعران همه خارند پشت پای    من پشت دست خار [illegible]
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم    کشتست پر ز سوراخ این [illegible]
بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من    گریه بخون دل درو دیده [illegible]
در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام    در خون خود زبان نهاده [illegible]
گر گشته از تحمل اعبای دردها    بر دل نهاده سنگ و زر آهنم
اجزاء ذات من همه پرویزن شدست ام    گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
از بس که باد افسون بر خود همی دمم    بر باد داده عمر تماز باد بیزنم
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار    چون آسمان اگر بکواکب مزینم

وقال یرثی الصدر السعید الشهید رکن الدین صاعد بن مسعود نور الله قبره

کو خرد تش و شعب و نار جرانها تو شهید    خواهد راحال بریخ حال وشما با هو شهید
عصمت آواره شد و این جو روا بر که کشت    عافیت رخت برون برد و شما خاموشید
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست    همچنین زنده بمانا که بخود بر جوشید
تا ازین واقعه خود بر سر تاج تو نشست    وقت ما نوحه کنید دگر استی کوشید
با سیه روی سخت سپید آید هم    گر دربن سوک جو شب جامه بیاس بپوشید
گر شمارست شمارا اگر این اندیشه است    کو بس خواهم که بی شربت شادی نوشید
نه مرا از خود و نه نیز شما را اثر ست    که ز بن تربت صدر جهانی بنیوشید





ناله و ناله که دلها نجهان پر دردست
گریه و گریه که این حادثه را درخوردست

اول از منصب وا از دست سیادت گویم   یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
[illegible] شرح نخست   یا ازین خاتمت کار و شهادت گویم
[illegible] فضل و فضایل [illegible]   سخن مدرسه و درس و افادت گویم
[illegible] را خلق نخندند که من   در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم
[illegible] او داده نباشم بخدای   گر در تعزیت صد ساله زیادت گویم
[illegible] ابر تو چه بارست بگوی   تا نگویی که همی من بجلادت گویم
[illegible] در خلد آید آمده عجب   گر من این جویه را بهم سعادت گویم

ایهمه گریه چنین گر ز پی این خسارت
اثر خنده از خوش لبی سوفارست

خلق را از خود و از عمر بلایی عجبست   این چه سالیست دگر باره که سالی عجبست
صدر اعلام را با خاک برابر کردند   وز فلک سنگ بنیاد دهالی عجبست
صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست   اشک را باری بر چهره مجالی عجبست
شیر را گور فرو برده بکاری معظم   بجز از خاک فرو خورد نکالی عجبست
من دعم زین پس و چون من همه کس شیدا   که دل خویش پس ازین حال محالی
گر خیالست کسی را که بنوعی ز هنر   پس ازین شاه نبود ابنت خیالی
آفتابی را با بتر قران بوده و بس   زان قران زاده کسوفی از دوالی

روزی بر دم تیری جو نهادند بهین
که چنان مرغ دلی پر دلی کرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه   ختم بنشسته و شد روز نجات بگاه

صدر

صدر بی رونق و دلها همه اندر واکسی   خواجه ما تا گز خواب نکرد آگاه
نه که او صبح بگه خیز ندانی خواب دراز   رسم او نیست ندانم که بهر شد وا ایلاه
نیست بر ذوق وی این خواب دراز او را   شب را زنده به بیداری کردی گاه
این چه زحمت که مارا ز سپاه آمده خیل   که نه دنیا ده [illegible]
انهمه طنطنه و قاعده خواجه و ما   خود همین بود و بر [illegible]
حشمت خواجه دا و زنگ و نکوش همه   خانه بی صدر بماندست و [illegible]

رسم تحویل نباید که چنین فرمایند
بعد عمری سوی خانه به ازین باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدارت کو   اندرین حادثه خود خوبی و تمهیدت کو
دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سوی   مهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
چه قیامت که چنین زود برفتی از جای   آنهمه حلم گران سنگ گهربارت کو
تا که این شعله شهر همه بنش شند   هیبت سایه از گوشه دستارت کو
فتنه بیدار شد و این چو دولت بگریخت   آه و واویلاه کان دولت بیدارت کو
ای جوان رخت از خون جگر آلوده   آنهمه رونق و آب و گل رخسارت کو
دم بدم زیر لب از فرط لطف و کرم   با من این نکته شیرین شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود با دل ایچنین بران
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

در جهان چو گرانخود سر منبر باشد   باگر اخاطر علم و دل دفتر باشد
تاج منبر جو ازین ماتم در خاک افتاد   خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
مسند شرع سیه پوشد و لایق است   قلم فتوی خون گرید و در خور باشد
ظالما تا از فردوستان مانع کی بود   یک امروز لبس از امروز که یاد ربا [illegible]





زایر و سائل اکنون ز که دریوزه کنند / چون جوانمرگی روزیشان این باشد
طفل و بیوه دو سه روز است که سرگردانند / آه بترسم که ازین نیز فزونتر باشد
پاک دامن ز جهان رفتی و نادان حشر / دامن کوه ز خون دل من تر باشد

[illegible] دگر از زهره و یار است کار دربان
کانجهان خواجه بدین حال برون شد ز جهان

[illegible] مدح خود از من شنود / نه که من مرثیتش گویم و دشمن شنود
[illegible] دگری می‌باید / تا که احوال من سوخته خرمن شنود
[illegible] خرد و چه غفلت کنید / ای بسا بنده که بی زحمت گفتن شنود
ای [illegible] مانند خود اندر عالم / دین مسلم کند ار مرده گر این شنود
مرغ و ماهی پس ازین واقعه اندر حسرت / هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود
اندرین ماتم جانسوز تو گو مستمعی / تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
من کنون مویه گرم کو بر من گرد آید / هر که خواهد که غم و درد دل من شنود

کس شنیدست بدین کم‌سنی تقدیری
عالمی فضل و هنرمندی و حاصل تیری

ایکه در خاک لحد خفته از ما بدرود / گرد بسیار بر آشفته از ما بدرود
ایکه از رفتن ناگاه بجاروب بلا / خوشدلی از دل ما رفته از ما بدرود
ای گران قیمت در بستم شکسته / [illegible] سفته از ما بدرود
ای گل تازه که در خلد ز خار پیکان / بیش از موسم نشکفته از ما بدرود
گرچه بر حق ازین جرم که از ما دیدی / که رخ زیبا بنهفته از ما بدرود
دانم اندم که [illegible] نبند پروایت / در نهان با همگان گفته از ما بدرود
آه بیدار که باز هم قیامت افتاد / خواب خوش بادت ای خفته



او سوگ کرده ز تقویت بره نوشه او
جاودان باد بقای در دیگر گوشه او

خاصه این صدر که از کل جهان مقصود است / بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هر که دارد خلقی شکل نظام الاسلام / در وجود کنیتش بر عاقبتی محمود است
ایکه جز حسن که امید دو چندان بادا / هر چه معنی پدر بوده در و موجود است
از بزرگی و شمایل چو بد و در زیری / بتوان گفت که هم صاحب [illegible] است
شاخ بشکست و لیکن ثمرات باقی باد / گل بپژمرد و لیکن [illegible] است
اول و آخرشان یکی و گر خوب تر است / وجه صاعدیان [illegible]
تا که این گلبن اقبال شود بار آور / اعتماد همگان بر کرم معبود است

سد اسلام شکسته شد و ما بیخبریم
رکن دین جای تهی کرده و ما بیخبریم

سرورا صدرا ناگاه چه افتاد ترا / که ملال آمدت از بنده و آزاد ترا
ننگ بود است ز جهان خیمه بفردوس زدی / تا فلک داد [illegible] بر باد ترا
سرو آزاد بدی در چمن باغ رسول / خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
ای همه یاد تو از خسته دلان بس که کنند / خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیده است بسی / دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکویی کرده بسیار و یقینم که رسد / آنهمه نیکویی امروز بفریاد ترا
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت / از خداوند تعالی همه آن باد ترا

ای خداوند درین ساحت [illegible]
صدر دین را بزرگان دگر ارزانی

این شعر در مرثیه صدر سعید قوام الدین [illegible] که او را از سفر آورده [illegible]

دریغا که پژمرده شد ناگهانی | گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برون رفت زین جهان راد مردی | که بودش بسی بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش | درین تیره شب خود گر آید کانی
دریغا جهان کار رانی که ناگه | شکستند در کام او کامرانی
[illegible] ز دست اجل تخته بندی | چو سرو سهی قامتی پهلوانی
نهال سرافراز بد نیک گردون | نداد آبش از چشمه زندگانی
[illegible] تر چون برآمد بنفشه | ز آفت بر و جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون | شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهانا ترا شرم نامد که بی او | کنی عرضه بر ما گل بوستانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس | بقهر از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی بباد فنا شمع دین را | چراغ گل از خانه بر میدوانی
نبخشودی آخر بران سرو قامت | چه سنگین دلی وه چه نامهربانی
چه هنگام سرسبزی تست شهری | سیه گشته زین ماتم ناگهانی
چو رنگ آذر دار غوان کرده خلقی | ز خون جگر جامها ارغوانی
لب لاله دل سبک چند خنده | نیترسد آخر ازین دل گرانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل | گل تازه تر از گل بوستانی
فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک | ببوسش نه لایق بود تر زبانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودت | که امروز گرد چمن نا چمانی
چو نرگس یکی خواب از دیده بگشای | ز بیماری ار چند بس ناتوانی
نشستست صدر جهان بار داده | تو غایب چرا ای همانا ندانی



نزنی بارگاه برادر خرامی | ز ما را سوی حضرت خویش خوانی
ز دیگران آسوده را بر نشینی | ز جیحون تر و لپیده را بر نشانی
بجان که داوندی در قدر دست | یکی از مهیب و دگر مرد کانی
بس از انتظار دراز تو الحق | ز این چشم سپید اشتهند از معانی
نمد زیت از یک سفر ما شده خنگ | بدین گرمی آخر کجا میدوانی
رهی دور در پیش داری و ترسم | کزین نوبت اندر سفر دیر مانی
تو بس چابکی در سواری و لیکن | چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
ز بالای چرخست نام تو گر چه | ز زیر زمین میدمد هندوستانی
چو آنجا مقام تو محمود آمد | بگردی درین خاکدان ایرمانی
بنالید ای دوستان و بگریید | بران طلعت خوب و فر کیانی
بخند ای بداندیش او از فناتش | ز چنگال مرگ ار برستی توانی
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم | دهد دور گردون ازین دوستکانی
همیشه بی شادمانی غم آرد | چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از چهره جوشن کنم ار چه سستست | کشاده چو شد ناوک آسمانی
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد | بجایست خورشید چرخ معانی
امام جهان صدر دین رکن عالم | سرافراز ایام نعمان ثانی
چو بر جا بود رکن باطل نگردد | ز نقصان یک خشت اصل مبانی
ایا سرفرازی که این هفت گردون | کند بام قدر ترا نردبانی
مبینام بکرورت از جای رفته | که تو قطب اقبال و دین خاندانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت | شده بدرش از بر او چشم امانی
بیان شما خاک چون تل آمد | قمر منخسف شد تو جاوید مانی

ترا واپسین اندهٔ این باد و ازان    گشادست ازین واپسین شادمانی
نه بر ذوق ذوقست این شعر لیکن    گرای نیاید زمن هم نهانی
خدایا درین ساعت از گنج رحمت    هزاران لطیفه بجانش رسانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت    تمتع ده آن خواهر را جاودانی

وقال برثای الصدر جلال الاسلام اسمعیل

دل براحوال روزکار منه    رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار    خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس اماره    آرزوهاش در کنار منه
صورتش هست همچو مار دراز    دست خود در دهان مار منه
در مغاکی که سیل خیز فناست    جز بناهای استوار منه
ره گذار بلاست دنیی دون    دل بر و از پی قرار منه
تحفه‌ای گوهرست گوهر دل    هرزه بر راه و رهگذار منه
خوشدلی را کنون بر انجامیست    چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزکار میگوید
اجل ما بهانه میجوید

در دلست جای هیچ بندی نیست    زان چو تو خویشتن پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نخند    گر به پیر و زریش خندی نیست
گر جهان در شود باتش و آب    فارغی چون ترا گزندی نیست
یک وجب هست بر فلک که درو    رخنه از آه مستمندی نیست
ترا از برای کردن عمر    بهتر از روز و شب کمندی نیست
گرم ره تر ز باد پای نفس    راه آجال را نوندی نیست



حرص کم کن که عقل و دانش را    بدتر از حرص چشم بندی نیست
کی پذیرد ز گفته‌ها پند    هر که ازین وفات پندی نیست

کاه در خرمن قمر نماند
همه بر تارک جهان فشاند

دیده را انتباه بگشاید    قفل در بند آه بگشاید
چشم و لب را ز گریه و افغان    که ببندید و گاه بگشاید
موکب خواجه در رسید از راه    صف ببندید و راه بگشاید
دگر امروز بار خواهد بود    تیغ از پیشگاه بگشاید
بر نخواهد نشست دیگر بار    تنگ زینش بگاه بگشاید
بسر انگشت غطلت از رخش    آن نشان سیاه بگشاید
در خانه نخست در بندید    بس در خانقاه بگشاید
چون ازین در گذر نخواهد کرد    خواه بندید و خواه بگشاید

ای دل ما بر آتش تیز نشست
بتر از رفتنست و آمدنست

جزع مختصر نباید کرد    هیچ کار دگر نباید کرد
مایهٔ اشک در چنین ماتم    کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست    جز ز خونابه تر نباید کرد
زین جهان با ما همیکند دنیا    خود سوی او نظر نباید کرد
وانکه زین پس جوانی و دولت    اعتمادی دگر نباید کرد
با عزیزی چنین که در پی ماست    سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت    سقف خانه بزر نباید کرد

بسفر رفت و این سخن بشنید | که سفر در سفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل راه
که بپای قسر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست | وحشت و ظلمت و بلا و عناست
شد ز دود دلم هوا تاریک | تا مرا چشم عقل نا پیداست
همه باز آمدند خیل و حشم | وانکه سرخیل بود ناپیداست
او زرای دگر برفت که مر | هیچ خبر زان شطار مولاناست
باز پرسید از خواص و عموم | بار بشکست خواجه یا ز قفاست
نا توانست یا نخواب درست | چه سبب پایش از رکاب جداست
اینکه ما کرده ایم پیش استقبال | قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار اینچنین که می بینم | جای واحسرتا و وا ویلاست

دست گستاخی دراز کنیم
تر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونه است رنگ رخسارش | یا چه رنگ است لعل دربارش
با جگر خوار باشکر خوارند | در قفس طوطیان گفتارش
تا کجا بر دریچه تنگش | آن شکر خنده بحر دارش
تا بغربال مرگ بیخته اند | خاک وار بر دو رخسارش
نه خوش است در دندانش | نه درست است چشم بیمارش
آه کز در و راه درج سفر | نه بر آب خود است دیدارش
تند باد اجل پریشان کرد | زلف مشکین و چین طرارش
تیز برخاست آتش از جانش | زود بنشست باد و بازارش





دوری از ما اگر چه نزدیکی | همچو آتش که دود و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او | وانهمه لطف و خوش زبانی او
سر سودا گشاد اگر دل من | گنده اندیشه در معانی او
تا نشد از آسمان بلند ترست | رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بجا عشق دادم | درد دل بود از معانی او
ملک الموت تیک سنگ دلست | که نجنبید بر جوانی او
کمرش قصد کرد تا بخند | لطفش ابطال جان ستانی او
جان خود مجو صبح دوست داشت | الم از بر نگرد کانی او
همه در عمر رکن دین افزود | مرحم کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی شبست
که درازی روز را سببست

حاصل دور روزگار اینست | همه را انتها کار اینست
چند پوییم هرزه از چپ و راست | چون سر انجام روزگار اینست
چند ازین گونه گون شمار غلط | چون فذلک ندر شمار اینست
ای ز جام هیولی مست غرور | مستی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که پاردست | چون سر انجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج | فصل رخت و روزگار اینست
توده خاک در برابر ماست | زانجهان خواجه یادگار اینست
کرچه این حال صعب واقعه است | چون حکم کردگار اینست
خاک ری خود غریب گشتن بود | ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جاییست جای اسمعیل / کو شکوه و لقای اسمعیل

ای دریغا که تخته بند قباست / صورت دلگشای اسمعیل

خود همیشه درین جهان بودست / عید اضحی برای اسمعیل

گر قبول او فتد کنیم همه / جان فدای بقای اسمعیل

ای ز دست تو زاده فیض سخا / مجوز رزم زبای اسمعیل

زان جنابت بدستبوس آمد / شاد باش ای وفای اسمعیل

گر نوای تو بود تا بکنون / تویی اکنون نوای اسمعیل

بدعا آیم و درین موسم / مستجابست دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود و صاعد محمود

عمرت از ارز و زیادت باد / گربت طبع خیر عادت باد

چونکه القاد درس شرع کنی / منصب مشتری اعادت باد

زیر دستت تیر گردنه ماه درست / دست فرسوده بلادت باد

عقل کل را چو من درین حضرت / زده زانوی استفادت باد

گرچه این ملک آدمی را نیست / همه آن با و کمت ارادت باد

دستگیر برادرت در حشر / حسرت غربت و شهادت باد

زانچه با اهل فضل و دانش هست / نظرت سوی من زیادت باد

بیشتر زانکه ناگهت گویند / که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین بقدرت کن
آن جوان را غریق رحمت کن

و قال یرثیه الصدر السعید الشهید رکن الدین مسعود بن صاعد رحمه الله تعالی

خیز تا زار و گریه بر گیریم / خوش خوش بگرییم و مویه در گیریم

نوحهای جگر خراش کنیم / چون بپایان رسد ز سر گیریم

سر تابوت خواجه باز کنیم / کفن از روی او بدر گیریم

وز جفاهای کاو دوش رفت برد / حال پرسیم و گریه بر گیریم

گرد کش از روی خوب بفشانیم / سر کش از خاک تیره بر گیریم

بر سر روضه مقدس او / دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن دین مسعود
رخت بربست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد / وه که خونم بدل درون افتاد

فتنهایی که رفت بیخ بنود / فتنه در اصفهان کنون افتاد

علم و شرع و رایت اسلام / مرد و در خاک سرنگون افتاد

از دو دیدهٔ خویشتن / چرخ را دیدگان برون افتاد

کهکشان راه اشک خونین است / کشش بر آن روی نیلگون افتاد

شرع را دست خون و دادها لام / مهره اندر کشد و چون افتاد

چرخ بد ساز شست شر ری سازید
در لباسات دست خون یازید

حالتی سهمناک می بینم / خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت صعب / در مضیق هلاک می بینم

همه را سینه پاره می یابم / همه جامه چاک می بینم

تا نمی بینم آن امام همام / همه را بیم و باک می بینم

آفتابی بدان بلندی جاه — در هبوط مغاک می‌بینم

وانهمه کار و بار خواجه همین — تودهٔ تیره خاک می‌بینم

آنچه ما را ز حاصلش او راست
تخته چوب و توده خاکست

تا که مسعود صاعد از ما شد — کار اسلام زیر و بالا شد

بی جلالش مران کجا ملکیت — ملکش از دست و پایش از جا شد

سد اسکندر از میان برخاست — ظلم یاجوج فتنه پیدا شد

چون حسین علی شهید شدست — در حبش لاجرم عشورا شد

رکن اسلام باد باقی اگر — رکن دین پیشش حق تعالی شد

گل بمانا د اگرچه بستان نیست — در بمانا د اگرچه دریا شد

اینت شکر که کام پر شیرست
گره طفلت عقل او پیر است

سرو از اول یکی نهال بود — ماه تابان همان هلال بود

گل از آن غنچه و ترم شکفد — در از آن نقطه زلال بود

قوت نطق عیسی اندر وقت — پرتو فضل ذو الجلال بود

نه بتعلیم این و آن باشد — نه بدوران ماه و سال بود

مردم دیده گر نه جزو بود — قوت باصره محال بود

پنجه شیر با جنان خردی — هیبتش سخت با کمال بود

کو دهد شرح مشکلات رموز
که کند حکم لا یجوز و یجوز

از وفات تو آه و وا ویلاه — کانور آمد بعالم آب سیاه

آه و دردا

آه و دردا که دودی اشتبار — بجهان اندر آمد از ناگاه

ای دریغا که دست بسته گرفت — چون تو شیری بگاید روباه

شرع را نیست پیش تو فر و شکوه — خلق را نیست پیش تو پشت و پناه

خواجه از خوابگاه بیرون آی — زانکه دیرست و وقت شد بیگاه

خلق در انتظار دیدارت — بر کشیده دو صف دو رکی سر راه

آنکه را تکیه گاه فرقد بود
زینهار از چه جای مرقد بود

دیده را پیش تو روشنایی نیست — صبر را با دل آشنایی نیست

خواجه از خاک تیره بیرون آی — زانکه این جای پادشاهی نیست

پشت بر روی مخلصان کردن — شیوه لطف و پیشوایی نیست

خواجه و خاک و ما چنین خاموش — کفر محض است و بی وفایی نیست

ای دریغا که دین و دنیی را — بی روای تو رو روایی نیست

چشمه آفتاب گردون را — بی جمال تو روشنایی نیست

پیش تو کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک و آن زبان بشکست

فتنه بیدار شد ز خواب دراز — کار در بسته را کلیدش ای

تا همه کار بسته بگشاید — پرده بردار و روی باز نمای

خلل کار شهر می‌بینی — خواجه زنهار زود بیرون آی

کار مسعود صاعد اندر باب — خواجه بشتاب از برای خدای

شیر در بیشه نی و بچه ضعیف — وای اگر کار در نیابی وای

تا بگوی گزان جفا جوشی — با یکی در خواص ورد سخن آی





قلم فتوی و دوات قضا
جز بحکمت بنید بهد رضا

خواهم فریاد ازین جفا فریاد | بوم بر بازکی کند بیداد
ای دریغا که از فراز فلک | زود ناگه بزیر خاک افتاد
از سماعیل و اجر قانی | نو خلیلی چرا نیاری یاد
یم روزکار و عیسی وقت | بر دو را عمر و زندگانی باد
در پناه جلال عصمت او | نامدار پدر بکام زیاد
سرو ار چند سایه باز گرفت | باد پاینده سایه شمشاد

این دعا را از روم تا ماچین
بعد تحسین همیکنند آمین

فی مرثیه صدر رکن الدین مسعود قتیل بعض حسدته

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند | سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان | این حکم بر من و تو تنها نمیکند
غارت کر حوادث در خانه وجود | جز رخت زندگانی یغما نمیکند
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار | کین دور اقتضای جز اینها نمیکند
یک چشم زخم چرخ که این حقه گون ما | از حقه هزار شعبده پیدا همیکند
اجناسهای ناکرده او باره قضا | لیس غافلست اگر تماشا نمیکند
ما را جز انقیاد چه روی است چون قضا | تدبیر ما بشورت ما نمیکند

هر لحظه شعبه که نماند بدان دگر
از اندیشه ما ز پس پرده قدر

طوفان محنت آمد ازین ابر فتنه بار | یارب به قهرمانه گشت اشکار

مادر غرور

مادر غرور دولت و ناگه ز گوشه | دست زمانه زیر و زبر کرده کار و بار
جز عذر نیست قاعده روزگار و خلق | یکسر گرفته اند همه رنگ روزگار
آن سر همی بریدند که سوگند شان بدوست | و آنرا همی کشند کشان دادار زینهار
بیشتر ز خلقشان و زرشان گرفت حق | نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
با بیکدگر بوقت خطاب و عتابشان | الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
وز دور اگر پیام فرستند سوی هم | پیکانشان بود همه پیکان ابدا

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هرکو کند تصور رنج و بلای خویش | باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد مطیع | عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دانا درین مقام که شد دست رس نگرد | اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی | دینی برای خویش نهاد از برای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم | همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی | چون این رود معامله با نقد ای
هر کو جو روزگار ره عذر میرود | از روزگار هم بستاند سزای خویش

اوج که کار فضل و هنر با سری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند | دلخستگان بوعده مرهم نشسته اند
مستی بسی کلیم چو اختر تمام شب | در اشتیاق زیر اغلم نشسته اند
بر حالت عالم کرم و لطف از میان | و اکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
در تنگنای خانه و اما بیاتش | اندوه و رنج و محنت بهم نشسته اند

دم در کشید صبح و جهانی درو غمش
هرجا که بنگری دو سه محرم نشسته اند

بر خشک ماند کشتی امید اهل فضل
در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند

گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند
جود و کرم نماند و ماتم نشسته اند

مردم که دم زنند ز سر درد می زنند
صبح از برای آن نفس سرد می زنند

شطرنج حادثات چو بازی چنین فتاد
در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد

نور بصر ز سر قدر در حجاب شد
بی التفاتی بحریف زبون فتاد

دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد
در ضرب شاه ماتی از وی برون

دردا و حسرتا که چنین سپاه مرگ
چون دست جود در است دانش کنون

پژمرده گشت لاله نعمان ز باد قهر
وز بخت بختیاری خواهد کنون

بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب
کی سقف پایدار بود چون ستون

تدبیر در حرف تقدیر عاجزست
کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد
بر جان ما ل پرده عصمت دریده شد

حالی که در حضیر قرین قیامتست
بگرفت دیده عبرت آن نیز دیده شد

شب خفته روز بنگر و از بی ترحمش
لبس ابر اشک بر حقیقت که چون دیده

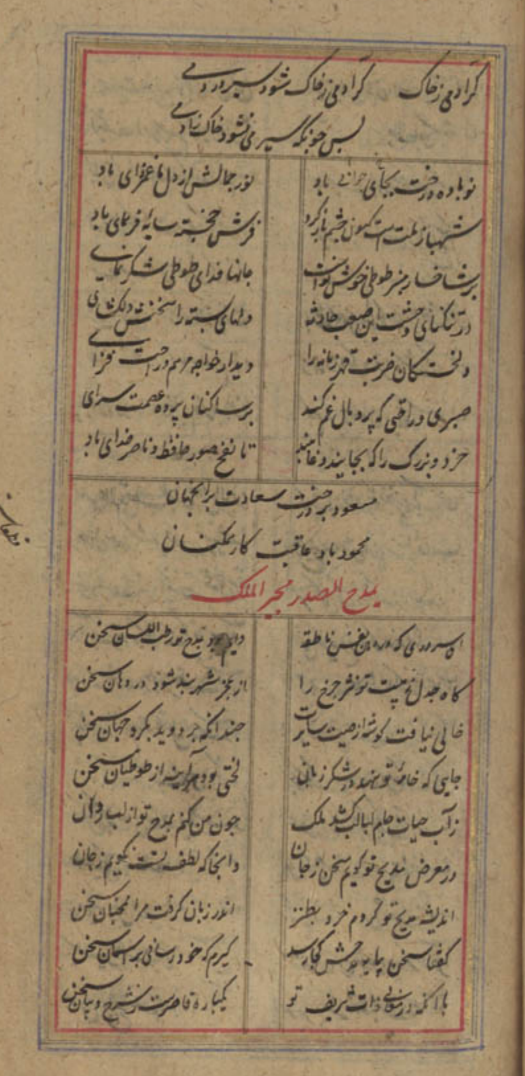
شد کلک سر برهنه غریوان و اشکبار
خانه دار قامت بنر خمیده شد

آوخ که زیر سنگ صفایی نهفته ماند
دستی که از برای عطا آفریده شد

دردا که دست بخروان جوار پاکی کرد
شخصی که بر کنار کرم پرورده شد

بر سر بجز نم جو دریای کف او
گز کان جود لعل درخشان چکیده

آدمی



گر آدمی ز خاک گر آدمی ز خاک شود سر بر آدمی
پس چون بگه سیری شود خاک آدمی

نوباوه درخت بجای جوانی باد
نور جمالش از دل ما غم زدای باد

شهباز همت است کنون چشم باز کرد
فرش خجسته سایه فرهمای باد

بر شاخسار سبز طوطی خوش نوا است
جانها فدای طوطی شکر نمای

در تنگنای وحشت این صعب حادثه
دلهای بسته را سخنش دلگشای

دلخستگان ضربت قهر زمانه را
دیدار خواجه مرهم و راحت فزای

صبری دراقی که پر و بال غم کند
بر ساکنان پرده عصمت سرای

خرد و بزرگ را که بجایند و غائبند
تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درخت سعادت بر آن جهان
محمود باد عاقبت کار ممکنان

## بمدح الصدر مجیر الملک

ای سروری که در دهان نفس ناطقه
دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن

گاه جدال هیبت تو نشر چرخ را
از بحر شعر بند شود در دهان سخن

خالی نیافت گوشه از هیبت سایرت
چندانکه بر دوید بگرد جهان سخن

جایی که خامه تو نهد در شکر زبان
لحنی بود هر آینه از طوطیان سخن

ز آب حیات حلم لبالب گشته ملک
چون من کنم بمدح تو از لب روان

در معرض مدیح تو گویم سخن ز جان
و آنجا که لطف نیست بگویم ز جان

اندیشه مدیح تو کردم خرد بطنز
اندر زبان گرفت مرا ممتحنان سخن

گفتا سخن به پایه حرفش کجا رسد
گیرم که خود رسانی بر آسمان سخن

با آنکه در معالی ذات شریف تو
یکباره قاصرست ز شرح و بیان سخن

در حضرت رفیع تو چون از من وضیع … آیینه سود ماندن از سوز بان سخن

اینک ز بهر رسم نثار از طریق عجز … آورده ام بخدمت این آستان سخن

جانی که خسته است که آورده ام بشعر … ور خدمت آورت زمن اینک بجوان

از جان بکاست هر چه مرا از سخن فزود … زیرا که پاره ایست ز جان بیکمان

لب تا لب جهان سخنی هست کز فزونی … از غصه میکنم طلب اندر نهان سخن

زین بیش مرا به و فتنه سار زیرچه بود … با غصه سخن چنانکه نباشد جهان سخن

لطف تو گفته بود که بیاد آورم ترا … زنهار تا نکرد فراموش آن سخن

پایان مدحت تو نیابم و گر به من … گیتیم هزار سال و دین و آستان

ذیل للمدح

امام عالم و قطب جهان جمال الدین … که شد ز خاطر تو منتخر ز لباب سخن

جهان معنی روشن شود چو مهر شد … ز صبح صادق انفاس تو آفتاب

خرد لب گزد انگشت پیش خاطر تو … مراکمی که رود نکته زناب

ز آب تیره کلکت که فرعی در است … کی بدید شود کوهر خوشاب

سر سخنها در جنس خطت است … که هست خانه تو مالک الرقاب

بپای قدرت عقل از سر مستی … چو ساقی ظلمت درد هر شراب

خرد بچشم تعجب بسوی او نگرد … چو کلک تو کند از سنگ زر لعاب

سخن که معانی تو جو می رسد … عطارد از سر کلک تو این کتاب

قصید کی بپسندد برای مدحت تو … خرد که پیشه او هست انتخاب

تری شعر من از غایت لطافت هست … که بیشتر ز خوی خجلت آب

اسیر وحشت آن حضرت است طبع رهی … نشان آن نتوان دید از اضطراب

سخن بهیچ حساب در نمی آید … و سر چه گفته شود باشد از حساب

نمی نیارم کار سخن بحضرت تو … ولیک لطف تو می آورد مرا به سخن

عروس خاطر من مهر کرد بر تو حلال … که استماع تو خود بس بود ثواب

جواب شعر قبول از تو چشم میدارم … حسد ابود که فرستد سخن جواب

دراز تر زین با تو مرا سخن نابود … اگر نه بیم ملالت بدی حجاب سخن

و کتب الیه اثیرالدین الاومانی

جهان جان معانی خدیو عرصه فضل … که فخر جان و جهان نشد ترا آشنا کردن

فاجابه

اثیر دین را رسمست بر زبان قلم … پیام روح قدس و سیدم ادا کردن

بنوک کلک گهر را جگر بسفتن … بکام حیث مجازات با قصبا

چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد … گهر ز تیغ تو مشکل توان جدا کردن

چو تو همی زنی خشک طوطی اکبری … عجب نباشد از چوب اژدها

اما ملی تو چو کرد سواد زرد کلک … ز طائش نتواند خرد ابا کردن

ز زر بکهار چو زر و آب و دم بر دم زند … عنان او نتوان از زبان رها کردن

اگر چه بر نفس اندر سر از عشرت … بدولت تو بود این ز خطا کردن

شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آسوده … حکایت سخنانت بذوق واکردن

چو نکتهای تو ابر ده ز دین بنام … ستاره را بود روی خرچنگ کردن

سخن ز مدح تو بیکانگی همی جوید … که مشکلست درین بحر آشنا

شروع کرد غرضی کان بعجز انجامد … هزار بار ز کردن بهست نا کردن

من از بکاره اخلاق های جاه و فضل … خجل شدم ز پس انواع لطفها

چو در هوای نو دراعی دم خلوص زند … زلال دار نرسد دعوی صفا کردن

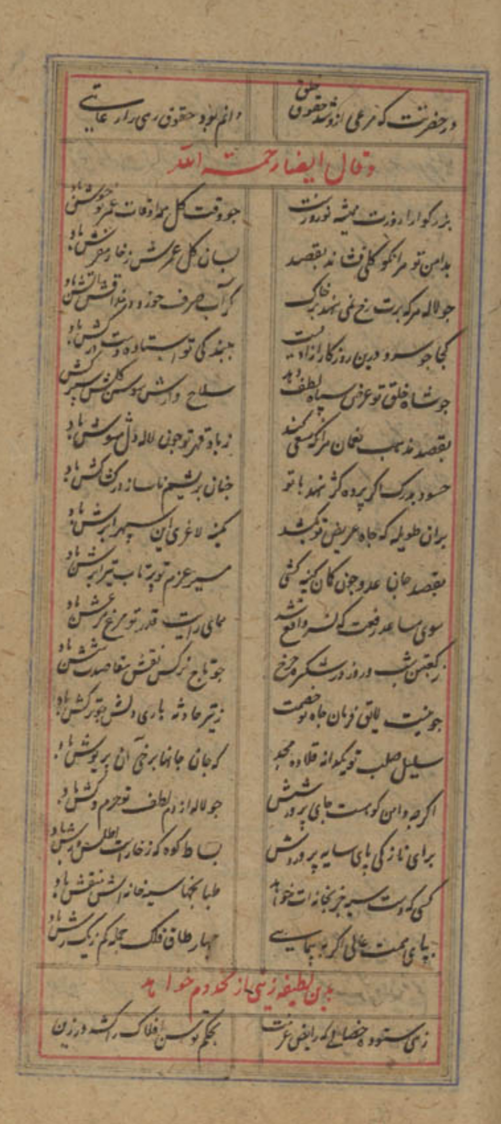
چو نیست قوت انشا چه جهت ترا … بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن

برادمح تو چون پای فکر لنگ شد — برای مدحت چه باشد بجز دعا کردن
سخن بجز بدم وانرا سخن عوض دادم — سخن فروشی نتوان بجز ادا کردن
هم از کساد سخن باشد اهل معنی را — بمن رسید سخن را سخن بها کردن

## وقال [illegible]

ای از بسیط جاه تو گردون روایتی — وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
کرده زبان سوسن ازاد در نفس — در باب لطفت از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد — از لفظ در فشان تو نزدیک آیتی
بخشنده فیض طبع تو هر لحظه عالمی — بگرفته هیبت جاه تو هر دم ولایتی
خورشید را غلاله زر بفت بر کشند — گر بود دامنش ز سایه جاهت حمایتی
هستند ابر و معدن ز خورشید و بحر و کان — ز انگشت هیچ کانرت هر یک کفایتی
روز و شبی همی گذراند فلک چنان — کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
بگذاشت در که تو گه گرد اختیار چرخ — انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
گر پرده پوشی تو علی الوجه دانشی — آینه پیش چشم نکردی حکایتی
احداث چرخ و جود تو و غصه ای من — هر یک از این سه گانه ندارد نهایتی
با من جهان بدست و گزین بیشتر شود — حقا که هم نکردی کند از وی شکایتی
در حق من اگر چه کردی ز منعم امان — هر یک نمی کنند بنوعی سعایتی
گر دوستی و بندگی تو جنایتیست — دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
مقصود بنده ره بدهی بسپرد بنوز — گر باشدش نعوذ ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف — و انصاف دل شکسته نشد هم رعایتی
در هر زمانی از سخن من فسانه ایست — در هر ضمیری از سبب نکایتی
با اینهمه ز قصد همه عالمم چه باک — گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی

درحضرت



درحضرت که هر علی از تو شد حقوق حقی — دانم تو بود حقوق رهی را رعایتی

## وقال ایضاً رحمه الله

بزرگوارا دولت همیشه نوروز دست — چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو مرا گر کلی رسد نه بقصد — لبان گل همه عمرش ز خار مفرش باد
چو لاله هر که برت رخ نمی نهد بر خاک — گر آب صرف خورد در دلش آتش باد
کجا چو سرو در این روزگار آزاد یست — به بند کی تو استاده دست در کش باد
چو شاه خلق تو عزمی سپاه لطف دهد — سلاح دار شه سوسن گل سپر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر که سعی کند — ز باد قهر تو چون لاله دل سوخته باد
حسود بدرگ اگر پرده گوش نهد با تو — جنان بر شیم ناساز در کشاکش باد
بران طویله که جاه عریض تو کشد — کمینه لاغری این سپهر ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی — مسیر عزم تو پرتاب تیر آرش باد
سوی مساعد رفعت که ان واقع شد — همای رایت قدر تو مرغ گردش باد
ز کعبتین شب و روز در ششدر چرخ — چو تاج نرگس نقش مقاصدت شش باد
چو نیست لایق زمان جاه تو خصمت — ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
سبیل صلب تو یکدانه قلاده مجد — که جان جانها بر خیزان پریوش باد
اگر چه دامن کوهست جای پرورشش — چو لاله از دم لطف تو خرم و خوش باد
برای نازکی پای سایه پرورش — بساط کوه که ز خارست اطلس و شش باد
کسی که دوست سپهر نجانه ات خواهد — طناب بجهات سینه خانه اش منقش باد
بپای همت عالی اگر بپیماید — چهار طاق فلک جمله کم ز یک ترکش باد

## بدین لطیفه زمینی از مخدوم خواهد

زهی ستوده خصالی که رایض عزت — بحکم توسن افلاک را کشد در زین

نشست قدر ترا بر سپهر شکل هلال
بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین

توی که همت تو برکشد بگردون تنگ
توی که سطوت تو بر نهد ببحر زین

میان فرو شود از پاس تو چو زین فرس
که بنده او بخلاف تو برنگارد زین

سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا
بجای تو بکواکب کند مسمر زین

ز بس فراخی کز جود تو در آفاقست
نماند تنگ درین روزگار جز بر زین

چهار چیز ضرورت بود اگر سازد
براق جاه ترا روزگار رهرو زین

هلال حلقه تنگ و شفق نمد زیرش
مجره پاردمش باید و دو پیکر زین

فزود قدر تو باشد هنوز اگر سازد
رکابدار تو از کوکب الفرس زرین

رهی برفت و خری کرد و ای بکی بخرید
که بر نتابد از بس که هست لاغر زین

چو یار دم ز بس افتاده ام از آنکه مرا
ز خستگی مفرط نشد میسر زین

بگشت در طلب زین بر امید زین
ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین

بزین خاص ستور مرا فزون کن
که زینتی بود از بهر اسب چاکر زین

و داد اسب مرا از سه چیز ناگزیرست
یکی لگام و دوم کاه و جو سیم دیگر زین

ازین سه کاه و جو بگذاشتم که نعرتست
که بر نیاید کاری بهمت تر زین

ولی نخواهم ازین زینهای پالانی
لطیف زینی خواهم نکوتر از هر زین

مدام اسب مراد تو زیر زین بادا
همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

## ابن لطیفه در شکر و شکایت از مخدوم گوید

فلک قدرا من آن دیدم ز جودت
که عشر آن ز بحر و کان نه بینم

چو بینم روی تو یادم نیاید
اگر مرکز خور رخشان نه بینم

چو من در آرزوی خدمت تو
فلک را هم ز هم سرگردان نه بینم

ز اخلاق کریمت هر چه جویم
برون از بخشش و احسان نه بینم



چرا باید که از انعام عامت
نصیب خویش جز حرمان نه بینم

نخواهد بود روزی در زمانه
که من صد گونه غم بر جان نه بینم

ازان الطاف معهود تو امروز
چرا باید که صد چندان نه بینم

غمی زاید مرا از چرخ هر روز
که پایانش بصد دستان نه بینم

توی درمان من زین درد و لیکن
چه درمانت چون درمان نه بینم

نباشد یکزمان کز دشمن و دوست
مخالفتهای بی پایان نه بینم

فراوانند چون من بندگانت
و لیکن کار کس زین سان نه بینم

ز چندان آبرو در خدمت تو
نصیب خویش جز خذلان نه بینم

برین نانم قانعم من کز سرایت
برون از درگه و ایوان نه بینم

ز صد نوبت که سوی خدمت آیم
بجز پیشانی دربان نه بینم

بسر سختی او خاسک سوده
چو پیشانی او سندان نه بینم

بدندان میزند با من دگر چه
خود او را در دهن دندان نه بینم

نمایم پشت چون رویش به بینم
که تا آن روی روی آن نه بینم

عنان از خلد برتابم ز خجلت
اگر ترحیبی از رضوان نه بینم

چو سنبل سر بتابم از گلستان
اگر رخسار گل خندان نه بینم

روا باشد پس از چندین تکاپوی
که آب روی در روی نان نه بینم

حدیث لوط و بی برگی رها کن
که این معنی ز تو پنهان نه بینم

غذای جان من لفظ خوش تست
ترک این گفت آسان نه بینم

بغرها در حق من انقدر سعی
که باری محنت هجران نه بینم

چو من از لطف تو آن دیده باشم
توانم کرد کاکنون آن نه بینم

## در مخدوم رکن الدین مسعود گوید

سر و الت تو برتر از آن که فضل | گرد بیکار نه شعبده نمایش منید
هر کجا گفت قدر زینت از آن بر جای | باد کاهی ز جلال تو فزایش چنید
زینت در کار که نطق یکی جا که عقل | نیز القاب شریف تو طرازش منید
هیچ سیاره که از کره نباید بر چرخ | گه که گردون ز رضا تو جوازش منید
آفتاب ار بخشد بهر ی سایه تو | در تن خویش جو در سایه گدازش
مرده بیت معالی تو شد ماه که مر | کو میش فلک اندر کف و نمازش منید
عقل تو سر زنش کلک کند زانکه همی | با عروس سخن غیب برازش منید
زحل ار بر فلک همت تو جای کند | زان پس چرخ بصد دولت دمازش منید
جود مرجایت آن شنو که از کار که عقل | دایم آویخته در دامن ارزش منید
بجو افلاک کشد دامن اطلس در خاک | هر که جون من ز سخای تو نوازش منید
هر که جون سیر بر بنه بوجودت آمد | بخت در صدر ده و جو جاش منید
اعتقاد دولت رسی که ز صدق حرمت | چرخ همواره بدین سده نیازش منید
جز زهد اهی ده تکمده صاعد بان | چشم بر دولت اقبال جو بارش منید
خاطرش را بود هیچ عروس سخنی | که بجز زیور مدح تو جهازش منید
گرچه بسست رسی بر کند از بکان | اگر از تربیت قوت بازش منید
رفت آن که بی یک خرده ز دیم جم اهل | باز کرده دهن حرص جو کارش منید
یا بامید عطا چشم بر سرعت | بر سر ما اهل مدح طرازش منید
یا جو خورشید پی کسب ز افراز نجم | از تف سیر سیر آتش بازش
گرچه در خاطر او دوش نباید که کسی | از حضیض کره حال فرازش منید
باز از شما سوکش ار وز ز طاد سی فلک | هر که در حلقه تشریف تو بازش منید
یارب اندر کنف لطف جدا رش چندان | که ابر صید کی از عمر درازش منید

ای ازدست

## در استعانت از مخدوم گوید

ای از دست آزر اسر مایه | ذکر جانم ز با کفت افسانه
ذات پر معنی تو انور جهانی | صورت گنجیت در ویرانه
آشکارا بشش ذهن و خاطرت | هر کجا در غیب پنهان خانه
هست در دو کف دریا گشت | هفت دریا کمتر از پیمانه
از ری دلسوز تر ما که بخت | شمع اقبال ترا پروانه
کار ما تمکث بیدار کلکت شود | در کلید روزیم دندانه
تا درین شهر آمدم از بس اوام | بی بها بفروختم کاشانه
وام داری هر زمان از گوشه | در می آویزد چنان دیوانه
گر نیارم زخ بد جو آینه | جنگ در ریشم زند جون شانه
جشمها بر راه دام بجو دام | تا کی افتد بچنگم دانه
می جنبین محروم از انعام تو | کشته چرا واره و فرزانه
ماند من بی خشک در بوسه بیت | آشنا در کشته هر بیگانه
جسته عذر نفرها منتها | در خلاص کار من پروانه
یا اشارت کن که تا عطلی کند | دقت او سوم موقوفانه
از درد در لب آمد جان من | آوری بی بودهای یکره یا نه

## در مدح فرمود ست

ایکه از درج مدحت تو | عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه تو قضا و قدر | از نهم چرخ سایه بان بستند
چرخ را بر درت سیح نیاز | همجو شعشه بر آستان بستند
در ازل با ضمیر روشن تو | عقد خاتون آسمان بستند

از تف خاطرت ز خیط الشمس | تب گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه‌گاه قدر تو شد | تتق از شفق بر آن بستند
از دو دست تو کان و بحر آمد | کان و دریا در دکان بستند
کوهها را ز لعل طرف کمر | هم از آن دست درفشان بستند
نقشبند آن نگار مدح ترا | بر قد از طراز جان بستند
منبر عالی ولایت علوی | بر سر کلک تو عنان بستند
نوشته چنان خزین ملکوت | طرف از آن رای غیب‌دان بستند
او بی جلوه‌گاه دهارت | کله سبز آسمان بستند
مهر مهر تو بر زبان که شکست | هیچ دندان بر آن دهان بستند
جز بمدحت کسی زبان نگشاد | که نه چون پسته‌اش زبان
انجم آسیم آتشین مهرت | آب در راه کهکشان بستند
از نهیبت نقابی از شب و روز | بر رخ گردشش زمان بستند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو | جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب | کین تو در دل روان بستند
سبعه رفت وهم با خرد | بند بر پای آن جوان بستند
کم از این قطعه منت این که از او | تا دو بیتی در اصفهان بستند
کامکارا منجمان بدروغ | تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد | آن سخنها که بر قران بستند
بر و آنرا که بر وی بر باد | که ز طوفان بر او کران بستند
تا که گویند بر مقدم گل | کله از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که رشته عمرت | با ابد عقد جاودان بستند



مهر قربان عید خصم ترا | اندرین کنج خاکدان بستند

مخدوم او را در درد پای عیادت فرموده در شکر آن گوید

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو | بسی گرفت لب آفتاب عالم گرد
کنایت از قلم تست مرغک دانا | عبارت از سخن تست گنج بادآورد
توی که گر شود سایه تو یکذره | سیاه روی شود آفتاب یک ره زرد
نهیب زخم تو در دست خصم ز آن قلبست | که خانه خانه گریزان بود جوهره زرد
لقای تو سبب امن در جهان طلعت | من این قضیه بدانسته ام ...
آتش جگرست آب چشم دشمن تو | چنانکه زال کرامت صبح زادم سرد
اگر بدو برسد آتش خاطر تیزت | شود مزاینه قیمت پذیر جوهر فرد
کفایت لب کلک کارهای کرد | که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد
و از زمانه اگر پی کند بنان قلم | لب خطوط خشت از خشم نباشد گرد
دراز قبول تر باد عنایتی جهد م | بجانک پای تو کز آسمان برازم د
جوهر مرم از تو بود در پای کی دارد | جو پرسش از تو بود خم کجا بود در خورد
برید روی بی تا برید روی ترا | ری که مجو بی بوزده و بارخ زرد
بگرد پای رنی دست در دم رسد | کنون که پرسش تو سایه بر سرم افکند
برقه بود سراپای من ز دست و رنگ | کشاورکی دو دست تو پای ضعم کرد
ز دست پای تو در دامن تفاخر یافت | که پای بنده ز دست غنای او نخورد
ببرد درد سر خویش درد پای از من | کنون که عاطفت پای درمیان آورد
چنانکه پای من از درد در سر آمده بود | بفر دولت تو پای اندر اهم گرد
نصیب خانه خصم تو گشت سر ابرد | از سبیل موکب جاه تو باد برد ابرد

در مدح مخدوم و عذر تقصیر خود گوید

خدایگان صدور جهان که گاه جدل — زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهم

نظر تو ز قضا و ز کار مستطیل بد — قضاش گفت چنین کار باز مان

جو دست کرد فلک بجو تیر دولت تو — کنون ز آفات اعدای تو کمان خواهم

شکفت مرغی کین شاهباز همت تست — که آشیان همه بر اوج آسمان خواهم

سبک بخشد و شرمنده عذر بخواهم — نگاه جو و گران تو کسی جهان خواهم

ز خاک در که خود زینهار در مگذر — اگر کسی ز تو اقبال رایگان

بیاشتی که چو خورشید روز باهم گرد — کسی که نگه کرد این خاک آستان

ز حد برده انعام و مردمی باید — که عذر آنچه انعام بیکران خواهم

اگر چه در سر کم همت نو عیب است — زبار منت خود کردنم گران خواهم

چو ناتوان شدم از حمل بار انعامت — مکارمت بداین شخص ناتوان

مرا زبان خشکست و مردم چشم — ز دو چشم تر شود از عذر من زبان

زبان چه باشد خود گوشت پاره عاجز — که گرش آبی خواهم ز دیگران خواهم

ز دست و پای بی بهره از گرز — که هست و پای ترا عذر سوز بان

چو جمله اعضا در زن رغبت جان است — خبان نکو نباشد که عذر جان

دگر بعذر قدمهات اگر فرشتم جان — نزار جانم باید که عذر آن خواهم

چو عازمم ز مه یک طریق میدانم — شوم خبان کنم و عقل تو ضمان خواهم

بیا بمردی لطف تمام و شوخی هست — بدور باکنم این عذر اگر توان خواهم

## در مدح و تقاضا از مخدوم فرمود

ای کریمی که عیال کف دربار تواند — هر که در عالم روزی بگیرم شد موصوف

سقف انوام فلک گشت پر از قرص چراغ — زانکه پیوسته بو بیدار تو باشد مشعوف

عالم لطف تو چون طبع خود انس است — شره خصم تو چون فتنه عاشق مخوف



گر نباشد ز بی مدح تو در مجری خلق — کیلو تیغ زبان سلسله نظم حروف

عشوه دادن نتوان کرم ای الحق — که بجودت سخا تو بدیها معروف

چند وقف بود این سایل برده کرم تو — ای بر اسرار ازل واقفه علم تو وقوف

چند دار روی صدر تو باشد چشم — ای شده عین کمال از تو صدورت مکشوف

کفشها انکه جهل و زر یافت کشید — حجت عالم علوی شود از مکشوف

بر روی چون زر یافت از جهل بزرگت — جو کم از حضرت عالی تو ام محروف

الف با حضرت تو نیز بودم زین بیش — صعب باشد بچه حال فطام الّاف

بیکران کی باشم ز جناب مطرود — بی سبب کی باشد بچه گاه ز هم مألوف

نیست یکسر کمی امید در احوال جهان — لیکن آیات عیان افاق هم وضعت

ماه را نقص محاقست و بطلت و خسوف — مهر را بیم زوالست و وبالست و کسوف

بر نتابد احوال تو قف زین بیش — فاعفت انک بالخلق رؤف رحیم

## وقال ملتمس الفرس

ای ز انعامهای گوناگون — کرده فضلت بر اهل جود سباغ

هست بر چهره عروس سخن — جز ز خط مسلسلت اصداغ

تا بر دو مرکب نوبی سپرد — همه دل روی گشت لاله راغ

تا که گوید دعای دولت تو — گشت سوسن همه زبان باغ

سر فراز از خاک مرکب خویش — لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ

دارم اسبی کش استخوان در پوست — هست چون در جوال بنزم باغ

قطره خون او و صد نشتر — بر نتابد ز لاغری بز اغ

کوب خورده ز پهلویش نهاز — سوخته بر سرین او دل داغ

خشک از بس چو شمع تو بر تو — هشت پشتش فتیله همچو چراغ



## در توقع انعام از مخدوم گوید

## وله فی تهنیة العید

## در مدح و شکایت از مخدوم گوید

مجو صراحی عدوت خون گریست / کار تو چون ساغری خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش / پیش تو پیراسته و بنده باد
تا که بود جانور از نفس / جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک از پس این سبزه زار / از پی قربان تو گردنده باد
در تو چون جار عیدی کنند / استر رخش این سلب ژنده باد

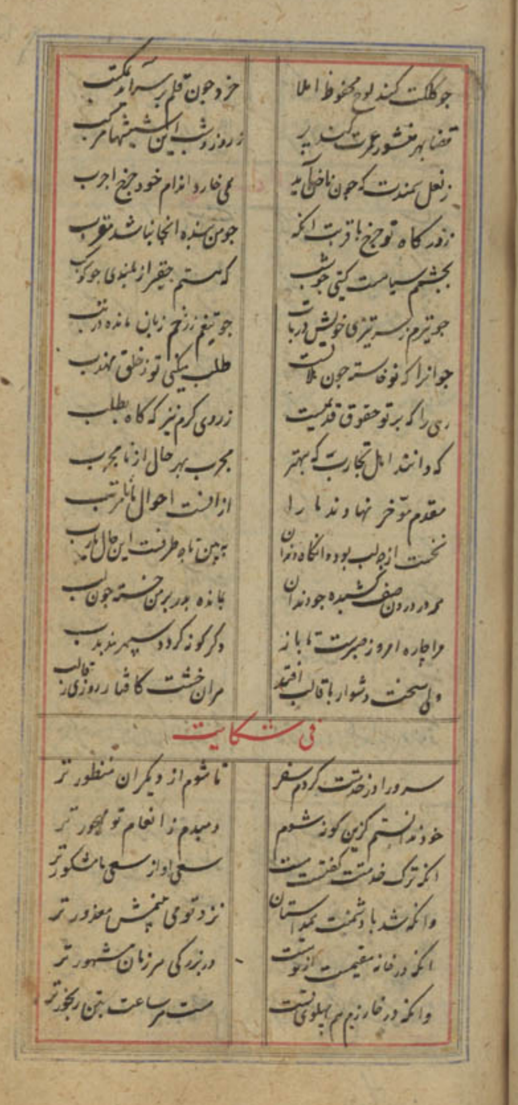
**بگاه وداع از خدمت مخدوم این لطیفه گفته بود**

ای که نه حقه چرخ اطلس / بارگاهی ز سراپرده تست
هر شب گردی فراشت / بسته جوزا کمر خدمت تست
ماه رویان پس پرده غیب / کرده رگ با سر انگشت تو سست
پای چرخ ابر گشت از انجم / چونکه با عزم تو همراه بجست
ابر از آن روز که دست تو بدید / در سخاوت زد و بالای شکست
خصم را مهر گیاه در تو / در بن ریش بناکام برست
بر تو چون طالع تو میمون باد / عزم تو نهضت که از انگشت
پیروی عافیت همره باد / کار من خادم در باب نخست
ابر تا دست گهربار تو دید / دست یکبارگی از بحر بشست

**در مدح و توقع از مخدوم گوید**

ایا سرفرازی که خورشید پر دل / کشش این سبز خنگ سپهر مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همی روز / ز بیم تو در خاک غلطد بشب
شود بی سپر مه چو چوب معلم / برست سپر چرخ ار نباشد نمودت
ز آسیب قهر تو دریا مقعر / ز بار عطا تو گردون محدب
شکسته ز سرپنجه هیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب





چو کلک کند لوح محفوظ املا / خرد چون قلم بر سر آمد مکتب
قضا بهر منشور عمرت کند زر / ز روز و شب این اشهب ادهم مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آید / همی خارد اندام خود چرخ اجرب
ز درگاه تو چرخ با ذرت اگر / چو من بنده آنجا نباشد مقرب
بچشم سیاست کنی چون نگه / که هستم حقیر از بلندی چو کوکب
چو تیرم ز سر تیزی خویش در با / چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
جوانرا که نو خاسته چون نبات است / طلب میکنی تو ز خلقی مهذب
پیری را که بر تو حقوق قدیمست / ز روی کرم نیز که گاه بطلب
که دانند اهل تجارت که بهتر / مجرب بهر حال از نامجرب
مقدم مؤخر نهادند مارا / ز آفت احوال ما نامرتب
نخست از ره لب بود و آنگاه دندان / بهمین ماه طرفست این حال یارب
مرد در درون صف گشته چو دندان / بمانده بدر برمن خسته چون لب
وا چاره امروز صبرست تا باز / دگر گونه گردد سپهر مذبذب
ولی سخت دشوار باقالب افتد / مر آن خشت کافتاد روزی ز قالب

**فی شکایت**

سرورا از خدمتت گردم سفر / تا شوم از دیگران منظور تر
خود ندانستم کزین گونه شوم / وز همیدم ز انعام تو مهجور تر
آنکه ترک خدمتت گفتست / سعی او از سعی ما مشکور تر
وانکه شد با دشمنت همداستان / نزد تو میخمش معذور تر
آنکه در خانه نعمت از تو رست / در بزرگی سر زمان مشهور تر
وانکه در خار زنم مر پهلوی تست / هست هر ساعت تن رنجور تر

زین سپس ایزد کوشیم اندر ان / تا که باشیم از جنابت دورتر
زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال / هر چه از تو دورتر پرنورتر

## وقال فی المدح

ای خداوندی که گردون با همه فرمانبری / نیک شد از بندگانت صد هزاران سلطنت
پاسبان بام قهرت آسمان دیده ور / مفرد درگاه جاهت آفتاب یک تنه
می‌داری از کمال عاطفت دستی به سر / هر کرا از غم بود دلسوخته چون سوخته
شرم دارد روی خود زان [illegible] / دشمنت با تیره روی خود نه [illegible]
زیر دست زیر دستت بحر باران طراوت / خاک پای خاک پایت چرخ با آن سلطنت
حاسدش [illegible] گر کند پیوند با طبع تو غم / طبع غم را از نشاطان بدر آید [illegible]
موی بر اندام فتنه تیغ گردد از نهیب / چون کشد در زیر لب کلک ضعیف [illegible]
چرخ زرتاش گل از خاک درت [illegible] / بر نیارد دم سر ماه از نو ناخن
از دل و دست و زبانت جاودان آسوده است / لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه
چشمها آب زاید بر خلاف رسم او / گر بپاد طبع تو برهم زند آتش زنه
فیض طبع و جود دستت گر شود [illegible] / ریگ هم تشنه نماند [illegible] آتش [illegible]
در ذکر صدرا بجال من که از فرط [illegible] / فاقه خون بر می‌سکند از بس [illegible]

## فی التهنیة

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید و فصل تو تهنیت خجسته باد
ایام همای همت از نهایت علو / [illegible] ورای بیضه افلاک جسته باد
هرگز دگر شد امد دور زمانه [illegible] / از فتح باب فیض نباتت شکسته باد
تیغ قدر چو تیز شود در ره قضا / از شکل خانه تو بران تیغ بسته [illegible]
اندر سلوک راه معانی چو جان خصم / فرق زحل زکام سمند تو خسته باد

ازدواکی

از دوانگ سنگ خاره مانند عهد او / خرمهره بار گردن خصمت شکسته باد
در تنگنای مدت از آسیب سطوتت / دی روز عمر [illegible] از سر فرود جسته باد
وز گردش [illegible] / [illegible] شکسته باد
مجنون [illegible] / چون خیمه سال در زده [illegible]
خون در روش [illegible] / وز استخوان جدا شده [illegible]
جرم فلک که سبزه خوان وجود او / در پیش خوان همت تو [illegible] باد
دست جلالت زابای روزگار / در طشت چرخ ز چشمه خورشید شسته باد
گردون که با یکایکش از خلق کیهانست / اورا چو صبح مهر تو در دل برسته باد
بازار کار و راجو رواجی عام هست / از دشمن شتر دل تو در شکسته باد
واندر پناه لطف تو این دو شکسته نیز / از محنت و شماتت اعدا برسته باد

## در مدح و شکایت از حاسدان

خدایگان بزرگان و مقتدای کرام / که هیبت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست / که اوج قبه چرخش چو صحن هامون شد
هزار بار فزون دیده ام که همت تو / به نردبان معالی بر اوج گردون شد
زمانه از پی تعوید بست بر بازو / بران قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بدسگال نشاندن / نه مقتضی کرم بود لیکن اکنون شد
صداع حضرت عالی نمیتوانم داد / که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
ولیکن از سر ضجرت [illegible] / [illegible] دعا که بسمع شریف مقرون شد
[illegible] بودهم والحق بگفته تر بود / که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
خیال بود مرا کاخر سعادت من / [illegible] و بال بیرون شد
ز لطفها که بر الفاظ مولوی برفت / [illegible] شدم که [illegible]

جو بعد از انکه بکشتم تدارکی بنرفت | از انچه بود شماتت یکی ده افزون شد

## فی الشکایت

بزرگوارا صدرا تو از من آن نفی | خبر نداری از رنج پنهانیت من

بگوییی آخر بی انکه او گناهی کرد | چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دلی نباشد کز صوب بیعتایت | برید غزل نیاید بسوی ولایت من

قفا محنت بسیار بخوردم بی آن | که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلاقت جو ننی جستن از بزرگی بخت | که خود بدیر بود ابتدا ز عنایت من

گرفتم انکه زمن صد گناه حادث شد | نه واجبست بر انعام تو رعایت من

مرا توقع آن به که اهل زلت را | برات امن رسد از تو در حمایت من

کجا تصور کردم که بی خطا و زلل | بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که ناگه ز سوره الاخلاص | چنین بیک ره منسوخ گردد آیت من

مرا بفضل خدا هست انقدر هنری | که سوی عیش مهیا کند بدایت من

منم که گر سخنم را سپهر دریابد | برای فخر عطارد کند روایت من

اگر بخدمت گردون کشم فرود تیغ | همه ز قرص مه و خور دهد جرایت من

کنند حلقه بهر اش سپاه قبول | مرا کجا که هنر برکشید رایت من

مده بدست خران مالشم که جفت بود | گرایش گاوی گوید ز بی کفایت من

ترا چه گوید در حق ما به غرض کنند | کی که بشنود از دیگران حکایت من

نشسته‌ام ز سپاهان بسوی شعارم | بچار گوشه عالم برد شکایت من

## وقال فی العذر

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل | الا ز شمع خاطر تو مقتبس شود

در چشم همت تو بمیزان اعتبار | گوی زمین هوا زنی برکس شود

کردی

گردی ز خاک کوب تو باد ار بر بهشت | گورا دوا بسر برم چشم نرگسش شود

جان ورزیم که دست نشان سوای تست | بی آرزوی خدمت تو کم نفس شود

چشم با چشم تبسم از ان کند | کاینجا بخاک پای تو اش دسترس شود

رفعت التماس مخدوم ز خدمت | والحق مرا ز بخت چراین ملتمس شود

چرخ و ستاره در هوس خدمت تواند | برمن چو ظن بری که مرا این هوس شود

زان باز مانده ام که ز اسباب ده چرا | جز ناله ورای و فغان جرس شود

رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لنگ | در پای پیل مانده ام از ان کم فرس شود

من بنده را که ساکن خاک درت هم | انکه که در دیار وفا محبس شود

سر بازیم تغیر رای تو ده خورست | حرمان دست بوس تو انصاف بس شود

## در حرمان از خدمت مخدوم گوید

فروغ روی شریعت توی که همواره | سواد سنبل تو پشت ملت و دین بود

تو شهسوار بری در صف کرم انگاه | که نقره خنک هلال از سپهر زین بود

ز شوق گوهر لفظ تو ای بس شبها | که آستین من از روی من گهرچین بود

اگر مرا ز سپهر تو محنت زندگانی من | عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

مران لعلش که زدم در فراق خدمت تو | چو صبح تیره در روی مرا زرد چین بود

جهانیان ز در عنبیت تو شد معلوم | که شرع راز شکوهت چه بار این بود

زیکدگر بپراکند چون بنات النعش | زمانه جمعی کان رشک نظم پروین بود

چو شاه شرع زبادغری عیش شد | همه تسلی اهل هنر بغزنین بود

زمانه نا که بس از ما ز غم ما بر بود | زهی زمانه که با باتش این همه کین بود

اگر چه رفت آن صدر مرگی ده کرد | چراغی که درین سینه‌های غمگین بود

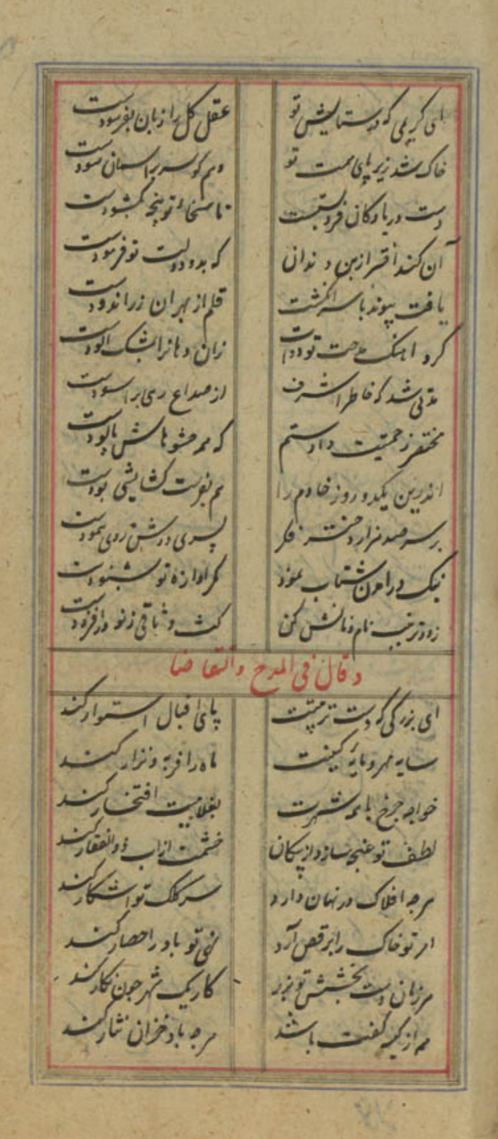
امید وصل تو اکنون محقق است از انک | وصال یوسف و یعقوب با بن[یامین] بود

## وقال فی الحرمان

پناه و قدوه احکام شرع هستی جهان ‌ ‌ تویی که حکم ترا در دو کار مخلوست
محیط دایره چرخ با جلالت تو ‌ ‌ چو نقطه‌ایست که در ذهن عقل موهوست
ز پهلوی شکمت آرزو شکم پر کرد ‌ ‌ بر آن صفت که کنون خلق‌اش پهلوست
جهان سخن رای تو گشت شمع فلک ‌ ‌ که در طرف از مجاوره موست
پاد خلق تو بر دست نوبهار نهند ‌ ‌ شقایقی که بصورت رخ محبوست
پیاپی ار بزنند عطسه‌های صبح از نه ‌ ‌ ز نفخ گل خلقت سپهر پر کوست
بر نهایت ارلاف برد لی زد سر ‌ ‌ تو عفو کن به نیابات او که محبوست
زر از دو روی و زردی بدشمنت ماند ‌ ‌ از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوست
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده ‌ ‌ گهی ز سیلی و گاه از طپانچه مرحوست
گهی بخنجر کارش میان دو نیم زنند ‌ ‌ گهی ز دست ترازو و سنگ مرحوست
گهش ببسته بازار بر کشند ز روی ‌ ‌ گهش در آتش سوزان مقام معلوست
گه از شکنجه سکه رخش پر از گمست ‌ ‌ گهیش چهره ز دندان گاز مشلوست
گهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند ‌ ‌ بعین حال بهت دشمنت که مجبوست
جواب این سنده حرص خود نیست ‌ ‌ اگر چه حرص به نزدیک عقل مذموست
چو من ز چرخ کم استرادنی کو ‌ ‌ دگر چه جای جدا از که خواهم محدوست
مرا ز حلقه دست و چو حلقه بر در زد ‌ ‌ فلک که خود بجز این کار کرد موسوست
خلوص معتقد بنده اندرین حد هست ‌ ‌ جهانیان را در سلک علم منظوست
چنین که حرمان برحال بنده مکتوبست ‌ ‌ چه جای چه دستار و رسم در سوست
ز خاک پای تو کش بیش زند دست بد ‌ ‌ چنین که بردم چشم مکو به مخدوست

بدین لطیفه مددی از مخدوم طلبید

ای کریمی


ای کریمی که داستانیش تو ‌ ‌ عقل کل را زبان بفرسوده است
خاک شد زیر پای همت تو ‌ ‌ وهم گو سر بر آسمان سوده است
دست دریا و کان فرو بست ‌ ‌ تا سخای تو پنجه بگشوده است
آن کند اقتراز بن دندان ‌ ‌ که بدو دولت تو فرموده است
یافت پیوند با سر انگشت ‌ ‌ قلم از بهر آن ز راندوده است
گرد آهنگ مدحت تو داد ‌ ‌ زان دمادم ز اشک آلوده است
مدتی شد که خاطر اشرف ‌ ‌ از صداع رهی بر آسوده است
مختصر زحمتی داد ستم ‌ ‌ که همه حشو های آلوده است
اندرین یکدو روز خادم را ‌ ‌ هم تو دوست که ایشی بوده است
بر سر صد هزار رحمت فکر ‌ ‌ بسری در شش زری بنموده است
تنگ در دامن شتاب نمود ‌ ‌ که آوازه تو بشنوده است
زود ترتیب نام و نانش کن ‌ ‌ گشت و تا بی ز نو درافزوده است

## وقال فی المدح والتقاضا

ای بزرگی که دست تربیتت ‌ ‌ پایه اقبال استوار کند
سایه مهر و ماه که کیفیت ‌ ‌ ماه را فربه و نزار کند
خواهد چرخ با همه شهرت ‌ ‌ بغلامیت افتخار کند
لطف تو غنچه سازد از پیکان ‌ ‌ خشمت از آب ذوالفقار کند
هر چه افلاک در نهان دارد ‌ ‌ سر کلک تو آشکار کند
از تو خاک را برقص آرد ‌ ‌ نهی تو باد را حصار کند
هر زمان دست بخشش تو زر ‌ ‌ کار یک شهر چون نگار کند
هم از آنکه گفت باشد ‌ ‌ هر چه باد خزان نثار کند

تند بادی که قهرت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند

بوی ورنگی که لطفت آمیزد / وسمه در ابروی بهار کند

دیر باشد که بنده زاده تو / هر شبی گریه ها زار کند

مانده بی نام و نان که مولانا / از پی او چه اختیار کند

چند در انتظار این مرد و / چشم امید را چهار کند

انتظارش مده که آتش و آب / لحظه ای انتظار کند

اولین لقمه استخوانش مده / کش دهان امل فگار کند

سوارش لطف چندانکه او / خو فرا جور روزگار کند

اگرش تربیت کنی چه شود / کرمت انجمن هزار کند

تبرم شو ازین دعاگوی / ور چه ابرام بی شمار کند

با چنین دخل و خرج از کرمت / لحظه گریه پس چکار کند

دست انعام بر سرش میدار / ورنه ترتیب با قرار کند

## مخدوم در خانه او رفته بود در شکر آن گوید

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین / دعای جان تو گشت ورد روح امین

لسان سوزن نظام نوک خامه تو / همی کشد سوی هم عقدها و در ثمین

بکر ملیتی دو بیت شود بدین سودا / همی بسجد بر خویش الف حور العین

باستراق حدیث تو در نهاده گوش / هزار ره زن ناخواسته کرده اند کمین

خرد چو معنی یک لفظ خوش تو دید / چه کفت گفت زهی از رواج عرش مکین

سر آنکجا که زبان آورست مجلس شرع / ز کنه مدح تو باشد الکن ز عجز قرین

به بنده خانه قدم رنجه کرده ای / برای تربیت من کنی هزار چنین

زبام کعبه سبو راخ مور فرقست / ولیک پرتو خورشید را چه آن و چه این



خیابان شد از شرف پای تو ستاره گهی / که در نیارد سر زین پس ز علیین

ازین تفاخر در کوی من عجب نبود / که سر برآرد با فرق چرخ خاک زمین

اگه در ره شکر تو دست و پا بسته / بدست و پای تو تشریف دادی و تمکین

بخدمت تو از آن جان خشک آوردم / که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین

صداع عذر نمی آورم چرا زیرا / که هست لطف تو در حق چون منی ممکن

در آستین راد تو باد دست قضا / بر آستان تفایت سر شهور و سنین

## از مخدوم سید شمس الدین تقاضای کند

زندگانی مجلس عالی / باد چون مدت زمانه طویل

مجد دین سید اجل که دهد / جود دست تو بحر را تخجیل

ای زآن خازن کارش فرش / خاک درت شهپر جبریل

مطبخ احسان چه بد ترا / چون جوابج کشیست میکائیل

لفظ عذب تو اهل معنی را / چشمه سلسبیل کرده سبیل

بحر دست تو بهر چشم آذر / شیدار بر کشد هزار جو نیل

نور رای تو شمع گردون را / صدره افکنده سنگ در قندیل

با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل

طرفی از خدمت تو بر بستت / چرخ بر جبهه زان نهد اکلیل

ای کرم را زبان تو تفسیر / وی هنر را بیان تو تاویل

بر ثنای تو خوب می افتد / قول خادم اگرچه هست ثقیل

باد معلوم رای انور تو / که دعاگوی دولت اسمعیل

پیر سالی دعا و میگوید / حسب حالی مجرد از تطویل

نیک دانی که خادم داعی / چون کنند ذکر بوجه جمیل

نام نیکو و نیک دستی را — بر بسیار و طمع نهد تفضیل
غرت النفس و رها خند — که بود نزد کس بطمع ذلیل
نشود از برای یکمن نان — زیر دست لیام چون زنجیل
لیک بر تو بحکم ارث او را — هست حقی بحجت و بدلیل
پدرم را بقای سید باد — رسمکی بود بر امیر جلیل
وین زمان نیش و پیر گردش دهر — کرد با نام این رهی تحویل
رسم این بود سالها اکنون — این محقر بموجب تفصیل
بو کمیل کرم اشارت کن — تا که این جمله از دقیق و جلیل
برسانند چنانکه ده بشود — اقتباسی ازان کثیر و قلیل
تا بدیگر من مضاف شود — بعد تحصیل از ثواب جمیل
ما یکی قافیه کرآن بربست — هیچ دانی که جهت آن تعجیل
همه اسباب نو کار ارانی — باد مقرون بنفخ اسرافیل
حسبنا الله وحده و کفی — انه خیر ناصر و کفیل

از مخدوم مددی طلب کند

ای که گر لطف تو زمانده ایام شود — از جهان قاعده جور و جفا برخیزد
چرخ را گوی آتشین بر سر شود — کوه را گویی برخیزد و پا برخیزد
موج دریا بنشیند اگر از غور نفس — هر کجا دست حوادث بسخا برخیزد
گر اشارت رود از قدر قوی خاک — از پی خدمت او جست ز جا برخیزد
نوی آنکس که تو بایستی نبات — همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده از راق شکست کعبت — هر کسی در طلب رزق ز جا برخیزد
هر که از شربت حرمان تو نخورد آشفته — از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد



باگران سنگی حلم تو شکوهم نامد — یکی سبکساری از طبع سوال برخیزد
جرخ ورخ حسود تو شفاعت مکرد — که بدا فتاد قضا گفت که تا برخیزد
هر کجا تنگدلی یافت چو غنچه کرمت — بدل آرای او همچو صبا برخیزد
ای کریمی که هر آنکس که بتو بار افتاد — ز آستان تو بصد برگ و نوا برخیزد
پای طبع جو شود آبله در راه ثنا — عذر لنگ آرد و در راه ثنا برخیزد
لیک نتواند فاموش نشستن گه کند — سحری از پی بوزش بدعا برخیزد
دیر آمد ز جفای فلکش شخص هنر — دستگیریش بکرم بو که بپا برخیزد
نکته با تو در اندازم از کسائی — که کجا لطف تو بنشست جفا برخیزد
فقر را سوی عدم تو شه می باید داد — و اینچنین کاری از دست شما برخیزد
بر سر راه کرم چشم امل بنظرست — پی چه فرمایی بنشیند یا برخیزد
نظر لطف الهی زند و جان تو باد — تا که این عالم فانی ز بنا برخیزد

از مخدوم پوستین طلب دارد

ای کریمی که پایه قدرت — برتر از اوج چرخ گردانست
برکریمان ترا همان شرفست — که مرا رواح را بر ابدانست
از جود تو نامی کرید — کشت زار امید خندانست
گشت سرما چنانکه در پنی — نفس باد همچو سندانست
شمع گردون ز ضعف اندک نور — بر مثال چراغ وزدانست
روز کوتاه چون من از سرما — زانکه بود بست نیم جندانست
در دهنها فسرده آب دهان — از دم سرد همچو یخ دانست
استخوانها ز لرزه بر تن من — همه طقطق کنان جو دندانست
هر که را پوستین و پشمینه است — گردن افراز همچو جندانست

پیشش ازین ز مهر همی شکافت / چند چون پشم پیش سندانست

وقع سرما اگرچه موی کند / زانکه دانا و اگه نادانست

زخم می بلرزد از سرما / هرچه موبست بر رخدانست

افتابی بجود بر من تاب / کز سر سام پوست زندانست

## وقال ایضا رحمة الله

فصل دیماه بخوارزم اندر / جامه گر هست یکی صد باید

بند و اتش و آب کنون / عوض از خیش و ز کیسه باید

آب چون بیضه بلور شدست / خانه پر خرمن کند باید

گر گذشتست درین فصل اورا / بضرورت سلب دو باید

پوستینی بند و تنگ را / گر بود تنگ و گر بد باید

پوستینی ز تو زوقی خواهم / گر به دانم که ترا خود باید

## وقال تغمده الله بغفرانه

مجلس محترم جمال الدین / ای هنر را شمایل تو بیان

چون توئی پایه بر اهل هنر / کار کی کن مرا اگر بتوان

راوی شعر من تو بودستی / هم تو اکنون جواب آن بنشان

شعر را نیست پیش کس حرمت / پیش ازین بود آیت قرآن

سطر تو [illegible] خادم / نه ز روی بشارت و فرمان

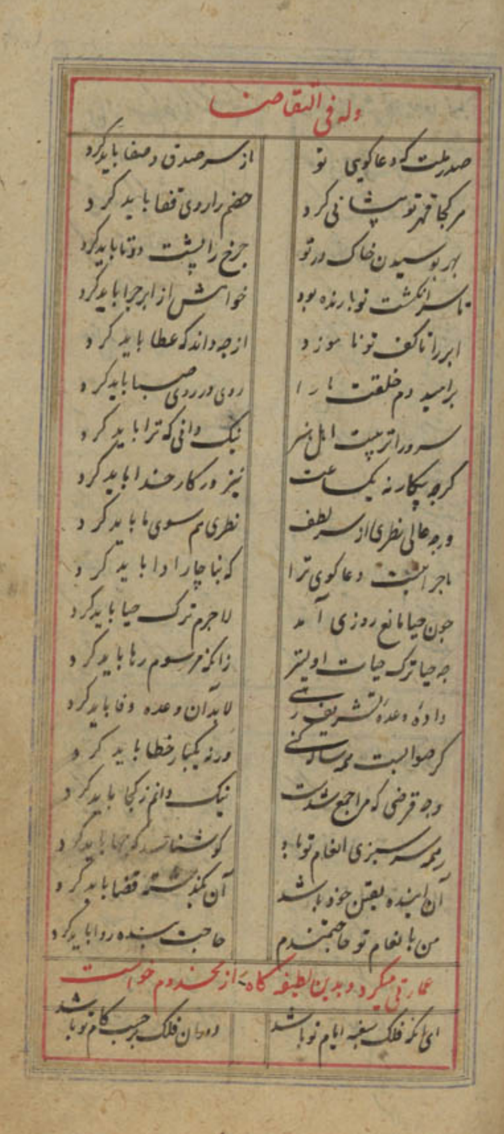
بامدادی که کرده باشی غسل / پاک و پاکیزه گشته از عصیان

بر مخدوم شمس دین و درود / خدمت من بحضرتش برسان

عذر تقصیر من بخواه انگاه / گر بود هیچگونه فرصت آن

دست بر هم نه و بگو اینست / زاد و حال ابتک بردی خوان

صدرملت



## وله فی التقاضا

صدر ملت که دعاگوی تو / از سر صدق و صفا باید کرد

هر کجا مهر تو پیشانی کرد / خصم را روی قفا باید کرد

هر بوسیدن خاک در تو / چرخ را پشت دوتا باید کرد

تا سر انگشت تو بارنده بود / خواهش از ابر چرا باید کرد

ابر را تا کف تو نا سوزد / از چه داند که عطا باید کرد

بر امید دم خلقت بارها / روی در روی صبا باید کرد

سر ور اتربیت اهل هنر / نیک دانی که ترا باید کرد

گرچه یکباره نه یک ساعت / نیز در کار خدا باید کرد

ورچه عالی نظری از سر لطف / نظری هم سوی ما باید کرد

ماجرا اینست دعاگوی ترا / که بناچار ادا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد / لاجرم ترک حیا باید کرد

چه حیا ترک حیات اولیتر / زانکه مرسوم رها باید کرد

داده وعده تشریف زر / لابد آن وعده وفا باید کرد

گر صوابست همه سال تهی / ورنه یکبار خطا باید کرد

وجه قرضی که مراجع شدست / نیک دانم ز کجا باید کرد

زرهمه سبزی انعام تو باد / گوش شنا[illegible] باید کرد

آن اینده بعقل خود باشد / آن کمند گشته قضا باید کرد

من بانعام تو حاجتمندم / حاجت بنده روا باید کرد

## عمارتی میکرد و بدین لطیفه گاه از مخدوم خواست

ای انکه فلک سغبه ایام تو باشد / دوران فلک بر حسب کام تو باشد







در ظلمت حوادث عقل از برای خلق — افروخته ز رای تو صد گونه شعله
از کوی آرزو بدر خانه کرم — کلک تو کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو در سپهر بجم شمع و شمعدان — دست نیاز و حلقه تو کوی او نکله
با ما بوعده که نهادی وفا نمای — دانی که غیبت رسم کریمان با طلمه
چون من نخواهم و تو نباشی مرا بیاد — کاری بود دراز تر از راه قافله
چون با تو از طریق مروت من گدا — بر کردمی نهاده اساس معامله
تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش — لایق بود که این کنی اندر مقابله

وله ایضا و فی شمس السرج و اللجام

ای بزرگی که کامرانی تو — از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاشش بن باشند — اختر اینت غلام میخواهم
بختیان سپهر را رفعت — در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراضت — همت از خاص و عام میخواهم
گره چرخ را که توسن خست — زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمتت نزدیک — بفلک بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زانست — که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک میگیرم — که بیاد تو جام میخواهم
من کنون زاحتی جنان شده ام — که ز خلق احترام میخواهم
بر کروی سلام می نکنم — وز کروی سلام میخواهم
چون درآیم بمحفل و بروم — از بزرگان قیام میخواهم
با کار بمجلس خلوت — گفت و گوی بنام میخواهم
با نجابت چه بجه شد کارم — آرزوهای خام میخواهم

چرخ

چرخ با من جفا بسی کردست — زو کنون انتقام میخواهم
مجو کار تو زندگانی خویش — بی تکلف بکام میخواهم
احتشامی گرفته ام در سر — کاری با نظام میخواهم
چیست تغییر خویشتن داری — من بدان احتشام میخواهم
زخم را الابد همی جویم — ریش را التیام میخواهم
سیم چندانکه جمع داند شد — از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت که بود — از عداد کرام میخواهم
از برای خورش بطبخ خویش — وقت وقتی طعام میخواهم
مختصر بجو مردمان خود را — خواجگی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام — رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان — زان لب لعل فام میخواهم
مخزم اسب و ستور و شتر خر — حکم با بانگ و نام میخواهم
از برای نشست خاصه خویش — مرکب خوش خرام میخواهم
از کلالش رکاب میسازم — وز بجره اش ستام میخواهم
گرچه بر زینش دست من بنگست — به از زینش خرام میخواهم
لیک با این بلندی همت — که ز اشتر ستام میخواهم
طمع از دانه تو هم بسزم — زین همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست — خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای برگ خاص — از تو زین دلکام میخواهم
تا نگویی تمان گذاشت که بود — فضلت نی بوام میخواهم
وانداز زد که دایم از پی تو — دولت مستدام میخواهم





وقال ایضا طاب ثراه

ای ز تو کار همه کس بر مراد … تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا میداری از روی کرم … کین دعاگو بینوا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش … کار ما بس دایما باشد چنین
چون نباشد روی و خلی و انکهم … خرج خلقی در قفا باشد چنین
بس گدایی کردنم لازم شود … از تو پرسم سرورا باشد چنین
هم تو اهل جودی و من اهل فضل … بس میانی ماجرا باشد چنین
نان من بر دام و خدمت بر دوام … رسم و آیین کجا باشد چنین
من چنین محروم و مر هیچ ان فضلی … انتهای نعمت سزا باشد
چون جزا از تو کسی نخواهد کردن … کار من کرسا انها باشد چنین
گر ازین بهتر نباشد ممکن … در چنین نکبت آیا باشد چنین
با چو تو مخدوم حال خون فی … هم تو فتوی ده چنین باشد

وقال ایضا رحمه الله علیه

ستم نورد از دیگ شده دایماست … که پنج نوبه یکبار منقطع گردد
ز حرص بخشش و ان رای سال خورد ترا … که همچو طفل باف نه منجر گردد
اگر ثنای ترا من بکوه بر خوانم … ز شوق صخره صماش مستمع گردد
ز دست جود پراکنده ات تواند بود … بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
بهر که روی نهد آنچه داد او دیغی … چو خور مدح تو باد است مرتفع
هوای عالم قدر تو دارد از عزت … که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
بجای دست تو راه کرم چو سهل بود … چرا بجنب من آن سهل ممتنع گردد
شراب نعمت تو چون مدام نوش کنم … با انتساب نباید که منشبع گردد



جو فرصت غم کار من کور زمانش … که روز کار برینحال مطلع گردد
بعهد جود تو گز فرط لطف تو نرگس … نمی نگاه و بمال تو منشفع گردد
رسوم بشده ز معهود اگر نخواهید … به هیچ حال نباید که منقطع گردد

در تقاضای تشریف گوید

ای زبیم تو در تن اعدا … خون جو خون عصیر جوشیده
بسته در پای تخت افتاده … هر که با دولت تو کوشیده
همتت گوش چرخ مالیده … همتت بر سر دو دوشیده
هست بر رای بخشش تو زهی … جامها امید نوشیده
نه کمالی که سمع اشرف را … حال من مانده تا بنوشیده
کار رسوم اگر بسند نیی … حال تشریف جنب پوشیده

وقال فی التقاضا

ای کف راد تو معمار جهان … جاودان باد استوار چنین
هم ز نور دل و رایت دایم … ماه و خورشید دور جان چنین
بر کمال تو اگر شد کم و کاست … گرد اقبال تو بسیار چنین
حست از پی دنیا گفت … چه خطر دارد مردار چنین
وی اشارت بتو میکرد قضا … گفت بشنو زمن اسرار چنین
تا جهانست مرو ستار دران … کس ندیدست کله دار چنین
دشمن از جنگ تو چون ز حربی … برهنه بر دل چو دیار چنین
خود کفایت کند آن کار ترا … اگه گردست دو صد بار چنین
بیک دانه فرو دستار ترا … دست گیرند بادو دار چنین
بر زبانند همه اهل سخن … خاصه با سستی بازار چنین





عجب مدار که از معجز سر انگشتت — شود ز سنگ نگینت گشاده چشمه‌ی …

بحکم حزم کنم دور چرخ را بحور — اگر بود ز جناب تو نیم باده …

ز دست جهوس تو من کی طمع برده‌ام — که پای قدر تو بوسد جو کرد …

چگونه من ز سخاوت کنم امل کوتاه — ز رفعت تو بگردون رسیده مژده …

جو آفتاب خداوند کیمیاست کنون — ز سایه تو مرا آنچه که بود دارو …

کسی که بر سر او سایه همای افتاد — ز روی فالش کو بیند گینت …

ز سایه تو بدیدم بچشم خویش بخت — بواز هزار رماس به کما بود …

کمان برم که بمیدان فرو شوند بکات — که بر کی شده اند از زر تو …

روا مدار که بازی همی کنند بزر — چو سکه سر زده و جرکوره …

بچشم لطف نگر در عروس خاطر من — عشوه ده رو تیق مدح تو …

معانی سخنم در مضیق سر حرفی — چنانکه در رشکم ما همت …

را ز بخشش تو شکرهای بسیار است — گر دست خط من از ترکی …

و لیک دولت چنین است و حال پیدا — که من نه مدخری دارم و نه بخرد …

تو هیچ وجه ندارد زرای بیرون شو — نه از مضیق حوادث گذر بیرون …

ملوک را جو ز انعام قسمت و … — من کدا از که دارم امید …

بکش صداع گدایان خدا که باز ملوک — کرم باز ز سر گیر وضع قانونی

جو من ترازوی مدحت بوزن آمده‌ام — نه از مغی مطبوع مرکب از …

تو قیمت که بر سکه عنایت تو — ز بهر سنده بطبع او رند موزونی

**وله ایضا بر دا الله مضجعه**

زهی بلند جنابی که سایه جاهت — همیشه بر سر خورشید آسمان گردست

بروز کار تو مرشد بشب روی منسوب — ز هیبت تو درخشش آن چو زعفران گردست

تا حیلی اندک و خرج بسیار — روزگار بد و اشعار چنین

شعر بیقد و هنر بی قیمت — وانگهی کیسه و انبار چنین

تو ز من فارغ و من بی زر — طبع من نازک و دلدار چنین

با چنین خرج سپندم سوده — مرکبی روز دو دینار چنین

غم کارم خور و تیمارم دار — تو خواهم غم و تیمار چنین

گر چنین باشد کارم بخلل — خللی هم نکند کار چنین

خرج کیفیته نباشد گر من — بفروشم دو سه دستار چنین

کار من گر چه بسی دشوارست — سهل گردد ز تو دشوار چنین

بده انصاف من از بهر خدا — تو برای من و گفتار چنین

چون تو ممدوحی و انعام جهان — مثل من مادح و اشعار چنین

کرده در مدح تو دیوانی جمع — همه پر گوهر شهوار چنین

… شریف تو نابوشیده — لایق آید ز تو کردار چنین

که گزیند حرمان در خورد هست — کرمت نیست سزاوار چنین

**وقال ایضا بر دا الله مضجعه**

بلند قدر اتابک که در علاج تباهی — مفید تر ز ثنای تو نیست افسونی

از آشیان تو مرغ تازی سلیمانی — بر آستان تو زرینده …

و اضطراب از آن کف نیز بر کف — که هست دریا از دست تو …

جهان ز جود تو کان طره شده که بزاید — بر خم خنجر خورشید از ترکش خونی

ز دیده خون شفق مرکبی را بدرخ — ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی

ز بهر فرش سند تو ساخت قضا — ز خون خصمت … خاک تیره معجونی

اگر نه سعی عصای زبان سنگی — روا نمیشود آبی بعجز ناموزنی

ز اقبالش اگرچه هزار دل گرفت | نبرد خاطر تو صحبتم همان سرد است

براند دیده من سیل در جهان و هنوز | میان شادی و طبعم همان خزان کرد است

ز بس که در دل من دردهای بسیار است | نمیتوانم گفتن مرا فلان درد است

اگرچه بنده ترا شاعر بی عنایت است | ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فرد است

ز خاک پای تو برزادم از پس هرگز | چو بنده خدمت تو از میان جان کرد است

دو سال شد که ز حرمان کسی نخورد نشخوار | ز نعمتی که از این بیش در جهان خورد است

ز گلستان عطایت چو جسم من خار است | مرا از آن چه که در دست دیگران ورد است

حکایت من و این کارها اکنون | همان کلید در خانه دان که مرد است

## وقال ایضا رحمة الله علیه

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن | کار تربیت مردم دانا کردن

هست در شأن تو ترتیب معالی دادن | نیست در عادت مهر تو محابا کردن

همت خاطر خورشید فش وافی تو | بی سبب را از دل کردن پیدا کردن

وانکه جز قدر ترا منت مسلم کس را | جای خود بر زبر قبه خضرا کردن

در سخا آلتی از این سر که نیابت دارد | آنرا خود نگذارد تتبع کردن

نزهت چرخ چه باشد هزاران مرده | در گلستان لقا تو تماشا کردن

در دو دستی در یاب کرم همی تو | چیست آن رسم دل از جود مهیا کردن

ز تیغ پر دل را در صحبت خود یک حرکت | بر خلافت نبود زهره دیار اکردن

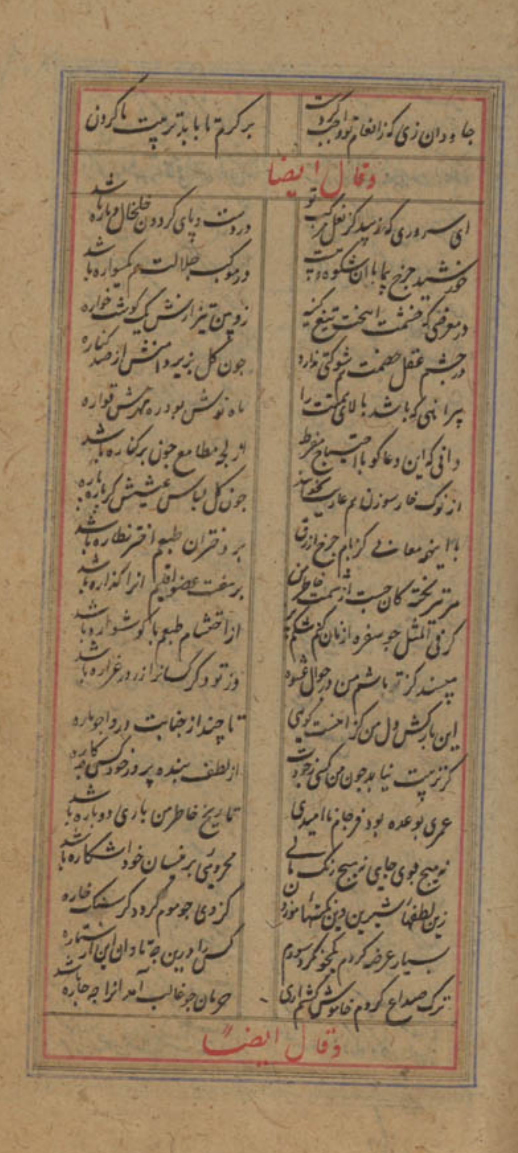
گر ز جود تو کسی حاصل حسنی خواهد | بر چه حالی بی وعده فردا کردن

چون ز انعام تو معروف [illegible] | در حق من که و بیگاه کرمها کردن

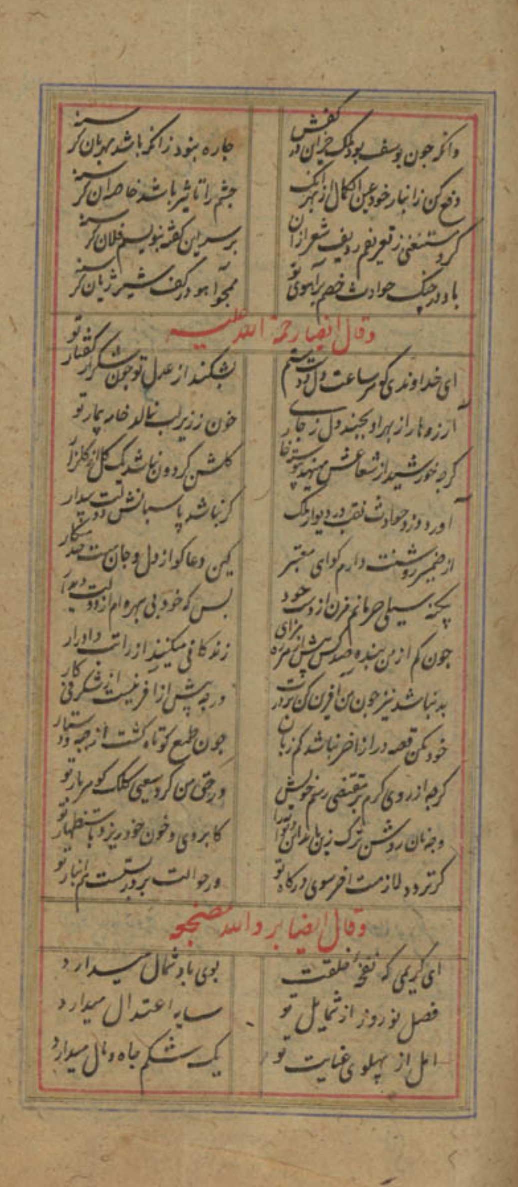
با چنین ساقی تو نوعی بود از ترک ادب | رسم پاریه ز جود تو تقاضا کردن

تو مکن کاری کز میکنی ای خواجه از آنک | این دکر کارها یا کفت [illegible] کردن





ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود | پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاقی نهان دادن چو صبح | سر بدر کامانت نهادست آسمان
سیل انعام تو مردم در وثاق سائلان | مجتمعان افتند که آتش در روان گرسنه
شکل اخلاق حسودت گر کنم بر رهی نان | روی از آن تافت باز گرداند عنان
همچو مشرق قرص گرمش شعر گستر خود تو | از دو سندش زانسوی مغرب نشان
منت بی یاد سخایت داستان اهل فضل | آری از نان جنت خالی داستان
اندرین دوران که میگردد سر چون بی فضل | روی قرص ماه و خورشید از فغان
قرص خور بر خود بی لرزد چرا از بهر آنک | تیز کرد آخر مدور دندان بسان
کشته بی امان بخون یکدگر تشنه جهان | نان می ارزد بیرون از دهان گرسنه
پردلان را نان سیر از لقمهای بره زن | گرد نان را دیک جرب از گردن
هر کجا دیدی دو نان پیدا بوست عاجزی | در زمان پنی بدو بازان بسان
صبح پنهان میکند در زیر چادر قرص خور | زین سیه کامان چون شب ناکسان
در گذر از نان دمنها باز کرده چون تنور | تیغ داران چو آتش خون فشان
در فراق قرص تن چون ریسمان گریخته | همچو شمع از آتش دل ناتوان
گر بگردد صورت تنور نان پیش شیر | زخم شمشیر فماند هر آن گرسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود | زانکه دارد زنگ دیوانه جوان
خواجگانی را که باشد معده انبار سیر | احترازی شرط باشد از زبان
نا کرده از آتش نباشد چه را چندان خطر | کاهل لغت را کنون از شرع بران
صاحبا گر دست مطعات نباشد دوش | بشکند سیلاب تنگی تند جان گرسنه
نیز این لطف را گو تا که باشد پاره دوزی | زانکه نا خوانده رسیدش مهمان
هر گرا بر خوان همت هست نان بر دهی | نکسلد از درگه او کاروان گرسنه



واگر چون یوسف بود ملک خراسان در کفش | چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر آنک | چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه
گرد مستغنی ز تعریفم ردیف شعر از آن | بر سر این گفته بنویسم فلان گرسنه
باد در چنگ حوادث خصم بدخواه تو | همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

## وقال ایضا رحمة الله علیه

ای خداوندی که هر ساعت دل آزرده ستم | بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
آرزوها را ز بهر او بجنبد دل ز جای | خون ز زیر لب بنالد خامه بیمار تو
گرد خورشید از شعاعش می‌نهد پیوسته خار | گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد دزد حوادث نقب در دیوار ملک | گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر | کین دعاگو از دل و جان هست صد مسکار تو
پخته سیلی حرمانم فزون از دست جود | بس که خود بی بهره ام از دولت دیدار تو
چون کم از من بنده حسادکس پیش از برای | زنده کانی میکنید از رأفت دادار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گستر دارد | ور به پیش از آفرینت این شکر فی کار تو
خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان | چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش | ور حقی من گردد سعی کلک گوهربار تو
وجهان را روشن ترک زبان طرازی | کابروی و خون خود ریزد با ستظهار تو
گر تردد لازمت آخر سوی درگاه تو | ور حوالت بر در بست انبار تو

## وقال ایضا برد الله مضجعه

ای کریمی که نفخ خلقت | بوی باد شمال میدارد
فصل نوروز از شمایل تو | سایه اعتدال میدارد
امل از پهلوی عنایت تو | یک شکم جاه و مال میدارد

| | |
|---|---|
| آرزو سر بر توقع خویش | زین جناب جلال میدارد |
| روزی دولت از آستان تو | ورنی اندر محال میدارد |
| آفتاب بقا بخواست | روی سوی زوال میدارد |
| هفت سیاره را بحضرت تو | هوس اتصال میدارد |
| پاس بام سراچه قدرت | مقتبس کوتوال میدارد |
| مه بفتوی مشتری مریخ | خون خصمت حلال میدارد |
| روز نوروز در حمل خورشید | دیدن تو بفال میدارد |
| زهره از خلقت اکتساب کند | هرچه زیب و جمال میدارد |
| تیر چرخ از نشاط مدحت تو | هوس پر و بال میدارد |
| از فروغ ضمیر روشن تو | کسوت مه ستقال میدارد |
| بر درت چرخ هرچه گردد کند | روی در امتثال میدارد |
| مه نوروزها بعهد تو باد | تا وجود احتمال میدارد |
| یک سخن دارم و بخواهم گفت | گرچه زانت ملال میدارد |
| از جنابت که هست خالی از دو | هرچه اسم کمال میدارد |
| بنده زاده علی اسمعیل | طمع یک رسم سال میدارد |
| وین دو بیتی زبان حالش گفت | زیبجهت اختلال میدارد |

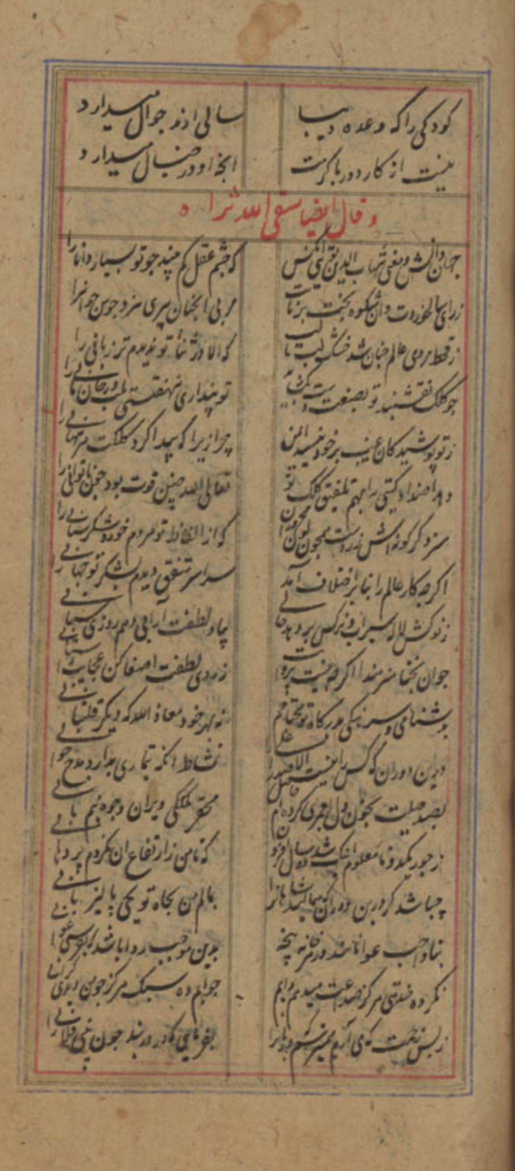
**رباعی بوجه مناسب آورده**

| | |
|---|---|
| آن وعده نه در خور وفا بود مگر | یا بنده نه لایق عطا بود مگر |
| پروانه آن جز و خطا بود مگر | یا پیش ز اندازه ما بود مگر |

**تم قطعه**

| | |
|---|---|
| هست جود تو بی زبان ناز را | اینچنین بر سوال میدارد |

کودکی



| | |
|---|---|
| کودکی را که وعده دیبا | سالی از دو جوال میدارد |
| بیت از کار دور باکرست | انجه او در خیال میدارد |

**وقال ایضا سقی الله ثراه**

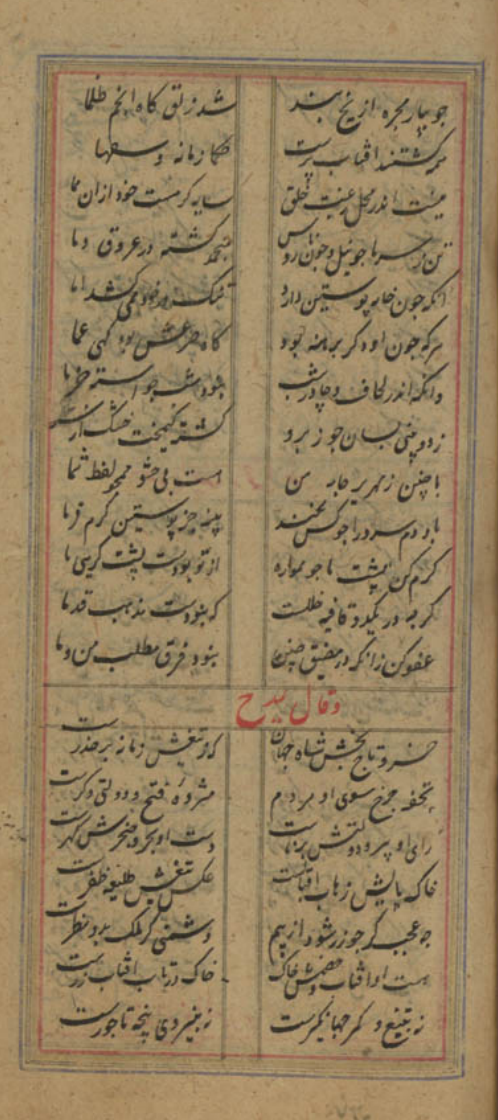
| | |
|---|---|
| جهان دانش و معنی شهاب الدین تقی آنکس | که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانا را |
| ز رای الحودوت دانشکوه بخت برتابت | مگر بی انجمان پیری سزد چون جوانرا |
| ز قحط مردمی عالم جهان شد خشک لب تا | که الا در ثنا تو ندیدم تر زبانی را |
| چو کلک نقش بند تو بصنعت [illegible] | تو پنداری نهفتستی [illegible] |
| ز تو پوشید کان عیب بر خود [illegible] | چرا زیرا که پیدا کرد کلکت [illegible] |
| ده اضداد گیتی را بهم ملصق کلک تو | تعالی الله چنین قوت بود جز با توانی را |
| سزد گر کونه اشش [illegible] | که از الفاظ تو مردم [illegible] |
| اگرچه کار عالم را بناز خلاف آمد | سراسر تنعق دیدم [illegible] |
| ز نو کشت لاله سیراب و نرگس پر [illegible] | چو لطفت [illegible] |
| جوان بخت [illegible] اگر [illegible] | ز روی لطفت استغنا کن عجایب [illegible] |
| بر شناسی و [illegible] که تو محتاج | نه بهر خود معاذ الله که دیگر [illegible] |
| وزین دوران که کس را [illegible] | نشاط آنکه تماری [illegible] |
| بصد حیلت بجون [illegible] کرده ام | محقر کلکی و بران وجود [illegible] |
| ز جور [illegible] معلوم [illegible] | که تا من زار [illegible] |
| چه باشد گر درین دوران [illegible] | بالم من بجاه تو یکی [illegible] |
| بنا و اجب [illegible] | بدین موجب روا باشد [illegible] |
| بکرده [illegible] | جوابم ده [illegible] |
| ز بس [illegible] | [illegible] |

بکام و آرزوی دل بمان صد سال افزونتر | که اهل فضل کم یابند چون تو مهربان یارا

## وقال ایضا

ای بسته پر اختیار ملوک | وی بتحقیق قدوه علما
صدر احرار فخر دولت و دین | کز کف تست از در بعیف
ای بدولت سرای قدر تو دید | زحل و زهره از عبید و اما
ماه بر در گهت هلال بروی | نیز در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان نز نو | چون معانیست در دل اسما
مدرج اندر کمینه نکته تو | اندر ساله ذخیره حکما
حلقه در گوش کلک جادوت | تنگ چشمان خلخ و یغما
گشته با لمعهای خاطر تو | چشم خورشید مبهم و معما
چرخ را باز دارد از حرکت | گر رسد امر تو بدو که ما
صدر عالی که آستان ترا | آسمان خواند مجلس اسما
خیل بهمن رسید و باطل کرد | تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال | شاخ را کرد جامها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من | چشم گرم آسمان بیما
ناتوان ناتوان ز بر تیغ ابر | بکرشمه همی کند ایما
می نهد از اثیر آتش دان | زیر دامن سپهر جوشن سیما
هست چون زر بحه شعله نار | گشت چون کاسیم خاز صفحه ها
مینهد برف بر صواعق رعد | پنبه در گوش صخره صما
کوی از بس حباب تو بر تو | منطبق گشته اند ابر و سما
گشت معزول دره لاله باغ | نوبت امیر از شغل نما





جو چار بحره از یخ بسته شد | شد ز لتی کاه انجم ظلما
سر کشند آفتاب پرست | کار زمانه و سقها
هست اندر محل عنبت خلق | سایه گرمست خود از ان ما
تن از سرما جو نیل و چون ناس | صبحم گشته در عروق دما
آنکه چون خامه پوستین دارد | تنگ و در خود همی کشد اما
هر که چون او دگر برهنه بود | کامه هر عشق بود گهی عما
وانکه اندر لحاف و چادر شب | نبود مشت چو استر خرما
زد و چنی لبان چو زبرو | گشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر چاره من | هست بی حشو همچو لفظ تما
باد دم سرد را جو گس بخند | هیچ جز پوستین گرم ز ما
گرم کن پشت ما جو همواره | از تو بودست پشت کرسی ما
گر بدر یکدو قافیه خلست | که نبودست مذهب قدما
عفو کن زانکه در مضیق چنین | نبود فرق مطلب من و ما

## وقال یمدح

خسرو تاج بخش شاه جهان | که ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفه چرخ سوی او بر دم | مژده فتح و دولتی دگر است
رای او پرده دوش [illegible] است | دست او بحر و خنجرش گهر است
خاک پایش ز تاب آفتاب است | ملک تیغش طلیعه ظفر است
چه عجب گر چو زر شود از بیم | دشمنی گر ملک برد نظر است
هست او آفتاب و خصمش خاک | خاک در تاب آفتاب زر است
ز تیغ و کمر جهانگیر است | ز نیر دی [illegible] تاجور است

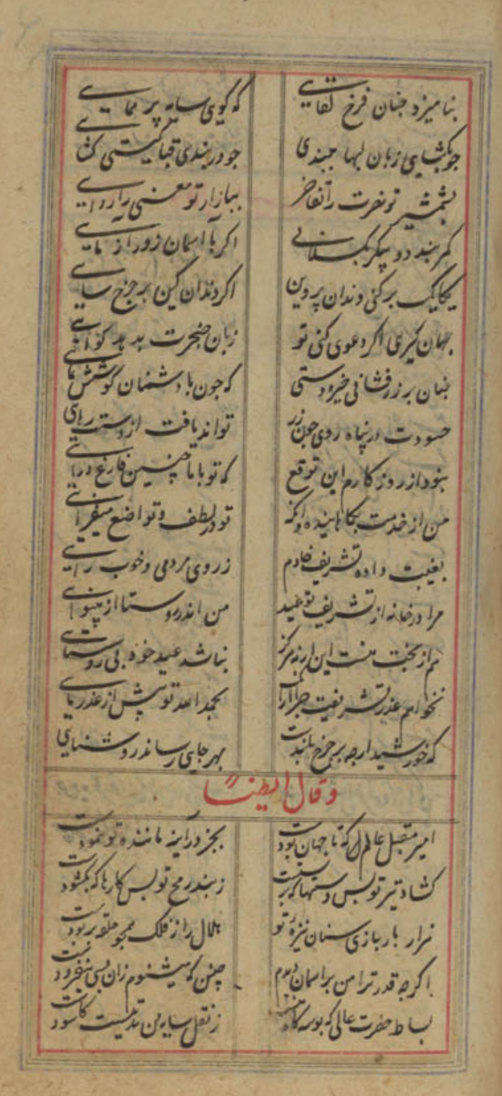
پنجه سر دو چهار هم دار شد — کو مرا زین تیغ بر کمر ست
بخشش ایزدیت دولت او — لاجرم مرزبان فرزده تر ست
تیغ را کو تو در میان بخشت — که خود اقبال شاه کارگر ست
اسمان دوش با خرد میگفت — که بنزدیک ما چنین خبر ست
کو بگیرد به تیغ چون خورشید — مرچه خورشید را بر دگر ست
خردوش گفت ضرورتیداری — عرصه ملک را یمین قدر ست
نی که در جنب پادشاهی او — هفت گردون هنوز مختصر ست
باش تا صبح دولتش بدمد — کین اثرها هنوز از سحر ست

## وقال ایضا رحمه الله

ای سراپرده بر فلک برده — عصمت از جور ملک برده
رایت مهر مرکجا رفته — با خود از رای دل برک برده
نقد دعوی حق و باطل را — شرع از سنت محک برده
منهی فکرت تو نسخت غیب — سوی علم تو یک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت — بر عطارد گمان شک برده
میزبان قدر ز بخشش تو — ویک امید را نمک برده
زود چنی لعاب خامه تو — روز کوری ز شب پرک برده
نشتره چشم حاسدان درست — زنگ بر خار ور خسک برده
باره همت تو ز خط کون — چند گامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت — زیب خورشید نه فلک برده
نوک اقدام دیده جاست — رخنه اندر دل سمک برده

## وقال فی العذر

بنامیزد



بنامیزد جهان فرخ لقایی — که گویی سایه پر همایی
چو بگشایی زبان لبها ببندی — چو در بندی قبا گیتی گشایی
بشمشیر تو نصرت را تفاخر — ببازار تو معنی را روایی
کمربند دو پیکر بسلایی — اگر با آسمان زور آزمایی
یکایک برکنی دندان پروین — اگر دندان کین برجرخ سایی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو — زبان ضجرت بدهد گوایی
بنان بر زرفشانی خیره دستی — که چون با دشمنان کوشش نمایی
حسودت در پناه روی چون زر — تواند یافت از دست رهایی
بنود از روزگارم این توقع — که تو با ما چنین فارغ درآیی
من از خدمت بکاهیده و اگر — تو در لطف و تواضع میفزایی
بغیبت داده تشریف خادم — ز روی مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف تو عید — من اندر روستا از بینوایی
هم از بخت منست این ارنه مرگز — نباشد عید خود بی روستایی
نخواهم عذر تشریفت چرا زانک — بحمد الله تو بیش از عذرهایی
که خورشید ارچه بر چرخ بلندست — بهر جایی رساند روشنایی

## وقال ایضا

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست — بجز در آینه مانند تو نمودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست — ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
نزار بار بازی سنان نیزه تو — هلال را ز فلک مجو حلقه بربودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم — چنین که میشنوم زان بسی بیفزودست
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست — ز نقل سایه من تیرگیست گالودست

ندانم از چه سبب لطف بی چنین گاه — مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست
خطاست نسبت تقصیر با تو نتوان کرد — اگر توانستن بودن ز بخت من بودست

## و قال ایضاً

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم — زهی جلال تو سنجابیت روان قاطعی
خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا — ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رکوعی
عمیر با به لطف تو کل من علیها فان — جواز بار لطف تو کل شی‌ء
نفاد امر تو و انقیاد چرخ جهان — که در نگنجد با پنبه دان ترا کی
فلک زپاس تو شد برج از آن هر روز — ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد — ز خار خشک گل تر دمد به بوم دی
چو سرو گردد خالی ز بندها آزاد — گر او فتد نظر اهتمام تو بر شی
بگستر و قدر اندر رواق سیمابی — بروز بار خلاف تو زرف لا
شود چو سایه سیه روی پی سر خورشید — اگر نیاید حکم ترا چو سایه ز پی
زبان سبز حشمت که برزند شعله — مسام مردم چشمش همی چکاند خوی
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد — بر آسمان چهارم زمین خط حی
بنود لطف تو امال و خصم بی جانست — ز روی حاتم فوت همی گرفت جوی
چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند — چنین زدند مثل آخر الدواء الکی
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد — که ذکر جود تو کردست ذکر حاتم طی
نخواستم که ز تقصیر خویشتن خواهم عذر — خرد نفیر برآورد و گفت خاموش ای
تو قاصری نه مقصر چه حاجت است بعذر — دع التشدق فیه فان ذلک الی
حضور تو چه جمال آورد درین حضرت — که در صف نعالت جای صف بر ساعی
بحضرتی که در و ماه با نقاب آید — چو سایه افکند انجا شعاع نور چه



بطاوی فلکت قد تو خاک بی سپری — اگر قرار بگوشه‌ای بگذاری بر وی
مرا که سر ننهند بر شمال حکم تو باد — شکسته زلف و سیه روی چو دلبر طی

## در مدح ابو و بزرگی سخن‌دان از و شعر خواست و جواب گفت

ای بزرگی که خدمت تو کند — هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد — مهر از آن کسوتی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد — ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا اگر جنباند — باد چون طرهٔ چمن خواهد
زیور از لطف او وام کند — غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو آید — بگذر این لب و دهن خواهد
انجمان راستی که عدل تو راست — بو عاشق ز نارون خواهد
عاریت از قد تو بر اندیشیت — زلف سنبل همی شکن خواهد
برگ حشمت او فتد در پیش — مرگ مرگ تاختن خواهد
رقم حضمت گشد بر وی — مرگ اجل چرخ ممتحن خواهد
از تعایت چمن بدریوزه — آبروی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا — از خدا مرگ نسترن خواهد
مردی خلق تو بطرهٔ مشک — خون نافه بریختن خواهد
ظلمت روشنای عالم — از پی لؤلؤ عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو — از فلک خوشهٔ پرن خواهد
نیک شرمنده‌ام که لطف تو چون — از من بی‌زبان سخن خواهد
چه طریقت تا بدست آرم — پایمردی که عذر من خواهد
عذر این سردی و گرانجانی — مگر الوند خویشتن خواهد

## از بهر دوستی از مخدوم التماسی کند

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو
همی نماید تیر فلک تعقل کرد

تویی که آرزوی اهل فضل از کرمت
بهر حکایت دلداری تفضل کرد

ز رشک خلق و نظم حدیث تو همه سال
عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد

نسیم خلق تو با سبزهای گلستان
همان کند که دم نوبهار با گل کرد

چو سنگ زیر تویی آسیای ملکت را
هزار درست ترا بار را تحمل کرد

بباب لطف تو میگردد آسیای هنر
هزار باره خرد اندرین تامل کرد

بخدمت تو رهی را وسیلت خود ساخت
کسی که عمر خود اندر سر توکل کرد

جفا مکن که خجل گردد اندرین که رهی
بیا بروی لطف توان تقبل کرد

چنین چگونه بود در محل بخشایش
کسی که از همه عالم بتو توسل کرد

## و قال رحمة الله علیه

زهی حری که ثابت کرد جودت
برارباب هنر دست ایادی

زمین با قوت حلمی که او راست
زبانه حلم تو کرده نفادی

بحمد الله بسعیت جمعتی
کریمی و بزرگی و جوادی

ز روی تربیت صعب المرامی
بگاه مکرمت سهل القیادی

دعا گو را همی دانی که باشد
ولای خدمت تو اعتقادی

چو تشریفی نفرمایی تو او را
مقو ماسعیش اندر نامرادی

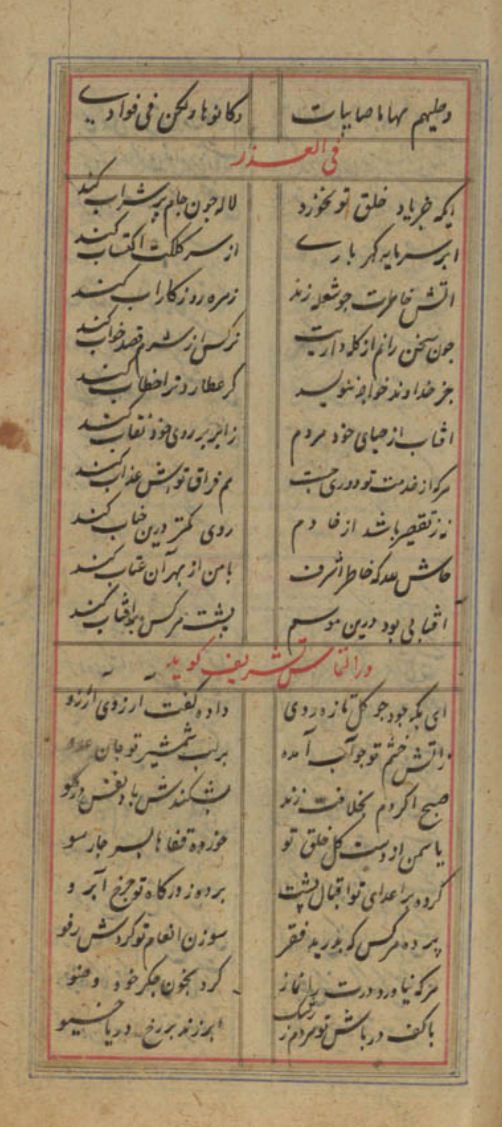
بحرمان رهی چندین چه کوشی
که با کافران اندر جهادی

جزایی بر خلاف ظن خادم
چو نرگس را بجای اعتمادی

دریغی که افتادست ما را
دو بیت آمد بخاطر در مرادی

واخوان حسبتهم دروعا
فکانوها ولکن للاعادی





وطیهم بها ما صابیات
فکانوها ولکن فی فوادی

## فی العذر

ایکه خرباد خلق تو بخورد
لاله چون جام پر شراب کند

ابر سرمایه گهر بارے
از سر کلک اکتساب کند

آتش خاطرت چو شعله زند
زهره رود ز کار آب کند

چون سخن رانم از کلا دارت
نرگس از زشتی قصد خواب کند

جز خداوند خواجه ننویسد
گر عطارد ترا خطاب کند

آفتاب از حیای خود مردم
زابر بر روی خود نقاب کند

هر که از خدمت تو دوری جست
هم فراق تواش عذاب کند

نه ز تقصیر باشد از خادم
روی کمتر درین خطاب کند

حاش لله که خاطر اشرف
با من از بهر آن عتاب کند

آفتابی بود درین موسم
بیشتر نرگس ار اجتناب کند

## ودر التماس تشریف گوید

ای بکه جود چو گل تازه روی
داده بکفت آرزوی آرزو

ز آتش خشم تو چو آب آمده
بر لب شمشیر تو جان عدو

صبح اگر دم بخلافت زند
پشت شکندش با دو نفس در گلو

یاسمن از دست گل خلق تو
خورده قفاها بسر چار سو

کرده براعدای تو اقبال پشت
بر در درگاه تو چرخ آبرو

پرده هر کس که بدرید فقر
سوزن انعام تو کردش رفو

هر که نیاورد درت را نماز
کرد بخون جگر خود وضو

با کف دریا کش تو هر دم ز رشک
ابر زند بر رخ دریا خیو

ای زهی مهر تو ما را مدام　　خانهٔ دل پر طرب و های و هو

من که دعاگوی توام روز و شب　　کرده درین خدمت از جان غلو

گرچه مراست بخروار فضل　　نیست ز دانگانه مرا یک تسو

گاه برهنه قدمم همچو سرو　　گاه برهنه است سرم چون کدو

طاق و رواقم ز یکی طاق بود　　خود بجهان طاق نبودست دو

دو جو دو نه لفظ خراب است　　عفو کن این لفظ که سستی عفو

دیده غضبست و ملاطف کشش　　هست معلق بیکی تار مو

بشنو و بر طاق منه این سخن　　تا نکنم تاج سر از خاک کو

جز که ز انعام تو اکنون مرا　　وجه دگر طاق در آفاق کو

ما حال من کان له واحد　　غیبت عنه ذلک الواحد

## فی التقصیر

ای صاحبی که گر قبل رای آن کنی　　بر بام قهر خود ز فلک نردبان کنی

گردون کشد ز نامهٔ صبح از بر قبا　　مردم برآورد که تو بر روش آن کنی

نیازد از تو جان بزرگی و مرحمت　　از بس که لطف و کرم بیکران کنی

هر کو دهان بمدح تو چون غنچه باز کرد　　حالی چو گوشوارش در در دهان کنی

افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه　　گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی

رستم بتیغ تیز نکردست از مصاف　　آنرا که تو بدان قلم ناتوان کنی

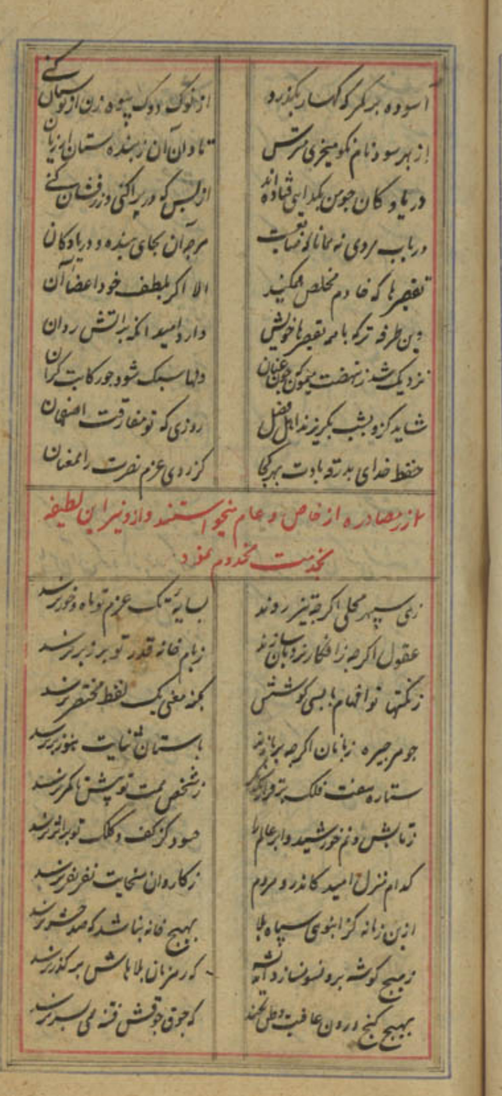
آرد چو صبح اروغ از قرص آفتاب　　آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

از خوان لاله هم نشود تیغ کوه لعل　　گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی

در ضبط کار مملکت ار رای باشدت　　بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی

گردون ز شب نماید اختر خطا که تو　　از ظلمت خطا اختر معنی عیان کنی





آسوده بر بکر که کهسار بگذرد　　از نوک کلک دوک پیره زنی از تو آن کنی

از هر سو ز نام نکو منخری ترس　　تا دادن آن ز بنده ستانی بزبان کنی

دریا و کان چو من بگدایی فتاده اند　　از بس که در پراکنی و زر فشان کنی

در باب روی نه همانا که نه صواب　　مرجان بجای بنده و دریا و کان کنی

تقصیرها که خادم مخلص همی کند　　الا اگر بلطف خود اغماض آن کنی

زین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش　　دارد امید آنکه برآتش روان کنی

نزدیک شد ز نهضت میمون چو عنان　　دلها سبک شود چو رکاب گران کنی

شاید گر و شب بگریزند اهل فضل　　روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا　　گر رای عزم نصرت را مغان کنی

## از مصادره از خاص و عام هیچو استند و او نیز این لطیفه بخدمت مخدوم نمود

زهی سپهر محلی اگرچه تیز روند　　بپایهٔ تک عزم تو ماه و خور نرسند

عقول اگرچه ز افکار نردبان نهند　　ز بام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسند

ز نکتهای تو افهام با بسی کوشش　　بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسند

جواهر چیره زبانان اگرچه پرمایه‌اند　　باستان عنایت هنوز بر نرسند

ستاره صفت فلک بتر ای کمر　　ز شخص همت تو پیش با کمر نرسند

زمانه بخشش و نم خورشید و ابر عالم را　　حسود گر بکف و کلک تو برابر نرسند

کدام منزل امید کاندرو مردم　　ز کاروان سخایت نفر نفر نرسند

ازین زمانه که از بوی سپاه بلا　　بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند

ز هیچ گوشه برون نشان زد آتش　　که در زمان بلاهاش بر گذر نرسند

بهیچ کنج درون عافیت وطن نکنند　　که جوق جوق فتنه پی سپر نرسند

کان بسر که ز غوغاییان حادثها    دمی نبود که مرا صد بلا بسر نرسد
زره مصادره اصحاب با چگونه دهند    کرت که این ان بچاشت دگر نرسد
طمع چه کیسه بران مفلسان توانند دوخت    که از فرار تکلف با حضر نرسد
خزینهاش ان پر کهر سخن باشد    ولیک جز بتهی سیم و زر نرسد
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام    اگر فرار بود هیچ در هنر نرسد
فتاده کیر نکون رایت سلامت تن    مدد ز لطف تو کر هیچ زود تر نرسد
ز بنده خانه همه رحمت عافیت بر سر    ز اهتمام تو ام حامیان بکر بر سند
کر اشناسی فریاد رس درین ایام    کر اهل معنی فریاد یکدکر برسند

## فی الشکر

دوش مخدوم من که تا جاوید    باد از جاه و بخت خود خشنود
با من آن کرد از بزرگیها    که ندید ابجنان کسی نشنود
دست انعام او بصیقل لطف    زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش و بخوام    و ز بستودنش جان من اسود
سخن ار چه بنده روست بلند    لیک از آن دست پایه اش بفزود
بحر شعره جو بحر دستش دید    اتشی کشت و ز و بر آمد دود
نقد شعرم سیاه روی آمد    بر محک امتحانش جو بسود
زانکه اشعار بود دست خوشش    جون بدستم رسید شعرم زود
خوش شد اند دست او بهدی ار چه    از بن عت زبان همی فرسود
بس که در های سیاه کاری بود    کشت حالی بدست دی خود
زان بتیغ زبان بیاوردش    که سرا پای بود عیب الود
این که شد هست را میان بندم    اثر خنجر زبانش بود

شرف رسد بوس او در باف    جون هر دست مبارکش بسود
زر شد اندر جواز بحر کفش    زر دست جای او فرسود
جون سخن زیر دست اوست چرا    صد هزاران کهر از و بربود
بر زبان مبارکش جو برفت    آن عروسان ز رشت را بنمود
ور بهین دست بهر آسایش    انجنین لاف عاقلی بنمود
حضرت او و الکهی من و نطق    دید بر من عنایتش بخشود
جون زبانم بمهر لا احصی    خویشتن عرض خویشتن بستود
اکه از مرز بان نیابد لا ید    جون زبان را بمدح خود بکشود
ای شنیدم ز رج بانک صدق    شرح این لطف بی شمار جه سود
ای دریغا جو نیست قوت عذر

## در مدح و توقع از مخدوم کوید

ای خداوندی که پیرامون جمن سر سبز بخت    عجز ز شه دیوار تند بیر دوا بیاره
ای جواز رای شرع ارای تو جهت    بر فراز بام کردون جنبش سیاره
سنک بر دل بست کان از منت دست تو    ای سلیمان جان دریا زر سنک خاره
حاسدت زر دود و او لاخ اندر هند است    جون عروس طبع تو محتاج طوق و یاره
شاهد رای ترا با جشم زخم اختران    جرز جرم بجز انخفوسل بر رخساره
از جه و بیران جودت سنک و زر کشتکان    کز ز روی راستی طبع تو جون طیاره
شد لباس همت تو از رنج انجا    جز زمین و اسمانش خشک و خواره
باغ اقبال ترا زین کلشن نیلوفری    جشم خورشید رخشان ابی فواره
کیست کاندر حضرت تو سوفای کو کرد    جون وفا از جار دیوار جهان اواره
اکه با تاراج جودت مایه دریا و کان    جون نصیب من شد از انعام تو یکباره

حلقه گردون ز آه سینه من گم شد      لیک در شکاره اش کس را دل نظاره
تا قصاید را در شعر دیده نکو کلهست      در بسیط کون یک کامل که او غمخواره
تا فرو بست دست بخت من از جواب خورش      مهد خاکی پیش من جز خور خورده گهواره
آفت جان من آمد این زمان بحو تیغ      بس چه گویی مار ماهی صد گشاره
و لیت مرحبا یافت آخر این دور خان      منفعلی ام زانکه بکر فکر من این کاره
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض      جز زنیخ انگشت من بر فرق بکر خاره
من بسی اجزا بیج و هفت سبع خران      میخورم سوگند و دانم موجب کفاره
کاندرین ایام حرمان با چنین بخشنده کان      کس چو من محروم و محنت غم زده بیچاره
کاو فضل رونق دانش ز تو پوشیده ست      وادی را از مؤنات طبیعی چاره
هست خالی نفس ترکیبم ز نقش عار هم      خود گرفتم در نهادم قوت اماره
هم تو خود تیمار من کین قوم را از همگی سخن      آبروی بخشش و دست و دل آن یاره
سایبانت همواره بادا بر سر من در جهان      شادمانم اگر در آسمان همواره

## بزرگی سخن دان از و شعر خواست این لطیفه در جواب فرمود

ای اگر خاک پای ترا روشنان فرخ      دایم میل شعشعه چون توتیا برند
اینجا که حجت سازی خاطرت برند      لحنی بود تمام که نام نوا برند
افهام را ساحل ادراک راه نیست      در بحر شعرت ار چه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه نزدیک نظم تو      پیراهن آورند و ز حالت قبا برند
روحانیان چو بیند ابکار فکر تو      تر تر زنند و روی و نام خدا برند
اینجا که خوان همت آراست روزگار      این سفت طاس گردون کاسه کجا برند
دریا که قطره است ز دریای طبع تو      نزدیک منبع طبع تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر دشمن کرد      اگر ز که خلق از و خود بجا برند

دانی

دانی چه پیر زند از دین کویت      گردم هزار گونه افزون بهار بر
تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب      بر روی بر نهد غیرت بگذار تا برند
سودات شعر نزد تو آوردن الحناک      قانون سوی مسیح ز ماخولیا برند
دانم که کس نه دید جز از جزو شعر من      کز اصفهان بهمدان جزو خطا برند
هندوی نیم سوخته خاطرت بود      هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند
روزی که از برای غذای روان عقل      از خوان خاطر تو بهر گون ابا برند
از انواع سردی و ترشی مربا بدهش      فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند
نزدیک شل تو سخن آور چو من خوش      چون آورم سخن که خود این از شما برند
تیز است خاطر تو و ترسم چو بیندش      حالی ز روی خشم بگوید که وا برند
دانم بسی زنخ زند و گوید اخیت ریش      چون جزو شعر من بر طبعت فرا برند

## ایضا له فی جواب شعر ملک الکلام نجم الدین

جهان فضل و کرم نجم دین که در خاطر      ز نظم خوب تو صد باغ و بوستان دارم
جهانیان را همچون صبح روشن است که من      که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم
از آن چو شمع مرا بر سر آمده است زبان      که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم
عروس طبع مرا گر چه زیور معنیست      با ستعارت از آن کلک در فشان دارم
ز من نیاید کاری بقصد جود عدوت      ولی چو تیر درین شخص چون کمان دارم
ستایشی که مرا کرده ز روی کرم      ذخیره شرف و فخر جاودان دارم
ستوده بجهان ام عجب نبود      جهان فضلی و چون وارث جهان دارم
با ستان تو باشد همیشه میل دلم      برین سبب ز بر سدره آشیان دارم
کمر ببست کنم پایه معانی تو      چنین که پای تفکر بر آستان دارم
اگر بمعنی باریک ره برم زانست      که رهنمای چون نجم ممعان دارم

بشرح رنجت نیاید شکایت گردون / گزو چه مایه ستم بر دل و روان دارم

چو شمع از آنکه زبان آوریست پیشه من / دجو و خود ز زبان آوری زیان دارم

تنی چو نیزه ز انواع عضها در بند / ز طبع و خاطر سرتیز چون سنان

فرو شدست بگل تیره و آب سیاه / چو کلک از آنکه چرا کلک در زبان

گذشت مدت ماهی که گوشتی تا روز / بقصد فرار جبل طبع را بدان دارم

که بر زبان قلم شرح حال نمایم / که من چه درد دل از گردش زمان

جهان بگوش شد در دفع آن می گردون / که مهر خامشی از عجز بر زبان دارم

بنات فکر را لطف طبع تو جو جوست / سپاس و منت بیحد و بیکران

بخدمت تو فرستادنم بسی بارها / اگرچه با تو مرا چیز در میان دارم

مراز منهج حکمت عدول نیست و لیک / چو عورتست همان به که در نهان

اگرچه نسبت تقصیر با منست بسی / بلطف مجلس عالی جهان گمان دارم

کاساس معذرتم یک بیک بکشند / چو رو نشسته کر احوال بر بیان

گواه حال من این قطعه پریشان بس / گر از توزع خاطر بمن نشان دارم

## استعانتی از بزرگی کند

سپهر مجد و کرم عز دین یگانه دهر / که دست و کلک ترا با قضا مساوقتست

شدست ماه نوا غدر جهان مشار الیه / ازان که با هم اسب توش مطابقتست

شتاب کاری ایام شهرستان / که آسمان را با عزم تو مسابقتست

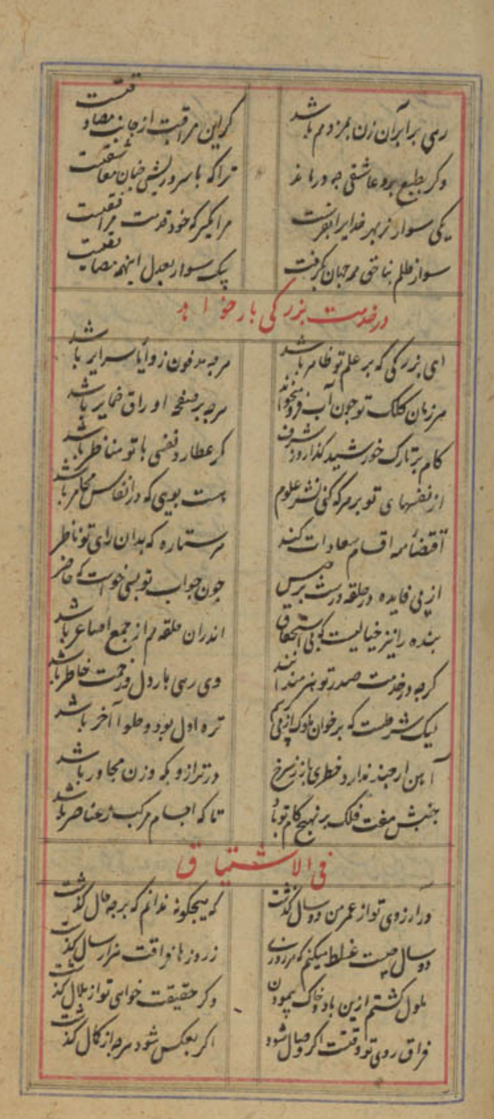
بهر چه رای شریفت اشارتی فرمود / سپهر چرخ در آن طاعت و موافقتست

جهان بمن تو اضداد آشتی کردند / که خوش شد لی دهن را بهم معانقتست

رهی ملازم این حضرتست از دل و جان / بصورت ارچه ازین درگهش مفارقتست

دران مهم که بجاه تو استعانت رفت / توقف تو هم از غایت محاقتست







بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور — بزیر چادر سیماب گون نهفته شود

بگاه فکر ضمیر تو گر روا شود — سرای پرده سرار ازل کشفته شود

اگر گشاده شود دکمه سطوت تو — دریچه ز عدم در وجود بسفته شود

بنوک کلک تو مردم ز عالم معنی — هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود

برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب — ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود

فدای اشتیاق تو بیدار دوستی دارد — کسی که گه شب چون بخت بنده خفته شود

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم — گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادت است از آن — که شرح آن بتقاضا و بر خامه گفته شود

## وقال ایضاً

بران سعادت کاندر وزیر افلاک است — نثار حضرت عالی مجد دینی باد

بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید — که هم کریم نهادست و هم کریم نژاد

ز نور نسبت او نقش مهر خوانده — بروز ابر و شب تیره کور ماند زاد

دعا و خدمت خادم قبول فرماید — گهی ز جنبش برق و گهی ز جنبش باد

لواعج شعف من بران مخجسته لقا — از آن گذشت که در نامه شرح شاید داد

غم فراقش ارچند میخورم بسیست — بانتظام امورش تیز شغلم شاد

ولی بذکر معالی او بنیم خالی — ندانم او زمن خسته هیچ آرد یاد

ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال — خدای عزوجل عنقریب سهل کناد

## در عتاب و گله از مخدوم گوید

عالم لطف علاء الدین معلوم است — که مرا بر تو زبان جز بثنای نرود

بر تو پیداست مرا مردم از بن روی صحیح — سخنم با تو جز از صدق و صفای نرود

قدر از کلک تو انگشت بدندان برد — که چو تو کس بسر قضای نرود



قلم فتی دیوان فتوت امروز — جز به پروانه فرمان شمای نرود

هیچ جایی نرود خاطر خورشید وشت — که معانیش چو سایه ز قفای نرود

ذات پر معنی تو مر محض هنر است — ذکر لطف و کرم و فضل سخای نرود

دوستان را ز چه فراموش کنی — نیکخواهان که ز تو این بسزای نرود

تا نیند از لطف تو گر زین کلها — هر سحر گاهی با باد صبای نرود

گرچه در خدمت تخفیف که میدارم — هیچ تقصیری در باب دعای نرود

یاد تو می نرود یکنفس از خاطر من — ورچه در خاطر تو یاد زمای نرود

من ندانم که چه کردست وفا در عهدت — که دمی عهد تو خود راه وفای نرود

چه خیالست خیالت را بلمن کوی — که یکی لحظه از پیش فرای نرود

بر خطا جو که قلم می نرود بهر چرا — نام تو بر قلم ما بخطای نرود

## وقال تغمده الله بغفرانه

مژده ای دل که کار دیگر شد — وانچه میخواستی میسر شد

یار از راه جور برگردید — مشفق و مهربان و چاکر شد

کار اگر بسته بد گشایش یافت — عیش اگر زهر بود شکر شد

دل که چون زلف او مقید بود — لب عیسی خطش محرر شد

نامه فرسود و دلخوش شد باد — جو بکه حال منش مقرر شد

کلک بیمارش اقتضا شکست — با من از آنچه بود بهتر شد

آشتی در دروغ کرد آغاز — باز بر بستش مزور شد

برگرفتم ز روح در دش مهر — دانم پر ز مشک و گوهر شد

کردم چشم این مقله وقت — بنده آن خط چو عنبر شد

بر بیاض خود کشش سوادی کرد — که از و چشم جان منور شد

دیده بر حرفهاش مالیدم / حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو برخواندم / مغز جانم از او معطر شد
شاخ طبعم گهر ببار آورد / چو کشش الفاظ او مصور شد
مرحبا و شنام و خشم بر دار من / بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عربده زآنک / زان مغانیش باده در سر شد

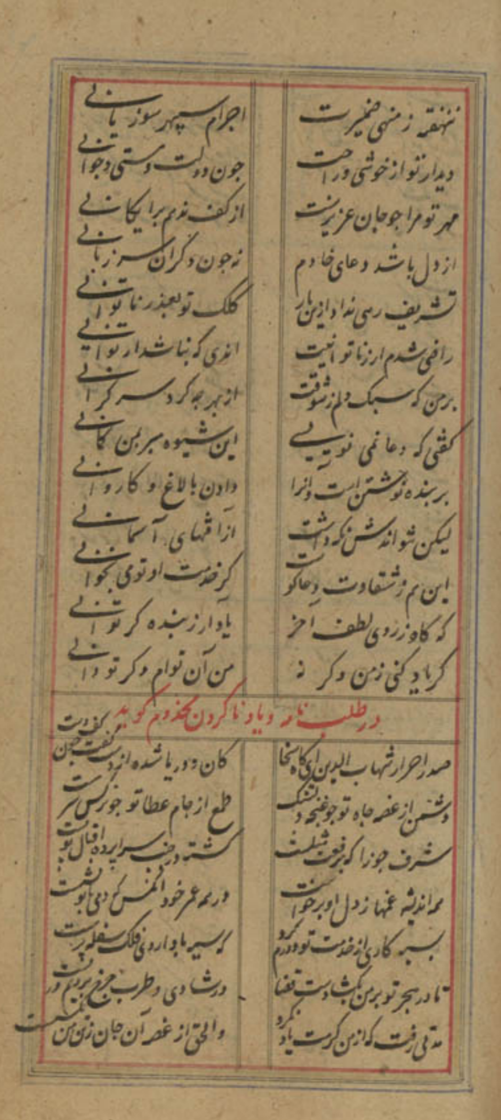
یار او را در نامه نانوشتن عتابی کرده بود در جواب فرمود

یک درخط شده ام از قلت / که مرا قصد بجان میدارد
غزلات من غمگین از بر / همچون آب روان میدارد
همه و ورد ربی میگوید / مرحبا طبع تو نهان میدارد
با همه سر سبکی کو راهست / سر برین خسته گران میدارد
یکزبانست بید گفتن من / ورچه دایم دو زبان میدارد
شبروی میکند اندر خط تو / راه بر خسته دلان میدارد
با منش رای سیه کاریهاست / راستی را سران میدارد
گرچه از غایت صفرا باشد / که زبان تلخ چنان میدارد
در سرش چیزکی از سودا هست / کنده بر پای از آن میدارد
هست دیوانه ترا زمن صدره / که ز دست تو فغان میدارد
مدهش از پی صفرا ترشی / که بو و اشش زبان میدارد

وله ایضا

ای لطف تو آب زندگانی / وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد تو زر وی معنی / بایسته تری ز زندگانی
در طبع بشر ز رای صورت / شایسته تری ز شادمانی





نهفته ز منی ضمیرت / اجرام سپهر سوز یانی
دیدار تو از خوشی و راحت / چون دولت و تندرستی و جوانی
مهر تو مرا چو جان عزیزست / از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم / نه چون دگران سر زبانی
تشریف رهی نداد این بار / کلک تو بعذر ناتوانی
راضی شدم از ناتوانیت / اندی که نباشد از توانی
برمن که سبک دلم ز شوقت / از بهر چه کرد سرگرانی
گفتی که دعا نمی نویسی / این شیوه مبر بمن گمانی
بر بنده نوشتن است و آنرا / دادن بالاغ و کاروانی
لیکن شو اندشش که داشت / از اقبهای آسمانی
این هم ز شقاوت دعاگو / گر خدمت او تو می نخوانی
که گاه ز روی لطف احرز / یاد از بنده گر توانی
گر یاد کنی ز من دگر نه / من آن توام دگر تو دانی

در طلب نامه و یاد نا کردن مخدوم گوید

صدر احرار شهاب الدین ای که انجا / کان و دریا شده از بذل کف دست تهی
دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دلتنگ / طبع از جام عطای تو چو نرگس سرمست
شرف جوزا که بر فعت شیلست / گشته در خیمه سراپرده اقبال تو پست
همه اندیشه غمها ز دل او برخاست / در همه عمر خود الحق که دمی با تو نشست
بسته کاری از خدمت تو دورم کرد / که سپه با او زوی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا / در شادی و طرب جز غم بر روی من در بست
مدتی رفت که از من گرت یاد بگرد / والی از غصه آن جان ز تن من بگسست



ترسم من بتو وز تو ترسد یار من / یکچند حادثه را کم سببی دانم هست
شق کاغذ و انم ز بنت جنبش دریغ / زانکه در حق منت بست کرمها
یا زبان قلمت چون ره من بسته است / یا نه چون پای ری دست و پر شکست

در آرزوی وصل یار گوید

ای گهر الفاظ گوهربار تو / سعی ضایع در جهان کان کندنست
کار طبع دلفروزت روز و شب / بیخ غم از طبع یاران کندنست
دشمن ار داری تو ابرام فلک / از برای کوری شان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت / خون بناخن کوه و سندان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست / درد و غذا ز اجوریان کندنست
چشم من چون دور از روی تو / پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زندگی میکنم / زندگانی نیست این جان کندنست

وقال ایضاً

نیاورد آرزوی من بروی فخر الدین / ازان گذشت که دیر خبر آید
بر آنکه جان را نست بلطفت / زشوق لطف تو بردم دلم بجان
گهر نثار کند بر سر زبان چشم / مرا چو نام شریف تو بر زبان
بجست و جوی خبر جانم از ره گوش / زبان زبان بسر راه کاروان آید
برت سلی جانم بران بود هر شب / که با خیال تو در ذکر سوز یاد آید
سلام و خدمت خادم همه قبول کند / چو باد خوش وشش از خاک اصفهان آید
برانکه از خدمات رهی گرانبار است / نسیم باد صبا چون که توان آید
اگر شمایل لطفت بکوه در شمرم / ز باد لطف تو اش آب در دهان
بر شیم لطف لفظ تو آب حیات / درون پرده ظلمت ازان نهان



بزد لطف تو گر صبح با سر شادی / جواب سوی جنابت سبر دوان آید
روایح دم خلق تو آورد باد دم / سحر گمان که نسیمی ز گلستان آید
نسیم وصل تو امید دارم و دانم / زبان جانم اگر ماند از زبان آید

وقال ایضاً

ای کریمی که در آفاق جهان / نیست چون صیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کفی / صبح با خاطر تو سردی
طرفه دردیست فراقت الحق / که دهد یاوری هر دردی
پایمردیم طمع بود ز صبر / خود کسی دید چنان نامردی
کاج چندانش زندگی بودی / که دلم شربتی از غم خوردی
از پی وصل چنان هجر چنین / آری این کار نباشد وردی
غم هجران تو این زینهار / پیش ازان گرد که مرزه گردی
نه بر انگونه چنان زرد مرا / که ازین بیشترم آزردی
انچنان کرد بر آورد از من / کز من نیز نخیزد گردی
بودم از شوق گرانبار ار نی / باد خود سوی توام آوردی

در مدح و توقع از مخدوم و تهنیت او گوید

خدایگان شریعت پناه اهل هنر / که از حزم ترا روزگار منقادست
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیر است / چو ز کلک تو در انتظار ارشادست
چو در معانی ذات تو میکنم فکرت / کمینه خاطر وقاد و طبع نقادست
بزیر سایه اقبال تست آن مجمع / که آفتاب در و از اعداد افرادست
شمایل تو در احیاء همهای کرم / بدیع نیست که گویم قرین ایجادست
درون مرکز انگشت تست حیز جود / چنانکه جسم که معدود در سه ابعادست




وله ايضا رحمة الله عليه

في المدح والاخلاص

در چشم خلق اگرچه حقیرم چو ماه نو / روشن دل و تمام چو ماه دو هفته‌ام

بر طاق چون نهاده‌ام اظهار بیهده / من بینوا چه در خور سر بنگ خفته‌ام

جز ذکر خیر صاحب عادل چه کرده‌ام / الا دعای دولت سلطان چه گفته‌ام

ور چند این حدیث نه بر جا همی بود / معذور دار خواجه که از جا برفته‌ام

## و قال ایضاً

خورشید ذره پرورده ... / ای آنکه در جهان تو صاحبقران شود

خورشید کو بتیغ زدن نامبر آمده / در جنب دست و بازوی تو ممتحن شود

چون آفتاب از تو توانگر شد ... / جز قرص ماه کیسه در خانه‌ها نبود

آنکه کرا آفتاب و ثاق در تو بود / اندر جهان هنوز اساس جهان

وانجا که تیر خطبه مدح توئی نوشت / بر لوح کائنات سخن پاک شود

بی آب منجر تو ظفر رو نتی نیافت / بی نوک خامه تو هنر را زبان نبود

گرچه بصغوری ... / حقا که مرد آن قلم ناتوان شود

سوسن صفت بمدح تو بگشاد کس زبان / کو را چو گل ز جود تو پر زر دهان شود

آخر اگر از زبانت ... / از بحر کان ... صدیک آن در کان

ای در که تو قبله احرار روزگار / دان کیست خود که بنده این خاندان بود

آنکه که از جمال تو ... / از مدح تو تهی دهنم گر زبان شود

از بهر حضرت دلم از بن ... / در ماند چون مراد ... و از سوز جان شود

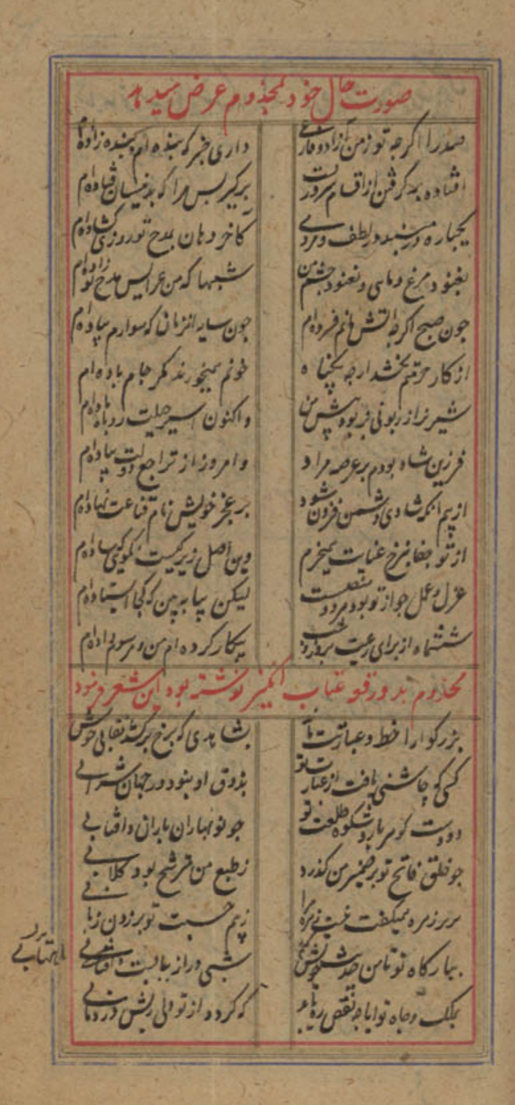
بسیار سعی کرد ... / پس عاقبت برون ز سخن در میان

گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا / ورنی بجان تو که مرا روی آن شود

جان نیست اگرچه گرانست شعر من / با آنکه جان ز هیچ بهای گران شود

آورده‌ام بخدمت تو جان نازنین / بپذیر تا که ... رسم ...





## صورت حال خود بمخدوم عرض میدهد

صدرا اگرچه تو ز من آزاده فارغی / داری خبر که بنده‌ام و بنده زاده‌ام

افتاده بهر گرفتن ارزاق بر درت / برگیر بس مرا که بدینسان فتاده‌ام

یکباره در نبسته ز لطف و مردمی / کآخر دهان بمدح تو روزی گشاده‌ام

نغنود مرغ و ماهی و نغنود چشم من / شبها که من عرایس مدح تو زاده‌ام

چون صبح اگرچه آتش انجم فسرده‌ام / چون سایه از زمان که سوارم پیاده‌ام

از کار حرمتم نخشد ارچه یکی ... / خونم همی خورند مگر جام باده‌ام

شیر نر از زبونی ... پیش من / واکنون اسیر حیلت روباه داده‌ام

فرزین شاه بودم بر عرصه مراد / وامروز از تراجع دولت پیاده‌ام

از بیم آنکه شادی دشمن فزون شود / بر عجز خویشتن نام قناعت نهاده‌ام

از تو جفا نرخ عنایات می‌خرم / وین اصل زیرکیست که گوئی بداده‌ام

عزل و عمل جواز تو بود مردود شفقت / لیکن بیا ببین که کجا ایستاده‌ام

ششماه از برای رعیت ... / بیکار کرده‌ام من و رسوم داده‌ام

## مخدوم بدو رقعه عتاب آمیز نوشته بود این شعر نمود

بزرگوارا خط و عبارت تو / بشاهدی که برخ برکشد نقابی خوش

کسی که چاشنی یافت از عبارت تو / بذوق او نبود در جهان شرابی

دو دست کو ربا و شکوه طلعت تو / چو نو بهاران باران و آفتابی

چو خلق فاتح تو بر ضمیر من گذرد / ز طبع من ترشح بود گلابی

سر زر ره ... / ز بیم حسبت تو بر زدن ...

ببارگاه تو تا من حدیث خوش گویم / شبی دراز ببابت افتاده ...

بکلک و جاه تو بادا ... / که گردد از تو ولی ... در دمانی

ماهتابی

غنا بها تو با بنده ناخوشیها کرد　　اگرچه باشدم از تو همه عتابی خوش
نمیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر　　که هر بدست نمی آیدش کبابی خوش
بدان طمع که رضای تو کردم حاصل　　شدست بر دل تنگم همه عذابی خوش
هزار بار مرا عفو کرده و هنوز　　نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
مرا که مدت ده سال است یا افزون　　که از شماتت اعدا نخورده ام آبی
بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم　　بدان طمع که کنم از تو هم جوابی خوش
گرفتم آنکه جهل این ز من بودم　　که شب نکردم از اندیشه تو خوابی خوش
گرفتم آنکه نه من بوده ام که ساخته ام　　ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
چنان قصیده چو من بنده در جهان معروف　　بچون تو خواهم و رستکم از جو ابی خوش

## در مدح و توقع از مخدوم گوید

ای آنکه همای همت تو　　جز بر فلک آشیان ندارد
یک نکته ز راز خویش گردون　　از خاطر تو نهان ندارد
بی رای تو مملکت نباشد　　چون کالبدی که جان ندارد
چون دست برآورد سخاوت　　هیچش غم بحر و کان ندارد
پیشانی هیچ کردی همت　　کز خاک در تو نشان ندارد
معلوم تو است کین دعاگوی　　سرمایه بجز زبان ندارد
دانی بجز از برای مدحت　　در کار که دهان ندارد
ای آنکه زری توقع خیر　　الا ز تو در جهان ندارد
بازار کشت بنده مسکین　　جز بر در تو دکان ندارد
شد شعر فروشی آنکه هرکس　　گو شعر فروخت نان ندارد
شایسته چو تو مشتری　　اطلس بجز آسمان ندارد



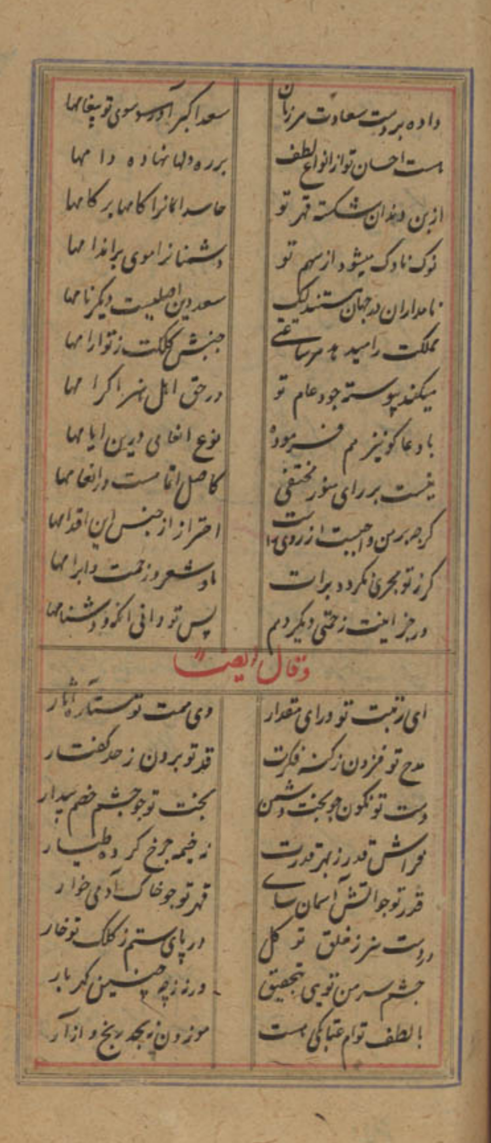
چون لایق بندگان درگاه　　چیزیست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای　　هرچند محل آن ندارد
ور حاجت وی روا کنی نیز　　زان لطف جز این گمان ندارد
مقصود و بهره حاصل آید　　صاحب نظرش گران ندارد
آن کیست که خود ز اهل معنی　　تشریف تو رایگان ندارد
بر درگه تو من گدا آنیز　　گر سود کنم زیان ندارد

## در اشتیاق حضور مخدوم گوید

کی بود کی که باز صدر جهان　　روی همت سوی عراق کند
تا ز گرد رکاب او همه کس　　توتیش وار دیده اشتیاق کند
ای عجب خود کسی چو من باشد　　که همه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از آنکه کسی　　زندگانی بدین مذاق کند
گدایی که دست قدرت او　　ماه را عاجز محاق کند
خیمه همت پشت گردون را　　پوشش این چهار طاق کند
کین دل ریش آرزومندم　　تا که با وصلت اتفاق کند
گر زند خنده دروغ زند　　ور کند شادی نفاق کند

## در لطف و تواضع مخدوم گوید

فنون لطف خداوند صدر مجد الملک　　نداده هیچ بهایی غلام کرد مرا
شدم ز خانه تیمار او بجای که هنوز　　مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا
نداده خم چو صراحی بحرمتش گردن　　دهان ز خنده لبالب چو جام کرد
چه جای دست که کلک او که عاشق جوش　　چنین بواسطه یک کلام کرد مرا
بجز ز تشویش مرا راه انبساط نبود　　اگرچه ارزوی آن مقام کرد مرا





نواصنعش بر انگشت مردی از دور / برای سبق فضیلت سلام کرد درا

**مخدوم او را اگر می فرموده بود در توقف میداشتند دران فرمود**

توقف چون بود در انچه صاحب / بنوک کلک خود فرموده باشد

همانا در نیارد پشت گردون / دری کاقبال تو نگشوده باشد

ولیکن از روی طالع کاین خداوند / میسر بی جگر کی بوده باشد

رهی کو خرمن انفاس خود را / بکیل مدحت پیموده باشد

پس از توقیع عالی کاندرین شهر / نباشد کس کز آن نشنوده باشد

سزد گر نعمت چون رگ یوسف / شکم خالی دهان آلوده باشد

**در مدح و استعانت مخدوم فرمود**

دریا ولا آن ای که ز فیض طبع بود گلشن / گرد سواد اشهب از روی این بشستی

جنت نهاد کردون ار کند و گردی / زان پیشتر که گفتی زان پیشتر نجستی

در نوبت سپهر کی هرچند چون فلک / در آخر الزمانی و در تخت نشستی

جود تو بر تواتر چون حادثات گیتی / فضل تو بی نهایت چون شکر بار ستی

ممنوح شد یکره در دور دانش تو / اعجاز نظم صاحب تحسین شیخ رشتی

گردون که دایم از وی سختی بر دیم آرد / آورد از طرفها در کار بنده سستی

از روی لاف گفتم از من بخاک بشتی / هرچند این حکایت خود بود محض زشتی

دستم ببست تا که وافکند زیر پایم / پس گفت خیز و بنما آن چابکی و چستی

فریاد من رس اکنون کم دست و پای بشکست / یا چون فلک حریفی باید گرفت کشتی

**وقال ایضاً**

ای سپاه خلق تو در بزم چرخ / زیر نوشیده فراوان جامها

ساعد کلک تو از چاه دوات / می برآرد از زر اکامها

صد دنیا[illegible] خطی نوشتی — پرارو بنود از تو بسیار
من خام طمع خیال بستم — کانرا کرمت کند بادرار
یکسال بهر دری دویدم — نگرفت کسش بهیچ بکار
بارش بقلم دو پاره کردی — زان هم نگشودیم دینار
باز آوردم بخدمت اینک — امسال چنانکه پار و پیرار
کرداد نیت زر بغزهای — در نیست دو پاره کن بیکبار
بر چکسم مکن حوالت — هم خود بخودی خویش بگذار
اینجا سخنی دگر نماندست — وان بر کرم تو نیست دشوار
هرچند که از منت تقصیر — هر سو سه ساله یاد میدار

وقال ایضاً

قدوه اهل معانی انکه هست — مهر تو همواره یار غار من
پایه از طبع تو اندوزد همی — چشم دریا طبع گوهر بار من
مدح تو مجنون شهادت میرود — بر زبان خامهٔ بیمار من
با شمت تا آسمان منت پذیر — گر زمین کرده هوا رخسار من
بارها بستست نوک کلک تو — عقد مروارید اندر بار من
با کمال قوت نظم سخن — قامتی است از شکر تو انکار من
هر کجا شعری فروشم هر کسی — کاه و لالای که سمار من
مشتری شد گرد دکان گشت — تا تو داری رونق بازار من
تیر گردون خاک بر سر میکند — تا تو بودی راوی اشعار من
در جهانت جز غم من غم مباد — ای تجیتی از کرم غمخوار من
خود بجز تیمار من کی خوردی — گر نخوردی لطف تو تیمار من



ور نباشد ای لطفت در میان — سر بچرخی در نیارد کار من
با خیالات دو دستت تا وقت سحر — گفت صد بار این دل افکار من
ای شفا درد مندان یاد تو — چونی از درد سر بسیار من
پایمردی دیگرم دانی که نیست — خود بخود تمهید کن اعذار من
من با قبال تو بس مستظهرم — تا قیامت باد استظهار من

وقال ایضاً

پیشوای علم خسرو دانشمندان — ایکه بر اهل معانی سبزه باد تهی
شکر فقر شود منهزم از ساحت دهر — چون کند کلک فضل سنجاز گرگت نهی
آتشین شعله بر آید هر آب حیات — مردم از غیرت خاکی که بروبای بهی
مفت گردد زاد در حلقه دست دیدم — جای بر گردن ما گرده زبی جا بکهی
قصه عقده بی ای من اصغا کن — گرم روی دهد از گرمت زر درنهی
اندرین شدت گرما که چند اخت سر — تیغ بتره زکه از کوکه تیر نهی
آب نایاب چنان شد که همی آب جوی — دستها جز به تیمم نکشد کر سهی
دایه ابر جو شیر رشش نزهم طفل نبات — چکند گر نکند گونه رخسار کهی
همه اقسام بدی تعبیه در بی آب است — سبب اینست که آبی را خوانند بهی
ابر گفتار تو در یوزه آبست مرا — بکم از آب جو از دستری کر بری
گرچه در خورشت جاه تو مرا آبی نیست — دارم آن چشم که آب رد بازوی رهی
با دم لطف تو هر لحظه امیدم که بر — رایگان از کف من کرم بادی بکهی
گرسنگی دارم چون کشتی ارباب هنر — مانده بر خشک و بدو روی نهاده بنهی
کاب خواهم ز تو خواهم که چو بحری بدل — نه از آنها که چو جا بیند همه چشم تهی
کشت من تشنه و من گرسنه ترم فردا — نرهد نام ار امروز تو آبش ندهی



## و قال ایضاً

عالم لطف و کرم سرور ارباب قلم / ایکه انعام تو چون فضل تو بی‌پایانست
جان درازی امل از قلم کوته تست / که ریاض کرم از گریه او خندانست
فیض انعام خبر از کلک تو می‌گوید / آن قلم نیست که زما ثره احسانست
خود بهیریست ز لطف تو که جان پرورست / که بهر پروری تو ز میان جانست
تو ده بر تو ده زکو خط مشک آگینست / مجو از دیده عشاق شب هجرانست
عالم لطف تو نزهتگه جانست که در / هر کجا کام زند باغ و سرابستانست
رای رخشان تو هم پایه خورشیدست / خاطر نیز تو هم آتش هم ریحانست
از سر لطف و کرم قصه من اصغا کن / که مرا فکر درین واقعه سرگردانست
حصه از کرم آباد گران حصینست / خود دو سالست که از جور فلک ویرانست
تو که تا توانی از قلمت مخصوصست / هیچ دانی که چرا در قلمت نسیانست
آخر آنست که این حصه نویسند ترک / کانکه بر ترک نویسند هنوز انسانست
لطف فرما و تجدیدش امضا بنویس / که مرا خود بجهان وجه معیشت آنست

## در نصیحت و تنبیه مخدوم گوید

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / بزرگی و مال و جاه بسیار
از دعاگو نصیحتی بشنو / تا ترا بندگی کنند احرار
تا توانی ز بهر دشمن و دوست / کار کی مر کسی نکو برمی‌آر
هر که او بر تو داشت قصد خویش / ضایع و مهملش فرو مگذار
وانکه او عجز خویش بر تو گرفت / قدرت خویش از و دریغ مدار
کمن از خویش خلق را نومید / که بسی انکه بیوفتی ز شمار
خرج مال ار چه کم کند مالت / زان یکی بیش گردد دت مقدار



نرخ حالت ز جاه کم نکند / بل گران‌تر بود بسیار
هر کس داند این که قدرت وجود / بهتر از بخل و عاجزی صد بار
بغنیمت شمار این منصب / که تو باشی عزیز و ایشان خوار
هر کرا حاجتی بود در دل / همه شب نام تو کند تکرار
پاره از خدایی است که خلق / بر تو دارند و خدمت حاجت کار
این بجا آر و من ضمان کردم / که تو باشی ز خویش برخوردار

## در عذر تقصیر فرستادن تبرکی که مخدوم از وی خواسته و شکایت از فلان موش گوید

منعم بهاء‌الدین که بذات تو قایمست / هر چه آن ز جنس دانش و فضل و براعتست
کشتی باب لطف بسی تخم مردمی / زان برخوری بکام که اصل این زراعتست
در خدمت وزیر ز بهر صلاح من / کار تو گه زراعت و گاهی شفاعتست
کعبه است حضرت تو و الا طواف آن / تقصیر خادم از عدم استطاعتست
وانی که مار و موش شر بکند در / وز باد سرد در کام و زبان را شناعتست
در قتل موش کوشش کم اصلت در این جهان / گر زانکه قتل مار ز باب شجاعتست
با لطف تو را سخنی هست حاجتی / فارغ بگوشش که نه مرد اشاعتست
صندوقکی لطیف مرا هست و آستی / مشکلش نساخته است اگر ز اهل صناعتست
تعجیل میکنند که بفرست ساعتی / من دفع میدهم که نه صندوقی ساعتست
فرمان صاحبست که بفرست و حکم او / ناچار در مقابله سمع و طاعتست
لیک از نی درستم چشم قفای او / ور بکنم توقف برین شناعتست
در عهده تش ز زبان کنم زانکه فکر تش / جای بضاعتست نه جای اضاعتست
ور بایست خواجه دگر این بود / گویم مرا بده یا چیزی بضاعتست



کجا قهر تو سایه بر روی فکند
دران خط خورشید را نور نیست

دماغ جهان از سر کلک تو
شب و روز بی مشک و کافور

چرا پیش لطف تو دم می‌زند
صبا گر ز لطف تو مغرور نیست

خلوص دعاگو بران گونه است
ز رای منیر تو مشهور نیست

سیه کن چو شب روزم از صدق بس
بنزد تو چون صبح مشهور نیست

چو گرد عتاب تو باشد بری
که این پایه خان و فغفور نیست

اگر نیست پذرفته اعذار من
پس از نور جهان هیچ مقدور

دعا نیست در دست من چون کنم
مرا چون جز این قدر مقدور نیست

مرا نیز آن صواب است نزدیک تو
دعاگو از ان مصلحت دور نیست

چو کام جهان از درم دور باد
دلم گر بدان خدمت ار در نیست

مروتی هست و رجای عفو
مگر شرک کان جرم مغفور نیست

## از مخدوم شغل دوم سوم طلب داشت

جهان صدر القای فرخ تو
سعادت را ز بجر فال باید

کسی را کار زوی خدمت نیست
فراوان پایه از اقبال باید

اگر تو در خور همت کنی جود
جهان از مال مالامال باید

ملکرا از تو باید خواست تمکین
گرش کاری باستقلال باید

خرد را گر تمنای وکالت است
مرا از ذات تو استکمال باید

سحرگاهان که بوی لطف آید
دلم بر عزم استقبال باید

کسی کو بحر خواند همت را
بسا کوشش از تو استعجال باید

اگر چه جنت وقت رحمت من
نمودار ز وصف الحال باید

مرا چون تربیت آغاز کردی
سر هر کار را دنبال باید

اگرنه

اگرنه خلوص من آمد بنی
باحوال من استدلال باید

بزرگا ز او ارباب کرم را
نظر بر مردم بطال باید

بدرگاه تو جز عجز و خلافت
و تمییزی از اعمال باید

ز تو چون دیگران جاه و مالست
مرا گر جاه نبود مال باید

ز هر لطفی که با من یار کردی
می اضعاف آن امسال باید

جواز من باز گیری شغل مرسوم
مرا خرج خود و اطفال باید

اگر تفصیل معلومست و گر نیست
تمم چیزی علی الاجمال باید

## وقال یمدح

پناه و پشت مکارم خدایگان صدور
که نور رای تو با صبح هم شکم بودست

کفایت تو بصحن وجود آورده است
هزار گونه مصالح که در عدم بودست

فرو گرفت بیکبارگی حشمت تو
مرا انجا که بر و جای یک قدم بودست

سپهر از بن دندان بجای آورده است
اشارتی که ترا از سر قلم بودست

فروغ رای تو در خشت پخته نماید
مرا انچه خاصیت شکل جام جم بودست

بحضرت تو که هر روز بر زیادت باد
مرا چو قاعده انبساط کم بودست

اگر زمانه گستاخیی کنم گویند
که بر صحیفه من از جنون رقم بودست

ولیک اهل خرد را بصورت یقین است
که آشنایی فضل و کرم بهم بودست

چنانکه در نظر فضل هست وقع کرم
همیشه پیش کرم فضل محترم بودست

بدین دلیل یقین شد که موجب تحقیق
ازین طرف هنر و زان طرف کرم

## ضعیف حالی خود بر مخدوم اظهار کند

جناب عالی نزدیک و من بجسد دور
بنزد عقل همانا که هستم معذور

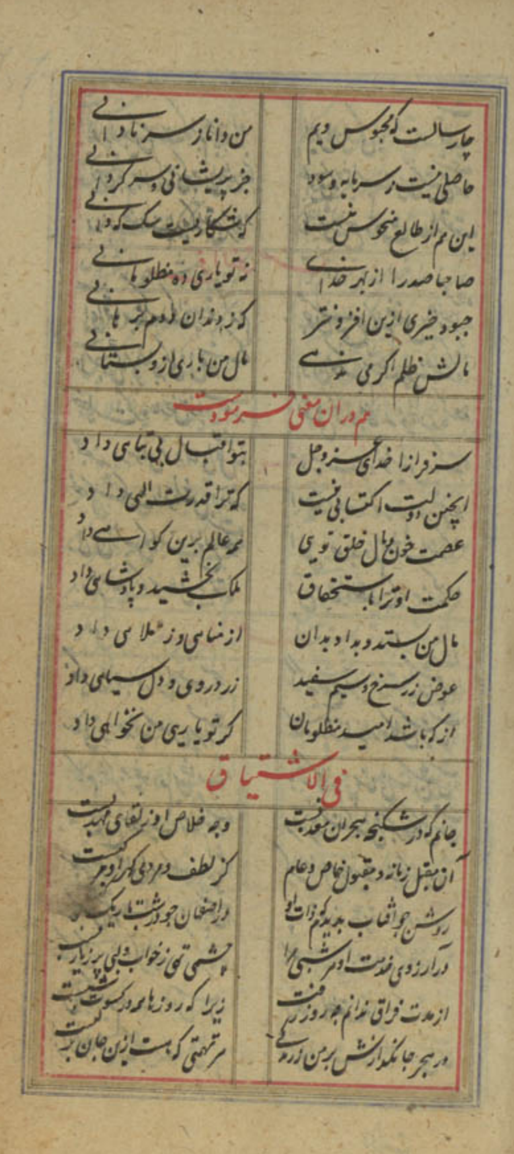
ولیک رسم جهان همچنین بودست
که صید لاغر دارد ز کام دل مهجور

چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق / بدست بوس تو زنیکونه جان من از زور
شکفته گلبن وصل تو شسته من دلتنگ / کنار آب زلال و مرا جگر محرور
دلم ز سبزه فغان میکند همیگوید / که ای خلاصهٔ ایام و پادشاه صدور
توئی که معدلت ست خلق را بشمایل / توئی که عادت تو هست بر کرم مقصور
بعیبت تو بهین تا چه کرده باشد خود / فلک که با من این میکند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو / بر آستان تحیر بمانده ام محصور
چنین که حال دعاگو خلل پذیر شدست / مگر بهمت صدر جهان شود مجبور

### از جور ظالم از مخدوم داد خواهد

ای صفات کرمت روحانی / وی تو در ملک نظام ثانی
هر کجا حضرت تو آسایش / هر کجا دولت تو آسانی
همه زرهای جهان نقش است / سکهٔ جود تو بر پیشانی
سر کلک تو همی برباید / گوی حکم از فلک چوگانی
قهر تو موجب استیصالست / عدل تو مایهٔ آبادانی
ذات پر معنی تو مشتملست / بر کمال صفت انسانی
هر کجا کرد بود بارانی / هر کجا درد بود درمانی
گر نیم حاضر درگاه رفیع / نیستم غایب ازو تا دانی
تو مستظهرم از کل جهان / کز سراسر کرم و احسانی
پیش ازین داده ام اندر صفت / شرح ظلم عمر لبنانی
آن بهر تیره تر ترشسته / آن بهر بخت و بیخ ارزانی
یک زبانی نبود در دوزخ / صفت و صورت او شیطانی
ظاهر و باطن او شر و فساد / بکر انجا نه این دندانی

بحال



چار سالست که مجبوس ویم / من دانا ز سر نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه و سود / جز پریشانی و سرگردانی
این هم از طالع منحوس منست / که بشکارید سگ که دانی
صاحبا صدر را از بهر خدای / نه تو یاری ده مظلومانی
چه بود خیری ازین افزونتر / که ز دندان و دم گرگ رهانی
هالش ظلم اگر ... / مال من باری ازو بستانی

### هم دران معنی فرموده است

سزد از خدای عز و جل / تو اقبال بی نهایی داد
اینچنین دولت اکتسابی نیست / که ترا قدرت الهی داد
عصمت خون و مال خلق توئی / همه عالم برین گواهی داد
حکمت او ترا باستحقاق / ملک بخشید و پادشاهی داد
مال من بستد و بداد بدان / از مناهی و از ملاهی داد
عوض زر سرخ و سیم سفید / زرد روئی و دل سیاهی داد
از که باشد امید مظلومان / گر تو یاریی من نخواهی داد

### فی الاشتیاق

جانم که در شکنجهٔ هجران معذبست / وجه خلاص او ز لقای مهذبست
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام / کز لطف در دلی که در آید مرکبست
روشن چو آفتاب جهانم که ذات او / در اصفهان چو در شب تاریک کوکبست
دارا ز روی خدمت او در شبی مرا / چشمی تهی ز خواب و لبی پر ز یاربست
از مدت فراق ندانم چه روز رفت / زیرا که روزها همه در کسوت شبست
در هجر جانگداز ایش بر من زره گلی / سر تهمتی که هست ازین جان بر لبست

ورنه بدین صفت که منم بی حضور او / این زندگی نباشد تعذیب قامتست
زین هجر جان گزای که چون بار شد درو / گویی که حشو بستر من خشت عقوبتست
در باب خدمت ار چه که تقصیر میرود / باری به هیچ وقت دعا را رتبتست

## فی التقاضا

ای آفتاب ملک که از پرتو کرم / چون صبح کام فضل پر از خنده کرده
از بس که همچو غنچه کنی دل لبود کی / چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده
خطیست گرد عارض خوبان معنوی / نقشی که تو بخامه فرخنده کرده
جمعند در هوای تو دلهای اهل فضل / تا همت جود خویش پراکنده کرده
فصل شکسته را تو دلش باز داده / امید مرده را تو بدم زنده کرده
بی من ز بس که باغت انواع لطفهاست / الحق ز صد برونم شرمنده کرده
دانم سبب آنکه رسانی بانتها / این ابتدا لطف که پاینده کرده

## فی العذر

فلک جناب در تو کجا رسد سخنم / که گنه مدح تو از قدرت بیان بیش است
معالی تو ز صد قیاس برونست / بکارم تو ز اندازه گمان بیش است
بکام فکرت بپیمودم این جناب ترا / بلند کام ز پهنای آسمان بیش است
جهان بچرخ سخاوت و فا چگونه رسند / سرای تو ز بخشش ز بحر و کان بیش است
سبلان جهان ابر و کان و دریا اند / کمینه فیض سخاوت ز همگنان
اساس دولت از سند فلک بیش است / چنانکه مدت عشرت ز جاودان
فلک که باشد گز دولت تو سر بکشد / باستان تو صد بنده چنان
من ار بگویم ور نه همه جهان دانند / که جود و لطف تو از هر که در جهان
تو از لطافت گنجیده درین عالم / و گرنه ذات تو از جز جهان بیش است

ز دوستی

ز دوستی تو گر صد فن آشکاره کنم / هنوز آنچه بماندست در نهان بیش است
خدای داند و دانم تو نیز میدانی / که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است
حدیث شوق بخدمت چگونه گفت توان / چنان چنانکه گر جهات مرزبان
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست / که این حدیث خود از نقش زبان
دهان چگونه گشایم که آب لطافت / مرا گذشت ز بهلو از دهان
چو عذرهای جهان پیش چشم می آرم / بکن لطف که فرموده زان پیش است
جهان بکام تو باد اگر خود بقای ترا / دراز نیست گر امید غافلان

## فی الشوق

ای کاینات در نظر همت حقیر / دیوار آسمان ز معالی تو قصیر
ز تنگی خرد ز خیالات دماغهای / بستان سرای جلد ز اندیشه ات ضمیر
هم عقل را بهدایت لفظ تو رهنمای / هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان / وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر
در جان من ز شوق جناب تو آتشیست / کز نسبت تفش خنکست آتش سعیر
گر آب صفت دریا ریزند بر سرش / الا آب دجله نکرد سکون پذیر
وین خاصیت خدای بدان داد جله را / کو بیست در جوار جناب تو جای گیر
چندان ز روزگار مهلت ایزد / گز خاک آستان تو چشم بود قریر
انفاس بر نفایس تو منقطع مباد / ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

## فی مدح الشیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله

جهان فضل و فضایل امام ربانی / که قابلیت تو قوت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت که هست خاک گستر / ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفه جان چیز ندوست بهم / جواهر سخنت سالکان روحانی

جو در معالم درس است سرع نظرت / کی التفات نمایی بعالم فانی
جو نیک در نگری اکثر مخاطبات / بچشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم و شوق سن و فضایل تو / بیان پذیر نباید بنطق انسانی
پسنده نباید باران اشکهای مرا / اگر ز صبر بباید و زنم هزار بارانی
مرا و شهر را ایشت پا زوی و دشنی / فرو گذاشته دیوانه را ابو برانی
بپر علم و عمل بی چو می بتو نرسد / کسی که هست اسیر قیود نفسانی
مرا که پای نه آرام تو دستگیر ازانی / تو خود به پر نوشته پری بسانی
ز لوح سینه من آیت خلوص دعا / اگر چه می ننویسم جواب بنوشتنی
از آنچه میتو برین جان خسته میگذرد / چه گویم و چه نویسم تو خود بدانستی
با التماس جز رحمت نهایت که تو خود / ز من دریغ نداری مرا چه بتوانی

## از دوستی مددی خواهد در رسانیدن نظم او بسمع مخدوم

فلان و این که زبانم پر از مدایح تست / زهی که هست ز تو جان فضل را شادی
برست عقل زبان خیال در بستی / بنوک کلک در سر غیب بگشادی
کشاده گشت بیکره طلسمهای علوم / جو تو طلایه فکرت بدو فرستادی
مرا که اهل سخن بندگی کنند بطبع / بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
زمن بحضرت شاه جهان رسان و بگو / که ای یگانه عالم بمردی و رادی
بخت بخشش تو خون لعل و آب گهر / بخنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
ز دست جود تو بیداد بر زر و گهر است / دگر داد همیشه که تو دادی
عروس خاطر من رغبت جناب تو کرد / اگر قبول ترا هست رای دامادی
نواله شرف از خاصیان دریغ مدار / جو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آواز داد و خواند مرا / مگو که خواندت و اینجا جلو افتادی

بکن

بکنه آرزوی کس کسی دگر نرسد / چنانکه هست ترا آرزو جهانی
بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم / که در دعای سحر کرده‌ام تو بر یادی

## فی الشوق

مرا سخن چو ثنای تو بر زبان آید / بطعم آب حیات و بذوق جان آید
ز لفظ و معنی تو پای رتبت بر نهند / جو عقل راهوس باغ و بوستان آید
بهر کجا که اشارت کند سر انگشت / غرایب نکت انجا بسر دوان آید
انامل و قلم تو سرمایه و علمت / که بازگشت معانی بسوی آن آید
معالی تو بحقیقت در معانی تو / کان بر که در اندازه گمان آید
زهی که از سر کلک تو اهل دانش را / کلید قفل در گنج شایگان آید
لوایح شعف من بحبس تو نامه ز سر / ازان گذشت که در حیز بیان آید
جو آفتاب نهم چشم بر دریچه نور / سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید
ز شک چشم پی گرفته دامن ما / جو شمع هر که مرا نور بر زبان آید
ز شوق صادق و ان اشک مخچ صبح / بهر نفس که ز غم نور در دهان آید
من از خیال تو سرمست مانده ام که اگر / بجای من ز بخارا باصفهان آید

## در عجز خود و قوی حال مخدوم گوید

مانه مردان سر پنجه و بازوی توایم / کارها با جدل و قوت بازو مفکن
ما بهشتی جو تو صبر رمی سینه کنیم / انجمن لاغر بازار تو زیاد مفکن
باره وی شهر سلامت ز رضای تو شود / وقت جو نیست عمارت کن و باره مفکن
مرد با سنگ بتوان کرد که باس / شیر مرد انکه گرگ آهو مفکن
جره بازان همه از بیم تو در سیغ کنند / تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دمبدم ناف سوای تو زنم بحون ها / پس جو چنگم ز عنا در پس زانو مفکن



هم حق خدمت و هم حرمت پرست مرا … اینهمه حرمت و حق خیره بیکسو مفکن
گر همی کان برسالت شود از ابرو باز … بدو حشمت که بیک لحظ ز ابرو مفکن

## طلب عفو از مخدوم کند

پناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر … که هست جان معالی بلفظ تو زنده
گرایدش ز نهیب تو سنگ در دندان … شود کواکب پروین هم پراکنده
فضای دهر شود همچو کریه گوهربار … کجا سخای تو دندان نمود چون خنده
سپهر کور ابر زیر پای دندانست … کند همیشه ازین در تلاش چون ربوده
ز لفظ پاک تو بی حشوتر سخن نبود … وگر چه هست بانواع نکته آکنده
چو صبح خنده زنان جان مرا دگل ز طرز … خرد بلطف تو کل را چو کرد ... شنده
گناه بخش که میشود زوال پذیر … تغیری که پذیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ از آنکه بود … ز آستان تو بر پای تهمتش کنده
فلک برابر عیشش گره در آورده … جهان بدست جفایش زنخ برکنده
بر آن سبب که ترا دیده بر گران جود است … ز غصه همچو قلم سر و در افکنده
نظر بدین سخنان جواب روشن دار … بکه کمین بسر و رقص و جام در بنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا … چنانکه داد رهی را زبان خواهنده
که از عتاب عنان سوی عفو فرمای … کنون که رفت ز اندازه حالش بنده

## وام داری خواست کردن و بدین لطیفه شمع از مخدوم خواست

ای بزرگی که از جهان من تو … همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خطرت آتش … حلم تو کوه و همت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت … التفاتی ز رفته تنهاست
نظرت خبث سوی سفلبان … زانکه قصدت بعالم بالاست



گر بخدمت رسم و گر نرسم … یک زبانم پر از دعا و ثناست
عذر دهمی دریغ مدار … که بیار من از یمین شماست
ناگهان در مهمی افتادم … گر ترا نیز باد اگر چه بلاست
شب تاریک و فکر گوناگون … نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود … که بدو الفت مردم داناست
جشنها گرچه نوشتست بجمع … جمع بی شمع جشن ناپیداست
بشب افزا گر روشنایی نیست … گرچه باده هست تم تنهاست
صورتی آنکه بر تو روشن نیست … در تصور خیال نقش خطاست
نار غایت پست چون بشنوی … سخن دیگر بر تو ناپیداست
تا نقی باشد از نکامی عجب … با تو آنکس که تیره شب کوباست
در سرایی که روشنایی نیست … گر فراوان تکلف است هباست
نیست پیدا مرا ز تاریکی … که چپ من کجا و راست کجاست
بده انگشت شمع سیحستم … که چنین همتی بلند کراست
که کند وجه شمع من روشن … گر بجنس خودست دگر بنهاست
عاقبت عقل رهنمایم گفت … من بگویم چو شمع روشن و راست
خواجه را هست در شب تاریک … روشنایی ز ناه باید خواست
زود پروانه شمع بده … که ز سودای شب دلم برخاست
بده آن شمع و این شکر بستان … زانکه تنها شکر بشمع رواست

## فی العذر

ای بحکم تو قسمت آورده … تیغ خورشید در قضا و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو … باز مانده ز کار هفت اعضا





در شب حادثات خاطر تو … مجو صبح است باید بیضا
مهر تو در دل منست بندان … مجنان تشنگیست در بیضا
گرچه تقصیر بنده چندانست … که برون شد ز حد استرضا
انقباض من اختیاری نیست … کادمی هست شهر بند قضا
در توان یافت اینقدر زیرا … در عبادات ممکنست قضا
اینهمه هست و چشم میدارم … التفاتی ز تو بعین رضا
صبح صادق چو عذر روشن داشت … انجم از وی همی کند اغضا
هست انعام تو توقع من … اول اغضا و آنگهی امضا

فی التقاضی

صدر کبیر عالم عادل ضیاء دین … ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
تا آب خاره تو خورد بستان ملک … لا بد نبات او همه نضرت کیا بود
پیش نسیم خلق تو گر مشک دم زند … گر خود بطیبی زند آن خود خطا بود
گر روشنی گرفت ز تو کار مملکت … روشن بود بلی چو همه بر ضیا بود
آنجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام … جان آن برد که ترک تک باد صبا بود
لطف و حیا ترا ز همه چیز بهترست … پیرایه بزرگی و لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت … جزوی حضرت تو و کلی ما بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملت … گر حاجتم روا بود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همیکنم … تا حاصل آن بود که چو وقت ادا
گویند چار دانگ و دو دانگ آنچه حضرت … پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
زنهار هیچ راه تقاضا بخود مده … خاصه تو آگهی تو که شاعر گدا بود
آنکس که در هنر چو غنا پیشرو … چون یار دم رها کنش گر قفا بود

بادیگران

بادیگران مرا چو یک سلک گشت در … فضل من و تفضل تو پس کجا بود

فی النصیحه

تا توانی بصید دلها کوش … زانکه دلها ترا کنند دلیر
مرد دلدار نیست جز دلجوی … زانکه دلجوییست عادت شیر
هر که با او بود دل مردم … در همه کار پیر دل آید و چیر
روی دلها بجست اقبالست … چون بگشت از تو آن بود ادبیر

فی التقاضی

سرور او عدها چنان باید … که بانجاز مقترن باشد
مر امیدی که آن وفا نشود … بتر از یاس دلشکن باشد
وعدهای دراز بیحاصل … کاهش جان و رنج تن باشد
هیچ وقعی ندارد آن بخشش … که نه از دست خویشتن باشد
بار منت نیرزد آن انعام … که نه در جیب پیرهن باشد
قدری زر که وجه داعی بود … تا بدان قابل منن باشد
بخزینه رسید و رفت فرو … همچو لقمه که در دهن باشد
انجمن بخشش و صلت بوده … ریشش خند و زنخ زدن باشد
قلتبانی که بود مستخرج … در حق او ترا چه ظن باشد
کو چو مقصود خویش حاصل کرد … گر بحیلت و گر بفن باشد
غم آن میخورد که باقی من … بهر ده سه گیر خواره زن باشد
به سخن بوده ام که چیزه را … مرد با شد ور آن سخن باشد
وجه انعام من ز حاصل ساز … نه ز باقی که در ددن باشد
نه خدایم که در همه گیتی … آنچه باقیست وجه من باشد





**و قال ایضاً**

در شعر من بعیب نگیرند اهل فضل / گر جای جای قافیه بعضی مکررست
معنی سر سخن بود و قافیه تنش / بر یک ترازوی دو سر آن جو دو گر
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بدست / لیک ار بعکس باشد آن سخن خوشتر است
زیرا که بوستان سخن را درختها / او ضایع قافیه است و معانی بر و بر
یک میوه بر درختی چندان شگفت نیست / بر یک درخت میوه دو گونه عجبتر است

**معما**

ای دل کسیه لطیف دیدار / وی سیمتن خجسته آثار
از تیغ و قلم تو خالی / خالی نبود ز تیغ سردار
از حقه تو نگار گیرد / مشاطه خوان افکار
ز آب دهن تو زنده گردد / ماهی که بود حجاب کردار
کامی دهن تو ناف آهو / کامی شکم تو سوسمار
با تنی همه سال سر فکنده / وانگه به رشک و بیم بسیار
دارند همیشه بر کنارت / با آنکه گرانی و سبکبار
مرغی که تو زرقه کردی او را / باشد کر و شبه منقار

**فی العجز**

در مدح تو اگرچه مجالی فسیح بود / وین شعرها ز بان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که کنم نظم مدحتی / نه معنی غریب و نه لفظی ملیح
چون باد پای خوش رو اندیشه لنگ بود / از عجز بر سر اجدی عیسی قبیح بود
گشتی قلم شکسته مرادت و پا قلم / وین از کسل نبود که عجزی کمال صحیح
بسیار کرد طبع پریشان ترحم / نه پاسخی بجای و نه عذری صحیح

نبز

تا عاقبت ز عقل شنیدم که خوش خوش / این بود و بس که قدر توبیش از مدیح بود

**در زمستان بدین لطیفه تمناج خواست**

ایمنت سردی که این زمستان کرد / که همه کارها پریشان کرد
تا ختن کرد لشکر بهمن / خانه بر خلق همچو زندان کرد
آب را تخته بند کرد بجو / شاخ را از لباس عریان کرد
باد سرد از بخار های نفس / چاه یخدان چه زنخدان تن
لشکر غز کرد در کرمان / آنچه امسال برف و باران
خانها خود نبود آبادان / باد و باران تمام ویران کرد
پارهم برف بود و باران لیک / نعمت خواجه کارم آسان کرد
جبه فرمود و پوستین بخشید / گندمم داد و نان در انبان کرد
عمل و زر و غله و تشریف / هر یک نوع لطف و احسان
لیک امسال آن عنایتها / در حق من عظیم نقصان کرد
رسمهای هزار ساله که بود / همه یکبارها روی پنهان کرد
پشت گرمی من نداد چه / هر کسم پوستین فراوان کرد
آنهمه رفت اعتراضی نیست / گر بحق آن کرد و گر بهتان کرد
ماند اینجا یک التماس حقیر / کیمیا همه سرد وی از پی آن
گرچه خود قطع رسم تمناجست / رسم تمناج قطع شو ان کرد

**در وقت پیری چون دید آتش از کار باز ماند این لطیفه فرمود**

کراسی دود خدمتگار بود و / هر یک خانه دیگر گرایی
وشاقانی چو مروارید خوشاب / کمن دیدار و خندان شکر خایی



همه سر تیز و سخت و چست و چالاک / همه پاکیزه روی و چهره آرای
یکایک زین دندان نگارم / زده صف صف در استاده دربای
همه ثابت قدم هنگام کوشش / همه در وقت راحت لذت افزای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی / بخوردندی همه با هم بیکجای
بهر کاری که من فرمودمی‌شان / بگردیدندی بجنبیدند از جای
کنون بعضی از یشان خود نماندند / ز آسیب سپهر جادو ژاژخای
ز خان و مان بیفتادند ناکام / بگرجا جا یکی تنها و دروای
و دو سه ناخوش قد زشت تیره رنگ / ز یکدیگر جدا بیگانه آسای
همه پیچغز و سست و گنده و کاهل / بفرسوده ز رنج عمر فرسای
بروز از دست ایشانم بانگ و فریاد / بشب از رنج ایشانم ناله و وای
نمی جنبند و روزی نیست در پای / نه در ایشان و نه در کار و هوای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت / خداوندا برین تنها ببخشای

## وقال رحمة الله علیه

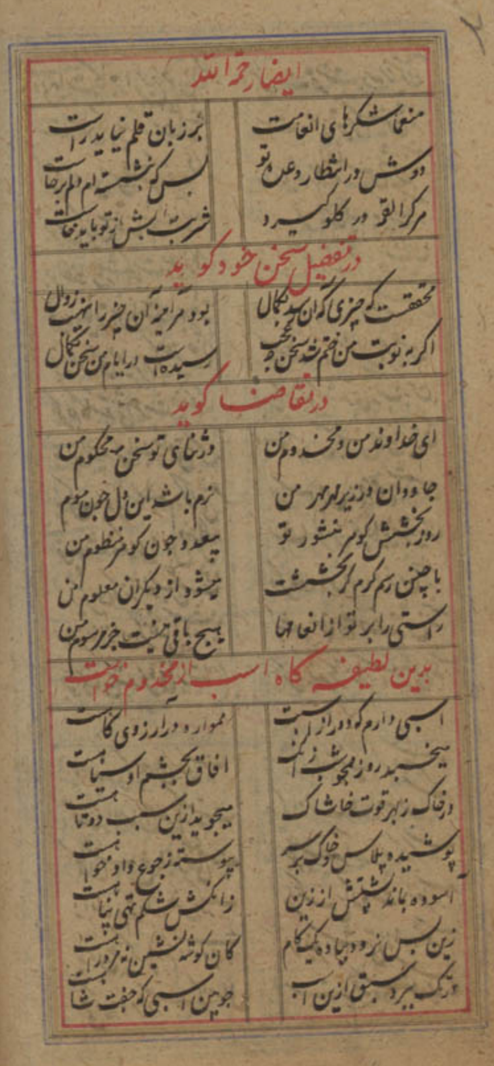
ای پیشوای شرع که ابنای روزگار / از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملزم منت شوند / در خدمت تو گر بکشتن جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین / از بهر سود در عقبت بیع و شری
دیریست تا که رحمت حضرت مخدوم / انصاف نیست خویش گرانی کجا
ابرام رسم ماست نه اینجا که و حبت / حل مرکجا که خود طمع ابتدا کنند

## مخدوم او را خلعتی بخشیده وفا خرا بود در تفضیل سخن خود و تقاضای خلعت گوید

ای باشرف تو آنکه درین روزگار / نشان مثل تو اداهام و ... بنهند
وی نباشد کاجرام چرخ چون دانی / بخدمت قدمت بوسه بر زمین بنهند
ستارگان که بر افلاک آسمان علمت / ز دوست دامن تو بحو آستین بنهند
اگر چه عاری ازین خلعتم که فرمودی / ز روی قدر بصد اطلس نشین بنهند
چو من گزین سخنها بخدمت آوردم / مرا ازاهر که شریف به گزین بنهند
چو لفظ من شکرست و معانیم گوهر / قصب کجا شد و عار از جواب وزین
فرود و لایق من باشد از بهر چیتم / ورای خلعت صد بوسه بر جبین
ز زادهای ضمیرم که بهتست غزل / بگوشواره و خلخال حور عین
اگر چه کاسدی شعر گشت خاک می / بهاش شربتی از آب انگبین
بدان امید که یابند خلعتی ز رسمی / سخنوران هوس جان نازنین
بدین که دی ابریشم و گرامی شعر / لباس من ز چه معنی ابریشمین
تو پادشاه گرامی و اهل فضل کرم / بشاعران فرو مایه زر زرین
ز دیگران که ندانند سخن عجب نبود / اگر عطاها در خورد آفرین بنهند
بهر نوازان گر فضل آید و دریابند / بشعرها خبان خلعت چنین بنهند
چو انجمان شد فرمای برات ز رم / اگر دهند بجز زر در آستین بنهند

## فی التقاضا

ایا صدری که چون سنجات / ز زانو بر نبندارد بهر سر
قضا با آسمان صد باره گفتست / که از فرمان او بیرون منه سر
کمان چرخ را بازوی حکمت / چو چنبر آورد در یکدیگر سر
ز انعام تو دارد خون و در رگ / هر انکس را که باشد مغز در سر
بدان جبه که پارم داده بودی / مرا نفراشتی از ماه و خور سر
همی گردد مرا در سر که امسال / ستانم جبه و دستار بر سر



ایضاً رحمه الله

منعما شکرهای انعامت — بر زبان قلم نیاید راست
دوش در انتظار دعوت تو — بس که بنشسته‌ام دلم برخاست
مرکز القوه در کلو گیرد — شربت بش ز تو باید خواست

در تفضیل سخن خود گوید

محققست که چیزی گران شود بکمال — بود مراتبه آن چیز را نهایت زوال
اگر به نوبت من ختم شد سخن چه عجب — رسیده است درایام من سخن بکمال

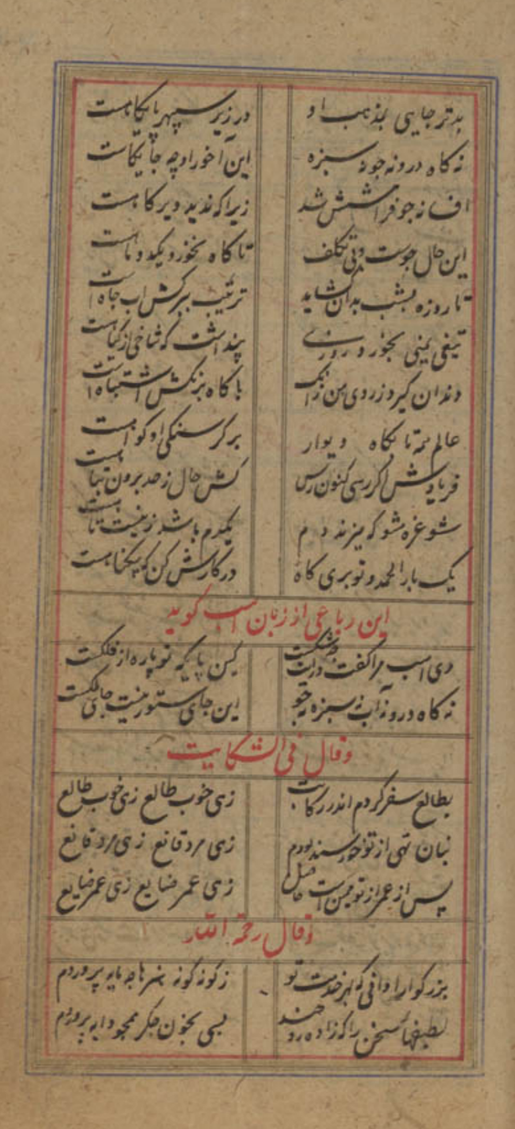
در تقاضا گوید

ای خداوند من و مخدوم من — در ثنای تو سخن محکوم من
جاودان در زیر لطف و مهر من — نرم باشد این دل چون موم من
روز بخشش گوهر منشور تو — بعد و چون گوهر منظوم من
با چنین رسم کرم کز بخششت — میشود از دیگران معلوم من
راستی را بر تو از انعامها — هیچ باقی نیست جز رسوم من

بدین لطیفه کاه اسب از مخدوم خواست

اسبی دارم که دور از لنگست — همواره دراز روی کاهست
میخسبد روز و میجوشد ز انک — آفاق بچشم او سیاهست
در خاک ز بهر قوت خاشاک — میجوید ازین سبب دوتا هست
پوشیده پلاس خوک بر سر — پیوسته ز جوع واد خواهست
آسوده بماند پشتش از زین — زانکش شکم تهی پناهست
زین بس نزد و پیاده یکگام — کان گوشه نشین نه مرد راهست
ور یک بردو سبق ازین اسب — چون من اسبی که جفت شاهست

بزر



بدتر جایی بدهید او — در زیر سپهر پایگاهست
نه کاه درونه جو نه سبزه — این آخور او چه جایگاهست
اف نه جو فراموشش شد — زیرا که ندید دیر گاهست
این حال چو است بی تکلف — تا کاه نخورد یکدو ماهست
تا روزه به شب بدان گشاید — ترتیب برگش آب چاهست
تیغی بینی بجور و بربی — پندارست که شاخی از گیاهست
دندان گیرد ز روی من زانک — با کاه بر نگش اشتباهست
عالم همه تا بکاه و دیوار — بر گرسنگی او گواهست
فریاد رسش اگر رسی کنون رس — کش حال ز حد برون تباهست
شو غره شو که میزند دم — یکدم باشد ز زیست تا هست
یک بار الحمد و تو بری کاه — در کارش کن که بی گناهست

این رباعی از زبان اسب گوید

دی اسب مرا گفت دلت چون شکست — کین پایگه تو پاره از فلکست
نه کاه درو نه آب نه سبزه نه جو — این جای ستور نیست جای ملکست

و قال فی الشکایت

بطالع سفر کردم اندر رکابت — زهی خوب طالع زهی خوب طالع
زبان تهی از توجه بسته بودم — زهی مرد قانع زهی مرد قانع
پس از عمر از تو مرا نیست حاصل — زهی عمر ضایع زهی عمر ضایع

و قال رحمه الله

بزرگوارا دانی که بهر خدمت تو — ز گونه گونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفهای سخن را که زاده و روز چند — بسی بخون جگر مجو دایه پروردم





ز آفتاب حوادث نگاه دار مرا | که زیر دامن لطف تو سایه پرورم

### فی التقاضا

ایا ستوده خصالی که بر سپاه نیاز | همیشه خیل عطای تو هست مستولی
از آن سوال که در حضرت اشارت رفت | جواب باز ده ار فعلی است ار قولی

### وقال طاب ثراه

نیست طعونه مگر این شجره | که بجز غصه ندارد ثمره
قربت این شجره هست مرا | همچو بابا آدم قرب شجره

### فی النصیحة

خسروا گفته من بشنو | تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت را است چون ترا درست | دایم از عدل خود معمر دار
یکسرش آهنست و دیگر زر | مرد و درهای خود مقرر دار
لطف و عنفست آهن و زر او | مرد و با یکدگر برابر دار
زآهن او سلاح دشمن ساز | وز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا بگردد ز ظلم زیر و زبر | آهنش در مقابل زر دار
دوستان را بزر توانگر کن | دشمنان را به تیغ سر بردار

### فی المناجات

غریب و خسته و درمانده ام خداوندا | ز فیض فضل کی شربت شفا بفرست
چو لاله غرقه بخونم ز آتش شوقت | نسیم لطفی از عالم بقا بفرست
ببوی رحمت تو بنده کرد جانبازی | بدست عفو تو پروانه عطا بفرست
اگرچه مرهم جانست زخم دره تو | ز نوشداروی رحمت بخستها بفرست
چو خون جان من اندر ره تو ریخته شد | هم از خزینه لطف تو خونبها بفرست

طلب

طلب حال شناسی ترا ابا برتم گفت | که دور کن ز من این فرد یا دوا بفرست
مرا بچه مصلحت کار من از آن ابی | اگر شفاست و گر مرگ ای خدا بفرست

### وقال رحمة الله علیه

مرا دوستی گفت قانع شو ایرا | که همواره غمگین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولیکن | هم آخر بچیزی توان بود قانع

### کران محله ایست از اصفهان که پیوسته مردمان آن محله جنگ و فتنه انگیخته اند در آن گوید

دوش ناگاه نعره برخواست | که دگر باره جنگ کرانست
مرگ دیدم برگ تازیده | که همی بازگشت شوانست
با یکی از هنروران گربو | حل اشکال عقل از دستست
گفتم ای دوست باز می بینی | کار عالم که چون پریشانست
گفت آری قران نحسین است | وین خصومت نتیجه آنست
گفتم آخر نه جمله هفت اقلیم | زیر دوران چرخ گردانست
دور و نزدیک جاودان زیرش | دور مریخ و سیر کیوانست
از چه می فتد از برای خدا | آخر این قدر میتوان دانست
کاثر مر قران نحسان را | خاص در جامع سپاهانست
وانچه از اقران سعد هست | اثر آن بقم و کاشانست
تا بدانی که ز ناقت این | همه تقدیر و حکم یزدانست

### دردشت و جوباره دو محله است از اصفهان که پیوسته جنگ و فتنه کردندی اهل این دو محله

تا در دشت هست و جو باره — نیست از کوشش و کشش چاره

ای خداوند آسمان و زمین — پادشاهی و دست خونخواره

تا در دشت را جو دشت کنند — جوی خون راند او ز جو باره

عدد مردوشان بیفزاید — هر یکی را کند بصد پاره

در ناخوشی حال خود و قهر خود گوید

اندیشه بکردم از سپاهان — دوزخ به چهار چیز خوشتر

انواع عذابها و دوزخ — انرا همه هست و چار دیگر

تیمار عیال و خرج بسیار — اندیشه دزد و بیم کافر

خود و چند یار در نهان خانه پنهان شده بود از بیم دزد و کافر در آن گوید

بس پراکنده و پریشانیم — ره فرا کار خود ندیده ایم

هیچ جرمی نکرده محبوسیم — بی دوا و آبی اسیر زندانیم

همچو خفاش روز کور همه — دشمن آفتاب رخشانیم

چون ستاره بشب برون آئیم — بر خود از تیغ مهر لرزانیم

در نهان خانها چو هیچ نماند — ما بجای تماشه پنهانیم

زرد و لرزان و نیم مرده ز غم — راست همچون چراغ دزدانیم

همچو چنگ از گرفت بینالیم — مانده در پرده چون نوازانیم

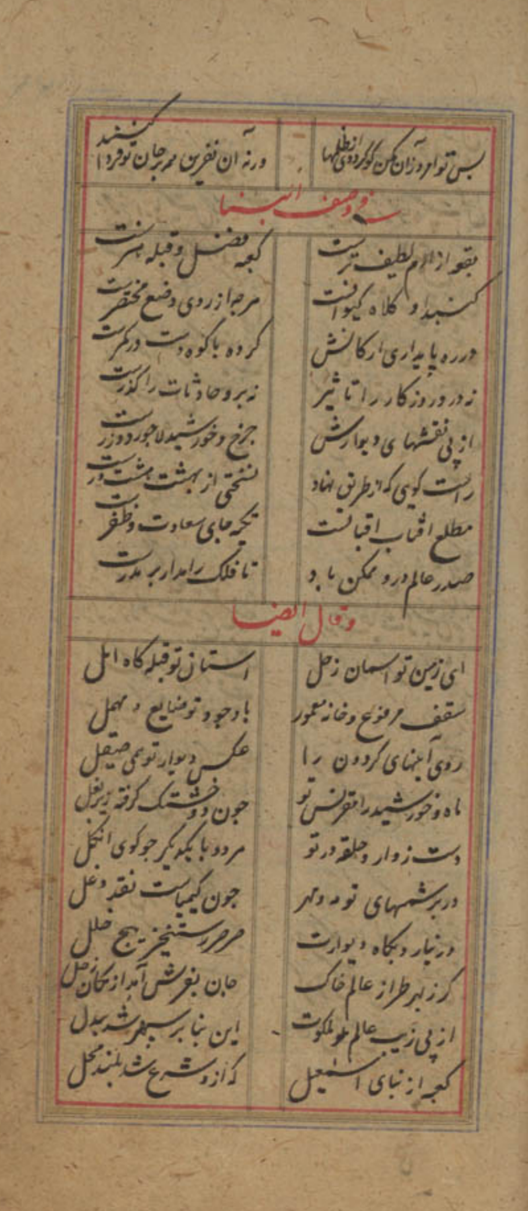
هیچ فریادرس نمی بینیم — هر چه فریاد پیش میخوانیم

گر شنیدی که در وجود کسی — زنده در خفت گور با انیم

فی النصیحة

داستان ظالمی چون خواند از دفتر کسی — مرد و زن نگر که بر جانش بنفرینها کنند

بس



بس تو آمرزان مکن کوکرد ظلمها — ورنه آن نفرین همه بر جان تو فردا کنند

در وصف البنا

بقعه از ارم لطیف ترست — کعبه فضل و قبله هنرست

گنبد او کلاه کیوانست — هرچه از روی وضع مختصرست

در ره پایداری ارکانش — کرده با کوه دست در کمرست

نه در روز کار را تاثیر — نه بر او حادثات را گذرست

از پی نقشهای دیوارش — چرخ و خورشید لاجورد و زرست

راست گویی که از طرب بنهاد — نسختی از بهشت هشت درست

مطلع آفتاب اقبالست — تکیه جای سعادت و ظفرست

صدر عالم درو ممکن باد — تا فلک را مدار بر مدرست

و فی الضیا

ای زمین تو آسمان زحل — آستان تو قبله گاه امل

سقف مرفوع و خانه معمور — با وجود تو ضایع و مهمل

روی آینهای گردون را — عکس دیوار تو همی صیقل

ماه و خورشید را بقرنس تو — چون دو خشت بایک گرفته زیر بغل

دست زوار و حلقه در تو — مردو با یکدیگر چو کوی انگل

در برشمهای تو مه و مهر — چون کیمیاست نقد دغل

در نبار دبکاه دیوارت — هر چه در رستخیز هیچ خلل

کز زبر طراز عالم خاک — جان بنغز شش آمد از مکان زحل

از پی زیب عالم ملکوت — این بنا بر سپهر شد بدل

کعبه از بنای اسمعیل — که از و شرع شد بلند محل



تا بید اندر جهان کون و فساد / دولت و بخت جز بدین مدخل
چرخ در بارخش چو سبند گفت / زین نکوتر مخواه بیت عمل
صدر عالم چو بار داد در او / آسمان گفت البقاء دول
پشت ملت قوام دین کریم / همت در شانش اتی نزل
آن ز قدرش شده ستاره مجل / وان بجاهش زده زمانه مثل
شرف فضل از آستانهٔ او / ممتحان کاقتاب راز حمل
نوک کلکش چو در سر آید / مشکلات امید شد همه حل
یار بخشش سال عمر ده چندان / قاصر آید از و حساب جمل

فی الشکایة

یا رب تو آگهی که درین اند ساله عمر / روزی بکام من نگذشتست روزگار
از گونه گونه محنت و رنج آن کشیده ام / در مدت حیات که بیش از شمار
ویک رسید برگ بنزدیک و لا محال / بر یکدگر زند همه گونه کار و بار
دینی چنین گذشت که دنیی و آخرت / ترسم که زین بتر گذرد و صد هزار
یا رب چه بودی ار بنهی سنتی حسنی / گر زوی گذشت در دو جهان هیچ کار
ور هیچ نبود گفتنی این لفظهای خفی / از من چو گفتهای دگر جمله درگذار

وقال ایضاً

مفتی دین مروت ایکه فلک را / آرزو آید که در رکاب تو بوید
دست صبا برسیده دم بهاران / چهرهٔ گل را آب لطف تو شوید
فتوی آورده ام بحضرت عالی / گر تو همه کس جواب فتوی جوید
گر ز دعا گو کسی بپرسد و گوید / حاصل تو زین سفر چه بود چه گوید

این لطیفه در فصد کردن مخدوم فرموده

ای بزرگی که همت تو شکست / بر مه و پشت چرخ دون آورد
قدر را زر آستی ز انصافت / سقف افلاک را ستون آورد
هر که او در رو بخصمی تو / وانکه از دولتت حرون آورد
وانکه سودای سروری تو جست / حاصل کار سرنگون آورد
وی ز دست مبارکت نشتر / چون بهنگام فصد خون آورد
خونی قصد دستبوس تو کرد / پشت خود را بخم چو نون آورد
خضر را سوی آب حیات / دولت تیز رهنمون آورد
نوک نا بر شره ز دیده شرع / اشک خون از پی سکون آورد
تا چنین نیشش زخم بر رگ زد / طشت از دو صورت ارغنون آورد
آمد از خون طشتی ز پوست برون / رقص و ارتفاع گونه گون آورد
برق نیشش ز شکاف ابر کرم / رگ باران لاله گون آورد
گفتم آن دست بحر بود چرا / همچو کان لعل از اندرون آورد
از یمن شاخ ارغوان شکوفت / فلک این رسم نو کنون آورد
شفقی از عمود صبح برون / دست قدرت بازمون آورد
عقد یاقوت از قضیب بلور / نوک الماس بر فسون آورد
بت فصا و آتش محلول / از دل آب بسته چون آورد
عجب آمد مرا و این حالت / چیز نو مرزمان فزون آورد
آخر الامر معنی بس خوب / یاد من فکر ذو فنون آورد
گفت نی دست خواجه دریاست / که ز موج از درا برون آورد
نیشتر هست هندوی غواص / کش قضا خوار و سرنگون آورد
چون فرو برد سر بدین دریا / شاخ مرجان از و برون آورد



وقت التماس حضوری ز خدمتت — والحق مرا ز بخت حزین ملتمس شود
چرخ و ستاره در هوس حضرت تو اند — بر من بخط بری که مرا این هوس
زان باز مانده ام که ز اسباب ره مرا — جز ناله درای و فغان جرس شود
رخ سوی شاه رخ نهاده پیاده ایک — در پای پیل مانده ام از انکه فرس
من بنده را اگر سگ خاک در توام — انکه که در دیار وفا همنجس شود
سر بازی تغیر رای تو در حضرت — حرمان دست را دو انصاف بس شود

ایضا له مدح دیوان

زین سفینه نگر کن بچشم عبرت تن — که رشک لعبت معنی و صورت احسن است
سفینه چیست خلط مسکنم که دریاست — که دست عقل در اطراف او از حصن است
زبان حال بمن گوش یک یک ایل کن — بو بین چگونه بعد و جوانب نغز آمین است
ز بس که عنبر و مشک تو ده بزده — دماغ دانش آنوانه که گشن است
مفرح چیست ز ابر روان عزه گان — که صدو مرسلش معجون تلخ و شیرین است
بکر حزده که مدح و هجا او بهم است — که در کتاب خدا آفرین و نفرین
دقیقهای معانیش در لباس حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است
ز گونه گونه سخنهای تر و تازه او — بدست فضل و هنر دستها ریاحین است
عروس معنی در کلبهای الفاظش — چنانکه حور العین در لباس مشکین است
محدث عقلا و انیس عشاق است — ندیم خلوت که وزیر متکه سلاطین است
سفینها را در بحر دیده اندیسی — سفینه که در و بحر با بود این است

فی جوابه الامیر عزالدین بالویه

ای شسته از روانی طبع تو سیح هیچ — آب روان که بر زبر خاک میرود
با طبع نکته تشنه تو شعر باباد — هم بر سبیل خرده خاشاک میرود



در مجمعی که شعر تو باشد ز خاص و عام — آواز زه زه از تو بر افلاک میرود
شخص معانیت که بیا ز لطف تست — بس چست بر سر آمد چالاک میرود
هر جام می که هست شاد است بخوریم — زیرا که همچو باده طربناک میرود
زانرو که در سر قلم آری تو عقد عقد — کو در سیاه روی چو محراک میرود
بلبل خجل شدست از آن لهجه خوش است — گل از رشک برده جامه بر خاک میرود
بر شعر گاهان زرد روی حسد دیده شعر تو — خوش خوش چنانکه چون دل ما پاک میرود
وانرا که ساز عشق برد شعر تو نکر — کشی در مشام روح چون تریاک میرود
چابک سوار شعر تو بو شبدار لطف — در قلبگاه معنی بی باک میرود
ش بیت خاطرت که فلک در رکاب او — حیران پیاده دست بفتراک میرود
رای تو رایتیست که در عالم سخن — نصرت قرین اوست هر جا که میرود
انصاف مرعروس کز انکار فکر تو سبک است — کس را در روز بان سر شته باکی برود

ایضا له فی جواب واحد من الفضلا

دوش عقلم کوئیت گفت ای ان — گفت خرد عمیر سوفا گوید
تو که در وجود نادر شده فضل — از کرم مدح تو کند گوید
دولت انور رشس خنده گاو — شعر گوید و بسته گوید
انکه از قدر او بهار دو سر — قاب و قوسین مرحبا گوید
آنکه در برده چون سخن راند — شیوه رمز بانسا گوید
کلک او وقت نیم الفاظ — سخن از موسی و عصا گوید
قدرش از برتری سخن با چرخ — همچو با جاه مرتضی گوید
هر کجا بوی خلق او آمد — ز آب حیوان و کیمیا گوید
بحر چون خطبه نثر خواند — شمس که مدحت سها گوید





رود جای که بو نجابت بر — بوکنت احسنتی بربط کو بر
کفتم الحق صواب فرمودی — فضل تو خود کجی خط کو بر
لیک با لفظ کوهر افشانش — خاطر من سخن کجا کوید
بلبلی زاغ را نوایی کفت — زاغ چون صوت آن نوا کوید
بجز و هوا و وردبان صدف — کمبدایش بیان دعا کوید
ماه از آفتاب کیرد نور — بچه دل شرح آن ضیا کوید
پادشاهی بسک دهد — سک کجا شکر پادشا کوید
آنکه از کمترینش بار دروح — از خرافات ما جه وا کوید
بره عالم اختصار باید کرد — که دعا به جو بی ریا کوید

طوطی

ای برتبت زعطارد برتر — وی بهمت زفلک برده کرد
در شب خط تو معنی دقیق — کشته انکشت نما چون مه نو
اکرت ابر بهاری خوانم — ور دای خواجه تو ازجای مرو
شاعران شرح چنین بیجا کار — تو بدین شیوه سخنها مکرو
با دعا کو بعنایت بازای — با فلک در بد نیک یار مشو
وجه رسم من اکر روشن نیست — بر تو سهلست طریقش بشنو
بستان واسب بلال کردون — پس بدان سنبله را بر بدرو
این جه بی رسمی بی آزرمیست — که فکندی زفراز مرکو
جو باریه و اسب لنکم — ببر و اشتر و بر تو بده جو

## ایضا فی مدح المولی قوام الدین

مولانا قوام دین که بر اقلیم حل و عقد — کلک کره کشای تو فرمان روا بود

زاد

تر کرد وا ز حیای کفت بحر زبان — وان قطرها کز و بچکید از حیا بود
با طبع تو فضل شوان زد که موج بحر — کان جمله شور و شر بود وان سخا
از جود دست تو که بشکست مرسی — دانی که چون منی بشکایت خطا
خاموشیم ز غایت بی برکت — باشد خموشش ساری کان ضیا
در انتظار جود تو کارم بجان رسید — وانصاف بیشتر زین طاقت کرا
زخم زبان و طال تعارضه میکنم — خود این مطاع سلعت بازارها
چون اینهمه بباید کفتن که تا مرا — بخشی محقری کرم آنجا کجا بود
جون خون ما بر نجه باشی در انتظار — آنکه عطا نباشد کان خونبها بود
دل پر امید و دست تهی از عطای تو — بعد از قصیده و دو قطعه روا بود
این داوری بنزد تو آورده ام بکوی — آن روز را که حاکم داور خدا بود
لایق بود که چون برهم من ازین بار — با من ز بخشش تو بهی ماجرا بود
من خود ازین طمع شوانم برید لیک — این ناقصی ام دمست عرض شما بود
آنم بتر که مردم ازین کار غافلند — وانکه شل بند کرشت عرکد

## ایضا له

کذشت مدتهای که مرشبی تا روز — بصد هزار حیل فکر را بران دارم
که چند بیت بنظم آورم در معنی — که من چه درد دل از کردش زمان دارم
جهان نکو شد در دفع این که از کردون — که مهر خامشی از عجز بر زبان دارم
نبات فکرم را لطف طبع تو — سپاس و منت بیحد و بیکران
بخدمت تو فرستادم بندها را — اکرچه با تو همه چیز در میان
واز منهج حکمت عدل نیست و نیک — جو غایبست کمان به که در نهان
کاساس معذرتم نیک کند تمهید — جو روشنست که احوال بر زبان

اگر چه نسبت تقصیر با منست بسی … بلطف مجلس عالی کمان چنان دارم
گواه حال من این بس که بر نشان بس … که از توزع خاطر پریشان دارم

**وله ایضا**

مجلس محترم همام الدین … ای دلم بسته اشارت تو
خاطر تیز ارسطالیس … قاصر و عاجز از عبارت تو
دیر بازست تا که منتظرم … که کس آرد بمن اشارت تو
وان دوشنبه بروزه بودن تو … وان مراینه زیارت تو
وان تنها باب رشدنت … نیم شبها زهی جهارت تو
آن دیانت کجا رها کردی … که بدزدید آن جبارت تو
خوی خیر من که همت می‌ارزید … بعد شش سال استجارت تو
فصبحی شد که شش نمی‌ارزید … چشم بد دور از این تجارت تو

**ایضا له فی بها الصندوق**

بها الدین که تا در جهان بود … نپندارم که تو یک جهان بود
سخن کاندر جهالتش سد باشد … همیشه در ثنا بت یکزبان بود
بدین خلق و لطافت کز تو دیدم … دعاگوی تو از جان میتوان بود
رفضولی وی سوالی کرد از من … که سر خجل فضولان جهان بود
کان صندوقچه کز لطف صنعت … تماشاگاه اهل اصفهان بود
خرد زو میگزید انگشت حیرت … ز بس کش خرده کاری در میان بود
ز نقش دلربایش جان ها نی … خجل میگشت والحق جای آن بود
نگاریده بسیم آن شعر چون زر … برو یارب که تا چون دستان
بنزد خواجه کشیدند بر وی … که دستش طره دریا و کان





چه فرمودست در آن معرض که داد … بهائیش بسندی یار اکان بود
ازان سیمی که بر وی خرج کرد … باخر سود دیدی یا زیان بود
وفا شد چه حاصل گشت آخر … توقعها گزافست در کان بود
جواب دادن ندانستم چه گویم … که بندی استوارم بر دهان بود
بگفتم اینقدر آخر که ای … خدایگان ارزوانه خان بود
مرا چیزی که نفرمودند اما … بهای یک دانم در میان بود
کرم فرمای و حل کن مشکل من … که در این کار لطفت مهربان بود
چه من لایق نمیدانم که گویم … بنزد خواجه بر دیم و همان بود

**ایضا له**

مرا عبادت صدر جهان و دین شرف … بعمر باقی و ملک ابد مقابل شد
فلک ز حادثه در جام من بلا آمیخت … نسیم خلق تو تریاک این هلاهل
تعرضی که ز غوغاییان طبع آمد … بیمن رایت سلطان شرع زایل
زپاس و سطوت انصاف بر بساط فنا … عزیم کلک کله گیر خوش معاتل
میان جوی جان و میان دار فنا … شکوه و هیبت انصاف خواجه ایل
نهنگ عارضه کشتی عمر خواست شکست … ولی بدولت تو نیک سو حاصل
سپهر بود بر آن عزم کم کند باطل … جو رای خواجه ما بود عزم باطل
جو گشت محقق انور حجب کجا رعین زلال … مرا شو اهق اطراف بر زلازل
جو شهر بند با ما نمانند منهیان حواس … سرای ضرب حزن راعیار حاصل
ز حجرهای محاجر عروس خواب بجست … که آب و خاک که ممتزج گشت مشکل
بسوی مرکز خود بر دو در رخ همی جست … جو دید و اقوا الحق که سخت ایل
ز شوق خدمت او دان کر روح بار دگر … ز اوج عالم خود سوی خاک نازل شد





حیات رخت بدروازهٔ اجل پرد ولیل عقل تو آتش خود زکار غافل شد
مرا حرکت رعشه گشت در اعضا سکون لازم آن قوهٔ مفاصل شد
شدم بجای تفسیر تعبیره زان روی که حرف علت او جهت مقابل شد
ازان فتور که آمد جزان سواد دیده مرا نجات آتش بدقسم کوره دل شد
طبیبم از سر ضجرت ببردی فرمود زبس که خورد غم من معین چو کاهل
زخلق تو نفس صد شفا عاجل یافت زلفظ تو شکری دفع زر قابل
بعطفه که بفرموده زروی کرم ترا ثواب درا صحتی بحاصل شد

## ایضا له فی هذا المعنی

صاحب عادل شهاب ملک و دین ای در دولت مهبط روح الامین
تا برآوردی سر از جیب سخا بحر مسیار دکف اندر آستین
بر امید آنکه تا بخشی مرا جبه و دستار و اسب و طوق و زین
چیت چندی نیز بر هم بسته ام هر یکی اندر شیوه خود برگزین
تحفه آورده ام نزدیک تو کاندران حیران شود نقاش چین
شعر بشنیدی و تحفه بستدی خود همین بود و همین بود و همین
زیکی از راه انصاف اندر ای چون توی شه را وزیر راستین
تو وزیری در خراسان و عراق حیث تو بگذشته از چرخ برین
من گدای تر از فضای بینوا که فضایل خوان و گاهی ره نشین
من زسیم تو ندیدم یک پشیز تو زمن داری متاعی بس ثمین
این فضیلت منعکس او برست تو بچشم دانش خود باز بین
بر زمین دیدم که بارد از فلک بر فلک هرگز نبارد از زمین
نقد کن یلمی بهای تحفه ام گر بغرهای عطایی آفرین

ایا صدری

## ایضا و یشکو من البواب

ایا صدری که شد پیش ضمیرت همه سرهای گردون آشکارا
بخدمت چند بار آمد دعاگوی بعزم آنکه بستانند شمارا
کشیده از برای عرض در سلک دعا و خدمت و مدح و ثنا را
مرا نگذاشت دربان تو باآنک فراوان کردمش لطف و مدارا
زدر که بازگشتم کام و ناکام همی خاریدم از خجلت قفا را
بلای هست این دربان غرزن خداوندا بگردان این بلا را
بلا را باز گرداند دعاها حکایت این چنین کردند ما را
کنون بر درگهت برعکس افتست بلای باز گرداند دعا را

## وقال

من که از دور چرخ ممتحنم وز اسیران گردش زمنم
مجوی صبح ار برآورم نفسی آتش اندر همه جهان فکنم
بیشکیبایی خموش شدن نه دلیری و برگ دم زدنم
حاصلی نیست از وجود جز غم زان طول از وجود خویشتنم
مگو لالها زسوز دل بدرم ور زخار الکسند پیرهنم
مگر از اتحاد غلط ماه بتو ظن برد آسمان که منم
داده شرح جورهای فلک بس شگفت آید از تو این سخنم
با تو گفتم شکایتی گویم بستدی آن حکایت از دهنم
چون تو با کار و بار این گویی من چه ناموس خویشتن شکنم

## ایضا له

ای سخا پیشه گر رای ترا سوی تو بخت رهنمون آورد





شعر خر دست دیده یافته مدبر / معین فهم و ذکا و زیادت نظر ست
و کیل چند رمان ایش و تیش تکلفات / مساعد سفر ست و موافق حضر ست
بالش او نتوان خورد باده مطرب / دگر نباشد که جهت سر بسر سمر ست
ببازی ار ته تنها اگر چه دل غمگین ست / نفطن آرد شهها چو برد شه بحجر ست
حریف با تو چو نشست وقت بازی کرد / مسخر تو شود گر تسل چو شیر نر ست
ممان کسی که بماند ازان ندارد رنگ / و گر نبرد نبازد بسر دگر مقتضر ست
نشست و درد مسعد و حسن صحبت / ده و دو خانه و این هفت را گذر ست
نهاد نرد بر نیست و چون بر سمی خورد / یقین شوی که حقیقت جهان مختصر ست
جهان گرفتن در پیش و باختن نردی / بنرد هر که مرا و را هنر بود هنر ست
اگر نگو پیش گفتیم نرد را وصفی / ستایش اینکه گفتیم وان بیج نگر
جواب باد دران شعر را که ما گفتیم / بنرد باختن اندر بلاد در دهر ست

و قال ایضاً

گر ده باز با من انعامی / که کم و کیف آن تو خود دانی
رسم باری بر سم عیدی امسال / یا از آن داده خود پشیمانی
یا گرانست این کرم امسال / کان پارینه باز ستانی

و قال ایضاً

گشت یکبار حضرت خواجه / مجمع ناکسان و پهنزران
روز بازار فضل بود و نشست / جای بازاریان و برزگران
حیرا و مگر ز پار دست / که درو حاضرند کون خران
نی غلط میکنم که حضرت او / باخر شد ز جمع بیخطران
مصر جامع شدست زانکه درو / جمع گشتند جمله پیشوران

ای

فی المطایبات

ای بر محک عقل وجود تو ناسره / ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بکذری بر آنکه ز موی ضعیف تیر / چیزی از و تراشش کنی مجو ا
کاه خطاب کنند ترا ز تیغ هر خطاب / کاه تراشش تیز تر از حد مستره
گر چه خری ترا ز خری هیچ نقص نیست / امر ترا است سیم بجز دار در حجره
اقبال بین که روی نهادست بسوی تو / از راه بیکسی تو که عنوانی و عنقره
گر خاطر تو تیره و طبعت نه بهره است / آب تست روشن دهم بتو
زشتی جوال گوز و برست جوال دوز / جمله شکم چو خنب و دهان مجو خبره
از دست تو برون نتوان کرد زر نه زر / کان دست مرد ریک و فضلت زر زره
اندر دهان نگیری از بخل آب خویش / از تشنگی اگر برسدت جان بغرغره
شاید گر فضل فزونی بجاه و دل / زیرا که هم گرانی و هم سرد و مسخره
هر کو تهی ترست ز معنی بعهد ما / او را بلند تر بود ایوان و منظره
اکنون گر اهل فضل خران را سر آمدند / تو بر سر آمدی ز خران مجو تو بره

ایضاً له

آن ریش فلان مزوقانی / ریشیست عظیم با کسمانی
بسیار چو حادثات گیتی / ناخوش چو بلای ناگهانی
در رسم چو دستش ز تنگ عیشی / محکم چو کفش بسوزیانی
انبوه دگران و زشت و ناخوش / مانند ابر بهر کانی
بر سینه او ز دور گویی / بر خر بندست ترکمانی
باید بهزار سال پیدا / تیزی که درو شود نهانی
اویخته زو بصد علامت / چون پشم سکان کاه دانی

آلوده جو عرشش از معایب / خالی جو دماغش از معانی
از جملهٔ ریشهای گیتی / آنرا شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن بکون کین تن / آن ریش چنان نزار کانی
ترشانی از و بکون قومی / ان قوم ظریف اصفهانی
این قدر نداند این مدنغ / با اینهمه فضل و چیز دانی
کان ریش چنان نمی پسندند / صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید / الا ز برای دسته دانی

وقال ایضاً

هر که در کون بلد بغا باشد / در بزرگی شهرها باشد
وانکه معقد بود بریم ریشش / ور جه او را لقب ضیا باشد
بر بزرگی چرا اعتماد بود / که ربا خوار و خرنقا باشد
چون سر مجمره ز عشق قلم / سفد کونش بر هوا باشد
بدو نانان مزوری سازد / که به از صد انار ربا باشد
لقمه نان خویشتن نخورد / ور جه دو سفره ناشتا باشد
هم ز کون بود فراخ عطا / اگرش همت عطا باشد
پشتی بر ذکر کند همه وقت / وین هم از غایت دها باشد
کابخان پشت بسته کو طلبد / کنگ کشتی بر و سنا باشد
دعوی علم چون کند ان خر / که همه ساله چارپا باشد
شاهد از اگر چه رست کند / دوست دارد که خود دونا باشد
چون معدل بود برای خدای / انکه میلش بانحنا باشد
پشت بر هر برادری بکند / بجنبد کونشش روا باشد



هر بزرگی که همتش بلند / آن نه از طبع پارسا باشد
انکه در بسترش حرام نبود / لایق بالشش قفا باشد
هر کرا او عشوه داد و شوه ستند / ور چه در حکم پادشا باشد
اغوالام دوست اور دور / چون سر ور یش بوالبقا باشد
این عجب که گرجهاست دوروی / ستد و داد کش از قفا باشد
خان لنجان و جو ستانش / بر بزرگی او گوا باشد
دیده مقعدش گر کورست / که همه ساله با عصا باشد
اگرش بنیت علی تر شب / شاف احمر دو دجرا باشد
حشر انگیز روز فتنه کند / از محلات هر کجا باشد
تیز در ریش هر بزرگی کو / کار سازش لوالوا باشد
هر چه از ما سزا توان گفتن / مرد در حق او سزا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند / که بکون در بلد خطا باشد
گفت مرد آن بود که در همه وقت / سنگ زیرین آسیا باشد
تا سر کیر خر بوقت نغوط / شنجی از چراغ پا باشد
تا بصورت معدل بدروغ / راست بر شکل انحنا باشد
کیر در کون او نخواهم گفت / زانکه بس جاحش روا باشد
بر خطرها ذات او هر جا / کاتشش و نفط و بوریا باشد
چشم دارم که داردم معذور / گر بدست دهی دعا باشد

ایضا فی هجو رئیس لنبان

تا زبانم بکام خنبا هست / ور ثنای رئیس لنبان هست
جهد رئیس ان خسیس پر تلبیس / مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس

اگه نایش ز تنگ سوراخ است
اگر از جثه‌ای دزد است
مرد کی زشت رد کی کنده بغل
بی‌حفاظ دکو او قحبه زشت
طبع او لوم و شکل‌ها معلوم
آن سیه کار گو بروز سپید
ببرد سر کجا که گرد گذار
کند از جا ربحو باد خزان
گر نظر بر دی افکند نرگس
گیره غنچه گر نهی بر او
ور بشاخ شکوفه برگذرد
خرمن گاه آن خر از سر پای
دست ناپاک جون در او فکند
یک یک جا ها کشش بستانی
ور ببوید گل سمن بو را
بجش ید ز غایت عمری
گر نه بلبل برافکند و غلغل
ور نه در بانک دیو را افزاید
ور در آرد کبوتری بجنار
هر پری گر بجام او بپرد
ز م طاوس گر بدست دهد

ور بوی در دو دوش متماخست
سرو سیر خیل زن بز دامست
پایی تا سر مر دروغ و دغل
گیره پرداز و دزد و نغز زیست
صحبتش شوم و سیرتش مذموم
روشنایی بدزدد از خورشید
آهن از چوب و کاه از دیوار
ش نهار ایکنفس عریانی
کند او راز سیم و زر مفلس
خرده حسنره بدزدد آن زر او
سیم او پاک در هوا گرد
بخورد جو بجو چو گاه ربانی
بشل گر سوی پیاز کند
همچو سیرش برهنه کرده اند
کند از بوی هندو او را
طوق قمری و گردن قمری
پیرهن بر کند ز غنچه گل
تاج بر فرق خسرو دیهیم
کند از پای او برون شلوار
ور ز ماتش کله ز سر ببرد
کندش زان همه ازو تهی



دست شوم ار تیغ در بازد
کف دست ار بد فرو آرد
مهره‌ها واز دهان ببرد
کمر کوه را خطر باشد
گر درست زرش در حال
در بود تو دست او چو پوست
جمله دزد دست آن سر اسیم
بزر و سیم مردمان اندر
مگر اعشا داین باشد
باز شوان ستد ز دستش هیچ
هیچ چیزش بکس نپردازد
از خسیسی که اوست گر نزید
از بخیلی که هست و اساکش
بفت ممکن که نیم قطره چون
این امین هین که برگزیدم من
دو سقط پر زر و پر ابریشم
چشم من با دو لب پر از نفرین
برد و بر خود حلال میداند
ونه شماری که خود بخود گردد
اینچنین فعل کو بکف دارد
هست دم سرد تر ز باد خزان

مغز او از کمر بپردازد
توز را بر کمان بنگذارد
کمر سور از میان ببرد
مرکبی کش بدو گذر باشد
درکم و کاست او فتد چو هلال
ببرد نیمه ز ناخن دست
کاج راضی بری بیک نیر
هست بر عشقا دلمقندر
خود تو دانی که چون این باشد
زانکه بس ممسکست و بیچاج
مرجو یا به جتو بر اندازد
بخورد مرج بعد ازین بر بید
گر ببرند دست ناپاکش
آید از دست ممسکش بیرون
تا از و دیدم بجد دیدم من
روز روشن برد ازین چشم
روز و شب در قفاش هست قفس
عشرانم هنوز یخواند
باقی نیز بر من او دست
ساکه دو برد و شرف دارد
زان جو یادش کنم بلرزم لرزان

دارد از خوک عارت دندان
نخورد غنم که میشود بره مند
نیست نزدیک او علی الاطلاق
گرگ نابست نیک در نگرش
شکم از جوال سیر و پیاز
کس ندیدست از هنرمندان
گر ببینی تو شکل دندانی
هیچ هرگز ندارد او از رم
سخت سست است در مسلمانی
گر بگردی بلاد ایمان را
بهدی و ددی و سگ بودی
نیست در چشم و عقل ناخوشتر
قلتبانی بود که چندین سال
که جوی زان بهیچکس ندهد
طرفه تر آنکه با هنرمندان
نه زدست دگر خسیسانست
روش و سیرتش بدین صفتست
هست در صحبت دغابازان
گر نبودی مصارب انباز
جون بجایست کافری کافر
جون برادم نشان بگویم نام

تا خورد بر دروغ سوگند آن
بی تحاشی میخورد سوگند
هیچ خوشخوارتر بگیره طلاق
ناب گرگ درند در زفرش
دهن او غلاف پشک گراز
کیر خواره زنی بدین دندان
تو زبانی دور خش خوانی
آنچه در چشم او نباید شرم
دست او سخت تر ز پیشانی
کافرستان و ملحدستان را
دوم او نیابی ار جویی
صورت و سیرتش نکو بنگر
می ستاند زر از حرام و حلال
وانچه بگرفت باز پس ندهد
سر و گوید بدان لب و دندان
نام و ننگ دگر زنخسانست
وانکهش آرزوی معرفتست
طاق و جفتش بگوز انبازان
سغره او شکم نکردی باز
جون برفت تاجری فاجر
تا تو در شک نیوفتی که کدام

که بردت

که بروت بهین شهاب عمر
نه روا باشد این سخن بر آن
حیث عدل عمر فراوانست
گر شود رهنمون بحرف صواب
نام او خود زننگش آزردست
هر گرا کار استراقی بود
او ز منصب و ریاست غنیست
شاد باش ای رئیس و ده بهتر
می برارد ترا ز سیمبری
تو کئی در میان آدمیان
بسخن با سفره دانست
جعلی ره بکرد مزبله کرد
بخری هر که جون تو معروفست
تو که از ره زنان استادی
جون ترا حرفتست جمله بری
صفت عمرو زید جمله تراست
سود کردم من از تجارت تو
شرکت تو جو شرک در یزدان
خبر تو الا زمست مجون تب
جون ندانی قیامت و محشر
نیست فرقی ترا حرام و حلال

آن تقاوخسیسک و زن عز
سایه دیو را عمر خواندن
ظلم این مسند فراز چند است
بسته بودند دیو هم شهاب
لقبش باری ار چه در خورد است
او سزا وار احتراق بود
او بجز نایب سیاست نیست
ای بجهتی سگ ز تو بهتر
ترک شیرین دهان سیمبری
که سر خود فکنده بمیان
بچه تره نهند در خوانت
نه جو پروانه گرد شعله گرد
او نه معروف بلکه معلوفست
تجارت جگونه افتادی
سود ده یازده جه بیشتری
از برای جه میروی چپ و راست
طرف بر بستم از بضاعت تو
امل او جو باد سر دخزان
متعدست کشتر تو جون حرب
فارغی از خدا و پیغمبران
که حرامست بود روز رو بان



چه خوری گرد راه و رنج سفر / بر وی شهر کاروان می بر
مردم لنبه سر چو بنشستند / مصلحت مجو تو درین جنبند
نی خطا گفتم این خطا گفتم / مر ترا راه زن چرا گفتم
بخدا کاکه اهل این کارند / از تو و سیرت تو بیزارند
رو بکار گل ای خر نادان / چون برد سیم مرد بازرگان
از بر خواجگان برون رفتست / تو و سرگین کشی بپای اندر
تو اکنون ز کار زرون پا / بینوا بسند لمجد الروب
یکره است شده ملا ز چه کسان / با درشت خلا ز بزرگسان
زین حدیث ار بهر سر جنبانی / ننگ سرگین کشان لنبانی
از دو پاره دی برین سامان / ریشت از کوزدان سر از لنبان
یکره از من فضیحتی بشنو / زر بازده بدوزخ رو رو
چون برآوردی از زمین گرد / پوستینم چرا کنی ای سرد
بعد ازین کت زر و درم دادم / بیجلس از خانات کادم
با تو من بعد ازان چه بد کردم / کترا کو خدای خود کردم
چند برآ ازین تکلمها / یا تو خود از کجی و ما ز کجی
ز وثاق تو دیده ام هرگز / ز ترا ریش دیده ام هرگز
ننهادم بعمر خود روزی / بر بروت تو قلتبان کوزی
چه ترا در عذاب بیداری / از چه ام در طلاب بیداری
هر که او سفله را بزرگ کند / سعی در فربهی گرگ کند
خر کس و خوکت چگونه خوانم من / کترا کم ز مرد و دانم من
گر چه بود وقت در نظر زشتم / ماجرای خود و تو بنوشتم

تا چو گویند

تا چو گویند باز از من و تو / باشد این یادگار از من و تو
وینچه بنوشتم ارچه بسیارست / ورمی از هزار دنیارست
به نهایت نمی رسد سخنم / عاجزم از ثنای تو چکنم
ور چه سختست این سخن زشتست / بعد ازین کیر خر بکون زشتست
بد عایم از ثنا اکنون / که سخن هرزه بود تا اکنون
تا علاج دماغ بد زکران / نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو کرده بخم / طیلسانی ز موی بز محکم
باد چالاک در رسن بازی / سر تو مجو کودک غازی
باد چوب و شکنجه را توفیق / تا دو ساق ترا کند تلفیق
هر چه از آتش شکنجه ضم کرده / باز تیغش جدا ز سم کرده
نی فروبرده باد تا سر دن / مجو دیوار زر ترا ناخن
در سیه چال عقی محبوس / مانده باوی ز طالع منحوس
بخلاص تو گر دهند آواز / روز اوید باد بعد نماز
تو حرامی و گردن افرازان / نقره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو / باد خود بر گرفته از تن تو
زین دعا گرچه زشت سود مرا / جز بدین دست رس نبود مرا
یارب از نان سخن مکن محروم / مستجابست دعوت مظلوم

**مقطعات بهجو بعض الائمه تجاوز الله عنه**

تیزی که مغز چرخ ز بانگش ... / تیزی که روزگار ز بیدان ...
تیزی که مردکان همه از بیم ... شوند / کز نفخ صور صدمت خود را نشان
تیزی که چون ز منفذ سفلی گشت ... / در سنگ خاره قوت زخمش ...







ناخن بقصد گوشت آبرد زیر پوست / گر او نگاه فکر نظر در بیان کند
با ثروتی چنان که ز افلاک برترست / از سیم خویش اگر بشل نزد بان
انبان ز رنج خانه رها کرده بیرود / تا بهر لقمه رخت پر پاسبان کند
مسکین ز لشش نیم ببارد شکست نان / ترسد از آنکه خواجه اماتش لعان
گوید که اشتکار عبادت ریا بود / زیرا که گوهر ال ز سایل نهان
در معرفی که یافت مجال سعادتی / آن مردمی که در حق پیر و جوان
بر ساده دل که داد بدو دست اعتقاد / طرار را مگر که به باترکان کند
چون لالا است مرا او در سرای او / کو کسوت شریف ورا بود و تا این
گر شعر باقی کند از مار رشش او / کون پوشش مرکبان جهان پهلوان
علم خلاف گوید فن نیک / باش خلاف علم ر اتحاد میان
خطش ز ریش گنده ز روغش زبان / پس طنز بر امیر بیاره وان
که که در افادت درسی کند شروع / تا مجو خویش خر کره را درس چون
الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش / با شد چو سنده کو کند از ناودان
الحق خوش امید کریم در وهان او / خاصه چو دعوی نسب خاندان
ای بی حفاظ شرم نداری که چون تو ای / بر اهل فضل میشی در اصفهان
از ره ده از تو آنکه گشتست آن تو / دیگر بر کس از تو امان الامان کند
با چون منی مزاحمت ای عقل جنس / الکن کسی کند که او ز سلامت کران
عیب شاعران زنشاعی بوده لیک / ریشش بزرگ مردم را مجلسیان
از گفت و گوی کون خران حر و کاو ریش / گر محترز نشیند و اجب میان
خروار کی دو جو بر بودی ای این / تا این بجا گرای دو خر زعفران
آن جو خری دگر خورد شعر من ترا / بر روی روزگار یکی داستان

ان

آن بر گرفتن تو و روباه باز است / روزی ترا نوا که شیر زبان کند
با عاملی انت چه کار است که مجو او / در سینها بیابد نوک سنان
انگه که وصف تیز و مسان کنم برین / تا وصف گنده چو تو خود برجهان
بر پشت و گردن ز رو کشد بار رد بر خلق / انگو شکم ز خواک آن مزان
یا با کسی که دولت بود عزت گایی / قصدش با بال و جاه بجان نمان
با دامیقم ز وطن خود بفجر دل / مرغمندی که نسبت با مز دقان

ولد ایضاً لغیره یصف الصندوق

ای ز انگام مجو ز دیمن دز / دست و من از نکث دست عاجز
ظرف معشوق و گونه عاشق / از درون صالکت اندرون ناطق
گاه چون نرگس سر افکنده / گاه چون گل دهان پر از خنده
زان نهادی چو غنچه لب بر هم / گاه دلت بسته زر است و درم
دو زبان مجو سوسنی لیکن / از تو بر راز ها بود ایمن
صورتت در جهات شش کاین / آشکارا یکی نهان خانه
نهی راز ریش بو الهوسان / ور حستت زبان بر کسان
مجو جنگی شکم تهی که ترا / سر انگشت شد زبان گویا
نرم گونی و سخت پیشانی / ندهی تا نخست سر ستانی
بر سانی بمس امانت باز / تا سر رت نگیرد از آغاز
تا ترا مالش زمان ندهند / رازها با تو در میان ننهند
بام انگو فتاده پیوندت / کند از بر زبان بندت
گفتنت بسته زر و درمی / تا بریم بسنده شکمی
تو [illegible] بشو د خان / بر خطت [illegible] نهر خازن



ساده بودی نخست و آخر کار — گشت بر گرد لب خطت پیدا
چون صدف بسته اندرون زیور — بسته تو بر لب و زبان بر سر
چار پایی ولیک ره بنجی — چار جهت زنند راه بنجی
باز کرده شکم چو بستن — بر سر پای از پی زادن
زخمها خورده بی خصومت و جرم — چار دیوار تو جود الضرب
کرده از رنج فقر بی هیچ — اینچنین کوفته همه از بی سیمی
طالع اکمست مجو حال — کش بود صورت نو پیشانی
بند بر زال زر نهاده ستی — زانکه روی تن او فتاده سستی
هر چه با خویش و آشنا گویی — همه مو به مو تو را گویی
در زبان تو گم کسی را عذر — ور چه خود علمها بسی دانند
از تو دست دراز کوته باد — سر اندیشه ات بکی ره باد

وله ایضاً

قطعه از دو تو فرستادم — التماسی در آن حقیر و قلیل
التماسی نداشتم منزول — تا تو کشتی خفیف و بنده ثقیل
قطعه بس حارکست الحق — کم از و من که اشدم تو بخیل

وله ایضاً فی حق الفاره

خود چه بد از مه بغل گربه — کم از ماجرای موش انبار
گربه زاده دار بود آن سگ — هم فرهنده شکل هم طرار
موش چون منقلب شود شوت — شوی او بگرد اثر را چار
زخم آن جر که شیر مرد ازاو — شکم بچه خود در بیکار
در جهانم بید که جبره هرا — موش مرده چنین کند انکار

مرکاموش

هر کجا موش اژدها گردد — عنکبوتان شوند تو بیمار
گر ایادی همه قروض بود — نیست قرضی بتر ز قرض الفار
خود گرفتم که فاره المسکست — که ز نعمازیش نباید عار
هم بباید شکافتن شکمش — تا برون آورند از و اسرار
بجدایی که از عطر خوک — موش را کرد و در جهان پیدا
برسولی که فتوی شرعش — موش را کرد و هم طویله مار
واجب القتل کرد موش را — ور بود شان درون کعبه قرار
کان فدای که موش هر که کرد — در ضمیر رهی نکرد گذار

وقال ایضاً

تو بعلم نجوم فخر کنی — توی این اصل علمها آید
صحت علم نجوم جز ژاژی — کانت و ساز هر کدا آید
کاه گویی که این صواب فتاد — کاه گویی که آن خطا آید
علم شرعست و هر چه هست خراد — بحقیقت همه هبا آید
نیست خالی هیچ از دولت — ور به مقبول پادشا آید
پس عزیزیست مرد دانشمند — ور چه درویش پادشا آید
گر چه سر بر فلک برد آن علم — ور چه با طبع آشنا آید
حاصلی نیست جز شماز هر نمی — که کجا رفت و از کجا آید

وقال ایضاً

ای ترا تشنه جمع در ره از — همت کوته و امید دراز
همه دندان ز حرص همچون سیر — همه مغز تو پوست همچو پیاز
ندهی جو بزاهدان سبکن — نان ایشان همی خوری به نیاز





دست تو چون دهان گرسنگان    هرچه در وی نهی نیابی باز
چون گلوی فرو بری که چیز    وز تو ناید برون مگر آواز

وقال ایضاً

شاعران خوش حیلگان باشند    با من آخر چرا حریف نه‌ای
هرکه قواده لطفکی دارد    چیست موجب که تو لطیف نه‌ای
ملحد از ظرافتی باشد    تو بدین ملحدی ظریف نه‌ای

ایضاً له

خصم چو بگفت وگو درآمد با من    ریشی چو جوال دید در گشتن دامن
گفتم که در آن ریش چه عقلم گفت    با سگ بجوال در نشاید رفتن

ایضاً له

ما ترا حرمتی اگر داریم    نه ز اندیشه است یا بیمی
یا اگر خود تو گنج قارونی    یا تو داریم چشم سیمی
ما خود از روی مردمی خواهیم    که ترا میکنیم تعظیمی
مر ریشت بگون ناگفتیم    چونکه در خشم میشوی نیمی

وقال

کس چون تو اسیر ریش مباد    بر گردن هیچکس چنان بار مباد
با ریش چنان کسی سر و کار مباد    در ریشتیان کسی گرفتار مباد

وقال

انجان گشته نهان پس ریشش    گر تو جز چشم هیچ چشم ندید
بجز از ریش مردیک تو کس    شتر و گاو از پشم نرید

وقال



دی و را اسباب سیادت بود را    گر نداند قیاس الا عقل
با خود اندر شدم باندیشه    تا برآورد سر نبود با عقل
چون همه یکبیک همی دیدم    که پسندیده داشت از ما عقل
خواستم تا ستایشی بکنم    در سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم ای خواجه بدین عظمت    که شکوهش برد از ما عقل
زانچه در خواجگی بکار آید    چه ندارد تمام گفت عقل

وقال

خطی داری بسی ناخوشتر از ریش    که الحق هرچه زشتتر در آن خط
بخط نیکوان مانند خطت راست    نه ز آن معنی که راحت میفزاید
از آن معنی که هر سال از برآید    بچشم خلق ناخوشتر نماید

وقال

میکنی دوستی و دشمن من    تا از آن رنج من فزون باشد
خود جز این از تو چشم کی دارد    هرکرا عقل رهنمون باشد
اینچنین دون هر که تو بی    کمست التفات چون باشد
مردمی سوی مردمی یازند    میل دو نان بسوی دون باشد
عقل را جای در دماغ بود    تیز را رهگذر ز کون باشد

وقال

مردک باش و بنجی خوکن    تا که سپر چو کمان سازنیست
کون فراخی مکن و سرتیزی    ورنه چون تیر بیند از نیست

وقال

سر و ریش تو مردود خست باد    در وجودش اثر نمی‌باید

در ضرورت بود ز بر دو سه ریش / کنبد از سر بنباید
چه کنی ریش خویشتن تا تا / جمله تبراشش اگر بنباید
خود ز وحشت مطلع لحیت / بر و ریر و در بنباید
موجب نفرت ایجهان سر و ریش / هیچ حیف و گر بنباید

وقال

بابا که ازین دست کنی اف نه / هم ریش ترا از گوز بشت زمانه
روزی بینی گشته چو اشتر خانه / کون زینت از کیر خر بیگانه

وقال

تو ز پشت انداخت ورا در جای دگر / نه نگاه حمل مادر کرد بردی هم خطا
من خطا این کردم کو را شد بجای / بجو با ریش از رکاب ای لحیه ار زن جدا

وقال

متقی ملت و انعام کرم / اندرین حال چو سیغر باید
در حق شخصی بر باند جنا کند / که بر و خلق می بخشاید
خفته بیمار بکنج اندر / و خور و باد و می پیماید
خسرج بیماری را چاره بود / وانکهش خانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان بربی / که ازو بوی بلا می آید
واگر او سیم ندارد چندان / که بدان آیت نزد آید
در چنین حالتی از منعم خویش / گر تقاضا نکند زر شاید

وقال

وی چو شنیدم که گرد اسب خطا از زنان / شد دل من کوفته جون پهلوی زن با جدا
از طریق سرزنش با اسب گفتم کز جای / خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی جدا



اسب گفتا من بروا زما در او از پدر / مهربان تر ستم آخر ام بگویی مرا
نه ز پشت انداخت او را در بر جای دگر / نه نگاه حمل مادر کرد بر روی هم خطا
من خطا این کرده ام کو را شنید بیکار / مجی باریش از رکاب ای لحیه ار زن جدا

ل

خار زن گواه خواجه الحق / مرجا بر خرد مصدق
کان کس که بود بشکل خواجه / مجهول بود ز شر مطلق
آواز گران و روی فربه / با سرخی موی و چشم ازرق

نکبت دانشت و دولت موش / اینت عزت که یافت دولت موش
هر که ز وصف نیک دانی او / نیست محتاج شرح و خلعت موش
سخت دورست از طریق خرد / مردمی جستن از جبلت موش
مرکبی این وطی دارد / خبث واف و دود دین و وقت
زان او گرد بر ز خیر جهان / مرد و سوراخ خود بد دولت موش
من شنیدم که مار می گیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بران کنده کس شرف دارد / کاتن اندرو هر جبلت موش
مرجع موش ست سوی پنیر / مرجع کوز ما بسبلت موش
صاحبا چون تو کی که کسی / نیست آگه ز کرد جبلت موش
چون روا داری از خرد که کنی / قصد آزار کس بعلت موش
گر بود دست رس کوب سر موش / گر پسندیده نیست جهل موش

خواجه از گران پلنگ آمد / که همی با وجود بستیزد

رایق و فا نقش یکی بوستانست | گر ز مهندیش سگ بپرهیزد
مرکز این بغضبد زنخی زند | حالی آن دیگری برو بیزد
مرکب گشت موشش جفت پلنگ | ابلها نکس بود که نگریزد

دی مرا گفت دوستی که مرا | با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چندهست از پی آن | خلوتی می بباید ناچار
خلوتی آنجا که اندر وی | هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت از نوایی یافت | وقت نان خوردنش که بیدار

پسری زرد از آن کنده ستخوان | آن ز عشق تو همی زرد چو ده
سخت چشمست و لیک از آزار | آهنی شکل و لیک افسرده
زیر بالا چو سر سوزن چو د | سر نگون رو بگون در برده

هیچ علم نجوم خرثراشی | کالت وسوسه زر گدا آمد
گاه گویی که این صواب افتاد | گاه گویی که آن خطا آمد
علم شرعست مر ورا جزو | بحقیقت چه بهبا آمد
نیست غالی منجم از دو دست | ور چه مقبول پادشا آمد
بس عزیزست مرد دانشمند | ور چه درویش و بینوا آمد
گر به سر بر فلک برد آن علم | ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلی نیست جز شماره و فرض | که کجا رفت و از کجا آمد





هجا گفتن ار چه پسندیده بود | مباداکسی کالت آن ندارد
بدان شاعری کو هجاگو نباشد | به شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند اعمال را هست ورد | که الا هیچ و زبان ندارد
به نفرین بود بو لهب را ز ایزد | مراهجو گفتن پشیمان ندارد
رسول ایهجهم داد فرمان | و زو هیچ مداح فرمان ندارد
مرین غرزنان را که زین بخل غط | کس امید چیزی از ایشان ندارد

لبا لعبت دهانم زنا جرایی چند | که خرها که دل ها کنی نیارم گفت
شکایتی که از ابنای عهد هست مرا | بگویم و نکنم شرم نی نیارم گفت
زبیم آنکه نماندست دوستی محرم | ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
سزای یکیشان انجا که مسلم | کسی نداند که گفتن ولی نیارم گفت
زبان چهر فرو بسته ام بهر سگ | نه آنکه طبع ندارم ولی نیارم گفت
تبرک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ | ز صد بردم و یک راست فی نیارم
سخن چگونه توان گفت کاهل الهام | سزای مدح نبینند و هجا نیارم گفت

نانی است درین جهان و آبی | از دیده آدمی نهانی
نی گرسنه دیده روی این سیر | نی تشنه از آن دیار نشانی
ز همت بماند بی مستی | نامیست بمانده بی نشانی
این را صفت لایذوق | و انرا است لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست | نان تو و آب زندگانی
تنها مگر که نخورد خواجه | در مدت عمر خویش باقی

نه آنکه برد بخانه مهمان
بیک او باشد طفیلی جوانی

ز مزد قاضی باور کنم اگر گوید
نه آنکه مال حلالست و زر دکانی
ولی زمکی آنگاه نان خویش خورد

که من بخانه خود میخورم طعام حلال
کدام مال که او دارد و کدام حلال
کز اضطرار مرورا بود حرام حلال

آن زن که بد بد آمد در عقد نکاحت
از بس که بر و صفر تو صد بار مردم
امرد دلش و بیدم جگر بزاری درد
احسانک معروف نکرد تیش همانا

پیر رفت به نیکیش زبان ور تن
گفتم که برای تو بیرون لعن ترا
نفرینش دعا دم شد بر جان آن
معروف با ساک نبود [illegible]

ای صدری که در بازار دانش
کمن سستی مبین در کار دانی
جوابش بازده تا من بگویم

کس کلک تو مردم در دروغی
چو خواهی کرد با این بخت کوشی
جواب امتحان باشد نکوئی

خواجه در تحسین فزاید چونکه شعری بشنود
منعمی بایست تا از خواجه را باز دهد

شاعران درگفت و گوی لغز بازار کنند
اگر صد جان بخر تحسین دگر کاری کنند

بخشید خواجه دوش مرا اسپ خویش
ورا بودم غزاری آنک بر ده [illegible]

وانصاف خواجه این بود از طمع پرسش
اسپ بست سنگ بسته ولیکن بر [illegible]

بزرگا کاسه ورا از روی انعام
چو نه ی کاغذ زر شاعر را

بخشش فرق کن نیک و بد شعر
بقرهای بهای کاغذ شعر

ای صدر روزگار ندانی چه حرمتست
در باب بیش از انکه من اطفال را

تا اشتطار خدمت خاص تو میکنم
تعلیم قاف و دال حروف هجا کنم

ای ترا عرض خوار و مال عزیز
مال بسیار از دو دونی همتست
ور بلندی همتست ترا

چند ازین سیم و زر بر ستها
وز دیگر از عزو ز دستها
بی نوایی و ننگ دستها

شب و روز از تاریکی ار نشینم
جگر بر آتش هجران کباب اولیتر

که از چراغ کیان بین و پرتو آتش
که از سقاه دونان گنند سیر آتش

دوش گفتی گفتمت که چون زیور
فلقتی دادم که جون عورت

در همه مجلسی گشنده بد بد
از همه کس بیایدم پوشید

گر چه در عقل آن پسندیدست
بجو انکس ز و اجبات بود
غم از ان انکه من بخورم

مجو کان روی در طمع دارد
گر حق من بکند ار د
که چرا بی سبب بیازارد

دوش تن ماند از مروت و بس
اندرین روزگار یک سر کل

آن یکی عمامه‌ها تشویشش — دان دیگر موافقت ورنجل

چون در تو نه فضل و نه فضل باشد — نه بخشش از سر نوال باشد

بار از سر و ریش توی که ریزد — طاقی کما و لباسی چه تجمل باشد

گر به بد گفتم زبان بگشود — صدر صدر ز روی حرف [illegible]

منش نه ز دوستان سیم [illegible] — [illegible] کی سکیم بجای [illegible]

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده است مرا بیش ازین شکیبایی

سه شعر [illegible] عالی طالع — یکی ثنا و دویم قطعه سیم تقاضا

اگر بعدا دسیم [illegible] — ازین سه کار دو گفتم اگر چه [illegible]

آن کس [illegible] ازین [illegible] توان افکند — که دست همت این صدر [illegible] افکند

بخت [illegible] اقبال [illegible] — سعادت آید [illegible] آستان افکند

علو [illegible] مقام [illegible] — [illegible] افکند

شب سیاه و فروغ بیاض انوارش — [illegible] افکند

ستاره [illegible] — چو تیرها [illegible] آسمان افکند

[illegible] — که [illegible] میان افکند

برای شکوه [illegible] — بزیر پای فلک را چو [illegible] افکند

خوشی چو از دل اهل هنر [illegible] — بجبه [illegible] خود درین میان افکند

می نرانم [illegible] — که او [illegible] توان

بجود

[illegible]

بجود فروشد صد بار [illegible] — که تا کمند نظر [illegible] توان افکند

چو روشنی و بلندی [illegible] — عجب که سایه برین [illegible]

ز فخر سر [illegible] — که خواجه [illegible] اقبال خود بر آن افکند

قصور خویش [illegible] — چو فرخویش [illegible]

بدست [illegible] فلک [illegible] اطلس — فراز [illegible] پاسبان

چو خشت [illegible] زنگ فیروزه — فلک [illegible] میان

عزیم [illegible] مرکز — کسی که رخت درین کعبه امان افکند

بر آسمان چکند خاک [illegible] — که [illegible] فلک [illegible]

خدایگان شریعت سر صدور جهان — که دست همت [illegible] در جهان

فراخ بخشش دریا دلی که همت او — [illegible] کان

[illegible] دولت [illegible] — [illegible] کمان افکند

نسیم نفحه [illegible] — [illegible] که مشک خطا را [illegible]

[illegible] — فراز [illegible] خورشید [illegible] افکند

چگونه گویم [illegible] که دست حشمت او — [illegible] را عقده بر زبان

اگر بقای [illegible] بجای خود — که رخت [illegible] در عرصه جهان

زین بس [illegible] این دل من [illegible] — بر بسته گشت راه من از کنج [illegible]

[illegible] — [illegible] سوی [illegible]

[illegible] گشت [illegible] — آب حیات [illegible]

چون مجمر [illegible] — زین سوخته جگر [illegible] بوی [illegible]

در عرصه وجود اگر [illegible] — چو کان [illegible] گوی [illegible]



گفته بودی که مرا کسبی هست — عقل را این ز تو باور نکند
تو علایی و ور انجا که روی — نیست ممکن که علی خر نخرند

بوده‌ام سالهای چو رسته شدند — هر کجا در زمانه پر هنریست
با چنین نکبت هنرمندان — وای آن کز هنر بر و اثریست
شکرها میکنم که گر چه مرا — از هنر بر وایست محنت
آسمان از من فراتر دار — لیسه و جان هر کجا که خریست

بزرگوار دانی که نزد عقل است — اگر دعا بر در که تو بسند است
زروی نظام صورت رکنی که اینجاست — رد است انکه بصورت گرایی حاجت است

چنان سزد که کسی را که زینت باشد — غم کسی بخورد کو ضعیف حال بود
زکوة جاه چو در باب نصاب افتاد — زروا جواب چون زکوة مال بود

مکن ملامت من گر بخدمت خوام — مرا امید تو کی اکنون بر بری بود
ضرورت ازلی نوبها پیدا نقش — مرا ز بخشش او خود تعهدی نرود
نعقد از نرود گو مباش سست این — درمی بپایی تعهد تقاعدی نرود
ولیک مخلص خری باشد آهنی جانت — که گر نباید هر گز تعهدی نرود

غناتهای خواجه در حق من — فراوان نقل میکردند اما

نیوم

ندیدم زان عنایتها هیچ تاثیر — که ظاهر گشت از یک و دو با
کرد اعتقاد این بزرگان — یکی بوده است خود اسم و مسما

هر کرا قوت توی هست — وانکه او از بهر او دلش رست
وانکه او و وزیرست از بر تو — بعنایت ز بهر محتشمست
دست چپ گر چه مال برد کمست — قوت زانست کز و محترمست

زان بس که هزار غصه خوردم — در بند کسیت سه سال زاد
کفتم شود خراست افزون — چون نرگس از آن زیادتی داد
افزون نشود از آنچه خود بود — کیسه زرکی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود بدین شکل — دانی زچه ایدم بیاد
خر رفت که آورد سر دیلی — نا ورد سر و گوش بنهاد

ای بزرگی که گرامی بود از نسل — مرحوم اخلاق تو بر چشم خرد بنویسم
خطی هست مرا کرده چنان بکو هست — که بدان هر چه برای تو بود بنویسم
اینچنین خط که تو از بهر سی سرنوشتی — عیب حاجت بدیران تو خود بنویسم
خط گر بنویسی و ازوی بنو وصل بیج — من بدین مفلسی از بهر تو صد بنویسم

چون بندی خشمناک بر بنده — گر آثار قهر بنود دی
از ثریا فکنده‌ایم بر سرش — از من آرام و صبر برد
آمدی با سر عنایت لیک — هیچ آثار زان نفیر بود

| | |
|---|---|
| چون دو احوال را تفاوت نیست | پس چه فرق است خشم و خشنودی |

دو سه چیز من به دعا خواستم ز بار خدای
یکی بدانکه توانگر شوم به نعمت تو
خدای مرد دهد با اقبال تو عمر کرد
اگرچه حال دعاگو تفاوتی نکرد

کی عمر عدو و فزونی زر تو
یکی بدانکه شود بیشتر ز رتبت تو
چنانکه بود مراد در هوای چاکر تو
از آنچه بود و ممکن کو سعادت سر تو

در جستن رضای تو هر روز اقدر وسع
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت
چون بعد ازین همه ز تو یافت حاصلم

بردم بکار هر چه توانستم از محل
کردم برای خدمت تو سر گشته تن
دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل
معلوم شد مرا که خرافت در عمل

بنده زاده گرسنه بد پرار
لاجرم از نوایب حدثان
مثل بنده اندرین حالت
سنگ بد جای موش در سوراخ

پار زن کرد و بچه زاد امسال
بره دارد چو خاک صورت حال
این چنین گفته اند در امثال
بست جاروب بر دم دنبال

صدر نقش کمال دین که چو تو
چند داری مرا براه امید
از حسابی که کردم از کرمت
این که با من گرفته در پیش

در جهان هیچ وا ای و گر نه
مانده در انتظار سنبو نغز
سر بسر حشو بود و لی بار
هست ورنه هب کرم جایز



محض تقصیر میکنی با من
در همه کلی چو توقف در

ورنه با ور کجا کنم هرگز
مانده در جزوی چنین عاجز

عمل وادی و پس معزول کردی
الم یجعل له عینین حق است

مرا بر نور داد این نوعی ز رخصت
ترا عین عمل خود عین عزلت

ای خردمند که او را درم و سیم بود
برد دیگر کس نه بر طمع سود که او
عمر از آن در طرب و ناز گذارد کسی

خویشتن خود بخورد و بنه نکاهش دارد
همچو زو فارغ ازین خیره قفای دارد
که زر و سیم خود از خشم فرو بگذارد

اگرچه مدتی شد تا پارسا بوسی
چو ما جنسان ز دردی خام طبعی
بچشم فاسقی از راه تهمت
بجان با خوبرویان بهر بوسی
سماع و چنگ و روی یار مردم
گر آنجایی که رسم زاهد است
بباطن پارسا خود نیستم لیک
چرا در خلوتم محرم نداری
اگر کردم ز جام باده توبت

گذر بر کوی خماری نکردم
می اندر جام میخواری نکردم
نظر در روی دلداری نکردم
من کم مایه بازاری نکردم
برین یاری من این کاری نکردم
تو خود دانی که بسیاری نکردم
نظام فاسقی آری نکردم
چو کس را قصد آزاری نکردم
ز نقل و بسته نان باری نکردم

| | |
|---|---|
| سر فرازا چرا رها کردی | رسم و آیین سروران دگر |



کسی که دل بسر زلف یار دربندد
بروی عقل در اختیار دربندد

چو خلوتی طلبد دیده با خیال خوشش
ز آب دیده ره رهگذار دربندد

برو چگونه نهم نام دلگشای گو
اگر دلی بگشاید هزار دربندد

بتان حسن براز سر کله چند از
ز رشک حسن قبا کان نگار دربندد

بر آن کجا که کسی را دلی شکسته بود
بدان دو تار سیه مشکبار دربندد

گمان برد که چو قد نگار من باشد
بدانکه سرو همه تن نگار دربندد

بجان فروشدمان عشوه و چو جان بستد
دهان ز گفت و شنید استوار دربندد

زبان جانی آسان بود ولی برسم
ز بد معاملتیهاش کار دربندد

مکن نگارا یکبارگی بما در وصل
تو در مبند که خود روزگار دربندد

ز عشق قد چو سرو تو چشم من سیلی
ز خون دیده بهر جویبار دربندد

ز عشق لعل تو خورشید طرف قبا نزد
بران کمر که همه کوهسار دربندد

اگر صبا بگل چهره تو برگذرد
چو دستها که از آن لاله زار دربندد

وگر حکایت روی تو بشنود بلبل
چه نغزها که بباغ و بهار دربندد

وگر ببیند قد ترا چمن پیرای
چه جویها که بسرو و چنار دربندد

---

چه باشد گر چه من یادت نیاید
که از دوری فراموشی فزاید

ز حشمت چشم پرسش می ندارم
که از بیمار پرسش خود نیاید

مکن بر جان من بخشایشی کن
بگو آخر که این مسکین نشاید

سلامی از تو هر هفته ما را
پس از سالی چرا مرسوم باید

چرا بربستی از من راه پرسش
گر کاری ترا ازین بشاید

بجان تو که اندر آرزویت
مرا یکروز سالی مینماید



بشب می آورم روزی بخلوت
که شب آبستن است تا خود چه زاید

---

ای تو چشم نکوئی روشن
وی ز تو خانهٔ دلها گلشن

بسته ام در سر زلفین تو دل
شکن آن زلف دلم را شکن

سیاهی که رخت با من کرد
اندر آمد بشش همه پیرامن

خط خود بر رخ خوب تو نوشت
من چو دیدمش وجهی روشن

در کشی دامن ازین چشم پرآب
زانکه ترسی که شوی تر دامن

خوش نشین و آمد خطت ای جان خشنود
که در آئی تو چو خطت با من

تا تخلص کنم از خط رخت
ثنای سر احرار زمن

مجد دین صاحب عادل که مدام
دشمنش باد بکام دشمن

---

ای دل ترا که آرزوی بیغمی کند
آن کن تو نیز موسم گل کآدمی کند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار
می خوارگی و عاشقی و خرمی کند

خیزد ببانگ بلبل و خسپد میان گل
با می نشست و خاست بعهد حریفی

زانو بگردد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند

سرگوش که در دو لی بر سر آورد
درمان آن شکستگی مرهمی کند

زیرا که هم زباده تواند شدن چراغ
فنا و غم اگر بر بخی مجلسی کند

اغیت مختصر می و معشوق و سماع
تدبیر آن که او طلب بیغمی کند

---

برآمد ز گلزار باد بهاری
بیا و رمی ارغوانی چه داری

بر اثر نقصها کی گذشته
چه عذر پذیرفته تا زی آری

چمن از که اندوخت این همه رونق — صبا از که آموخت این زرنگاری

ز غنچه دهانی و صد گونه خنده — ز بلبل زبانی و صد گونه زاری

نسیم سحر بست بر فرق گل — بکاو رشته زر کند خرده کاری

زهی شوخ نرگس که با عمر کوته — گذارد شب و روز در شادخواری

بسوی شکوفه صبا هر زمانی — بپوشد ز ابر آب یعنی بخاری

ز بس لطف و دلداری غنچه گل — کرمی کرد با لاله از غمگساری

خجل گشت نرگس ز رویش از آن رفت — که سر بر نیارد ز شرمساری

همی خواست سوسن که عذرش بخواهد — ولیکن زبانش نمیداد یاری

سر از خواب مستی کنون بر ندارد — هر آنکس که دارد دل با نگاری

می و سیم و یار و حریف موافق — کسی را که باشد زهی بختیاری

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیر و زبر خواهد شد

دل پرخون گشته ام اندر پی او — از دو دیده بدر خواهد شد

حال من خود ز غمش تنگ بدست — وه کزین نیز بتر خواهد شد

عشق او گر همه کس پنهانست — در همه شهر سمر خواهد شد

ای بسا روز که بی روی ویم — آستین از مژه تر خواهد شد

وی بسا شب که در اندیشه او — دیده پر خون جگر خواهد شد

من ندانم که جدا از رخ او — چون یکی روز بسر خواهد شد

جانم آمد بلب و یار هنوز — تا دو سه روز دگر خواهد شد

رخت از ماه و لبت از شکرست — آنت ازین و اینت از آن خوبترست

برخت

برخت بوسه کجا شاید داد — که نظر نیز محل نظرست

ز میان هیچ نیست میان تو لطف — وین عجب تر که میان کمرست

تا لبت را نرسد چشم بدان — در زبانها همه نامش شکرست

بوسه از لب و دندان خوشتست — خوبیهای در جهان خوش ترست

از چه ناشسته رخم میخوانی — که رخم شسته بخون جگرست

بدکنی با من و گویی که مکن — گویم نیکست آنم ترست

بارخ و غمزه تو می سازم — که گل و خار تو با یکدگرست

زهی از روی تو گل شرمساری — بنفشه از سر زلف تو تاری

کشیده خطت از عنبر بلالی — گرفته لعلت از باده عذاری

ز لشکرگاه خوبی بر نیامد — بدل بردن چنان چابک سواری

نیامد در جهان داری درستی — چو بر سروی شکفته لاله زاری

سر زلفت چو عقد حسن گردد — نیارد آفتاب اندر شماری

برخ و خطت بچشم من چنانست — که بر گلبرگ از عنبر غباری

ز قد تو نماند پای در گل — کجا سروی بود در جویباری

ز شرم روی تو خورشید هر روز — برآید سرخ چون از شرمساری

ز مهر بندگیت ماه هر ماه — شود در گوش گردون گوشواری

چو تیغ غمزه تو یار گردند — نماند زنده جانی را قراری

بهم لطفی سراسر چشم بد دور — نباشد از تو زیباتر نگاری

مراد و دولت وصل تو گیرم — باقبال تو خوش خوش وز کاری

دل من شاد بود آخر که هر روز — بخدمت میرسیدم یکدو باری

فلک چون زلف تو برهم شوریده | چو رخسارت برونق کار و باری
ز واقف تا خطت آورد بارا | ازین اندیشه دل خون گشت باری
وا از خدمتت بر گشته ایام | همین صنعت کند ایام کاری
جهانرا در جهان کام دل از تست | که گردانند جدا یاری ز یاری
می آرد سرفرازی را نشیمی | پی سرمستی آرد خماری
بقصد جان من خاست اکنون | سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشدی باز گردی | من و درد و دلی و انتظاری
جوانمردی نو نوبه بلائی | چو زلفین تو در هم بسته کاری
ز هجر درد تو مارا هیچ درمان | ز هجر ناید تو مارا اغلک کاری
ز هجرت سان و آب از دیده ریزان | نشستم بر سر ره رهگذاری
منم کز مهربانی بر تو بستم | نیم اسب تو اسیب خاری
بنامه که گهی یاد آور از من | که نه نیکی ازین خیزد نه عاری
مکن یکباره یکی یارا فراموش | که چون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده باشم خیز ور نه | نبود این گفته از من یادگاری
سلامت مرحمت بادا تمه | سعادت یار تو در هر دیاری
هر کامی که است برگرفته | گشاده چشمه در مرغزاری
مرادت حاصل و بازار من رود | مبارک آمده هر اختیاری

سحرگهان که گریبان آفتاب گشاد | قدح کشان صبوحی شراب کشید
برون و نهفت نقد عقل و ایمانرا | چو دیر آمد خلوت ملک شراب
کنند جمعیت زراه گستی دور | که جنس وا جنس انگیز غراب



براه که ما بنشانند گرد راه جود | بر دوست مردمک دیده مشک آب کشید
زراه سبزه دو صد میل آتشین بردم | بدست غیرت در چشم آفتاب
بگاه عربده دندان عقل و دین شکند | قلم بدست خطا بر صواب کشید
اگر خرد سخن از راه کین مکن گوید | زباده در رخ او غنچه عتاب
بوی آنکه بوسند روی چو خویش | بدست خویش قدحهای چون گلاب
نه خوش بود که سحرگاه زود بی ساقی | چو زلف یار بی بند پیچ و تاب
ولیک سلسله صبر حلقه گشتند | اگر نماز دی روی در نقاب
خشک کسی که ازین باده مست و بیخبر شد | بغل گرفته ز مجلس بجانه خراب

سحرگهان که ز مهر صبوح برخیزم | فرار رفته زهر گوشه ای بگریزم
ز خط دوست زنم دست چون گل و نرگس | چو زلف یار بر روی ماه در آویزم
بدان امید که با یار خلوتی سازم | زباده مست شوم تا ز خویش بگریزم
چو زلف یار به پایش در افتم از سر ذوق | شکسته بسته و آنکه در گریبان خیزم
می است ای لب چو لعل تو از لب عشق | نمی از آب چشم آمی برانگیزم
ستاره گاه و گه دامان بکام پر کنم | بگاه عربده گری بستیزم
چو می بدست بود از جهان نیندیشم | چو یار با بر از فلک بپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس | زنم خرده جرعه بر جهان ریزم

سحرگهان که دم صبح عندلیب گرد | صبا چراغ گل از شمع روز وا کرد
بگرید ابر بهاری و غنچه از لطف | شکر نیک او سرو در دامن قبا گیرد
زرانچه سوسن آزاد بر زبان راند | ز خوش زبانی او زود جبا گیرد



ای که در عشق عافیت طلبی | غلطست این که می‌شماری عشق
هر کجا عشق هستی و تهمت | علم و زهد و بزرگواری نیست
عاشق از سرزنش کجا ترسد | عاشقی جز که بردباری نیست
بر سر کوی عاشقان چو کشند | هر کرا برگ عشق و خواری نیست
گو برو آبروی خویش مریز | هر کرا روی خاکساری نیست

گشت آشکار راز دلم بر زبان اشک | از چشم خلق از آن نفتادم میان اشک
افگند پاره پاره دل اندر دهان خلق | زان پاره پاره من همه شد در دهان
بر دوخت چشم من از خواب گشت | در آب سوزن مژه ام و ریسمان
زانکه گشت منزل این سرزمین غمت | می‌گسلد ز دامن من کاروان
صفراویست رنگ رخم در فراق تو | از بهر آنکه میدهمش ناردان اشک
چون ناروانه که در دو ابخو ان نبود | پنهان شده ست شخص من اندر میان
زان هر زمان بروی در آید سرشک من | کز دست اختیار بروی شد عنان
تا بر رخت بنفشه و گلزار بر دمید | می‌شکفد ز نرگس من ارغوان
دل در میان اشک تواند نهان | پیداست رنگ چهره تو از نهان
خون دلم هدر شد از بس که هر زمان | فتوی دهد بخون دل من زبان

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم | بار گران ز درخور این تن همی کشم
رخ زرد من چو کاه و برو دانهای اشک | وین کاه و دانه بین که بخرمن همی کشم
افتاده چون پیاله و جان که هر دم | چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورم | زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم



از عجز همچو گل سپر از ناوک غمت | انگه ز عجز تیغ چو سوسن همی کشم
در دیده اشک نثار قطره‌های اشک | در دانه بین که در سر سوزن همی کشم
معذورم ار ز گریه مرا هجر دل نماند | از چشم سیل رخت ز مسکن همی کشم
این جورها ببین که من از دوست میبرم | وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است | با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

حکمت که ربع فضای هر هیچوید | یک تار تیرانه از خرد هیچوید
بر تیغ تو گرد خویشتن را عرضه | بیچاره در آب مرگ خود میجوید

تیغ که مرگ جرعهٔ ساغر اوست | سرچشمه آب خضر اندر سر اوست
رخ ره بخون دشمنانت شوید | وین نیز نشان پاکی گوهر اوست

خصم تو که هست تیغ گلگون ز فعالش | تیغ تو و هر زبان روان ز فعالش
در گردن خود گرفت خون خود از آن | هر جا که رود بمیرد و خونی ز دهیش

جایی که درو تعاقرارست آنجا | رمح تو ز لاف سرفرازست آنجا
وانجا که جواب لشکری باید داد | شمشیر ترا زبان درازست آنجا

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت | چون برف بزخم کوهساران بشکافت
گردم بزبان مار در آتش تپید | از تیزی زبان ماران بشکافت

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت
شگفت که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که دوید در قفای دشمن
از تیزی خود به سر در آمد تیغت

زان سر که زبان دورباشت دارد
خصمان ترا شگفت و گو عند آرد
پیوسته ز خون دشمنان آب خورد
این شاخ که برگ دشمنان بار آرد

در دست شهان ساغر غم کاه بین
خورشید که جان سنگ شد آنگاه ببین
هندوی برهنه دیده در دریا
اندر کف شاه خنجر شاه ببین

تیغ تو که بنده می‌کند شاهان را
آورده به پای کمر آنان را
در دست تو یک قطره آبست ولیک
آبیست که سر کند تشنه خواهان را

در روی زمین هیچکس از دشمن دست
کش منت شمشیر تو بر گردن هست
چون ساغری به هر جان بهر دار زی
خصم تو که چون کوه بر کشش از من هست

چون کوشش زیر پرش بود آوازم
چون تیره به سر کجکلی دشمن بازم
چون تیر به نهان شکم قلب عدو
چون تیغ برهنه بر سر او تازم

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ
پیوسته چو تیغ میزند سر بر سنگ
آورده برهنه دست در گردن او
آهسته رخ سرخ و لب سبز آرنگ



گر تیغ سر انگشت تو صد ابر برید
وطن بزی گران بهجد ابر برید
می‌گوید مردم خرد انگشت کزان
هندو شکر به کوزه دریا برید

زلفت که هزار عهد محکم شکست
پشت دل صفدران عالم شکست
گفتم که بگیرمش شبی در مستی
با این همه پردلی از آن هم شکست

رخ و زلفت از شکرنی صفت ابها دارد
کمک اگر سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل و لؤلؤ دندانت ز لکر حدیث رزم
سر زلف مشک سر زدت ز عقیق نار
رخ چون مهت ندانم که بر عزم کرد آیا
اثری همی نماید که سر شکار دارد
کمند عنبرین را ز دو سوی جلوه گر کردست
که نهد کمانی مشکین چو زبان بار دارد
دل خود طلب چو کردم ز نرگس تو گفتا
برو ای فلان مهمان برس هر کار دارد
جو کسی بگفتم او را که گفت بمن
سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد
بهوسی صدای گلستان جگلی هرشاخ
که کنم بهندوی ها به از این فرار دارد
جو نبرد دل بگفتم غم جان خورم که بر کم
که چو دست یافت بر وی غم لیلی نگار دارد

آه ازین زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر شوریدهٔ من
سپر زخم حادثات شدست
دل پر تیر مجو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیدست
بوی راحت دل بلاکش من
طبع خوش دلی ندارم از آنکه
روز خوش کرده است شب خوش من
ام عفا الله مردم چشم
کاب کی پر زند بر آتش من





گرفت مرکز تشنه ناب و مژدگان — چنانکه من بلقای تو آرزومندم
بیا و کار من این قهای خون آلود — بدار تا که بجانت مگر که پیوندم
که گر نگردم سود تو زود های کشد — جواب لطف تو بسته باز دم
نفد لک نمّ تفصیل رنج من ای بس — که از لقای شریفت نبار خرسندم

نور دین که ای از آفاق جهان — خاطر تو بهنر مشهور است
نظم پاکت شکر موزونست — لطف عذبت گهر منثور است
نرگس از فضله جام لطفت — جرعه خورده از آن مخمور است
شرح اخلاق پسندیده تو — بر ورقهای کرم مسطور است
نور عالم همه از مهر آمد — دلم از مهر تو زان پر نور است
بدعای تو دلم نزدیکست — صورتم گرچه ز خدمت دور است
اندرین عهد گر انواع سخن — هرگرا هست ولی رنجور است
خاطرم گر نکند نظم سخن — پیش ارباب خرد معذور است
گرچه تقصیر فراوان دارم — عذر تقصیر برین مقصور است

بخدای که وصف بیچونش — برات ذات اختیار رفتست
قلم استقامت نقشش — همه بر خط استوار رفتست
بر سر بندگان نخواهد راند — هر چه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز انچنانک — که ز عهد فراق تا رفتست
ز خیالات خشم دور شدست — نه ز دل یاد ها فرا رفتست
ور ضمیرم جز ثنای تو بود — بر زبانم همه دعا رفتست



بخدای که قدر گردونی — زیر بار قبول او پستست
عیسی مفخرست و ربابد — کو نه در گاه امر او جستست
بر بساط کمال نم نزنش — گرد نعلش حدوث ننشستست
که شفای دل شکسته من — در لقای مبارکت بستست

حکیم عهد و فرید زمانه مجد الدین — که طبع خسته خود شادمان از او دارم
ورای نعمت صحت درین جهان فراخ — تو هیچ نعمت دانی من آرزو دارم
چو در معالجت من نکرد تقصیری — سپاس و منت ما آسمان
چو درد و علت آهنگ کرد بر جان کرد — میان درد و کمر پاسبان از او دارم
چگونه عذر گرفتهای او توانم خواست — که من توان تن ناتوان از او دارم
زمن چو خدمت شایسته اندکی را — که بعد از ایزد خلاق جان از او دارم

زهی تازه رویی که خلق لطیفت — برستند از بدنیا ده گل شکفاند
بد خشان چو بلبل و بستان بنازد — بخز مدحت از ذوق گل نخوانند
صبا گر ز انصاف آگاه گردد — نیارد که پیراهن گل دراند
طبقهای زر حیت برد گلستان — بدان تا که در خاک پایت فشاند
کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد — ز تو تازه رویی مجو گلبرگ ماند
ز شرم تو گل رنگ بر چهره دارد — ز خلق تو لاله قدح می ستاند
گل خلق تو چون بخندد بکلدم — ز دلبستگی غنچه را وا رهاند
فضا گلشن چرخ را در رکابت — قبا بسته چون غنچگان میدواند



ناتی ادب ز ترتیبی / کو فراغت بجا نخفند
یا بقرائی نوشته راحتش / همچنان کش ازان گذر نکنند
یا کشش سوگند ده که ناپس ازین / بر به ره چنین سفر نکنند

جهان لطف و کرم افتخار اهل کرم / که نیست فضل و کرم را ازو گزیر و گذار
نه هرکه از تو رسیده بوی اش کی / نه که از تو رسیده بهبودی آزار
کجا حکایت آزاد مردی تو رود / بران ز بنده و آزاد خوب اکبار
اگرچه جز تو بسی خواجگان قلم دارند / ولی تو دیگری و دیگران دگر دارند
طمع بکام بیار تو می دارم / که بی جگر بد به آرزوی بمار
بخدمت تو از آن نامدم که غم شوراست / مرا نه رنگ نشستی نه بوی رفتار
ولیک زحمت آورده ام به آستان / چگونه زحمت دانی خیابه مرباد
بتو که صاحب دستار بی الهی کردم / که تا و سبلت جنسی بود تبار
مکن حوالت بر دارکه کله دارا / که خاک بر سر مرد بری کله دار
زبان و سبلت و قند زبد عفند خان / که ریش اشیان بر زد سری مر ستار
که حال قسمت این تقو خراب کرد / بهیچ حالی مرغوب نیست هیچ دستار
اگر میسر گردد بکن مسامحتی / بنام خادم داعی بچند دستار

ای عزم تیر بار تو چون عمر در شتاب / چون کار روزگار عطای تو بی حساب
هر نوک خامه تو شده مبدع الصور / کم دست بست شده مالک الرقاب
باد شمال کرده بلطف تو انتما / آوخ سپهر کرده بتقدیر تو انتساب
از قهر و لطف تست که مشغول گشته اند / لاله بکار آتش و نرگس بکار آب

یداری

یا رای روشن تو چو خورشید آفتاب را / جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
کلک سیه زنج تو میان ستاره جاویدست / کابکار عیب ازو بنهد و هیچ حجاب
تیر در زمانه نامورست با که عقیق است / کو بدمی که لفظ تو در خوش آب
گردون که زیر سایه جاهت خزیده است / جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو مست بر سر دریا نشسته خویش / کم عمر و بیقرار و تهی مغز چون حباب
گر غنچه را ز عدل تو دل گرمی بود / باد صبا در بدر نیارد در نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی / هرگز نیامدست به تصدیع این جناب
دارم ز رای مشغول و عمل مختصر دی / از جور دور کاسه گردون تهی شده است
در عهد دولت تو که بر سنگ خرم / لاله ز بیم معدلت ساغر شده آب
چنین شکفت نیست اگر این خراج را / آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
کاریست خیر که بغایت همی دود / از شیدکان دعا ز اثر دور بوده اند
حاجت نیامدست بدعای کسی ازین / پیوند جان تست دعاهای مستجاب

خواهد خواجگان خطر الدین / گر گفت بحر بی خطر گردد
نام پاک ترا چو بنگارند / دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانی ز رشک بحر کفت / دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا / گر ز لطف تو باخبر گردد
هر زمان روی دشمن از همت / زود خواهان که روی زر گردد
چرخ را اوج بود کورا / خاک پای تو تاج سر گردد
ای که مردم ز پای همت تو / تارک چرخ پی سپر گردد
کار خادم به بخت وی نرسد / گر ازین نیز زار تر گردد





بردم آزاده سر دو دستش را
بر زبان مهر محنتش کردن
انبساطی نبود با کرمت
گر تو در کار او نظر نکنی
دولت در زمانه باقی باد

جگرش خون و خون جگر گردد
گرد دیگر بهانه بر گردد
جگرش کارها دگر گردد
غمهاش مختصر گردد
تا زمین چون سپهر در گردد

سرور امن نغز دولت تو
دست اگر بر زنم نغز است
سایبان کرد او به نزد
همت گر کند مرا یاری
گر تو در سایه خودم گیری
بر تو شادی همت آتشم
شکر انعام تو از آن پیش است
نیک دانی که من نیم ز آنها
یا با بیت سیم و زر گرگز
یا زبی برگی ار بخواهم مرد
ملک عالم اگر مرا باشد
این دو عادتم که تا توان
نیک اگر چه نم از کسی گیری
وان کز و بوی مردی آید
کرمت را اشارتی کردم

خواجه چرخ را غلام کنم
بر سر آسمان لگام کنم
تیغ خورشید در نیام کنم
روزه بر چرخ نیل فام کنم
ترک اقلیم صبح شام کنم
از شفق پای زهره جام کنم
گر تو تقریر آن قیام کنم
که زکس آرزوی خام کنم
خدمت شیخ خاص و عام کنم
طمع برگی سلام کنم
بر و عرض ننگ و نام کنم
زندگانی با احترام کنم
تا نیم بر درش مقام کنم
خدمت او علی الدوام کنم
یا ندو کار خود بکام کنم

گفتمش

گفتمش گر تو یار من باشی
چند نوع از تو تقاضا هست
دیگرم رسم اول آغاز
کرمت گفت رو تو فارغ باش

من بر افلاک احتشام کنم
ابتدا گوی از کدام کنم
تا نخستین حدیث وام
مرد وام ورز من تمام کنم

بزرگوارا این خواجگی بمن آن نیست
برون پرده ضعیفان و ناتوانانرا
حدیث خسته دلان را که گوش پرده ببندند
نگاه داشت دهان درد مند کینند
ببین که چند برفتند تا توانا
جو انجنین بود او نیز آن باشد
بدی جو آمد بدنام از آن برخیزد
جو روز کار بخواهد ربود اینها را

که روی از پس پرده بخلق ننماید
بدست رنج بسیار دند و خود نیابند
دگر چه خون جگر از دیده بپالایند
بروز شادی بر غمکنان ننخشایند
قیاس کن که پس از قرن چند آیند
گران کنند که تا خاص و عام [illegible]
جو نام نیکو در نیکوی نخواهد بند
بنقد خود را از روز کار بربایند

بجان آفرینی که نزدیک علمش
جو امرش بصنع اقتضا کرد فطرت
نمای خضر و سایه گستر و بر سر
برین منظر دید و صنعش ز قدرت
که در معرض کلک شکر ربایست
جو فکرت بمعراج معنی خرام
بسنگی که بر روی نگارند شعرت

رسید آن تفاوت نزار و نهانی
بهم بر مزج گشت جسمی و جانی
جو بغراست این خانه استخوانی
دو بنهد و نش ندا از پی [illegible] بانی
حرامت [illegible] رسته شیرین زبانی
نه جور و عین آور داد معانی
گشت ده شود جشم زخم کانی



زهی رسم کلک تو گوهر نگار
ز خط تو زلف بتان دل شکسته
ز دریا دلی طبع تو در زمانی
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت
تر و تازه همچون گل نوشکفته
چو طبع تو در وی فنون لطافت
بخلقی چو زنجیر مشکین مقید
سخن را ز آسمان و زمین امر اول
اگر در جواب تو تاخیر کردم
ز شرمست بدانگونه باریک گشتم
بتقصیر خود معترف بوده اما
سبکبار چون فرستم بر دو سحر

زهی شغل صیت تو کیتی ستانی
ز کلک تو در غمز ناتوانی
فرستد عقود گهر را کانی
چو گوهر که در مغز عنبر نشانی
خوش و نغز چون روزگار جوانی
چو ذات تو در وی هزاران معانی
ولیکن روان بجواب از روانی
کنونش تو از آسمان بر ستانی
که از ناتوانی و گاه از توانی
که از مغز خویش از نم دانی
بنوعی دگر برده بودی گمانی
که دور از تو نغز آید الا گرانی

بجو سلطان بر سپاه زمانی



ای بزرگی که در جهان کرم / کس چو تو داد اصطناع نداد
به همه سروران که ترا / کردن از روی امتناع نداد
بودم از تو بسی توقعها / بخت توفیق اجتماع نداد
تا که گویم که خواجه شعر مرا / پیش تشریف استماع نداد
سخنهای مجواب زلال / قیمت شربتی فقاع نداد
وز نقص بود اگر خادم / در چنین حالتی صداع نداد
زانکه گردی در تقاضا داشت / خردم رخصت وداع نداد

ای مصدری که مغز اهل معنی / ز جام جود تو در بحر نشکرست
ز توقیع تو ما را پای ما شتر / جو توقیعت عزتی حمد و شکرست

ای ز وصف مکارمت قاصد / سر فصیحی و مدحت آرایی
نوی آنکس که در دیار کرم / چشم غفلت ندید همتایی
ز ابر چون برف سیم بارید / گر ببری چون دل تو دریایی
تا شد امید با کفت گستاخ / سر زنان می کشند تنهایی
باز چرخ خرف دگر باره / با من از سر گرفت ابدایی
تا گمان در میان فصل ربیع / بر نی آغاز کرد سرمایی
ز آستینم برون نشد دستی / ز آستانم بدر نشد پایی
نه ز انگشت آتشم جشنی / نه ز بزم خلال بالایی
طمع خام گفت رو الحقی / بزم آخند بخواه از جایی
تا چو در مطبخ تو چیزی هست / ما بدان می پزیم سودایی

گرنخای

گر سخای تو مصلحت بیند / بخشد این قدر مواسایی

در مدح تو اگر چه معانی فسیح بود / وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چند آنکه خواستم که کنم نظم مدحتی / نه معنی غریب و نه لفظ ملیح بود
چون بادپای خاطرش رواگر زدیم / از عجز در سر آمد و عیبی صریح بود
بسیار گرد طبع پریشان بر آمدم / نه پاسخی بجای و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که تو خوش / این بود و بس که قدر تو بیش از مدیح بود

ای مردان سر پنجه و بازوی توام / کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
ما پشتی چو تو صدری که سینه کنیم / این چنین لاغر ما را تو ز پهلو مفکن
باروی شهر سلامت بشری تو نشند / وقت خوفت عمارت کن و دارو مفکن
مرهم با سگ شوان کرد من ... / شیر مرد آنکه گرگ بر آهو مفکن
چهره باران همه از هم تو بر می فکنند / تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دم مبدم لاف هوای تو زنم چون ما / پس چو چنگم ز عنا در پس زانو مفکن
از حق خدمت دیرین ... / این همه حرمت و حق چهره بکو
گرچه کان رسالت شود زانرو باز / هر دو چشمت که بیک لحظ در ابرو مفکن

آمد زهی بخدمت ... گذشت / وانکه ز دیر چهره مخدوم ما بگشت
رای دراز بود ز تاثیر آفتاب / چون سنگ بود کامد و چون موم بازگشت
آمد بدرگهت بتظلم ز روزگار / وا دوش هر ادا دو لب نظلوم بازگشت
تا از زمان نشست که سلطان پیروز / از ترکتاز مملکت روم باز گشت

ای پرده وار لطف کن و جوابم راگو
کامدری بخجالت و محروم بازگشت

مجلس سامی مجدالدین ای کان هنر
چون زمین مرکز شد از طبع رکت
تو بدفع کار من مشغول و من فارغ ز تو
چون تقبل کرده اکنون تغافل شرط نیست
بی نوایم بر نیاید کار من زین بیش از این
بر زبان کلکلم الی لفظ از سر طیب گذشت

چون ز رنج و صداع و زحمت بسیار من
بی سبب شد کر جوید طبع از تو برین
دوستی دارم که هست از شوق جود
حبت در کار آی و بهتر زین بخجار
زانکه خود بی غصه مرکز بر نیامد کار من
تا غباری بر دلت ننشیند از گفتار



صاحبا عمریست تا از عدل تو
تا نظر در حال ایشان افکنی
لعبها بینند و در شطرنج ملک
میکنند از غصه افغان سر بسر
وین عجب بنگر که خود صاحب دلانند

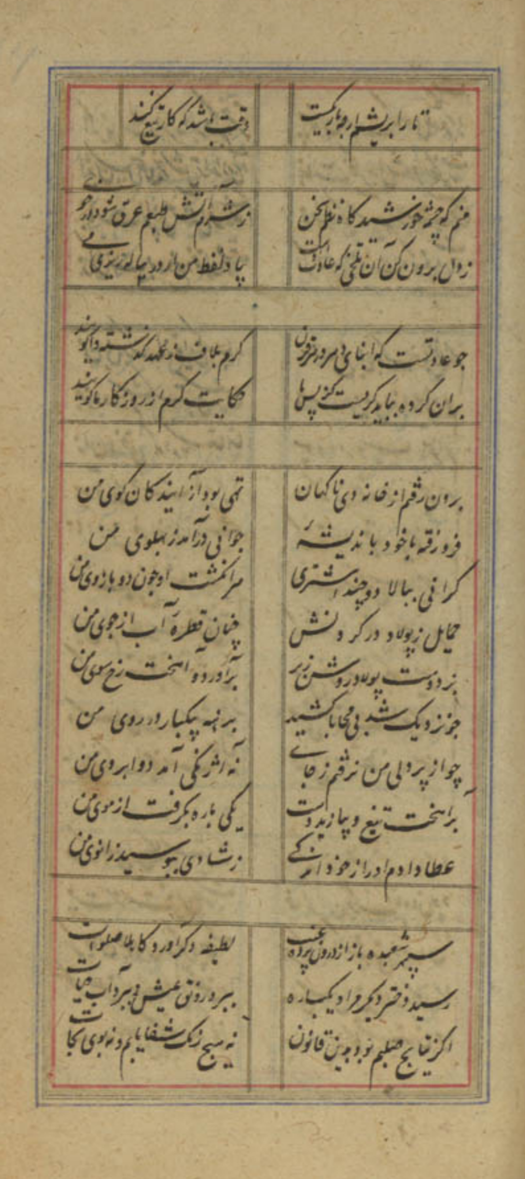
عالمی در اشمار فرزین اند
گر بظلم رانده این قوم اند
آنکه ساکن بر کنار عرصه اند
در دولان قومی که صاحب رخ اند
هر کجا هستند اسیر غزانند

ای کریمی که از فیض نوال
از عطای تو نیم پر سید
محو انعام برات التفات
آنچنین بنگر که آن دو جوابست

نیم شح کلکت معلم ابرست
وان دگر نیم بر آن کبرست
نیم شکر و نیم صبرست
من ندیدم علاج آن هرا

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف
گر توانند ریشه گز نیخ کنند





تا را بر شیم ار به یاریست
وقت باشد که کار زیخ کند

منم که چشمه خورشید گاه نظم سخن
زوال برون کن آن تلخی که عادت است

ز رشحه آتش طبعم عرق شود از چو
بیاد لفظ من از دیده لو لو ریزی

چو عادتست که ابنای مرو زرفرون
بران گرده بباید گریست گزین پس ها

کرم بلاف ز عهده گذشته داگو
حکایت کرم از روزگار ما گو شنید

برون رفتم از خانه دی ناگهان
فرو رفته با خود باندیشه
گرانی بالا دو چند اشتری
حمایل ز پولاد در گردنش
بر دوست پولاد روشن زری
جو نزدیک شد بی محابا کشید
چو از پردلی من نرفتم ز جای
بر آهیخت تیغ و بپا زد دست
عطا دادم از دولت خود آنکه

تهی بود از آیینه کان گوی من
جوانی در آمد ز پهلوی من
سرانگشت او چون دو بازوی من
چنان قطره آب از جوی من
بر آورد و آهیخت زنخ سوی من
بر هنه یکبار در روی من
نه آتش که آمد دو ابروی من
یکی پاره بگرفت از موی من
ز شادی ببوسید زانوی من

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب
رسید دختر دیگر مرا دیکباره
اگر نتایج عقلم نبود بدین قانون

لطیفه دگر آورد کابلا صلوات
ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات
نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات





اگر نبات شد جزر ابود دکه دختر — چنان بهست که سوی عدم برد برکات
از این سپس سخن خوش ترا بدان ... — نبات فکر بدل شد وانگه نبات
نبات را زپی نعش افزوده — زبهر آنکه سپهر است در حرکات
زمکرمات بود دفع دختران ز مروت — اگر مجال حیات است وگر مجال ممات

من بی برگ از توان کمبار — شاخ بی برگ و بار میخواهم
جز دو و در شکسته بی سببی — دست و پای فرار میخواهم
زان درختی که در گلستانها — میوه دار و ببار میخواهم
میوه آن درخت نار بود — وانکه من خود چو نار میخواهم
تا ازین فهم لفظ آن نکنی — کز تو دار خیار میخواهم
تخت مریخ شاه میجویم — آب آتش سوار میخواهم
این هم از غایت خری منست — که ز گلزار خار میخواهم
مرکب تند و تیز آتش را — علفی خوشگوار میخواهم
در سرای من ار بدست عزیز — صفتی سخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه هست در همه حال — خالی از اشتطف میخواهم

هر که را جای این نگارستان بود — دایم اندر روضه رضوان بود
چیست معمورتر ازین خانه است — خاندان ملک آبادان بود
گر جهان طوفان غم گیرد چنانک — هر که او در کشتی زغیسان بود
کعبه خلق است دایم خلق را — روی سوی این چهار ارکان بود
سدره با طوبی چو همسنگی کنی — میوه او این نگارستان بود

نمود

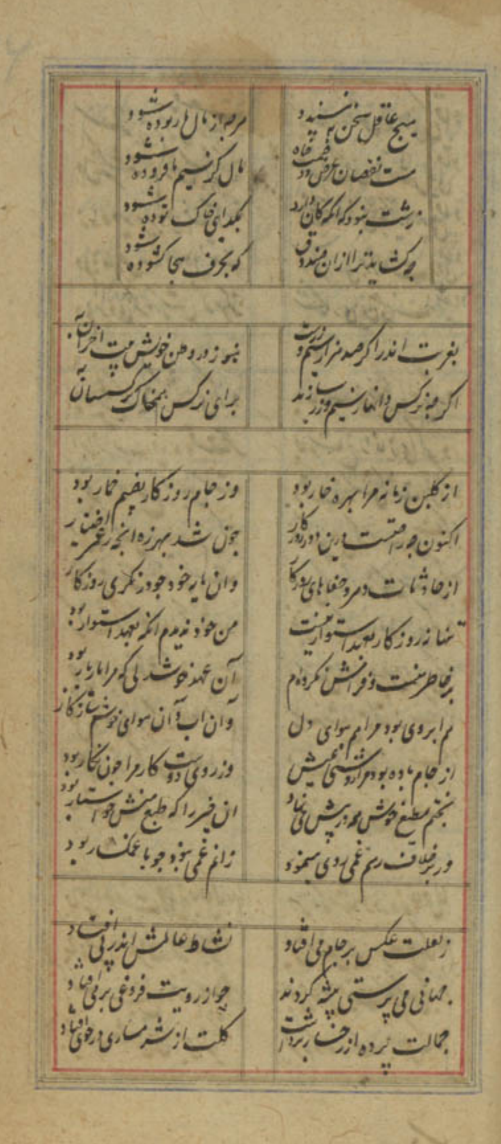
عروه خام از رشک جوش بهار است — برسر آتش تقاضش زان بود
خانه دید ستی جز آن هر کز که آن — خیمه و تخت و سرا استان بود
گر خدا او بذرفتش همیرا فی شود — هندوی چو کب نقش کیوان بود
باد همواره از بقای صاحبش — تا بقا را در جهان امکان بود

نعمتی لت انعام و کرم — اندرین حال چه بیفزاید
ورقی شخصی درمانده چنانک — که بر و خلق می‌ببخشاید
حقه چار بکنجی اندر — واندرو باد می‌بپاید
چرخ پرچار سیاه چار بود — وانکه ش خانه عمارت باید
باز ترتیب گلستان سری — کو از و بوی بلا می‌آید
وانکه او سیم ندارد چندان — که بدان آینه بزداید
ابخس جانی از نعم خویش — گر تقاضا بکند زر شاید

ای که بر خدمت تو کردم وقف — هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را یک حرکت در همه عمر — بر خلاف تو نباشد یارا
هست معلوم همانا بر وجه — حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی گوشه کرم — سوی خادم شرف اصغا را
بیتی رفت چو دوشنا ... — که نوشل چه بنداری یارا
گر مست چون تو نکانز آن بعف — داده ام جاهل وهم دانا را
ای عجب می‌شنوانید دیدن — در چنین جا چو من بینا را
وانکه زر سفره مرا این کارست — که مطر الکنم این کالا را







بود منصف‌تر ازین با معلوم — لشکر غز که خراسان بستند
ملک الموت بدان قابض بود — که ز بس غصه جوانان بستند
قدری چو که حوالت کردند — بنده را وان دو سه چندان بستند
بود فرمان تو بردی بد و چو — این چو بنده را وان بستند
آنچه گفتی که بده آن بنداد — وانچه گفتی که تو ستان بستند
با سلطی را انکار ای خواجه — که جواز قابض شوان و بستند

کریم طبع سخی دل کسی بود کانعام — بدست خویش کند گاه گاه بفرستند
اگر مهر بود خود عطا او نقد است — دگر نباشد ازان جایگاه بفرستند
چو آفتاب که چون جا فرست نور دهد — چو گشت غایب بدست ماه بفرستند
تو همت کز آنجا که دل نوازی او — رسوم خادم داعی بگاه بفرستند

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود — ولیکن صحبت بد نیک را تباه کند
چنانکه ماه و گردی سپید گردد پوست — چو جفت زاغ شود عالمی سیاه

سر و را عظم فهمانی باید — که بدست سخن سوده شود
شعر را آنچه است کاندر وی — صورت حال انفوده شود
هر کجا تخم فرو می کارند — خوشه شکر ازان زرده شود
رنگ این است بر صحیفه نظم — نه چنانکه خود زدوده شود
هر که از شاعران طمع دارد — بکدامین زبان ستوده شود
بس که ناگفتنی شود گفته — هر کجا این سخن شنوده

تیغ

سر ایام جوانی در سر عشقت
دل سرگشته ام زان سر که چون کاکلت شد
زراه دیده بیرون رفت و نشنفت
دلم با عارض ساده دل است
دلم بردی نکته دارش که مرکز

بر سر عشق تو دانی کی افتاد
غمت در من چو آتش در نی افتاد
دلش طاغون زخون نا دیده در پی افتاد
که طراری چو زلفت بر روی افتاد
شکاری این چنین را شهباد

باد بر خاک ترکتازی کرد
ابر از آب دیده وقت سحر
غنچه را بر سماع بلبل مست
من چو نرگس ندیده ام مرکز
اندرین نغمه باز با سود است
نرگس از را کلاه زر بخشید
چون زبان بنفشه کوته یافت
گل که اول زبرگ و ساز تمام
از غرور نوا نگری و جمال
عاقبت خاک بر دهان افکند

باغ عروسان خفته بازی کرد
جام شاخ را نمازی کرد
وقت خوش گشت و خرم [?]
خاک پای که سبز فرازی کرد
بس که هر گونه کارسازی کرد
غنچه را برگ و دلنوازی کرد
سوسن آنجا زبان درازی کرد
بر سر شاخ ترکتازی کرد
بلبلان را جگر گدازی کرد
زانکه دعوی بی نیازی کرد

جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم
بی وصل جانفزای و حدیث شکرت
گم گشت چرخ بار غمت پست تیر
بنیاد چو شد دلی من از سیل حسرت شک

دل را که شد ز درد تو غافل کجا
این عیش مجوز باطل کجا برم
چون وصل جنت کو کس کجا برم
گیرم که خود بکرد باطل کجا برم





بی پای مرد وصل ز غرقاب حادثات
منزل دراز و بار گران لنگ و من ضعیف
ریگ روان و تیره شب و ابر تند باد
مشکل گشای وصل اگر دیر در رسد
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصل است
نقشند بر گرفت فلان دل ز مهر تو
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
بارم گران و راه پر از گل کجا برم
من چشم در ره منزل کجا برم
چندین هزار قصه مشکل کجا برم
اکنون چو نیست وصل تو حاصل
من داوری مروم جاهل کجا برم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

امید آدمی بوصالت نمی رسد
میگفت دل حدیث وصال تو عقل گفت
خورشید آتشین که چو او نیست گرم رو
گفتم دلم ز فرقت وصلت بحد ملال
لطف تو گفت این چه حدیث است بحر
از در سینه پرست جور در دم زمان زمان
مرجان ز کاروان حوادث رسید اینت

اندیشه خرد بکمالت نمی رسد
خاموش این حدیث محالت نمی رسد
در گرد بارگاه جمالت نمی رسد
اما بدستبوس خیالت نمی رسد
پیغام من زباد بشمالت نمی رسد
کو دود دل در آن خط و خالت نمی رسد
دم دم همی رسند و وصالت نمی رسد

تاب جمال تو آفتاب ندارد
گرد دلم شب چو شش خیالت از آن
غمزه خود را باب چشم حلاوه
گفتمش از آن لب تو بوسه که نور
گفت اگر صبر میکنی بکن ارنی

با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
دیده درین چشم تاب خواب ندارد
تیغ چه رونق دهد که آب ندارد
یا چه بد یا مرا عذاب ندارد
رو که مرا این همه شتاب ندارد

آنکه ترا دور کرد از بر ما یار / شرم از این چشم اشکباب ندارد

بر من اگر سایه بفکنی رسدت ناز / ذره از حسنت آفتاب ندارد

سوخته‌ی آنکه روی تو نهفته است / این سخنم روی در نقاب ندارد

مرحمتی کن مکن عتاب مه ما / با تو دلم طاقت عتاب ندارد

---

هر که رخسارش آرزو کرد است / گل پی یارش آرزو کرد است

همچو دی دلم بجان خود است / زانکه دیدارش آرزو کرد است

تا گرفتار هجر اوست دلم / مرگ صد بارش آرزو کرد است

گو بیا جان من که بخت بهی / هر که این کارش آرزو کرد است

عشق بی رنج هر که میطلبد / گل بی خارش آرزو کرد است

در بر من دل جگر خوار است / که غم یارش آرزو کرد است

میگریزد به سایه زلفش / باد گلزارش آرزو کرد است

عقل سودای وصل او نبرد / گرچه بسیارش آرزو کرد است

اشک چون ناردان که می بارم / چشم بیمارش آرزو کرد است

---

امید راحت از عالم ندارم / وگر شادیست کز غم هم ندارم

اگر افزون شود خرم نگردم / وگر نقصان شود ماتم ندارم

همه عالم دم است و این عجبتر / که در عالم یکی همدم ندارم

پذیرفتم من از دست قناعت / که حاجت با بنی آدم ندارم

اگر بی بهره‌ام از کام گیتی / نصیب محنت از کس کم ندارم

چرا گیرم غم صد ساله در پیش / که امید زندگی یکدم ندارم

زلف

---



زلف تو کان همه سرها دارد / گوییا هیچ سر ما دارد

گرد روی تو چو سر حلقه کند / گر نه با ما سر سودا دارد

سرکشی چون نکند هندوی / کان همه نعمت و کالا دارد

من نگویم که چه دارد سر زلف / هر چه دارد همه زیبا دارد

بالشش نقره و درج یاقوت / رشته لؤلؤ لالا دارد

لب تو که ندارد سلطان / آنچه زلف تو به تنها دارد

قد من گشت دوتا تا گویند / کان دوتا زلف تو همتا دارد

نافه مشک اگرش خود بود است / جگر سوخته از ما دارد

---

ترا یک ذره خود پروای ما نیست / به نیک و بد دلت پروای ما نیست

هم بد کردم که بر خاک در تو / سگان را هست جای و جای ما نیست

فراوان عاشقان داری و لیکن / بدلسوزی یکی همتای ما نیست

چه سازم چاره و حیلت چو دانم / که این معنی بدست و پای ما نیست

مرا در غم شکیبایی میسر / که این کار دل شیدای ما نیست

تو معذوری که شبهای دراز است / خبر از چشم شب پیمای ما نیست

مرا از دود دل خیزد برآید / ترا از عیش خوش پروای

مرا شد در سر سودای تو دل / دلت خود در سر سودای ما نیست

---

باد صبا چون که چمن میکند / کس نکند آنچه صبا میکند

مست بگلزار رود بامداد / عربده با هر شاخ گیا میکند



این چه خلعت که گویی مشبل — سیم را گرد منقش زلفت
گفتم ان زلف بگیرم کشب — گشت از اندیشه مشوش زلفت
گر زحال دل من می پرسی — اینک اینک سوی خود کشش زلفت

چه جفا بود کزان زلف خمش بشنیدم — چه محالات از آن عهد شکن بشنیدم
هر کسی گوید کورا دهنی هست ولیک — من بجستم و جز نام دهن نشنیدم
تا بدیدم که سمن رنگ رخش خوی زده است — پس از آن بیش چمن بوی سمن
راز زلف تو اگر چه ز صبا کش بشنیدست — من حکایت بجز از چین ختن
راستی راستی زلف تو هر جا که برفت — بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بگذشتم و دشنام بسی داد مرا — خدمتش کردم و بنداشت که من
کرد لعلش ز سر ناخوشی این بشکفت — من از آن خوشتر از آن شیخ سخن
عقل از آن روز که من بر پی دل رفتم — گفت کانجا نه صواب است شدن

باز دیدی که ابر تر دامن — باغ را کرد پر گهر دامن
گل ز مهر نثار بر چیدن — پرهن کرد سبز دامن
غنچه تنگ چشم را گر چه — بست پر خرده های زر دامن
از گدایی چو قرص خور چند — باز گیرد زیکدگر دامن
سرو آزاد بین چو چاه کان — در زده چست در کمر دامن
پای در آب می نهد زیرک — کرد از ساق تا زر آستر دامن
گرچه از چار حد گل را — میچماند کوفته بر دامن
روی بگشت ده رخت می بندد — در جده از پی سفر دامن



وانکه اکنون چنار پنجه کشید — گش بگیرد بره گذرد دامن
کف بر آورده پای در نخجیر — آب و دیوار شکل تر دامن
وانکه اندر قفای دیوانه — کوه و کر دست و سنگ در دامن

دلم ز آرزوی عشق روی جانانست — بعشق می برسم این حرم بلا زادست
مرا ز تن سوی عشقت بر مرحمت — جو جان بعشق گرو گشت کار آسانست
جو اهل تحقیق نباشی و لاف عشق زنی — توان کمال شناسی و عین نقصانست
نخست شرط ره عشق دیده جانانست — که عشق چهره خوبان نه کار بی کوریست
جو دیده در شدی آنگه حجاب بسیار است — که شرح هر یک از انها بباید دانست

جو از حجاب برونی بروشنی گیتی
حجاب هستی تو صد هزار چندانست

جو هستی تو زپیش تو رخت بربندد — کلاوخ آینه حسن روی جانانست
جو در سراچه عشق آمدی ز مرحل صدق — گناه طاعت مهست و کفر ایمانست
نهان سپید و از دل بعشق او شود — جو عشق صادق بود درد عین درمانست

بجان عشق توان زنده بود جاویدان
خنک دلی که حیاتش بلطف آن جانست

بجز از غصه های مشکل من — چیست از روزگار وصل من
نیک سرگشته ام بشنیده ام — که جهان ناخوشست با دل من
خالی از خون دل نهم گویی — شد سرشته ز خون دل گل من
جان بستاند سپهر و عشوه دهد — بخت انصاف با معامل من





وه که چون در مقام آمد شد … میچکد خون ز حال مشکل من
زان همه رهنمای پی شره … وان همه سیبها با ظل من
گر جهان منزل طرب کرد … سر کوی غمست منزل من

من ز وجود رنج و غم بودی … اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجودت بر من کی … اگر وجود نبودی عذاب کم بودی
تو هم گرفته بود و در عدم حسرت عمر … نه ارزد که پیش از این دوم بودی
نه برسی آتش دوزخ نه هول رستاخیز … که خود تمام بری کز من دو غم بودی
ترا ز تهی دستی ما بربالی نبودی … نه از توی دستی بر کی ستم
گر اگند که عدم بر وجود بگزیند … اگر خود افت هستی همین عدم
نبودی من از زیان دراز روی غم … اگر وجود نه با در دل هم بودی
اگر وجودی نبودی در من او باشش … از آن وجود مرا نیز ذوق هم بودی

ولی وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

راه بکشاد ند برایند کان … آفرین بر جان آسایند کان
جامها در رنگ گوناگون زدند … در چمنها چهره آرایند کان
در نگر در عالم کون و فساد … وانذرین اقلیم ناپایند کان
میوه دار از اگر کاندر چمن … بر سر پایند چون زایند کان
گریهای ابر بلند شنگان … خندهای برق برایند کان
سروهای باد دست جابجا … از طرب سر بر فلک سایند کان



بلبلان گویان با و ابلند … برخی از جان شکر خایند کان

وای من از دوست دل کو میت در دامن … عاقبت هم در سر دل رفت خواهد جان من
با که گویم محنت این هجر بی پایان … وز که جویم چاره این درد بی درمان
فریاد که گوید مرا که رحمت این فغان … بی سبب آخر نباشد این همه افغان
ای نهان گشته ز چشم من بشنو اگر تو … از کجا پرسم خبر جان من و جانان
من گدا زمه بجو شمع لاش شکر … بر امید آنکه باشی یکشبی مهمان
قیمت گوهر رفت در رنج شکر ریخت … از لب و دندان تو دادم از لب و دندان
جان من بادت فدای جان ... … صد فراست جان فدا با دا و اول فان

هذه رسالة من انشائه في صفت القوس طاب ثراه من
التماس المولى ركن الدين مسعود صاعد وَيَسْئَلُونَكَ
عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا
إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا
فَأَتْبَعَ سَبَبًا حكيم حمل على اشداد يهدي الى سبيل الرشاد
انما رابسه منهور على ذوي الاعواد ببطشه شديد من
ماه بعيد صليب العود مستقيم الوتره رابط الجاش
منهف المرنه صاحب شوكة ايد في نزاه بالتعقيب
فيا خذ في التقريب بعد التغريب بشدد بكل شديد الاعاده
اسره و وسد الى كل شبوح ذراعين نفره فالعذر سله
ترى نعفا و ترا و طر برده الى الاطراف بنوع من

الاستعطاف واثبت امنى ضيرة فى القرطاس اطفاب
اللباس وانذار الناس واغرق قوس غزايه فى الركض
وحرم على جنبه القرار على الارض فاعين بفوجمع بين السدين
ثم قبض فى اين عنده ملتقى الحديث وكان من دعاءه فى
اعار رب اشرح لى صدرى واشدد ازرى واحلل عقدة
من لسانى يفقهوا قولى واخى افصح منى لسانا فارسله معى
واشركه فى امرى لغمر ويسئلونك عن الاهلة صفر ابن عزير
علة حنا بحب ولات هنت حيه اذا انطلقت احجنت
قرانا لا عن مرض بريب الى عرض هلال مطلع الحولى الحلول
الاجل الضرب استهلاله دليل الوقايع والحروب مجره
بعض منها نجوم الرجوم بمربع ذوجد بين يطلع بالطاير
الشوم ثابت بقارنه السيارات دائم ينهض من وكرة
الطيارات ذات الحبك لا يراجم كواكبها بوج معوج
الطلوع يغور فى اسرع زمان عواديها معنى احكمت مبانيه
ورفعت محانيه حايط مايل وعماده زايل لا يقوم ساده
ولم ينقض وكاده بنيانا باكته فرحل منه متاريع
نازله فتحوله منه رباط موقوف على المارة لا تليث منه
سياره زحف سفر عنه الطبع السليم ونفر عنه السمع المستقيم
محل النزاع بنظر منه عند المجادله منحرف للقتال يولى
الظهر عند المقابله سورة محكمه وذكر فيه القتال يميل
بها اصحاب الجلال شديد القوى ذو مرة بوارثين رسله

من غير

من غير فترة مغلول بذات الجنب تقلقله ابنعاث مزنه
لا يكن الا اذا وسع نجربه الشيطان يطلع شمس انفرة
من بين قرينه مارد لا يكن مزيل اذيته صورة مركبه ليس
لها من تركيب النظم الا ما حملت ظهورهما او الحوايا
او ما اختلط بعظم اضلاع على الوتر تطوى الكناد نحن الى
القدس الطوى مشار شد الى العقب اذقانه يضيق
صدره ولا ينطلق لسانه بطل شد جاذبه للموت ويخرج
من خوف القوت ماعلى الصوت مقدام من بنى الاصفر
قبض عليه فى دار الحرب وشد عليه الوثاق حتى شكى
ضيق الخناق وجرى سهام الآفاق فصار ملك اليمين
بالاستحقاق ولا عدوان الى الى اصحاب الشمال فهو فرع
اصله ضال تنكر باتى البحور للبشر وصلبه مثل صياصى
البقر يغشى عليه جمع الى الاصفرار نحو لا وحسا فقبض و
كان فى النزع حيا مطيته يخالف ساير الانعام قيامها
باليد وقيامهن بالاقدام كلما كانت اثبت على المقام
راكبها اقرب الى بلوغ المرام مضر منبطيها اذا كانت
نفقوله ونزل عليها اذا الرحلت محوله اعوجى نسق
راكض بساق اعجمى كوى الاشداق شاكه تودع اقرب
الى بلوغ سفرا لا تعود عقيله يحن الى زوج عود غايله
شقاشد ايد العزاه اعجب بها حزبا مريد القامه
عنقا نزق افراخ الغور يزيد فى مرتها فرة الدهور سلس

القياد صعب الى ذروة غير سوي مقبوض جمع الباري
عظامه فصوره احسن نظامه تهادت عنه القامة الف
وترن جميعا للتشبيه لا يريبه اهل القياس بالتحيط
بالالف قارن نونا شدد فاذا حركته ان واذا تركته
اطمان اذا ذم نصب الجر ولا يستعمل غير ما بعد ما دخله الكسر
وحرف معطوف عليه ومجرور بالاضافة اليه حرف
ادغم فيه غيره فسكن حصل منه تشديد وتنوين هند
تشبه علامة المد اذا عطلت وتشاكل الياء اذا استعملت
ذو غرب تشاء بنميمة عنلي على الخفاء مقيم يعرف ينكب
عن موارد المياه يعرق عند حر القتب والا تمام اخوه
دمي عفر الف ونغير ومطرده هي اذا انفصل الدمي
اللاصق مقيد يحمل عليه المطلق طويل العنق من حبل
عاتقه معلق خفيف الراس يميل الى كل طيش عاري
الثالب في حبالته ذوات الرياش بحيف يري اثر
المحاجم بظهره يثير لعضه غيره اجش رفع صوته بين
يدي الرماة سبار زلفت في اعضاد الكماة لامر ما بارزت
وكيف عن مراتقل الرماة كان تشطه من فرع ابل
تمها التسور الطاويات اعجوبة جمعت بين اضداد
تعافي خضوع واباه في خشوع وتعطفها في شادة
وصلابة في رخاوة واشباه عشاق الجمال طايفها





من صنعة الباري الذي مطلبه — عجبا تجر في الضلوع عظامها
نضويه عند شد عقابها — وشاح قمراء ان اردت ذيابها
نقوا يهدر كالفتق شقشقها — تبدي الحنين اذا احدث رياتها
وتعض عضا حين يلعم شدتها — وسلت منها اذا خلفت نعالها
دهفو اذا اكبها وكان يعبر تهها — تحد دا عليه اذا استقل سنا
وتلوك شوكا لا تسوغ لعزها — ولو تماسق الحشائش خطاها

هذا وقد سبقني الى هذه الرعدة من هو سباق غايات
الفضل وحويت عرق العقل والنقل فلم تق في القوس
منزع ولا في كنانة الفصاحة اهزع والله اعلم بالصواب.

تم الرسالة في صفة القوس

زهی شکوه تو از روی ملک زنگ زدای — ضمیر تو به کار خیر راه نمای
تویی که هست ترا آفتاب سایه گرای — تویی که هست ترا روز کارت گرای
هوای دولت تو دوست سایه دشمن سوز — زبان خامه تو نقش بند وطبع گشای
ز دولت تو به کارها نظام گرفت — بچشم لطف در احوال من نظر فرمای
مرا که کار چو طوطی بود شکرخای — روا بود چو مستوران زغصه این جای
نشسته ام بیکی کنج در چه مشغول — گزیده راه قناعت نه مرد ره پیمای
دعای دولت تو بی طمع همیگویم — نه بهر آنکه بگیرم مزد مدح سرای
سه ساله شکر غم برسرم همی بارد — کرم تو دست نگیری چگونه دارم پای
ز بند بسته زبانم شکسته دل شده ام — ز دست لطف ز کار من این گره بگشای
جوره زمانه زده محبوس مانده ام چنین — نکرده هیچ گناه آسمان بره مانی

گرسنه بسته از خورنه گاه سبزه زهی نوای چون خط من آمد آب
ز عشق جوششان و دیده سپید چون کافور ز شوق کمشان دندان نگار لب ها
چنان ز بی علفی گشته اند بیچاره که آخر کشان شد بهشت جان افزای
تویی که یاری مظلوم میکنی شب و روز بر این ستم زدگان بنده کرم بجای
ز جود عام همه خلق در تن آسانی ز جود خاص منم در لقب غریب آسانی

کریم زمانه بزرگ کرانه زهی طلعت فال فرخنده فالان
شکسته شده چون سر زلف خوبان ز خط تو خطهای صاحب جمالان
حلاوت بسی می نهی در دهانش از آن است کلکت چنان زرد و نالان
گرت رای باشد به بستانکاریت اسد را چو تو رام آوری زیر پالان
شکرت کشد ده دهانهاش سینه بدیع تو ناطق زبانهای لالان
سخای تو و ابر و خورشید برسر درین عهد هستند صاحب عیالان
تو چون آفتابی و خصمت گریزان ز بیم تو چون سایه دیوار نالان
معانی ذاتی و اخلاق نیکت نگهبان گشت از جهد بسکالان
که باشند وقت حضور تو اعدا چه باشند نزدیک شیران شغالان
همه نیز من وصف تو بار غار زند زبان تو و کلام دریا مجالان
برسم خودت مسیح رحمت ز ادم چه باشد درین خدمت نیک حالان
جوادار خوانند و صاحب معیشت چنین دولت اندر نگار سطالان
مرا اگر کالی بود از تو باشد که هستی حقیقت کمال کمالان
کزین عارضه از تو گردد مقرر برغم حسودان فاسد خیالان
ثنا باد و شکری که گویم ترا من بود نقش پیشانی ما و سالان



ای که ظاهر از عبارت تو رعنایی آصف بگرد چون تو رونق بزاری
از فصاحت تو روی سخن را طراوتی وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز بیم مرکب تو روشنان چرخ مرکب ز ابر زیور جود استعارتی
برده ز رای روشن او از کلک بر تو است بر جیس را ز آشتی و عطارد امارتی
از فضای سپهر حکم تو چند فضا هوا تا با ضمیر تو بکند آتش اشارتی
از نسبت غزارت دریای جود تو بحر محیط را بود بس غرارتی
از خاک پایت ار بشنوم سرمه در کشد نرگس شود در این صاحب بصارتی
در عهد دولت تو شبا طفل چن انس گردند از دماغ برون سر سطارتی
هدر را براده بودی از زانکه هستی در چشم بخت تو جهان را حقارتی
دست خیار بر کمر کوه بسلد گر تو تباز زمانه نمای اشارتی
کلکت زبان گشاده و بسته میان چرا گردیمی ز عیب گذار بستقارتی
در معرض لقای تو جان بذل میکنم زین سود مند تر نشناسم تجارتی
از رشح طبع عالی او از عکس خاطرت از چشم من تری بود و در دل حرارتی
بی لطف تو حیات ز من منقطع شدست دانم کنند خیال تو گه گه زیارتی
بی شحنه وصال تو در کوی صبر من غوغا بیان شوق برآورد غارتی
ما شوق دست بوس ترا شرح داده ای ای کاش دست داری یاری بی عمارتی
زیاده هست و لیکن نمی کنم بر اعتماد لطف تو زحمت جسارتی
در اصفهان بدولت عهد تو میکنند در هر مجلسی کمن از تو عمارتی
نه در دل کسی بجز از شمع حرفتی نه در دهان کسی بجز از می حرارتی
امنیت و بس مراد دل ما و کمگنان کار دگری ز مقصد همچون ستارتی











نو عروسان چمن را دست ... بر | پای تا سر در دو جهان گرفت
صبح خندان نفس گر صبح زد | خالی اندام در گل خندان گرفت
مجمع یاران دگر ره باز را | از روی صحن سروستان گرفت
گل فرو بست از بر خوبان باغ | ابر کز خشمش جهان طوفان گرفت
چون صبا نشناخت نرگس فرق ها | ز انچه نقش در میان جان گرفت
عزم استقبال گل را در روحت | از شکوفه سیم و زر را ارزان گرفت
جامهای کاغذی در سر کشید | شاخ را چون در چمن باران گرفت
ز خوش [illegible] افتاد [illegible] من | از تعجب دست در دندان گرفت
دست در عالم فشانه ازاد سرو | سر چون کار جهان آسان گرفت

ای ز روی تو آب بر آتش | دل ز رشک تو تاب بر آتش
ای ز رشک خط تو چون خط نو | جگر تشنگی تاب بر آتش
بگذر از خال چهره تو دود | من تو هم حباب بر آتش
بر خیت دل چرا نهادم من | دل نباشد صواب بر آتش
پر تو عالیست بر حشمت | زانکه [illegible] آب بر آتش
زلف هندوی تو بتان صفت | ساخته جای خواب بر آتش
لیک من [illegible] کنم پیاد تو او | می کند اضطراب بر آتش
گفتمش چشم تو چرا نخند | آن دل پر ز تاب بر آتش
گفت اری بنزد بیماران | رسم باشد کباب بر آتش

دل مرا چو سپهر ز غمی پردازد | هم ز بخت سپیده دگر غم آغازد

[illegible]

گر سپهر بد اشتر ات آن مغنی | که هیچگونه مرا عاقبت نمی سازد

مرا که هیچ نصیبی ز شادمانی نیست | بسی تفاوتم از مرگ زنده کانی
ز روزگار جوانی اگر ز امنیت | مرا ز بخت نصیبی بکنج جوانی نیست
ز من فلک عوض عشوه عمر میخواهد | که عشوه نیز در این دور انگا نتی
ز نامر وانی نام شکایت ارز | ز آب چشم بیقدری ارزدانی
برای نظم معیشت پیشه در سیم | به سود [illegible] چو نقد ز آسمانی
کسی که او را اضافه باید ست | کان نبهره که کارش چنانکه دانی
وزان جهان کرم بهره بود نیز | چو هیچگونه مرا کام این جهانی
جو شاعری زبی عدت نیاز است | سزد که حصه من [illegible]
جو بهترین هنری در زمانه ی گر | مرا چه سود که سرمایه جز معانی
پس از [illegible] ساله سفر از پس [illegible] | که خرف نه مرا هیچ از معانی

کسی که او نظر عقل و زیره کرد | چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
مرا بخاطر موری از آن بیازارد | اگر چه ذات حیاتست از ان گران
قناعتست و مروت نشان ازادی | بخت خانه دل [illegible] این دو
بجنگ و بد بر آید جهان [illegible] | که زیرکانی با طبع شاد [illegible]
زبان ز گفتن نا گفتنی نگه دارد | که شمع هستی خود [illegible]
جو [illegible] ز مردم [illegible] نه | وزان [illegible]
درین سرای که اغاز و [illegible] عدم | تجلی خوش طلب [illegible]
زمانه روشنایی که چیست عادت | هوا بود که کسی [illegible] بر زمانه [illegible]



گل سوری به لب بوته لعل
هوا قوس و قزح در بازو بند
ز پشتی ضیا بر خیره دشت
ز نور آفتاب و عکس لاله
صبا اینک بجان میکرد واثق
فراقی از سپاهان دور ماند

بر از کاو رشد زر آتش آید
که گلبن بر شمال ترکش آید
که سرو دگر بضاعت سرکش آید
سمند خاک نقش ارکش آید
ز لبس کش عارض سوسن خوش آید
که زرین رود بس دریا کش آید

این جهان گوی جهانی دیگر است
بلبلان را با جنت پنهان گل
بوستان را از صبا زاری

مرز مینی آسمانی دیگر است
مرزبان سود و زبانی دیگر است
مرزبانی تازه جانی دیگر است

عنت جز با دلم خوش در نیامد
از مهره دل
خط کز طبع توام است طبعت

سرم جز با تو سرکش در نیامد
که با نقش تو در شش در نیامد
که جز با لعل تو خوش در نیامد

وقت صحبت ای پر ساغر کی است
بیش از آن کار نه از خمی رنی
چند لاف از فضل این و زاهدان

باده و ساقی و رامشگر کی است
باقی دوشینه را اینک کی است
من ندانم این و آن ساغر

عید و عشرت که در کار آید
مست شو چو کز سلامت طلبی

فرخ آن کار که از یار آید
که با پیر دل هشیار آید



راحت از رنج طلب کن کافر
فالی از وصل به نیکی مزن
دیده را خوشدلی ده بدروغ
این سخن گرچه نباور باشد

کو مرا از رنگ و گل از خار آید
نقش بدر اگر خریدار آید
خوشدلی بو که بدیدار آید
در سخن نادره بسیار آید

گر ز تو چشم وفای داشتم
آدمی را مهر بسیار اوفتد
ابلهی من که از ... ده دی
من ندانستم چو دانستم کنون
گر نهادم بر تو دل کفری نبود
دیده را اگر کرد عدت اختیار
باده عشق توقی کردم از آن

در گذر از من غلط پنداشتم
آدمیم آدمیت پنداشتم
تخم در شوره چرا می کاشتم
رفتمت با خوی خود بگذاشتم
بار او اینک ز تو برداشتم
لاجرم از خون دل انباشتم
چون صراحی گردنی افراشتم

چیست که بر من ز عشق یار نیامد
کار دل بیقرار با سر زلفش
آن همی لایه که کردم آن همه زاری
در ره او هر که بر جهت برسید
عشق خود کم نغمه بود خوشت بزنم
هر کی از وی جنگ و بد نظری یافت
بی جگری دل چنان بدست تو دادم
جان که بدادم نه از شکست توقف

کیست که زین غم به زنهار نیامد
آن همه جان باقرار نیامد
با دل سختش دمی بکار نیامد
زانکه در و هیچ سر بکار نیامد
این سخن از روز ... اشنوار نیامد
من بدم آنکس که در شمار نیامد
کورا حاجت با شطار نیامد
خود و غم عشقت بجو استوار نیامد



گفتی که رایگان غم من میخوری بس | الحق تو این شکر نمی خواره کرده

ای روی تو آرزوی دلها | شادی غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو [illegible] | آشفته ز کلفت و گوی دلها
شکسته کجو بیار عشقت | سنگین دل و سبوی دلها
دراز کلها زلف [illegible] | الکنده ز کوی دلها
غارتگر زلف تو [illegible] | دربستهٔ محبت [illegible] دلها
پی در پی تو [illegible] | نتوان آمد ببوی دلها
تا باد [illegible] تو شنید | پس نکهت شد [illegible] دلها

هر شبی از راه اشک من دامن خاک ترشود | شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
خسته تنم ز لاغری گشته فنا [illegible] | دست دراه [illegible] تا بستاره [illegible] شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو | جان بکنار لب دود دیده [illegible] بگذر
زآتش دل مرا جگر خون شده [illegible] | گز دم سرد [illegible] خون دلم جگر شود
تا ز من [illegible] زلف تو دل [illegible] | کور دلا که [illegible] از پس [illegible] شود
خاک درت ز کیمیاست [illegible] | در رخ و چشم عاشقش [illegible] زرد و گهر شود
در سر زلف تو دلم [illegible] | [illegible] کار [illegible] شود
[illegible] چشم من [illegible] | اشک برخ [illegible] سجده در [illegible] شود
[illegible] | عاشقیش [illegible] شود [illegible] نظر
عشق که [illegible] | [illegible]

زهی خیال که ز خورشید و ماه نتوان کرد | خط خطا که ز مشک سیاه نتوان کرد
[illegible] توان زد بران نازک | که از لطافت در وی نگاه نتوان کرد
به پیش چهره تو از غم تو دم نزنم | که پیش آینه [illegible] آه نتوان کرد
ز ترک وصل تو دل بکشم ور نه چه غم | بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
بوسه که ندانم دهی یا ندهی | [illegible] که راه نتوان کرد
برآنکه تا تو ز عالم [illegible] آگاه | ز [illegible] مردم یکی راه نتوان کرد
حدیث وصل تو [illegible] خیال تو گوید | [illegible] حدیث [illegible] نتوان کرد
چو من هر دم از اندیشهٔ وصل [illegible] | حدیث خواه توان کرد خواه نتوان کرد
ز هر دو کار [illegible] که عشقبازی تو | بجز به واسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
آب دیده در آغشته است قامت من | که چوب تا نکشیده [illegible] دوتاه نتوان کرد
بجز [illegible] | دگر [illegible] کوی تو راه نتوان

درد دل از حد گذشت [illegible] | دل همه خون گشت [illegible]
شد ز ضعیفی تنم چنانکه [illegible] | [illegible] صد بار [illegible]
با همه کس [illegible] داده جمله [illegible] | قدر [illegible] کمان [illegible] نتوانند
جان [illegible] | آری همه کس [illegible]
ماه رخا با لب تو جان [illegible] | هست [illegible] که راز دار [illegible]
گر بگذاری [illegible] تو [illegible] | لیک [illegible]
چشم تو [illegible] دل من | کو همه [illegible] خمار نتوانند
جور ز خوبان [illegible] بردن | غمزهٔ مست تو صد کار [illegible]









بهر در و دست انکه من از پا فتادم | که در دام عشق تو دلبر فتادم
چو به گرده بودم که ناگاه از خیابان | بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا | نمی تاختم نیز در سر فتادم
بدین کوزه هرگز نیفتادم ار چه | و درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشقبازی | نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم | چو در موج دیده چو بنگر فتادم
خیال لب و روی زلف مشکین میرم(?) | بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بمعجزه دستم از ان زلف مشکین | بدان چاه سیمینش اندر فتادم
وز ان چاه جانم چو رشتن(?) افتاد لیکن | ز بد بختی خویش بر در فتادم

کجایی ای به رخ آب زندگانی من | کجایی ای غم تو اصل شادمانی من
ببوی وصل توام زنده ورنه غمت مرده | وگرنه فارغم از مرگ و زندگانی من
بپرس حال دل من که شرح از غم خویش | که انگشت وی از حال سوز پنهانی
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو | مباد از پی حسن تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر | مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان شهر سان(?) | کنون که زینت پاسبانی
بدین صفت که منم از زبانی سرگشته | بود در خور این عشق ناتوانی
ز آب چشم بسیج اندرم که هر ساعت | بخلق بر شمرد محنت نهانی

مژده ای دل که یار باز آمد | ترک چابک سوار باز آمد
غمزه او نسیم ست برفت | با هزاران خمار باز آمد

بسته

بسته جانی زار زار فراق | این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از غم عشق | یکی صد هزار باز آمد
یار آن عتب حجسته چو بود | کز در آن نگار باز آمد
نبردم سپاس ایزد را | تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن اشک چشم راه سحر | عاقبت هم بکار باز آمد
همن نوبهار شوای غم ازانی | که مرا غمگسار باز آمد

عید کنان عید شد که روی تو دیدم | کار کنون راست شد که در تو رسیدم
با مه برابر کنم چنین دو سعادت | من که مر عید را برای تو دیدم
جان و جوانی بباد دادم از آنک | بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه بر خط تو نهم سر | سوی تو مجنون قلم بفرق دویدم
راه سر زلفت دراز بود شبانم | پای شدم همچو دست سر بدویدم
شرح یکی از هزار غم نتوان داد | انچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح | مردم مردم من که بر بهن جو بریدم(?)
دولت وصل تو یار من شد و آخر | جان خود از دست غم چو باز خریدم

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد | نگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
ز دزد ایم که با آفتاب بر خیزم | صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد
زمان خواب بسی از پس است حالی را | برای کشادی دل ترک خواب باید کرد
نقاب شب ز رخ خوب روز بین گردم | ز آب چرخ اقش نقاب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ از بهر دنگ | چو دور های پیاپی شتاب باید کرد





مفرح دل غمگین اگر همی سازی
چو روشنایی اندر قراب آب رسات
بهو الفضولی از عقل با طرب بنگر
جواب زندگی از باده میشود روشن
زگفت و گوی اگر میانه بگریزد
وگر چنانکه ازین نیز خوشتر باید
سر صدور جهان فخر الدین که از داد و

هم از شراب جوانی ثواب باید کرد
گناه خویشتن از می خراب باید کرد
لب تکمین ای خطاب باید کرد
طراز عیش خوش از کار آب باید
هم اختیار سرود و رباب باید کرد
دعای دولت صاحب خطاب باید کرد
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

امروز روی تو ز همه روز خوشترست
بیمار چشم تو که همه خون دل خورد
بر دل خوشست دست درازی زلف تو
گفتم که از ده دل ریش تو چیم گفت
باور نمیکنی چراکه شمع را
با آنکه هست خوی تو با ما چنان نکو
در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب

شیرین لبت ز جام شراب فرو خوشترست
امروز باده ز همه روز خوشترست
پرده دری غمزه دلسوز خوشترست
ما تو هلال صداع تو امروز خوشترست
آب سرشک دیده و جانسوز خوشترست
سربازی از حدیث بدآموز خوشترست
وایم خوشست موسم نوروز خوشترست

چه باشد گر ز من یادت نیاید
ز چشمت چشم پرسش هم ندارم
مکن بر جان عاشق بخشایش کن
سعدی ... صحبت ما را
چرا بستی ازین راه پرسش

که از دوری فراموشی فزاید
که زو بیمار پرسی هم نباید
نگوی کاخر تسکین باشد
پس از سالی مرادم سوم باید
مگر کاری تراز من نکو باید



بجان تو که اندر آرزوت
بشب می آورم روزی بمحنت
حرام روز سالی چنانچه باید
گر شب البین ...

سوز عشقت جگر همی سوزد
تو چه دانی که آتش رخ تو
هر چه از دیده پیش ریزم آب
جست از آب چشم فایده
اینچنان سوخته جگر شده ام
هجر تو هرچه با جز از دل و جان
همچو شمعی در آب دیده خویش

تاب روی تو نظر همی سوزد
نظر اندر بصر همی سوزد
دل سنگین تر همی سوزد
غم تو خشک و تر همی سوزد
که دلم بر جگر همی سوزد
همه در یکدگر همی سوزد
هر شبم تا سحر همی سوزد

گر نخواهی کشتنم یکبارگی
عشق می بایست تا راه بس نبود
در فراقت جز غم غمخواره نیست
میکنم نظاره روی تو ز دور
کشتیم در انتظار بوسه
یا به بوسی و جانم زنده کن

بس کن رحمی بدین بیچارگی
محنت درویشی و آوارگی
وای آن کش غم کند غمخوارگی
جز در روی تو نیست بر نظارگی
ای بکشتم گر دادی بارگی
یا بکش یا دادی یکبارگی

تا نگارم رای رفتن میزند
هجر او خون دل من میخورد
میخورم سیلی محکم از غمش

عشقش آتش در دل من میزند
وصل او می بند و تن میزند
ای بسا سیلی که گردن میزند

خط و رخسارش تو پنداری که
غالیه در برگ سوسن می‌زند
ماه در شب دیده‌ام خرمن زده
روز و شب بر ماه خرمن می‌زند
گرد دلم زد رای رخسارش رواست
راستی را رای روشن می‌زند
آنچه من با یار سنگین دل کنم
عشق او با من همان فن می‌زند
گر گریبان میدرم از دست او
او همان دستم بدامن می‌زند
چشم پر دستان او تیغ جفا
گوی اندر روی دشمن می‌زند
لایق ما با دل سنگین او
باد پنداری بر آهن می‌زند

گر ترا گویم که عاشق نیستم
یار جان و دل موافق نیستم
از منت باور مباد این سخن
زانکه در این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق ولی از بند
پس که باشم من که عاشق نیستم
تو بحسن افزونی از عذرا و من
در غم تو کم ز وامق نیستم
آشکارا کردم اکنون راز خویش
وندرین دعوی منافق نیستم
هر که در عالم ترا عاشق شدند
من بر از چندین خلایق نیستم

مرا گر زهره نباشد که در رخت نگرم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم
بچشم من برسد گرد راه کوی توام
بگرد تو نرسد از پی ... نگرم
بدولت غم تو آتش دلم زنده است
ز شادی تو نماندست آب بر جگرم
شود ز سینه تو مهر روی تو پنهان
اگر چه صبح ز دست تو پیرهن بدرم
حکایت غم تو نیست از حکایت غم
فسانه من و تست ار بکوی بگذرم
بباغبانی ... افتادم
ز عشق روی تو دست تا بر فرزندم



بیا و قد تو از بس که سروی رانم
از آرزوی رخت بس که گل فرا چیدم
من و وصال تو زین پس اگر برد خوابم
من و حدیث تو زین پس اگر بود دم
چو آفتاب اگر جای فلک سازم
روان شده ز غم عشق چو سایه بر درم

نگارم چو گرد گلستان برآید
خروش دلم با گمان برآید
فغان سرو در خاک پایش بغلطد
چو گرد جهان خیزه زان برآید
برآید غریو از دل خلق گر او
دگر ره بباز از نیسان برآید
چو غنچه برآید ز دل هر که میند
که آن سرو بن از گلستان برآید
بسی بر نیاید که از دست حسنش
غریو از دل سرو بستان برآید
نزد و رخ انگشت حسرت بدندان
چو پروین از آن لعل خندان برآید
فلک خشم خورشید رشکش شده زود
چو گرد سمند شش ز میدان برآید
مرا وصل شیرین لبش دستی را
بجان گر برآید هم از آن برآید
توان در غم دل دهم زانکه دانم
که آن کار دشوار آسان برآید
چو بگسست زنجیره سلسل
بجز اشک پر دل کم باران برآید
برآید ز روم امید این دل من
ولیکن بصبر فراوان برآید
مرا مهر آن چهره و لعل میگون
فرو رفت با شیر با جان برآید

شب فرقت غم هجر تو صد غم برسد
اشکم بچار گوشه عالم برسد
من از تو چون رسم که نسیم سحری
در گردن کلاله پر خم برسد
در چشم من پرست قد سرو دگر
زان ملک چشمهای هم فراهم برسد
از بس که خاک کوی تو در دیده‌ها گشت
جز گرد او به من از پی غم برسد

فریاد و من بفریسی این دل غمین
از خشک ریش هجر مرهم رسد
شکرست اگر بسر رسدم وعدهٔ وصال
باری بلا و محنت و غم کم رسد
گویم که زین سپس نبود هیچ غم
گفتن به سود چو که چو دستم
دشوار امید وصل توان داشت
ماهی برآید و خبری هم رسد

جو روی خوب تو خورشید آسمان منست
بقد قامت تو سرو بوستان منست
بسوی انکه برنگ رخ تو گرد گل
بسی تکلفها کرد و انچنان منست
بجان زلعل تو بوسی خریدم و دادم
که گر نباشد سودی دران زیان منست
دو دست من ز میانت
تراجه با کمران نیز در میان منست
امید بوسه و کنار از تو شد بریده
بدیوفی ز تو قانع شد این همه
بداده ام دل و جان تا مگر خورم غم تو
که در هوای تو غم نیز رایگان
به نیکوی و شکرفی تو بیابک
نه در سپاهان کافر همه جهان
گرفتم انکه دولت
لطافتی بجر و غ ارشیر زبان

گر امروز آن صنم بدم نیاید
نصیب جان من جز غم نیاید
نیامد دوشش و جانم بلب آمد
زبیم انکه امشب هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند
ولی با این همه ترسم نیاید
مرا گر نیاید او نیاید وگرنه
غم و اندوه و محنت کم نیاید
به سود ار آید او زانست که جانم
نباشد مانده گر آن دم نیاید
من او را از برای خود نخواهم
ولی جز او که با ما هم نیاید
گر از دنبال او شاید فرستاد
چو کس در راه او محرم نیاید

دگر او را

وگر او را نباشد آمدن رای
بقول هرکه در عالم نیاید

جان که در عالم خود او دادهام
در غمت تا بوده ام اش انگاشتم
دیده را با نقش تو بر دوختم
سبزه را از مهر تو انباشتم
سطلح سودای خود یعنی دماغ
از برای این هوس افراشتم
در زمین سبز از روی نخست
دانه دل خود نهان بکاشتم
تخته وقفی غمت بر دل زدم
نام مهر تو برو بنگاشتم
جز زر و سیم در رخ و اشک انجمن
داشتم بگمر ترا انگاشتم
ور دلی بد تن ناهجر شش درزدم
ور غمی بر دل از او برداشتم
از سر مرد جهان برخاستم
جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم
در سر ز جام عشق خماری گرفته ایم
پرورده ایم دوشمن جانرا بخون دل
بس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم
چندین هزار کلبن شادی درین جهان
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
بگسر بهره بود ز عیار مردمی
از دوستی هرکه عیاری گرفته ایم
هرکه دست در سر زلف تو میزنیم
چون نیک بنگری دم ماری
چه درد دل ز دیده بدیدیم زین سپس
بر خون خود ز دیده کناری
کردم شمار و بر غلطیم از تو شمار
در عمر خود ز هر که شماری
این خوش شدلی ز زمانه براو فقاد
ما بیهده چرا پی کاری گرفته ایم

در عشق تو دل بجان همی کوشد
جان خرشد و همچنان همی کوشد

در سنبلت بهاری پیچید
با نرگس و بستان می کوشد

رسید اگو به که فارغم و اینهم
با درد تو در نهان می کوشد

با آن همه ما توانی حشمت
با خلق جهان همه می کوشد

تا وصل تو خود کرا بود روزی
حالی همه کس در آن می کوشد

هر کس که وصال تو می جوید
با گردش آسمان می کوشد

در عشق ز هر شکرها دارم
انصاف که بر چه سان می کوشد

با هجر تو گرچه بس نمی آید
مسکین جگرم بجان می کوشد

دل می خرد از لبت بجان تو بی
گر سود بست گر زیان می کوشد

با لب تو جان شکار زلف تست
حلقه شب گوش شو از زلف تست

چشمه خورشید شوی روی تست
با رخ تو کاه کار زلف تست

در عروسی جمالت عقل را
دست بیچه در نگار زلف تست

پر ز عنبر شد کنار عارضت
آن ز خطت آن ز ... زلف

من چه گویم کز رخت روشن تر است
فتنه کاندر روزگار زلف تست

صد هزاران دل ربودی و هنوز
شست و پنجه در شمار زلف

باز نخندان تو زندان دست
جان ما زنجیر دار زلف تست

عالمی دل خسته اند از مرد و زن
از دو شان در کنار زلف تست

زهی مالیده رخت لاله را گوش
بناز بزد زهی خطی بنا گوش

لب لعل تو مردم عاشقان را
پر از گوهر کنند چو چشمها گوش

کشم در حلقه زلف تو مردم
گر از عقل و صبر و هوشش را گوشی



ز رخسارت بغیرت گوش احسم
بجنگ از کفت و درشت ما گوشی

شود شیرین زبان تلخ گوشم
کرم باشد حدیثی از تو در گوشم

من از غم ناله و بسته چو بلبل
در افکنده تو چون گل از جفا گوش

بگریه گوشمال چشم دادم
که از حشمت چرا داده تو ما

هر نقش آید دل اندر سینه من
جواب از تو آید نوا گوشی

ندارد بی خیال دیده آبی
نباشد بی کلامت با نوا

بقصد جان خلقی چشم مستت
کمان ابروان آورده با گوشی

ز خط تو مثال از بنده چندست
ز زلفت حلقه از جان گوشی

بمن چشم خمارینت چه بخشد
بعشق اندر زبان با چشم با گوشی

ز توان چشم دارم گر لطف
دلم داری از بهر خدا گوشی

غلام آن رخ خورشید فامم
که هستم از میان جان دعاگوشی

بسی بگرفت کار روبار است
بس عزیزست روزگار لبت

ای لب جان و دل که جوی لعل ...
برهم افتند ز روز بار لبت

سالها شد
مجو چشم تو در خمار لبت

در همه کارگاه کان بدخش
خفت کمال لعل در شمار لبت

جان اگر صد هزار لطف کند
بنود جز که شرمسار لبت

چرخ بر روز پشت حلقه کند
پیش از قوت ابرار لبت

نقش دیوار جانور گردد
اگر افتد برد گذار لبت

خورشش و شیرین شست جام از آن
پرورش یافت بر کنار لبت

بوسه ده که جان خسته من
طلب آمد در انتظار لبت

ورنه گه خدای دامن / نیم جانیست با دگر کاریست
ترسم از نازکی برنج آید / ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند / بس که جا آید او بکار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم / گر خورم آب چشمه سار لبت

نگارا چند ازین فرمان شکستن / ز نیش نی دل سندان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن / وز و در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو را از رو نادرست / که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده / گهر را کام در دندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و غم را / نباشد کار جز زندان شکستن
بداروی … اند راهی بستن / بدشواری و بس آسان …
بوین … که پیمان تو باشد / یک ساعت و دو صد توان …

می شنوم باز که یار دگر / ز غم مرا کرده بیار دگر
نیست قرارت بر ما تا ترا / یا دگری هست قراری دگر
با سر و کار تو آورده / امیت و دگر ره سر و کاری
تو بکنار دگران وز تو من / در هوس بوس و کناری
نیک بدانست که با جز بری / از تو نگردیم شماری دگر
دل بتو داد و نه جز و بود لیک / رفت ازین نوبت باری
پی تو دل از خون شد تر با شود / هست جز این کارش کاری
خوش نبود الحق در راه عشق / مرغ غمی ناره شکاری دگر

ورنه توانم که کنم محو تو / بر در تو با چون تو کار دگر

نگار دل سیاهم ناله رنگیست / چو غنچه بسته طبعم چشم تنگیست
لبش را هر نفس با من عتابیست / رخش را هر نفس با لاله جنگیست
خم ابروی تو مجنون کافیست / گهر در غمزه اندرون مجنون خدنگیست
و بیمار است چشم ناتوانش / که در دستش ز غمزه تیر تنگیست
ز فانش جبین روان کرد و بعذرش / تو گویی کلکی اندر دو دستش …
تنم گفتم که نالانیست گفت / هم بود دستش بنا …
نگارا بس کن آخر زین جفاها / که هر کس را که بینی نام و ننگیست
مرا دانم بوصل تو شتابیست / و گر چه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی از بهر وانی / اگر صبری کنی اندر تو سنگیست
رخش سبزست و لب خندان ز غنچ / چو گل هر کس کش از روی … رنگیست

روی از آن خوبتر نتواند بود / این چنین دلبری گر تواند بود
آنچنان نازک … / لب بیاشنه شکر تواند بود
قسم … شنیدش … / کس ز حالم خبر تواند بود
سرخی اشک من ز مهر تو … / هم ز خون جگر تواند بود
از تو طرفی بوصل در بندد / از میانش کمر تواند بود
وا نگفتم ز فراق او گفتند / رستم زال در تواند بود
ای چنین هجر دل کجا … / مشکل آنرو که زر تواند
بکشم جور او که خاک درش / هر دو با هم اگر تواند بود



از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست | جز کم جان که جزین هیچ دگر حاصل نیست
بر زر بنده ز میان تو کمر طرفی از آن نیست | در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت | ور چه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
دهنت تنگ بموییست بدان تنگ کمر مویی | وز تو خرسندم و آن نیز بقدر حاصل نیست
گفتی اندر ره خود بنشین نگاهی میکن | که ز رخسار تو جز خط نظر حاصل نیست
گر چه این مرده و ده بهر نظاره رستن | آن غرض کز تو بود از همه جوز
دل ز زلف تو طلب کردم و بر خود پیچید | کو مکن شرم بکوشیت اگر
بجز از درد سر ارباب تو بنیاد گرفت | هیچ مقصود من ای جان و جگر
گفتمت بوسی ازان لعل ز من جا بدهی | این توقف ز چه رویست مگر
برگرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع | بی زر از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

مرا دلیست بموسم خانه غم آبادی | که گر بدو رفتهای را بر ابر بیادی
طرب نکوهی اندهکشی غم اندوزی | ز کار عیش پشیمان مدرد دل شادی
ورد بهر سر مویی هنوز دردی | در و بهر سر انگشت خار بیدادی
بدان شعله انگشت هر نفس کز دم | برو چنانکه بر آتش برو قید بادی
هم ز خون جگر تشنه بود ... | اگر ز تازه شره از ره دیده بگشادی
برام خوبان صد ره شها دیروز خست | ولی شها دازین ره بدست استادی
بدین صفت که منم ار اگر بدانستی | بپرسشش ار نشدی رنجه کس فرستادی

دلم در بند آن جانان بماندست | تنم در محنت هجران بماندست
نماند اندر تنم بی وصل او جان | درین معنی دلم از جان بماندست

ازان

ازان ناوک که چشم مستش انداخت | هنوزم در جگر پیکان بماندست
سوای خاک کویش گرد روزی | فلک زانم سرگردان بماندست
نگارا خود نپرسی حال آن کس | که در اندوه بی پایان بماندست
ز عشقت فراوان بود از دو | بسی خوردیم و هم چندان بماندست
شب بنشستم که دیگر یکی بار | بگردی گرد شوان آن بماندست

من چو بچه غم تو بنشستم | وز دست غم تو نیز وا جستم
فارغ شدم از زبان بدگویان | بر خود چو در وصال در بستم
از اندوه طمع چو بریدم | از محنت و انتظار وا رستم
گر دست لشکرم از تو جاش بود | گر دست تو زد بسی بگون شستم
صد باره مرا شکست عهد تو | من عهد تو هیچ بار نشکستم
صد ریشه جور و نار بشکستی | من نیز امید از تو نگسستم
بستی دگری بجای من ای | ننگ منت کو من بجای خود هستم
نحنی برویدم از قفای تو | چو مانده شوم نیز پای بشکستم
گر باز سر مهر تو شوم دیگر | شاید که نهی نگار بر دستم

کجایی ای بدو رخ آفتاب دیداری | چگونه که هیچ کو نیم دیداری
بیاد جوی فرام دمی درام من | که هیچ حاصل نیاید ز گردم از زاری
حکایت غم دل با تو من چرا گویم | تو خود دل ز حال من خبر نمی داری
بکار عشق تو هستم من آنچنان بیدار | که کار من همه بیچارگیست و غمخواری
تو حال بنده بدو زانی که بگذاری تنها | که هر کس تو نه بیند بخواب بیداری

زآفتاب فلک پیش من عزیزتری
مرا که آرزوی آفتاب خاطر نیست
بریز زلف تو منزل گرفت دل که شود
شب و سیاهی آن روز ظلم
ولی چه سود که در مخطط چرخ آموزد

وگر لطیف‌تر و دلکش‌تر از آب گهرداری
به ارمغان خرد از این آفتاب بیزاری
ز چشم مست تو پر نیز گرد شعبده‌بازی
گر آب چشم تر اشک من به پرمار
ز عکس زلف تو و بخت من سیه‌کاری

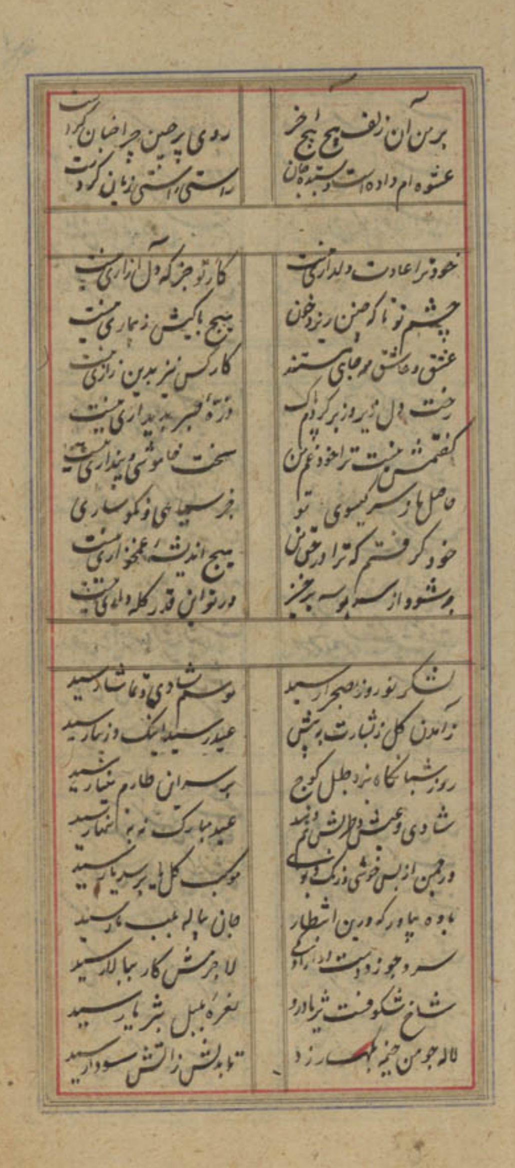
ولی من از نعمت خوشتر اندیشه‌ای تو هست
تنم چو موی شد از عشق خرم بهار
بگیر گره و بنهم بخویشتن درکش
به بوسه‌ای بنهم خوش کن و بده کامم
شعاع خورشید از جهت خار ده
قد بلند و رخ خوب سرو گل بر است
دلم به روی تو شاید که گر بر جان نیست
زمن چه پرسی چنین که تار گیست

ز روی نیکی یارم از دامان تو هست
که هیچ فرق میان من و میان تو نیست
که جفت قامتم آخر کم از کمان تو
که هست سودای دهان تو
نزار چون یک گل بر گلستان تو
دلیل هیچ دو در حسن و لطف آن
مراد رنج از آن چشم ناتوان تو
چو روشنست تر آن قدر گران تو

آنچه عشق تو در جهان گردست
مهر تو با دلم به حسن دارد
آن نه خالیست عکس دیده ما
هست نام کلاه تو شب تو کشی
آفتاب از رخت سر بفکند
تا جا تو خفت از تو عشوه گرنی

با مدار دور آسمان گردست
که دلم برد و قصد جان کرد
بر رخ نازکت نشان کرد
زانکه زلف تو ترا نهان کرد
ور چه صد تیغ بر میان گرد
سالها آسمان دوران گردست

برمن



برمن آن زلف پیچ پیچ آخر
عشوه‌ام داده است و بسته جان

روی پرچین چرا ضمان کرد
راستی راستی زبان کردست

خود ترا عادت دلداری نیست
چشم تو تا که چنین ریزد خون
عشق و عاشق مرحبای هستند
رخت دل دیروز برگردم
گفتمش نیست ترا خود غم من
حاصل ما در سر گیسوی تو
خود گرفتم که ترا در غم من
بشنود از سر بوسه برخیز

کار تو جز که دل‌آزاری نیست
هیچ با کیش ز بیماری نیست
کار کس نیز بدین زاری نیست
وز ته قبر به بیداری نیست
سخت خاموشی و بیداری نیست
جز سیاهی و نگوساری نیست
هیچ اندیشه غمخواری نیست
ور توان قدر کله‌داری نیست

لشکر نوروز صبح آرسید
زآمدن گل ز بشارت بر بخش
روز شبانگاه زد طبل کوچ
شادی و عیش و دل آتش دهند
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی
باده بیاور که درین انتظار
سرو چو زد دست ادا
شاخ شکوفه ثریا در
لاله چو من خیمه به صحرا زد

موسم شادی و تماشا رسید
عید رسید و نغمه بهار رسید
بر سر آن طارم خیار شید
عید مبارک تو به تو نهار رسید
موکب گل را ببرید یار رسید
جان بیاله عیب ما رسید
لاجرمش کار به بالا رسید
نعره بلبل به ثریا رسید
تا بدلش ز آتش سودا رسید

داشت صبا بوی سر زلف یار
این همه آسایش و راحت چه بود
الحق انها که ز روی ستم
گفتم ازین بس بزه رای باغ
بوی گل و نعره بلبل ز باغ

صبحدمی دوش بدین کار رسید
کردم ان باد بدانها رسید
باد بر روی گل رعنا رسید
شکر که امسال بهار وار رسید
چون سخن ما بهمه جا رسید

یاسمن رخ آب بر آتش نشست
باد در روی تو میکند لاله
جز بیاد رخ تو گل نشکفت
سبزه و از خلوت قدت این
رخ و زلف تو آتش نشان دادند
غنچه را از صبا کشایشهاست
جان نمی پرورد ز آسایش
حرکتهای باد شبرین کار

در کان نای قند که چون رخ بست
زان دهان ز ابشک وا داده نشست
بی شال خطت بنفشه برنست
بکمر دور زدست چابک و چست
در چمن هر که رنگ و بوی جست
در چمن زو بود بستگیش تخت
باد بهار در هوای درست
گرد از خنده غنچه را دل بست

ترسم آن نوش لب ز بی نسخی
زا چه آن سرو و لعل مکنونش
رنگ و بوی خود از رخش کرند
ای که از قد و چهره زیبا
با چنین چشم و روی که تراست
چون خرامی نگاه امد و شد

در زمانها نهای قندی و بهی
سا تکمنی کشید یک دو نی
وی سر چمن و نافه ختنی
سرو میدان و ماه انجمنی
با گل و نرگس و سمن برنی
فتنه صد هزار مرد و زنی



بی میانی چرا اگر بندت
پشت مشک و بنفشه بشکستی
گرچه در زلف تست جای دلم
تا چرانی که از کوی خویشش

یا مرا در غلط همی فکنی
آخر این زلف بر کمر شکنی
تو میان دل غمین منی
سر تو در زلف بند خویشتنی

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست
مگر رازی که او را با صبا بود
تو کوی آتش افتادست در خار
بجز در حقه لعل لب بی
اگرچه فتنه باغست نرگس
صبا کرد آشکارا بر سر جوب
دو سر بر یک قدم همچو نرگس

که بس خونین دل و چهره شکفتست
نگاه کن فاش در روش نهفتست
ز بس گلها که در گلشن شکفتست
گهرهای که چشم ابر سفتست
بر آن شادم که اخر فتنه خفتست
هر آن خرده که دل در دل نهفتست
نماید جوز بیاطاق و جفتست

گل جفت باغ در فکندست
بر راه صبا بشکل غنچه
اسباب نشاط و عیش عالم
شد تشنه بخون لاله سوسن
هر نافه مشک نارسیده
آمیخته خون شکر بهم
آهوی رمیده کوی انرا
آب دهن سحاب نرگس

وز چهره نقاب بر فکندست
صد مهره پر ز زر فکندست
نوروز بیکدگر فکندست
زین روی زبان بدر فکندست
لاله همه کوه در فکندست
بی قیمت و بی خطر
از نرگس بر بکذر فکندست
در دیده بی بصر فکندست

بلبل ز قدوم گل در اطراف
آن آب سنان کشیده سوسن
ز اندیشه بخویشتن فرو شد
نی نی که ز شرم چشم نرگس

آوازه شور و شر فکندست
وز آتش گل سپر فکندست
تا بر رخ گل نظر فکندست
خود را بخراب در فکندست

نه دست رسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
در راه غمت کنم بسر سینه
این خسته تن چو موی باریک
زین گانه تو کشیده با خشم
در آب دو دیده از تو غرقم
دل برد وی و تن زدی همین بود
دشنام بسی بدی مرا باش
گر در پایم شبی ز بو شی

نه طاقت انتظار دارم
از گردش روزگار دارم
گر یکدل و گر هزار دارم
از زلف تو یادگار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
امید لب و کنار دارم
من با تو بسی شمار دارم
من با دو لب تو کار دارم
حقا که دو صد نگار دارم

تا کیم انتظار فرمایی
اگرم زنده باز خواهی دید
عمر کوتر است از آنکه فرزند
برسیدیم در تو بر سید
باسر رهست ادهم
روزی شب شد و شبم چو روز

وقت نامد که روی بنمایی
رنجه شو پیشتر چو می آیی
در درازی وعده افزایی
بر بیچاره را شکیبایی
دیده را در دو داع تنهایی
چو بر بندی نقاب زیبایی



بهر رخ و چشم من جمال تو دو بیت
وز کوی کرده سیم بالای

رنگ زیب ابر ز عنوان خندد
خنده خوش زندانا ز رز رنگ
چون بدیدن آید از لب و دندان
بالت اگر بر بند نان شکر
پیش روی تو گر بخندد گل
در سخن شکر تو بر طوطی
عاشقی باکه سر بر بحق شمع
چشم گریانم ز دل سوزان
روی تو و بیند انگهی چه شد

لعل تو بر پیر جوان خندد
هر کجا آن دو نار دان خندد
شکل پروین بر آسمان
عقل چون پسته در دهان خندد
بر تر جای گلستان خندد
پسته دار از سر زبان خندد
در رخت از میان جان خندد
بر تن خویش تا شمع سان
صبح زین روی در جهان خندد

خطی از سوسن از عنبر کشیدی
بر خطهای خوبان جمله نر ا
شکستی پشت سنبل را بر خط
کنار دیبتر از سبزه گردی
مگو هست نکو بست این خط
را اندر خط شد از رنگت که از مشک
غبار مشک بر سوسن نشاندی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک
بگرد خرمن ماه آن خط سبز

سر خورشید در چنبر کشیدی
بخط خود قلم بر سر کشیدی
که از ما که بر دلکش بر کشیدی
پر طوطی سوی شکر کشیدی
که پی بر کاروی مسطر کشیدی
بلالی بر کنار خور کشیدی
طراز لاله بر عنبر کشیدی
تو خود از گونه دیگر کشیدی
ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

زلفت بس بنود این کار ترا | که بند وی دگر در بر کشید

دلم از آتش غم چنان میگدازد | که شکر در آب روان میگدازد
دو بسته کمر بود یک چشم سوزن | تنم را چنان در میان میگدازد
چو نام لبت بر زبان میگذرانم | ز ذوقت شکر بر دهانم
دلم نرم تر دارم از موم لیکن | ز تاب رخت شمع سان
که جای دل من که از تاب مهرت | تن ماه بر آسمان میگدازد
دلم بوته شد که بر آتش غم | چو زر این تن ناتوان میگدازد
ز بس پشت گرمی که دارم ز عشقت | مرا مغز در استخوان میگدازد
مثالیست از چهره من بر آن زر | که خورشید در چشم کان میگدازد
ز سوز دل ماست در تاب رویت | که باریک موی چنان میگدازد
چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع | لب من ز تاب زبان میگدازد

دل غنچه را باز زان غم گرفت | که پشت بنفشه چرا خم گرفت
نقاب از رخ او نخواهد گشادن | صبا غنچه زان فرا دم گرفت
چمن را خط سبزه منشور ملکت | که اقلیم شاهی مسلم گرفت
کی چشم من دید در خواب نرگس | که چشمش ز چشم چنین نم گرفت
مزاج گل از رشک شد برآشفته | گزین بوی از آن زلف درهم
شد از زلف یارم شولیده کارش | بنفشه از آن روی ماتم گرفت
رضا داد لاله بخون پیاله | که خونش گرفت و محکم
مرا زان دل غنچه با دگو ید | توان ساده دل بین که محرم گرفت





ماه رویا سر خوشی کی | نیک باشد گر بهی پیشی کنی
چندم از هجر خود افگار کنی | چندم از غصه جگر ریشی کنی
کن ای جان که نه رسم نکوست | کو همه کام بر اندیشی کنی
مرگی خون دلی با بدر کجست | غمزه مست فرا پیشی کنی
مردمی کن که نباشد ضایع | مرهمی با این دل درویشی کنی
دل یک شهر برآید از بند | گر اشارت بلب خویشی کنی

خبر گل بچمن می آرند | مژده جان سوی تن می آرند
خوبرویان ریاحین آری | بارخ کار چمن می آرند
نفس باد صبا بیداری | کاروانی ز ختن می آرند
بهاران ز پی جنبش باد | در رخ از باد شکن می آرند
غنچگان از سبب کم عمری | همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان رغم مروپرورین را | شکل از ماه و پرن می آرند
لاله جامست که گویی در وی | دردی از داد دن می آرند
نو حریفان ربیعی بر وی | رنج از برگ سمن می آرند
گل و نرگس چمن از باد یکی | آب در چشم و دهن می آرند

ای غمزه تیر تو جگر خواره | وی لعل تو طره شکر پاره
هم وعده تو دور از دوستی وصل | هم چشم ضعیف تو ستمکاره
برگشته بصد فراز تو مستی | از کوی تو عاشقان بیچاره

| | |
|---|---|
| همچون گل و لاله ماه و خورشید | بر خاک رهت نهند رخساره |
| بگذار که ز ترکان نهند دشت | تا همواره گشند همواره |
| هر گه که کنم حدیث وصل تو | گوید غم تو هان دگرباره |
| شد در دل ما بدولت عشقت | غم خانه نشین و صبر آواره |

| | |
|---|---|
| مکن بر من ستم جانا ازین بیش | بکارت می نیاید بر جهد خویش |
| لبت خون میچکاند از دل من | نمک خون آمد و پیوسته از ریش |
| مرا خود دل ز جور چرخ بشکست | تو بیهوده نمک بر ریش میریش |
| بخون ز تو کامی تشنه ام از آنک | که سیر آمد دلم از هستی خویش |
| ازین بیش ما دست و دامن هر | بر بیند تا چه خواهد آمدن پیش |
| نیکیان نماید کار هستی | گهی گوشت کار او گهی نیش |
| بصبر احوال دیگرگون شود لیک | بخون دل بر آید کار درویش |

| | |
|---|---|
| روی بنمای که دیوانه شدم | رحمتی کز غمت افسانه شدم |
| آشنای غمت بود سبب | گز همه شادی بیگانه شدم |
| با غمت دل شکنند در پیچ | من بیدل که چو پیمانه شدم |
| دام زلف تو بدیدم در راه | ناگهان شیفته دیوانه شدم |
| آرزوی لب میگونم خواست | بر گرانی سوی میخانه شدم |
| هوس زلف تو زنجیر کرد | نه ز بی عقلی دیوانه شدم |

| | |
|---|---|
| دلبرم رسم خوید حسن دارد | که دل دوستان غمش دارد |



| | |
|---|---|
| از پی یک سوال دامن گیر | صد جواب آنور آستین دارد |
| حلقه زلف او ز بو العجبی | چشم چون پیروزه در کمین دارد |
| زلف پر چین زنگی ای باشد | حکم بر زنگ بر روی چین دارد |
| بر تو افضع ز سرکشی باشد | سر که پیش تو بر زمین دارد |
| نشود خود بگوی او نزدیک | هر که او عقل دوربین دارد |
| گرد گوی وی انگشتی دارد | که ملالش ز عقل و دین دارد |

| | |
|---|---|
| لب و دندان یار من بگزید | خوشی روز کار من بگزید |
| تیر دیدی که در کمان باشد | قامتش در کنار من بگزید |
| اختیار من است خوبی او | خوبی اختیار من بگزید |
| ترسم از نازکی بر نجد اگر | تیز در روی یار من نگرید |
| نظر از چشم من ادا نکند | هر که اندر نگار من نگرید |
| دوش بنمود بی خویش خواند مرا | این همه اعتبار من نگرید |
| تا جو در روی او نگاه کند | باری او از شمار من بگزید |
| بوسه خواستم همی ز لبش | گفت خه کار و بار من نگرید |
| بر دهان او فتاد بوسه من | چشم بد دور کار من بگزید |

| | |
|---|---|
| نام تو در زبان من باشد | شکر اندر دهان نی باشد |
| ای خوشا زندگی که من دارم | اگر آن لعل جان من باشد |
| ندهم بوسه جز که بر لب خویش | گر دهان تو زان من باشد |
| عاشق زلف و فتنه روی | هر که با شد بسان من باشد |

آنکه گوشش فلک کند سوراخ | حلقه‌های فغان من باشد
و آنکه تا جاودان نخواهد تاب | در جهان داستان من باشد
گفتم آن دل که از منش داری | گر نباشد زیان من باشد
گفت جانی مرز و دل تو | ورد و در فغان من باشد
در سر آستینت گر نبود | بر در آستان من باشد
جای کی در دو شش باد دلم بگفت | غم که از دوستان من باشد
گر مرا وصل گفت باز مگرد | از فلان تا نشان من باشد
غزلهای آنچنین جوزدن | بیشتر از زبان من باشد

نکوی پیشش ازین نمی‌باید | فتنه پیشش از جهان نمی‌باید
راست اندازه دلم دارد | تنگ‌تر زان دهان نمی‌باید
لب که دارد لبی بخیان انصاف | جز لب من در آن نمی‌باید
زلف شوریده را مکن در بند | کان جنون الاخیان نمی‌باید
آن نقابت ز روی گلگونش | کافتابم نهان نمی‌باید
جان همی خواست گفتمش بستان | گفت ترا کان نمی‌باید
از رخت می‌بخرم بجای بوسش | وزن ذنقاد آن نمی‌باید
بیشتر زان چه که خط بدمد | زانکه شب درمیان نمی‌باید

ـش بد که دل ز وصل [illegible] همیکند | گشی از زروی آن خود [illegible] همیکند
ابله کسی بود که ترا اختیار کند | و آنکه ترا بعشق ملامت همیکند
تا عاشقت شد ز تو [illegible] | انصاف زندگی بسلامت همیکند

محسن

جمی

چون دل بعشق او ندهم گر همی دهی | بر آفتاب حسن غرامت همیکند
گر بشنود ز من دل من تو … | زین عاشقی که بس بعلامت
… ترا | آن فرض عین بین که ملامت
آتش نشست چهره ا… | کشتن ز … گروهیت

تا دل اندر مهر دلبر بسته‌ام | در بروی خوشدلی در بسته‌ام
خوش دلم در عشق آن شیرین پسر | زانکه دل در بند شکر بسته‌ام
کرده‌ام بستم چون کمر دربند او | طرف‌ها بنگر که زو در بسته‌ام
تا نشد بستم فتنه گلگون رخش | عاقبت رارخت بر بسته‌ام
تا بچشم او دگر باشم عزیز | نقش روی خوبش از زر بسته‌ام
چون صراحی از بغض بند مت کنم | وان بشستش چو ساغر بسته‌ام
با لب لعلش لبی کوشیده‌ام | تا بجای بوسه بر بسته‌ام
با دو چشمش که ز نرگس … | خواب از آن بر چشم عبهر
گفتمش آن قامت و در گلشن | گفت مرا بر صنوبر بسته‌ام
گر ز عشقت جان برم خونم بریز | ور نه دیگر صد بار دیگر بسته‌ام

دل من زاندوه تنگی ندارد | چو بیند گرش ادی در تنگی
زیالوده از خون جانم زبان | بکیش غم اندر خدنگی ندارد
گشته تیغ … روی من صبح مردم | چرا با من آخر چو جنگی ندارد
زآب بیشتر تنگ از آه دادم | جزا خنه دل که زرنگی ندارد
ندارد بر چشم من ابر آبی | بر مخنم کوه سنگی ندارد

بخور وار با عیش و با هر کسی — دلم پیش از اندوه تنگی ندارد
بو میم بخشم جز روزگار — جز از خون دل هیچ رنگی

چنان خوبروی جوان دلبری — ودیعت با دلبر کس نیابی
وا مصلحت بخت بیسکن نهانی — که در پرده باشی و بیرون نیابی
به بیداد دیدم توان روز پنهان — بلایی دلم را بلایی ندارد
ز غار البعد تو دستش گرفتم — چو دیدم ترا رفته بر هوایی
من اندوه از خویش بگذاشتم — که افتاد با تو مرا آشنایی
اگر ز امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردی آشنایی
حسن و می ازین پیش که در دور — نیابد ز دلهای آشنایی

ای کاش قاعده وصل جانان نه بی نام — نهان همه عیش و طرب نام و نشان
اشک من چون سپری بود و گلگون گاه — عددی بود که از خون دلان
جان نمی‌کندم و در سینه همی پروردم — غم عشق تو نهان لیک نشان هم نماند
که کم از تو بدی زخم زبانی هیچ — خود و اقبال من زخم زبان هم نماند
تن در اندوه و دم بستم و تن نزنم — که چنین هم نماند که چنان هم نماند
خود و جبین بر کمر اسپهان و شمشیر اگر — ور نهان دل تو زی جان آنجا هم
دو سه روز دگران نخست با کشش — نا گهانت خبر آمد که فلان هم نماند
گفته بودی نگذارم که بماند دل تو — راستی را دل نهانه که جان هم

چنان

برآمد ز گلزار باد بهاری — بیاور ای ارغوانی جو داری





بر باز تقصیرهای گذشته — چو عذری بخواه و بر فته ترا زمی آری
چمن را که اندوخت آن تازه روی — صبا با نگه اندوخت آن از نگاری
زهی شوخ نرگس که با عمر کوتاه — که از روی شب در دو روز رشتت چو اری
ببوی بشکوفه هوا هر زبانی — برآمد ز برآب نقش نگاری
ز بس لطف دلداری غنچه گل — که می کرد با لاله از عمگساری
خجل گشت نرگس که رویش ز بخت — که سر بر نبدار داز شرمساری
نمی خواست نرگس که عذرش بخواهم — ولیکن زبانش نشد اعذاری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد — مرا کس که دارد دل سوگواری
می و سیم و باد حریف موافق — کسی را که باشد ز بی اختیاری

دروغ بود که من در غمت صبور شدم — دروغ بود که از خدمتت نفور
دراز دیدم در تو زبان نزدیکان — برای مصلحتی یک دو روز دور شدم
درون من از آرزو جگر خون شد — نظام مرا رفت بیاد که من صبور شدم
شدم به روز وصل تو معذور من باری — به من که عاقبت امر عذر
بموز زلف تو دارد دل شکسته من — که تا گموی در بند آن کشور شدم
چو خاک پای ترا رحمت حضور بود — نگاه پای تو بی رحمت حضور شدم

دلم هر شب از عشق چندان بنالد — که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیمار بیت آنکه جانم — بنالد ز درد و ز دوران بنالد
بر قفس اندر امید دل از سینه من — تخستر که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ از نی بر انگشت بر من — ز زخمی مرگی بر دگر بستان بنالد

اگر بشنود کوه نالیدن من
ز درد دل من دو چندان بنالد

کسی کو بخاک درش تشنه باشد
عجب نیست گر آب حیوان بنالد

به تیمار هجران گرفتار گردد
بر آن دل که از بار جانان بنالد

دلی دارم از جان برگرفته
پس از چشم همه دلبر گرفته

ترک خوش شد لبها گفته وانگه
غمش را تنگ اندر بر گرفته

شده در سایه آن زلف دلگیر
گرفته خانه و در خور گرفته

زهی از نور شمع چهره تو
چراغ آسمان انور گرفته

ز بار عشق آن مشکین رسنها
قد من عادت چنبر گرفته

محبت از نیاز عاشقانا
سراسر در زر و گوهر گرفته

لب شیرین تو هنگام نکته
هزاران خرده بر شکر گرفته

چنان زلف تواند شبها را
همه در مشک و در عنبر گرفته

ز عکس زلف و تاب چهره تو
دل من صورت مجمر گرفته

شمال خط تو در باغ دیده
بنفشه نسخه زان برگرفته

می خندم بر غم دشمنان خویش
وگر چه همچو شمعم سر گرفته

که بود کی که در آیم ز درت
همچو زلف تو در اقلیم برت

تا کران بوسه تاراج دهم
شکر تنگ تو و تنگ شکر

ای که در زلف تو آمیخت دلم
بسته موی شده چون کمرت

هم تفته شده بر یکدیگر
حلقه زلف یک اندر دگرت

این دل سوخته خرمن خرمن
می نیابد بجوی در نظرت



دل ز زلف تو برون آوردی
اگرم دست رسیدی برت

آب چشم و رخ زردم مردم
که گلی سازم از خاک درت

گر ز جان دست مدار تو دهم
از دل پاک دل بی جگرت

هر کرا دل باختیار خود است
آرزو باشش در کنار خود است

غمگساری ندارم و عجب آنک
همه غم یار غمگسار خود است

گله از دوست چون کنم که مرا
همه رنج دل از نگار خود است

دوست هر کس که بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود است

عاشق آنست در جهان کورا
بود و نابود بهر یار خود است

ز آب چشم ار چه دانم تر شد
آتش تیز بر قرار خود است

بس که از دیده اشک می بارم
شرمم از چشم اشکبار خود است

جان من میبری بر چکنم
بخدا کت بر از شمار خود است

نیست در روزگار تو یک تن
که نه مشغول روزگار خود است

عذر میخواستم ز غم گه دلم
از صداع تو شرمسار خود است

گفت زنهار این حدیث مگو
که مرا خدمت تو کار خود است

تا بکف جام می توانم دید
زرق و سالوس کی توانم دید

با دو پیران صومعه چه کنم
تا رخ ترک می توانم دید

از قدح باده چون فروغ زند
در عدم نقش هستی توانم دید

ز اندرون قدح بچشم صفا
راز پنهان می توانم دید

بر گل عارض نکو رویان
شبنم از رشح خوی توانم دید

در سر زلفت ز دل شده را / نیم شب نقش می توانم دید
نی نی از زلف چنگ در کس را / رگ گسسته زنی توانم دید
مردم از باد حسن افتاده / دور تهی کاه نمی توانم دید
شیشه تر مزاج نازک را / در قدح خون نمی توانم دید

شاخ سرسبز و چمن دلکش است / عالم از عدل بهار آباد است
غنچه را گر هوای صحرا / گرهی از سر دل بگشاد است
سرو در خدمت گل بر پا است / بید در پای چنار افتاد است
بنده سوسن مسکین نفسم / کیست کز بند جهان آزاد است
دل شکسته است بنفشه چه کند / سر به سودای جهان بنهاد است
سرو را هر چه ز اسباب خوش است / سر به دست فراغم داد است
بنگران غنچه صاحب دل را / که بر تنگی خود چون شاد است
زان جدا اند که بود نیک جهان / همچون خرمن گل بر باد است

گر من ز سوز غمت نوکه دم بر آوردم / دود از نهاد گنبد اعظم بر آوردم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل / هجرت رها نکرد که خود دم بر آوردم
اشک ستاره بر رخ گردون روان شود / وقت سحر که آه دمادم بر آوردم
از درد دل کنم جگر روزگار خون / فریادها که نیم شب از غم بر آوردم
گر کنیفش زنند دمم جز باد تو / حالی بر آورم و در و محکم بر آوردم
ور جز بسوی روی تو چشمم نظر کند / رویش سیاه کرده بعالم بر آوردم
گر جز امید وصل تو در دل گذر کند / من سر بکوی هجر دی بهم بر آوردم



یا هیچ درد بر دل غمگین فرو برم / یا شاخ کام زان رخ خرم بر آوردم

یار با ما وفا نخواهد کرد / با خودم آشنا نخواهد کرد
حاجت ما بر وی خرم او است / حاجت ما روا نخواهد کرد
خوبی و دلبری چو منزل اوند / او ز ما شان جدا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند / تا نکویی وفا نخواهد کرد
ور همه زور حسن خود کاری / از برای خدا نخواهد کرد
هست در دست من دعاش داد / رغبت اندر دعا نخواهد
خود نداند که دولت خوبی / تا قیامت وفا نخواهد
چاره در کنم که جز نرگس / چاره کار ما نخواهد کرد

هر کرا زلف عنبرین باشد / طبع او با وفا کمی باشد
چون بود بر رخ نو طره تو / نقش حسن بر حریر چین باشد
غمزه تو بجای کج ببرد / دل که از شفقتین زمین باشد
در سر زلف تو می گردد / که دلم برد خود همین باشد
نه بجان تو کشش هست آنم / ور چه بر چرخ هفتمین باشد
حسرت دل چون نهم بر نهد و / لاجرم حال من حزین باشد
خود بر لعبت چرا اسیر آمد دل / در جهان نهد وی این باشد
بیدل اندر جهان همی گردد / هر کرا یار نازنین باشد
عاشقان رخ ترا باید / که زرد و سرد و آتشین باشد
ورنه می گرد زرد و سر اند شد / عاشقی از صف پسین باشد

لطف تو بازار گوهر بشکند / زلف تو ناموس عنبر بشکند

گر دو دندان تو چون صف بر کشد / لشکر اندر قلب لشکر بشکند

رنگ چون پیدا شود بر چهره ات / چون صبا زلف ترا ابتر شکند

پیش خط و قد تو لعلش خوش / مرزبان پرکار و مسطر بشکند

آرزوی آن دو تا شکر سخن / ماه نو خود را چو خنجر بشکند

ترسم از تن هر که دارد خیش تیز / تو به من بار دگر بشکند

هر که در دل وعده وصل تو بست / روز کارش دل بغم در بشکند

راستی را از تو باید خواست آب / هر که او را لقمه در بر بشکند

روزی از آنکه دل دیوانه ام / در جهان دانی چه شکر بشکند

از دهانت کام دل حاصل کند / وارزوی جان غم خور بشکند

هر که بر بوی لعل شیرین تو در جان باخته / جان شیرین از زبان سی و دو دندان

چشم بر بست تو زخم تیغ باطل کند / سزاواری که آن سر زلف بر نشان

نسخه بازار عشقت ملی بازار / گوشمال عالمی بر دوست هجران

گفت عشقت خون تو من هم بریزم عاقبت / راستی را وعده های خوش چرا دادی

خنده پنهان تو در زیر لب شیرین / عاشقی زار ارتشی خندی بسان

که دهانم لاله را در کوه می بیند عیان / گاه چشم اشک را در بیابان

چشم تو گه گاه کاهی بانگ مژگان تو / ای نثار رحمت آبشکار

نعمتش بوسی بجانی میفروشد لعل تو / تا نه پنداری که لعلت بوسه از زبان

گفت روزی ... / هر کرا دل ... بمیرد جان

طرح نسخ



جان همیداون یا بانی ... گفت / این توقف ... کم ... 

هر که اندر موسم گل مجو بیچاره است / همچنان انگار کو خود در جهان بیچاره

نرگس صحبت نظر تا او بد احوال جهان / اختیار ارتش در جهان ... نظاره

ما مباش حلقه باف و ابر شد گوهر فشان / هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق ...

گل زبلبل طره شد زان جامه خود پاره کرد / زانکه زان برگوی زادن طاقت کفاره

کار لاله اگر شکست بر جای خود ... / زانکه جای کاسه بازی ... سنگ خاره

از لب سوسن چو رنگ و بوی شیرانه ... / پس برای چه چو غنچه خفته در گهواره

نسترن با برگلبن برگ شکوفه بر هوا / از طریق صورت الا آفتاب سیاره

از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل / زانکه او را ... بخونی ... خاره

گر جهد بیرون ز سنگ خار آتش بارها / لاله جز از سنگ خار ... آتش

ودهان سرو و سوسن جام ... / محلس آزاد ... از گرانی چاره

ای باد صبا خبر چه داری / از زلف تو هم اثر چه داری

از غمزه او دلم جدا نیست / زان بیماران جز غم چه داری

گرد دم چشم من ... تو / بر خاک درش گذر چه داری

بوی سر زلف و خاک کویش / گویم دادی دگر چه داری

ما را بهای نیک بفروشی / زین جنس متاع بر چه داری

گل را بجز این دو جیب چاک / از تو بسلامت خود اره چه داری

از من بر یار بر پیامی / تو خود بجز این هنر چه داری

گوای تو ز حال من چنین بد / دریاب غمی بگو ز چه داری

گر بست ز انگشت شبنم لب را
تعجیل کن ای سپیده دم دار

پیغام بده صد هزار دل را
سرگشته زلف درهم دار

در بسته میان بعشوه یارا
بر هیچ نه چون کمر [illegible] دار

بد عهدی و جور یار دیگر
گردی همه زین [illegible] دار

بردی دل و جان [illegible] کویت
تا چشم هنوز بر [illegible] دار

ترسم که جوابم این فرستی
دانم که تو خود ز بر [illegible] دار

جان و دل و صبر هیچ باشد
اندیشه مکن دگر [illegible] دار

تا دم باد صبا بکش دست
کری از دل ها بکش دست

ز قوسی که جهان راست ز گل
همه از باد صبا بکش دست

نقش بندان چمن را همه کار
همه از باد هوا بکش دست

لاله بند آری عطار بهار
نافه و مشک خطا بکش دست

بی زبانست چمن خندان روی
غنچه زان بند قبا بکش دست

دل سوسن را که آزرده است
که ز بازار جفا بکش دست

تا کلش خرد کلی زر بخشد
پنجه پیش بدعا بکش دست

از تهی دستی بیچاره چنار
دست خواهش ز گدا بکش دست

ابر را گر ز برو دلسوز نیست
آتش از دیده چرا بکش دست

بار بار از غم دنیا تو در کار آورد
بازبان بند کمند تو گرفتار آورد

هوسم بود که چون غنچه گریزم در خود
بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد

گرده بر روی بند بوار سلامت
نقب زد فتنه و سر زین کس دیوار آورد

ان غم

آن غم عشق که بخندد رفت از سر
دوش از آمد و شد [illegible] آورد

روز کی چند چو غنچه شده بود مستور
عشق چون نرگس ما مست ببازار آورد

می برار [illegible] خرقه و سالوس [illegible]
ریشش بگرفت مرا تا در خمار آورد

گفتم اکنون چو شدم پیر جوانی بکنم
هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد

طبع می [illegible] گرد بر بام دماغ
عقل را دست فرو بست [illegible] آورد

عکس از رنگ خوش [illegible]
اثر [illegible] در دل کان لعل پدید آورد

بوی از نکهت [illegible] شد و دم [illegible]
بر سر آن خار که زد لاله و گل بار آورد

عشق ننمود کله گوشه و چون [illegible] چرا
چه رنجها که بر من خرقه و دستار آورد

عقل کار [illegible] دستی [illegible]
چون خطت دید [illegible] آورد

شحنه عشق تو یک شهر اسیر دل [illegible]
بسته اندر خم گیسوی تو [illegible] آورد

کرد اندیشه زلف و خط تو [illegible]
با سر و محنت [illegible] آورد

بست سودای غمت [illegible]
مرکز این شور نیاورد گر آن [illegible] آورد

هر کسی از غم تو پیش کسی می آورد
از میان تنگ شکستن نامی و زنار آورد

دل ز غم عشق تو کی جان برد
تا که جفای تو به پایان برد

دست کس از دامن تو کوته است
مرغ غمی سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آنرا که او
بی رخ تو عمر به پایان برد

تا هوس آن لب و دندان بود
بس که دلم دست بدندان برد

جای ز نخ باشد آنجا که ماه
باز بنخت کوی بمیدان برد

خاک جهان بر سر چوگان و گوی
زلف تو چون سر بنخدان برد

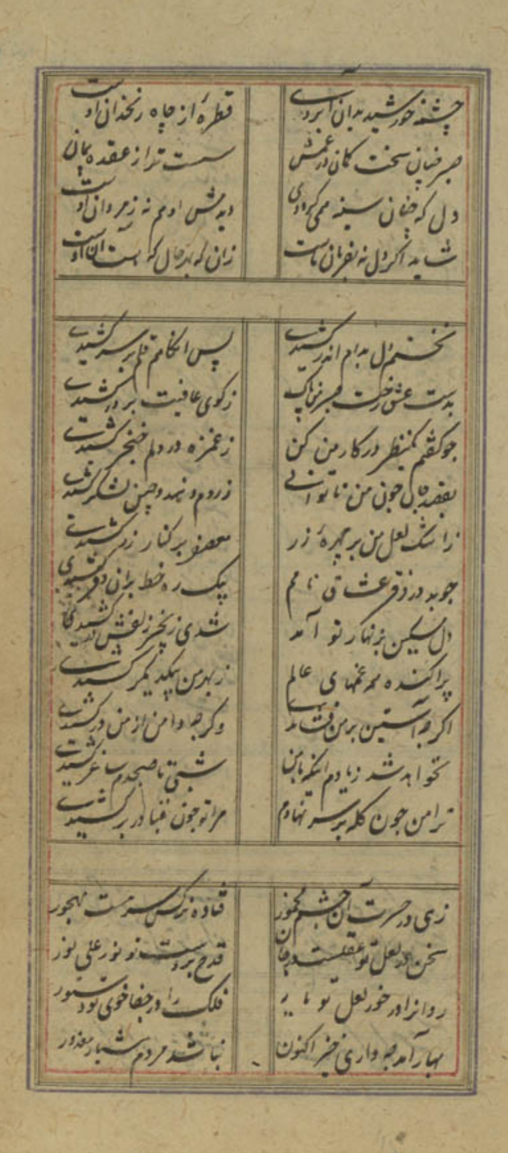
مرد ترا از روا آید بمن
بر ری است که فرمان برد

گرچه بدان شاد بود جان من / کز تو غم و رنج فراوان بود
انچه دلم دید ز عشق بتان / وانچه همی از غم ایشان بود
زنده بر آتش همچو سمندر بس / پیش من از ناله کیوان بود

دلم بگرفت که دل بر وفای تو نهاد / چو بیقراری با خویشتن قرار نهاد
ز جان امید بریده و دل ز سر برداشت / پس آنگهی قدم اندر ره استوار نهاد
بگرد خویش چو پرگار صد دو ده در / کنون که پای طلب در میان کار نهاد
هر آنکه ستم که ز دلدار دید اندوه عشق / گناه آن همه بر بخت و روزگار نهاد
ز تنگنای دلم چون گذشت قطره اشک / ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاد
سران سبزه گری کان دو زلف مشکین کرد / برفت کلک و در بر دست آن نگار نهاد
زمین تنگی اندر حصار سبز دلم / ز وجه غم و اندوه بیشمار نهاد
مرا چو دل خود چو تشنه دید فلک / بدست گریه ام این کار در کنار نهاد
هم از نوا در ایام و آن که نرگس تو / جواب آن گل از نوک غمزه جان
کسی که نام فراق تو بر زبان آورد / چنان بود که زبانی در دهان مار
وصال را چه کنم زین پس که بار عمر / فراق او همه در راه اشتر نهاد

اگر نه سرم بر خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست
دل به غمش دارم و جان هم و هم / گر لب و دندان لب و دندان اوست
حال مرا مرچه پریشان بخت / پر توان زلف پریشان اوست
ماه نو و زمره خوبی بهم / و دلم زده و کوی گریبان اوست
تشنه بمرد چو دلم هرکه او / در طلب چشمه حیوان اوست

چشم



چشمه خورشید بران آب روی / قطره از چاه زنخدان اوست
صبر چنان سخت کمان در غمش / سست تر از عقده پیمان اوست
دل که چنان سبزه همی کرد روی / دیده ش او هم نه ز میدان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان ماست / زانکه بدان حال که هست آن اوست

نخست دل مدام اندر سر کشیدی / پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
بدست عشق رخت صبر زین پاک / زکوی عافیت بر در کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار من کن / ز غمزه در دلم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی / ز رو دمو نهد و چین لشکر کشیدی
ز اشک لعل من بر چهره زر / معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بود در ذوق عشقت نامم / بیک ره خط بران دفتر کشیدی
دل مسکین بزنهار تو آمد / شدی زنجیر زلفش اندر کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم / ز بهر من بیکجا یکسر کشیدی
اگر چه آستین بر من فشاندی / وگر چه دامن از من در کشیدی
نخواهد شد ز یادم آنکه با من / شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من چون کله بر سر نهادم / مرا تو چون قبا در بر کشیدی

زهی در حسرت آن چشم مخمور / فتاده نرگس سرمست مهجور
سخن از لعل تو نقلیست در جان / قدح بر دست تو نور علی نور
روانزا در خور لعل تو ... / فلک را در جفا خوی تو دستور
بهار آمد چه داری خبر اکنون / نباشد مردم هشیار معذور

چو غنچه هر که ز بوی گل امید | نماند وقت گل ای اهل شعور
فلک میکرد دای عاقل چه باشی | بدین ده روزه ملک حسن مغرور
اگر شادی بجو غمخواری اهل حال | ز خون عاشقان نه چون انگور
بیا و بزم خسرو جام پر کن | که باد از دولت او چشم بد دور

یارب این بچه ترکان چه ز ما میخواهند | که همیشه دل ما پر ز بلا میخواهند
زلف پرچین ز چه در برکله میشکنند | گر نه دل بسته ترا از چه چنین میخواهند
روز اسب و زره و تیغ و کمر می طلبند | شب شراب و قدح و زر دو تا میخواهند
ره نمی گیرد جوا از دست نمی اندازند | یک نفس غم در حال فرا میخواهند
باز چون از پی بازی سوی میدان آیند | گوی و چوگان ز دل و قامت ما میخواهند
زلف چون چوگان دارند رخ آن چون گوی | پس ز ما غارت این مرد چرا
آفت هوش درد مند بلای دل و دین | وانگه از تیر نه از مردم بد یا میخواهند
اصل آن چون ز خطا زد که مند اصل خطا | لاجرم بوسه بها جز و خطا میخواهند
رایگانی بتو کی بوسه و نهند آن تو می | گر نه بی بچه خود شیر بها میخواهند

زین گونه که تو دلربایی فاشی | عاشق خواهی ز رشک صد برا شی
معشوقی تو به صدق کس ننگر زو | خود هم تو بسوزد که عاشق خود باشی

با تو نکند کسی که خاش باشد | ...ست تو بود کسی که باش باشد

اگی



آنجا که بود غمزه تو دست تیغ | جان آن ببرد که خویشتن کش باشد

در حضرت عشق هر که او معروف است | بر آرزوی که او کند مقبول است
هر دل که نه او بعاشقی مشغول است | در عالم جان او ز دلی معزول است

شاید که دلم میل بسوی تو کند | خواهد که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد | بگذارد شمع و قصد روی تو کند

ای راه وصال تو درازی کوتاه | جز بنده کی تو نه گر دیم گناه
امید ندارند بسر کوی تو راه | و اندیشه نیارد که کند در تو نگاه

هر جا که ز حدت نظری افتاده است | سودا زده بر گذری افتاده است
در کوی وصال تو که آید کانجا | هر پای که در نهی سری افتاده است

با آنکه بهیچ سان نیم درخور تو | باطل نکنم نام خود از دفتر تو
هرچند سر من بنود از در تو | هان سر دارم همی زنم بر در تو

ای دل ره او میروی اول خون شو | و آنگاه بیا تا که بهم خون شو
زین شکل اگر همی بون شوی بیچون شو | بیرون نشو از خود وز خود بیرون شو

صاحب نظران چو شمع در بر گیرند | از هیچ جانب خوش تر کمر گیرند

چون آفت بود خویشتن خسته بلند
جایی که سر خصم بدست خود برگیرند

تیغ تو که بنده میکندش ها را
در دست تو یک قطره است ولیک
آورده بسی بیاه کمرها تو را
آنچ است ز سر گذشته خواهان را

در روی زمین هیچکس دشمن نیست
چون اسب غریبی جان بیچه از سر رست
کش نیست ز شمشیر تو در گردن تخت
خصم تو که چون کوزه سرش از تن خست

نه کوه گران پای بدارد با تو
چون میوه بپای خود درود بر سر از
دریا و سنگ جهید بارد با تو
هر کو چو گیاه سر برآرد با تو

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ
آورد برهنه دست در گردن تو
پیوسته چو تیغ میزند بر سر سنگ
آنخته خدای سرخ تیغی سر بر افکن

خصم تو که همچو تیغ بد جمله زبان
چون تیر بجست وی ز دست وامروز
سر در سر نیزه کرد مانند سنان
زه در گردنی می کشندش چو کمان

خصم تو که سر تیزتر از تیر آمد
از غصه تیرت ای میر دستی آید
در گردنی اوزده چو زنجیر آمد
گر بخت بد تیغ آب بگلو در آمد

چون کوس ز زیر جاش آلوده لازم
چون تیر بحکم دشمن بازم



چون تیر تنها شکنم قلب عدو
چون تیغ برهنه بر سر او تازم

آنرا که بمردمی اشارت نبود
وانکس که ز روی سیم مردم نبود
الا حیوان از و عبارت نبود
چون دیده نرگسش بصارت نبود

در باغ ببین ز گونه گون برگ و نوا
بر خیز و بیا میوه از شاخ بخور
زان برگ و نوا ز دولی طبع روا
گر خورده نه ز دیگ چو حلوا

هر گونه ز راه عشق گوینده شود
هر لفظ که نیست جای معنی با او
مجموع بقبول او پراکنده شود
دشوار دل کسی بدو زنده شود

ای دل چو ترا ذوق دل جانان نیست
چون نای متقلبه حدیث لب یار
کم گوی حکایتی که دل با آن نیست
رنگش گویند که در لب اوی جان نیست

یکروز فلک کار مرا ساز نداد
یک شب نفسی ارشادی نزدم
هرگز سوی من بخت بد آواز نداد
کاز روز بدست ضد غم باز نداد

درکار تو صاحب نظران نظاره
رو چاره که روز دابسین در
تو غرقه بدریای هوس کیاره
زان پیش که گویند که آن بیچاره

گل را دیدم دمیده بر کام آتش
از آب گرفته سفت اندام آتش

گفتم که چو شد گفت ملامت دراز … کوتاهی عمر ماست و سر انجام آتش

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل … وز بهر سفر گشت زادی حاصل
از علم نشد وجه نجاتی حاصل … وز عقل نگشت اعتقادی حاصل

معشوقه چو جوش بد و بدنام بود … عاشق چه زیان که خوار و بدنام بود
چون باده بکام ما و ایشان نبود … باشد که سفال پاره جام بود

ای دل زر و سیم را بیندیش و مخور … آن روز پسین زاغمی اندیش مخور
اندر غم این و آن مبر روی عمر … خوردی غم هر چیز غم خویش مخور

عمر تو درین هوس بها خواهد شد … گر چرخ امید تو روا خواهد شد
اندیشه نمیکنی که ای جان عزیز … جان از تو جدا شود کی خواهد شد

چون هست بنای زندگی پیش از مرگ … چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی انجیست بیندیش از مرگ … تجهیزی بکن و بگیر با پیش از مرگ

برسن که ازین پس غم عالم نخورم … شادی و غمش با نتوانم نخورم
گر تاج نهند بر سر من دم نزنم … ور زیر کلام برد غم نخورم

بی آنکه مراد خویش حاصل کردیم … سرمایهٔ عمر خویش باطل کردیم



بیهوده پی هوای دل بر رفتیم … تا جان عزیز در سر دل کردیم

از دیدن من چشم تو شد زان گریان … کز بس غم دل که دیده از هجران
باور نکند کسی که در خوان وصال … کشتند دو دست از جگر بریان

جایی که خیال سبزه رای تو بود … معذور بود دل ار ز جای برود
در دامن اشک دست زد چون قلم … تا در پی یار چند گامی برود

با دوست بسر برون در آورد بهار … صد گونه لب طاعتش بگسترد بهار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر … اکنون که بباغ دست برکرد چنار

تا سوز تو از میان جان خاستهام … بر یاد تو ای سرو روان خاستهام
با سرو تو با زروی آن بنشستم … تا آرزوی تو دست بدان بنشستم

با روی تو شمع از کجا بنشانم … با قامت تو سرو چرا بنشانم
بر خیز و قد و قامت خویشم بنما … تا این گل سرو و شمع را بنشانم

وقتی که تهم گره بر آن زلف نهاد … از سختی بند بر قفا می‌افتاد
امروز بشکر الحمد بدشن گشت و … بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

از بس که رخ لاله خوش جلوه داشت … چشم تر نرگس اندرو حیرانست





رویی که بچشم می درآید رفت — چشمی که بروی می درآید رفت

گل گرچه کند دعوی شهر آرایی — او چون رخ تو کجاست در زیبایی
این از پی آسایش غنچه باشد — وان از پی روشنایی بینایی

ایام وجودی ز عدم ما خوشتر — عیشی چو زمانه دم بدم ما خوشتر
وین طرفه که شد در طلب خیر خوشی — مرگ من و زندگی ز هم ما خوشتر

ای دوست چو یکبار دره ناز مگیر — هر لحظه بهانه نو آغاز مگیر
هر چند که مقصودی از آن حاصل نیست — پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

از بس که گرفتم شام و سحر در کار است — خون گشت مرا دل و جگر در کار است
گفتم که کنی گر نظر اندر کارم — گردم چو نکردی آن نظر در کار است

امشب منم و جام می و نوش تو خوش — فردا چو وداع دستها در آغوش
گر دولت وصل ما بسر بردی گردی — بر داشتمی من سوز دوری خوش

در بند جهان کسی که او چیره تر است — چون زلف تو اسیر و آشفته تر است
در چشم تو کان خوشست در عالم کو — مستست چنانکه او جهان بی خبر است

از بس که جهان مرا خروش و زاری است — در دیده خفتگان زمین بیدار است

گر چشم

گر چشم ترا ز حال من نیست خبر — این بی خبری او هم از بیداری است

روی تو بدید عقل یارای برفت — قدت بخمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار — بوی خوش تو شنید و زو هوش از پای برفت

مسکین دل من که شادمان غم توست — عمری که گذشت جز رضای تو نخواست
بر بوی تو زنده و بتمنی نیم درست — چون باد صبا همی گشتم پی است

بیداری چشم و خواب بختم کم — بر بخت فنا غارت رخ چشم کنم
نه مرده نه زنده مجو باد نوروز — اندر تن من شکست جان تختم گریه

بیزار شدم بی تو ز آسایش — خود چون باشد بعشق دار آسایش
آسایش من از دم باد سحر است — بیار دهد وقت سحر آسایش

با یار تو جان من چو دمساز آمد — چون چنگ بر رکم با او از آمد
پیش سخنت حدیث کوته کردم — لب شکر تو که چون بروی من باز آمد

نرگس که رخ و قد نگارم چه کند — بر روی گل و سرو و شمع ار مگر بیند
نه سرو بایستد بجای خود او — نه شمع بجای روی او بنشیند

آگاه ز حال من اگر گشته نه — گر ز عشق چو من زیر و زبر گشته نه





ان روی چو روز را اگر وا کردی | شکر از انکه روز بر کشته

مردم ز دلی بجور آهنگ کنی | تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی و سر دوش کنم | من بوسه زنم بر لب تو جنگ کنی

چشم تو اگر چه با تو انست و تیز | جان تو کنم جای جانست اویز
دل دست حمایت به زلف تو برد | می پیچم و دم زنم ز بیداد تو نیز

دوش از دل خون گشته بخت برد در | جان هم بغم تو داد و بستر درد
چشمم بنهفت ناپروانی زر | لیکن هم سر کوی تو در خاکش کرد

چون ساغری از نهان پیدا | خون دل از غم آنجه خوانم پیدا
راز دل من روشن از آن شد گویا | سوز دلم از سر زبانم پیدا

این اشک که مونس من غمناک است | در کوی تو دامن وطنش در خاک است
می نکسلد از دامن من دست وفا | پیداست که گوهرش از آب پاک است

دیدی که ز ناز بود دلم را هوسی | گردان شده چون حاله ناله
بازآی کنون چون خرمی نیست بسی | خونین دل و سر کوفته و کشته

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی | تا روی تو خورشید بهره ور گرداند

رشتی

شرمت نابد این نامه سر کردانی | تا لقمه خاک خوبتر گردانی

در تیره شبی چون سر زلفش تاریک | از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
با روی چند سیب بر جانم و خال | میداد گو زلب شرابی باریک

چوگان زلفان چو گوی میدان زند | گویی از دل عاشقان غمگین سازد
از خویشتنش چو تیر دور اندازد | وانگاه بسر ابروی ابروشن نازد

ترکم سوی ما چگه امد مست | چون غمزه خود تیر و کمان انداخت
مژگان چون منش ز خود دور انداخت | نالان نالان بر فت و در خاک نشست

ای ترک چرا چهره برافروخته | خود از همه خویش کینه اندوخته
زین تنگ فرو گرفتنت بر دارم | ما را که ز چشم خویش آموخته

این ساغری که بر کف دست خوشست | دانم که چه راست نازنینم خوشست
چون آبدار آتش است دل پر از خون تیز | ز آتش دارم چو آبه بر کف دست

چون زلف ترا کار بسامان نرسید | از وصل قدت بار ز دو بار رسید
گفتم چو بدان قامت زیبا نرسید | یارب بچه نیکویی بدانجا برسید

این مردم چشم من نمی باید | در جستن تو جهان همی پیماید



آن سرکه سر زلف درازت دارد | کس را بوصال روی او نگذارد

ای گشته فراغ از دهنت دلتنگی | و ز روز ترا با شب تو یکرنگی
چون آب بسین تو چرا لرزانست | من کوه ندیده ام چنین بی سنگی

آن سرو که هست در جهان همتایش | از قامت او ست باغ را آرایش
در راستی ار چه کس ندارد پایش | هم زیر آمد ز قد تو بالایش

ای سرو که سر بر آسمان میسایی | و ز قد بلند لاف می پیمایی
هر چند گرفت کار تو بالایی | ترسم که بر از قامت دلارایی

گر بر دارم پی تو سر از بیماری | در پا آیم چو عنبر از بیماری
بیمار پرست چشم بیمار توام | بیمار پرستی تر از بیماری

انگشت [illegible] بر دل خود کام نهم | و ز حلقه او طره [illegible] نهم
از خون جگر بکنج لعلش [illegible] نهم | و ز دیده خود بر دو دو بادام نهم

آنرا که ز عشق دل خوش آتش باشد | هر نکته که گوید همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی | بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

حاشا که مرا بخواب راهی باشد | بی تو مرا خواب و قراری باشد

تمامی



تا من بزیم عشق تو ای جان جهان | در گردن من ز نیهاری باشد

گر لاف زنم که یار خوشخوست | با ما بوفا و عهد نیکوست نه
وان ماه که از برای تو [illegible] | شهری همه دشمنند و [illegible] دوست

ای دل ز طرب چرا تنگ است | گردون ز غم عشق تو [illegible]
با آن همه صبر [illegible] | گویان همه عقل و من [illegible] دیوانه

ای چشم و جلوه تو ز [illegible] | حیران شده چشم جان ز لطف تو
[illegible] چشم تو [illegible] را | فریاد ز چشم مست خونخواره تو

اندر دل خود نقش تو پیدا نکنم | بر دیده خیالات آشکارا نکنم
خود دیده و دل خاک درت ولی | من جای تو در دو دیده و در دل نکنم

شد راز من و نوای صنم فاش کنون | افتاده میان خلق او باش کنون
اکنون که شدند اگر این دشمن [illegible] | [illegible] بر آرد و خوش باش کنون

نام تو مرا اگر بزبان میگذرد | [illegible] نوشش و ردهان میگذرد
و ز هجر با [illegible] چنین [illegible] | تا گفته بهر قصه [illegible] میگذرد

دریاب که روز [illegible] | کین عالم فانی نفسی خواهد بود

گفتی که چگونه میگذاری بی من … هجران ضرورتی بسی خواهد بود

زین بیش نگویم شکایت این دل ریش … گر زار و فنا و غصه من کم و بیش
این عشق تو بگشای دل را تو برو … تا دیده بدانست روشنایی در خویش

سر دم ز دلی چو لاله در خون بنهم … زارم چو نگشت عذر سوزان بنهم
در حلقه غم بهند نگین دل من … و انگه چو نگین ز حلقه بیرون بنهم

ای جان جهان زاده از لطف … حیران شده عقل از صنعت
روزی صد بار بجوی زلف تحت … اندیشه فرو رفته

با رنگ رخ تو بر سمن خندد دل … بر زلف تو جای خویش پسندد دل
وز زلف تو دانی به چه پیوندد دل … چون در ابرش به تو می بندد دل

زلف تو که در سینه گری جا کرده است … گویی که ز حسن افسری بر سر تست
سر بر زانو چرا نهاده است چو من … آخر نه بباز زد ... بر دست

گر قامت بنده زین غم تر باشد … بر پای تو سر بجز بر سر باشد
هم عاقبت از زلف تو ... شد … کافر گرد در حسن تو ... باشد

زلف تو که چون او بنود خیره سری … شکست گره در نو حلقه شد بر حلقه





چون گرد میان تو در آمد کوری … تا در بست که حلقه میشود بر کمر

لعل تو طریق مهربانی داند … هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلفین تو هم دلبر و هم دلدار است … بند و دزدی که پاسبانی داند

لعل تو ز لطف صورت جان دارد … خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت … دیویست که باد را بفرمان دارد

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز … وی بر دل من ز زلف تو خون ریز
الحق چه نکو تیکه کرافت ... … آن زلف ... دل زلف آمیز

می آمد و چهره از عرق تر کرده … چوگان کمند و اسب ذهاب کرده
وانده رخ زلفهای گرد آلودش … شهری دل خسته خاک بر سر کرده

چشم تو که در هوس نظرم … گفتم نظری از او بجایی نخریم
با جان بر داده چون همی در نگریم … با چشم تو همچو ابروت سر نبریم

ای گرد رخت باده ... … وی عادت من در ره تو ...
در جنبش باد زلفکان تو چنان … ... یکسان کنند ...

روی تو نقاب پنهان می شد … چون ابر که ماه آسمان می پو...

چشمت ز کمان ابروان زیر نقاب | می اندازد تیره و کمان می پوشد

آن زلف که بر رخ آن شهره صنم | آویخته بی جنگ و خصومت درهم
وان ابروی چون کمان کشتی گران | سر سوی هم آورده و قد داده بخم

دلدار مرا ز سر چو خوشتر چشمت | زان روی مرا نه منظر چشمت
شاید که جهان بروی او می چشمم | کان ماه چو خورشید سراسر چشمت

زلفت که ز روی یار پس می افتد | در پای تو چون منی بهوس می افتد
چشم تو که عالمی نشیند ز دودی | مستست از آن بر همه کس می افتد

احوال من است باد اگر نرگس | وان دو گواهست از رخ به آتش
یا ربی من چشم چون دی منی | آشفته تیز زلف تر برکش

چشم تو که بیماری او نهفتست | در خیره کشی طاق فلک را جفتست
معذور بود زلف تو گر آشفتست | زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

مانند دو چشم من و آن دلبر | در نیک و بد زمانه با هم یاور
هر شب تا روز خفته با همدیگر | یک روز ندیده یکدگر را بنظر

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد | وز بی آبی آب ز سر در خواهد

زنهار



خود دیده‌اند که تنگ‌تر است دلم / زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

گفتم که ز تو خوب‌تر این شهر بسیست / گفتا که چو من بعالم اندر کس نیست
گفتم نه همه چشم تو دارد ایشان / گفتا آری ولی چو چشمم کمیست

بر سیم زده ز زلف و رخ رنگی خویش / بربرده ز طاق ابرو اینگی خویش
تنگست دلم بجو دهان تو ولیک / این تنگی ما خوشست از آن تنگی

چشمم ز میان تو نشان نیست هیچ / پیش از کمر تو در میان نیست هیچ
پیوسته دهان تو در عالم حسن / نرگس که ندید از آن دهان نیست هیچ

در حق خود از تو صد سخن می‌شنوم / دشنام همی دهی و من می‌شنوم
این بس که سخنها ز تو ام می‌گوئی / من این همه زان لب و دهن می‌شنوم

دلدار مرا اگر فراخست دهان / گل زانهمه از خنده دهانست چنان
چون دستهٔ گل ز طلا آن دهنست / گر دسته گلی فراخ باشد ز میان

گر در دهن تو از فراخی تنگیست / آسوده ز گفت و گوی ما طعنه زنست
گر هست بچشم و دهن تو [illegible] / زانست که آن دهان ز کوچک دست

از عشق دهانت دل من تنگست / گفتند فراخست دلم زین تنگست

ازین

---

۸

هرچند که در جهان فراخست دهان / باری دهن فراخ شیرین تنگست

شد راحت جان از آن دو لبهای فراخ / تا گشت دهان آن شکرخای فراخ
وین نیز هم از غایت لطفست که گشت / تنبول و تنگ می‌کند جای فراخ

تا گشت عتاب و جنگ با شکر فراخ / شد تنگ شکر زان لب و با شکر فراخ
گویند فراخست دهان خوش او / آن روزی جانهاست که گشتست فراخ

لعل لب او که درج گوهر باشد / چون بوسه بران نهی هم در خور باشد
گر خورد نیامد لب او باکی نیست / یاقوت بزرگ قیمتی‌تر باشد

در خلوت وصل ای چو شکر لب تو / چون می‌نتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم بر لب / گیرم که نهاده‌ام لب اندر لب تو

بگشاده بخنده لعل جان پرور خویش / تا گشت دم عکس چشم پر گوهر خویش
او مایه شد و بست من کان غم / او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

از لعل تو پخته گشته شد کاری خام / وز خط تو شد دایره ماه تمام
بهای تو گرد کام شکر شیرین / دندان تو کرد کار گوهر نظام

پیوسته خمیده بجو ابروی توام / همواره شکسته بسته چون موی توام

در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فرو گشته بر روی توام

آن تنگ دهان که قوت جان گردد
از دیده چنین نهان می گردد
گنجیست نهان که کس بدو راه نبرد
هر خط که بپیرامن آن می گردد

زلف تو چو دید آن بصورت تابی
گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری
از وی نرسد بهیچ موری آزاری

لعل تو گزد و شکر نشست اندر خط
دانی که چرا ز دست دست اندر خط
از زلف تو دید مار بر هم پیچان
حالی بعفو نگری نشست اندر خط

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت
یا رب چه بتقدان قد و بالا بنگاشت
وز خط خوشت نیز چگویم کانقاش
نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

روزی لبم از رخ تو بوسی بربود
از بس ده ولی خنج تو بردی بخشود
آشفتگی زلف تو دایم زیست
در خط شدن لب تو بازی ز چه بود

در چنگ غمت کرده زبون آمده ای
کی چون سر زلف تو زبون آمده ای
گر عارض تو را کجو ذره دادی
چون خط تو از پوست برون آمده ای





از روی تو زلف او چو برگرفت
هر حلقه او کناره ای برگرفت
وان خال سیاه بر رخت بیداری
در پیکر هر ستاره ای برگرفت

اندیشه تو چو بر دلم بنشست
وز آرزو آرزوها بنشست
هر قصه که خواست روز بازاری
در حلقه زلف تو ابو بنشست

با روی تو این دیده پر نم بخت
با خط تو از طره پر خم بخت
در باب جمال زلفت اصلیست تمام
وان اندک موی عارضی هم بخت

در کوی وفا چو هند نیست
با آشتی جمله جنگیست
من با تو بگویم که تو را نیست
با دیگری از الحمد نیست

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
وامانده من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
بیچاره فلانیست جوان بود هنوز

نه یاری ازین دلک هست مرا
نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانکه گویی مرا که دل خوش هست مرا
خاموش کدام دل که دل هست مرا

خورشید غلام از رخ مهوش باد
تیر ستم ترا دلم ترکش باد
بر خاک در تو مرد خوش خوش دل من
در باب دعا گر دله حالش خوش باد

دی گفت ندیدست درین بی‌خبری
خیر بیت کم آمدن چرا حجت
پیش لب تو همین زبان خوانگرد
صد سال لطف این سخن خوان حجت

بر خاک در تو ای مسلسل موی
با بی‌خوابی کرده بهم روی بروی
تا روز ز دست هجر چون قرعهٔ فال
می غلطیدم ز پهلو اندر پهلوی

ای روی تو خیر بخت کنون کی جنبید
بیدار نگار اندرون کی خسبید
در آرزوی تو گر بخفتم چه عجب
خون گشت مرا دو چشم خون کی خسبید

در گریه چو با اشک برون آید چشم
تا اشک ز خویشتن برون آید
امروز ز چشم آب روان می‌آید
تا خود پس ازین ز آب چون می‌آید

یکذره ز آزار دلم کم نکنی
در حق من انعام چرا کم نکنی
وین نیز هم از لطف تو دارم ورنه
چیتوانم کردار اینقدر هم نکنی

آن غنچه نگر چو گرفتار بدل
پیوسته کشش بهر نگار بدل
آورده فراهم رخ در خود پیچان
ز آن جهت که مردم زنش خار بدل

گل گرچه بطبع خوب و دمساز افتاد
معشوقهٔ بلبل خوش آواز افتاد
پس خنده زنان آمد و چون روی تو دید
گریان گریان خجل خجل باز افتاد





گل آمد و ساز و رنگ و بویی باید
با یار نشاط آب جویی باید
تر با قدحش روی نکویی باید
کو را همه روز روی او می‌باید

چون غنچهٔ گل از رنگ و بویی افتد
از شاخ بهر باد فرو می‌افتد
ز آغاز و سر انجام همی اندیشد
وز آمده شد خنده بروی افتد

آن غنچهٔ دوشیزه نگر آبستن
از قهر شده پیک نظر آبستن
لعلی بنزار خورده زر آبستن
چون سیکانی بصد پسر آبستن

چون نرگس نیم خفته بیدار شود
از رنگ قدحش او بسر بیدار شود
چون شعله دو سر که بر زدنش
نور جنبش باد سبز نگون سار شود

وقتی که صبا طرهٔ سنبل شکند
ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر گل شکند عاقلان توبهٔ خویش
البته نباشد که توبه بر گل شکند

گل گر دریده لعل پیراهن خویش
می باده و گل بدار پیراهن خویش
پیرانه سر استاده بپیش کو میدم
می نکسلد از من گل من دامن خویش

کس در غم خستگی نماند همه عمر
باشد که بکام بگذرد اندوه عمر
از آتش و بخت نزار ازو خونخوار
بس اطلس آتشین در آمد همه عمر

گل گرچه ز حسن می نهد خار دلم
سرو ارچه کشد ز لطف تیمار دلم
جز روی تو هر دو چه دلم می نشود
جز قد تو راست نیست بر کار دلم

وقتست که گل حریف خمار شود
بلبل ز کرشمهاش دیوانه شود
تا فرق و کلاه چنبر آگین دارد
واعد که هر بدیر تحفه‌خانه شود

بلبل که نبود در چمن پروازش
بی جرگی شاخ کرده بی سازش
چون دیده شکوفه سیم مطرب شش
بنگر که بچرخ در رسد آوازش

آن ماده بهین شکوفه را سر گران
لرزنده و شده چو دست و پای پیران
وان سایه برگ بید بر روی سمن
مجنون همی نشست آمی گریان

بلبل که برآمد از دل او سوزش
گفتی که برفت مطربی از ما پیشش
امروز بچرخ می‌رسد فریادش
تا ما که شکوفه سیم مطرب دادش

زر رشته جواز رباب شب بشکستند
یکبار ده در روزه کمان بشکستند
پیمانه سر شام و سحر بشکستند
بار وند و شب زاهد و شیخ بشکستند

شبنم بو واع جانی بده دوازده مهر
زان سوی یکدم تشنه‌ام آواز مهر
تا چند مرا حواله بر مهر کنی
پیداست که چند باشد اندازه مهر





بسیار غمت بدیدم و چون تو کم باشد
یاری که بیارد رنج خرم باشد
تا زنگ دل و زود سیر و بدپیوندی
زان وصل تو چون پیاله کمیدم با

چون می نشوم بر طمع خود پیروز
زین بس بنشینم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خوار تر از حرص نیم
وا او نیز بفقر ملکی بسپارد هر روز

ای دل ز نشستن طریق کاری پیش
ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسد بآرزوی دل خویش
آنرا که اجل ز پس بود غم در پیش

بر لاله ز عارض تو سر دم زنخ است
پیش رخت برگ گلش هم زنخ است
تا خوش زنخی تو زنخی خوش بزن
کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است

هر بد که ز گردش زمن می آید
سبحان الله نصیب من می آید
این گریه من ز بد نیست و با
بر خویشتنم گریستن می آید

تیغ تو که همچو گرگ مردم خوار است
بر پایه تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آبدار در بحر بود
در بحر کف نواب گوهر دار است

تیغ تو که لب لب او دندان است
دندان اجل و لب او گرزان است
در چشم حسود تست از جوانی تنگ است
بسیار جهان بگردش از طوفان است

تیغت که نفت زند بر سر مردم
کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان آن گورود بر سم گردم در آب
این آب به نهر برود بر مردم

تیغ تو کیا هست که بر روم درود
در زخم زبان بر و خطای زود
در زنگ سنان برگ حنا آمد
سبزه است و هر جا که در و لعل شود

تیغ تو که مرگ جرعه‌ای ساغر اوست
سرچشمه آب مغفرت اندر بر اوست
جان‌ها ره بجوی دشمنانت شوید
وین سم زنش نیز پاکی گوهر اوست

تیغت که اجل همی بپرهیز دازد
گر ره یابد زمانه بگریزد از او
از ابر کفت بر سر دشمن بارد
آن قطره که طوفان بلا خیزد از او

خصمت که ره قضا بدو می‌جوید
یکبار ترا نه از خرد می‌جوید
بر تیغ تو گرد خویشتن با عرضه
بیچاره در آب مرگ خود می‌جوید

گردون که بسم گرد جفایی گردد
پیراهن رخت عمر جایی گردد
تیر اجل از شصت رهایی گردد
پشتم چو کمان از آن دوتایی گردد

جام طربم زمانه از دست افتاد
کارم ز فراز چرخ در پست افتاد
در چشمه زند کانم های عمر
از نیمه روز کار در شصت افتاد





خوش باش که تا زین دو سه جا بروی
امروز خوش نشستن که فردا بروی
چندین بحدیث نقش از جا بروی
کاینجا تو بدان آمده تا بروی

پیوسته ترا حال پریشان باشد
خرج تو فزون که جان باشد
این مایه عمر صرف در چیزی کن
کانگاه گمان نباشد تا آن باشد

تا هست ترا چراغ روشن اندر دست
از پای طلب همی نباید نشست
تا روشن کرده‌ای که این جان شریف
چون بگسلد از تو تا که خواهد پیوست

تا چند ازین غم فراوان خوردن
سیلی جهان بر دل و جان خوردن
نان می نخوری تو از غم نان خوردن
زین پیش غم نهفته نتوان خوردن

از خط تو شد بنفشه را پشت بخم
و اندر پریشانی از آن تا بهم
گز زلف تو آتش بر بنفشه انستم
چون دیدمشان در پس گوش تو بهم

امشب که بجز یاد مرا ساقی نیست
می نالم و نام من ز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریاد آری
بر غنچه ز دل نمود کی باقی نیست

آن غنچه ز گل که طبع خرم آورد
در دیده تا زمین از آن نم آورد
کام و زصباش برگی دم آورد
بر گی که بخون دل فراهم آورد

| | |
|---|---|
| گر دیده نرگس به سنبل میدارد | پنهانی او چرا قلقل میدارد |
| بیدار نه سر خلاف داود در باغ | از بهر چه گربه در بغل میدارد |

| | |
|---|---|
| رشد باد مطر اگر پیرامن سرو | آورد چنار دست در گردن سرو |
| ابر آمد و بر دشت نصیب حله گری | گردی که نشسته بود بر دامن سرو |

| | |
|---|---|
| بلبل نالان ز شاخ چون دل شده است | گریان ز برش ابر چو بخت زده است |
| گویند جهان خوشست ای مه خوشست | کز گریه و ناله همچو ماتم کده است |

| | |
|---|---|
| گر لاله بشد سیاه گاهی کم گیر | ور سبزه بنفشه تیره گاهی کم گیر |
| آنجا که رخ تو باشد ار گل نبود | از بزم طرب شکسته جامی کم گیر |

| | |
|---|---|
| فراش چمن باد شمالست اکنون | بی باده و گل عمر وبالست اکنون |
| می خور که باجتماع سر اهل هنر | خون و زر و مال گل حلالست اکنون |

| | |
|---|---|
| بستند گره بنفشه مشک تتار | بوی گل و باد سحر و زلف نگار |
| هستند برغم یکدگر گوهربار | چشم من و لعل یار و ابر بهار |

| | |
|---|---|
| گل در همه روز میهمان می خندد | گویی که بسطر میهمان می خندد |
| می روشن و نوبهار و مردم هشیار | گل را عجب آمدست از آن می خندد |

زلف

| | |
|---|---|
| زلفت که هزار عهد محکم بشکست | پشت دل صفدران عالم بشکست |
| گفتم که بگیرمش شبی در دستی | با این همه پر دلی از آنهم بشکست |

| | |
|---|---|
| که میخوانی مرا و که میرانی | عاجز کردی مرا بسر گردانی |
| چون می نبری ز من چرا میخوانی | گر آیی من آمدن نیاید دانی |

| | |
|---|---|
| لطف تو بر آشنا و بیگانه رسید | زو بهره بهر دلی جداگانه رسید |
| از خلوت وصل و لذت گفت و شنید | ما را همه از روی تو افسانه رسید |

| | |
|---|---|
| آمد وی و دست تهی فرو بست از کار | هر کاره که بود خلق بشست از کار |
| دست من و جام تو کنون گر ز سرها | هم کار شد ز دست و هم دست از کار |

| | |
|---|---|
| زین خشک گیاه که زرد چون روی منست | ریزنده جا بجای چون موی منست |
| وین طاق پل شکسته و ابروان | گویی که مثال چشم و ابروی منست |

| | |
|---|---|
| شخصم که ز من است اثر غم پیدا | شد سوز دلم ز چشم پر نم پیدا |
| زان هست مرا سوز زبانم پیدا | کم گریه و خنده نیست از هم پیدا |

| | |
|---|---|
| از بس که ز باد دستی آب خجلم | چون کوزه ز حرص آتش آب خجلم |
| چون چنگ ز نغمه تهی می نالم | چون تیغ همی ز ناشتاب خجلم |

چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان
ور همچو موئی چو پسته در کنج دهان
در بسته نمک لفظ شیرین نهان
زنگار گرفتست مرا تیغ زبان

در طبع تو ناکسی و در دست تو زر
بیرون نتوان کرد بصد تیر و تبر
گشتند مقیم چون کمر در خنجر
نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

پروانهٔ تو عمید اصفهانی بود
چندانکه درین باب سخن میگفتیم
شمعی که تو افروخته بودی بنشاند
مرا اندر

بر شخص تو چون گرد ز دل بیماری
زین پرسش کنمت تو بیماری گیرد
زین بس نبود از تو بجان بیماری
افتد و ز چشم نیکوان بیماری

گر بگشایم ز غصه امشب لب را
ای صبح بیا تو نیز جانی بکن
بر چرخ همی زنم از نفس کوکب را
باشد که بهم بر زنیم این شب را

یار آمد و دست من شکسته گرفت
زین دولت بیدار عجب ماندم کیک
وز من گلها گفته و ناگفته گرفت
کو بخت مرا بدانکه خفته گرفت

ای خاک درت مایهٔ آرایش من
دل رنجه مکن برای آسایش من
وی از غم تو کاهش و افزایش من
رنج دل تو برد آسایش من





دل بر پی دلبر سفر خواهد شد
تا باز از او مرا خبر خواهد شد
جانی نیز بدین عزم بسر خواهد شد
بس آب بجوی دیده درخواهد شد

من دوش سحرگه بر روی دوست بُدم
با غزل و با رباب و رود و سپید
در رنگ گل و باده نگه میکردم
بر یاد رخت می زدم و میخوردم

شادم شکر گرم چو خندان بینی
چون پسته بر دلیت این خنده بیابی
گر گریه چو شمع خطره جان بینی
تا در لب خندان دل بریان بینی

یکروز بکوی عاشقان برنائی
تا چون سر زلف خویش پیچا پیچی
وز بهر تماشا نظری کن جائی
بر سر درخانه حلقه سودائی

عاشق که بیاد روی او برگردد
شمعی همه شب ز آن هوسش بر گردد
سر دم زدنی ز ذوق دیگر گردد
تا صبحدمی پیش رخت میرد

شمعم که چو باد هوسم سر زد
آب از چشمم دست بدامن زد
برخاک من ار قطره خاک ترزد
و آتش بدلم سر بگریبان بزد

یکروز شبی چو شمع میخواهم خواست
تا با کشم روشن و بر گویم راست
ور نیز زبانم از سر آن باید خواست
چون آتش و آب سرکشی در ماست

دریای تو دل گرچه زبون افتاده است
در جستن وصل من که چون افتاده است
شمعم که در آب زیر گنبد نشسته است
در تشنگیم زبان برون افتاده است

دی نوبت من ز آستین برزد دست
بشکست پیاله را و شد از سر دست
وامروز بیا که کمر کین دربست
واندر پی قصاص و توبه‌ام بشکست

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
وانگه چو چراغ اشک گلگون گریم
چون شمع غم زده‌ام که از تنگی دل
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

بی یار کسی که یار بنهاد انگشت ترا
واسوده دلی که خرده بگذاشت ترا
از بی آبی غم خمی ها نی
کافتاده تست هر که برداشت ترا

جایی که فراق آن دل‌افروز بود
سنگین بود آن دل که نه پرسوز بود
ای دیده گرت اشک نماندست دریغ
خون جگر از بهر چنین روز بود

دانی که چه بد نشست ای دلبر من
تا پی سببی برفته از بر من
خود کس ننشستی و ببینی آخر
تا بی تو چها میگذرد بر سر من

پیوسته کنی تو از غم من شادی
چندانکه من از بند گسستت آزادی
پس من تو گله کنی و من آزادی
شکر دگر نباید من استادی



هیچ افتدت ای جان که مرا برخیزی
یکدمی از راه جفا برخیزی
با من بمراد دل دمی بنشینی
یک روز بسر گذشته‌ها برخیزی

پر سوز دل من از آتش سوزد
آب از غم چشم من تری آموزد
امروز
شب تیرگی از روز سیاهم یابد
غم ناخوشی از حالت من آموزد

نالیدن بلبل ار چه موزون باشد
از ناله من جگر مرا خون باشد
گل در بر بلبل ار چنین می‌نالد
تو دور ز من ناله من چون باشد

گر مهره من از تو جدا افتاده است
آن نیز هم از طالع ما افتاده است
داری لب و دندان و دهان شیرین
تلخی زبانت از کجا افتاده است

در مدح تو مرا پس از فکر دراز
کم می‌آید معانی خوب فراز
آنش امید خدای توفیق دهد
تا عذر شنو بر شیت خواهم باز

گر خسته دل مرا بر آری حاجت
پیروز شوی بدانچه داری حاجت
در محنت بنده یار ایام مشو
کورا بجز منت بباری حاجت

آتش که بطبع جان گداز آمده است
وز روی نهاد سرفراز آمده است
هیچ است که بر دل آتش دست بود
بنگر که بدام تو بت باز آمده است

آتش که به مردمی ازو ناشاد است
بنیاد و سرافرازی او بر باد است
سوز دل من گرفت و راه چمنش
در دست چه تو سبک دلی افتاد است

آتش چو فکند باد در خرمن گل
بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می پرست تو و دامن گل
وی دختر رز خون تو و دهن گل

گر با تو بنای وصل آغاز نهم
روی از غم دل به همت و ناز نهم
مجنون پر کار این همه سرگردانی
چندان بشد که سر به پا باز نهم

از غایت جنگجوی و فتنه گری
گر گل بگفت قند دهانش بری
با ساغر و چنگ ازان جهت خوش شده
کین را بزنی و خون او را بخوری

زین باقی عمر کام حاصل نشود
هیچ آرزوی تمام حاصل نشود
مستی که نشد رضای خم حاصل
هرگز که ز دور جام حاصل نشود

چون حاصل کار ماست بی فرجامی
تن در دادیم یک دو بدنامی
قصه چه کنم بسوختم زین خامی
نه کام دل و نه صبر و نه بدکامی

ایوان سرا ز فلک افراشته گیر
وین زیر زمین به گنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهشتی داری
خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر





ای وصف تو سرمایهٔ گویایی من
مشغولی تو بکام خود رایی من
تا خاک سر کوی تو شد قبلهٔ من
یک خانه شد اندیشهٔ هر جایی من

بی برگی اگرم آشنایی گرست
از دست مژه روی گوارای جگرست
چندین نکنی کوشش اگر بستانی
کاسایش زندگی بلای دگرست

مسکین دلم از در دهانی دیدن
شد سیر ز روی زندگانی دیدن
اینک دل تنگم از زبانی حالش
در وی تکرار رنجش توانی دیدن

هر صبح که خندید ز خنده دهن او
دیدم دل خود چاک چو پیراهن او
هر شام که بگذشت شد از گریهٔ من
مجنون سر آستین من دامن او

تا چند پی ساغر و ساقی طلبی
با اهل فضول بزم باقی طلبی
نامد که الحمد چشم دل باز کنی
وز باقی عمر عمر باقی طلبی

یاری که ازو بی جفا دیده ستم
زان پس که ازو چه رنجها دیده ستم
دی حال دل خویش بدو می گفتم
گفتا که ترا بمنت کجا دیده ستم

چون بر تو نباشد اعتماد دگری
افکند بدی نام تو در هر دهنی
عالم بکشاید تو ابرام زدنی
در صدق چو صبح اگر بدی بر سخنی

کی چو تو مرا چو غنچه دلخوش کرده
با هر نفسم حال مشوش کرده
گر باد بهار م بگشاید پیراهن
وز آب نخورم در دلم آتش کرده

چشم تو بهم بدست دلم را بعذاب
گفتم به لبت که کار اش ای دریاب
رنگت ز رنگ لعل توام داد جواب
عاقل نخند بیاهی مست و خراب

عکس رخ تو چو بر فلک می افتد
هر در روی خویش شب می افتد
رخساره سرخ بر رخ زردم نه
کان رنگ بدین رنگ چو می افتد

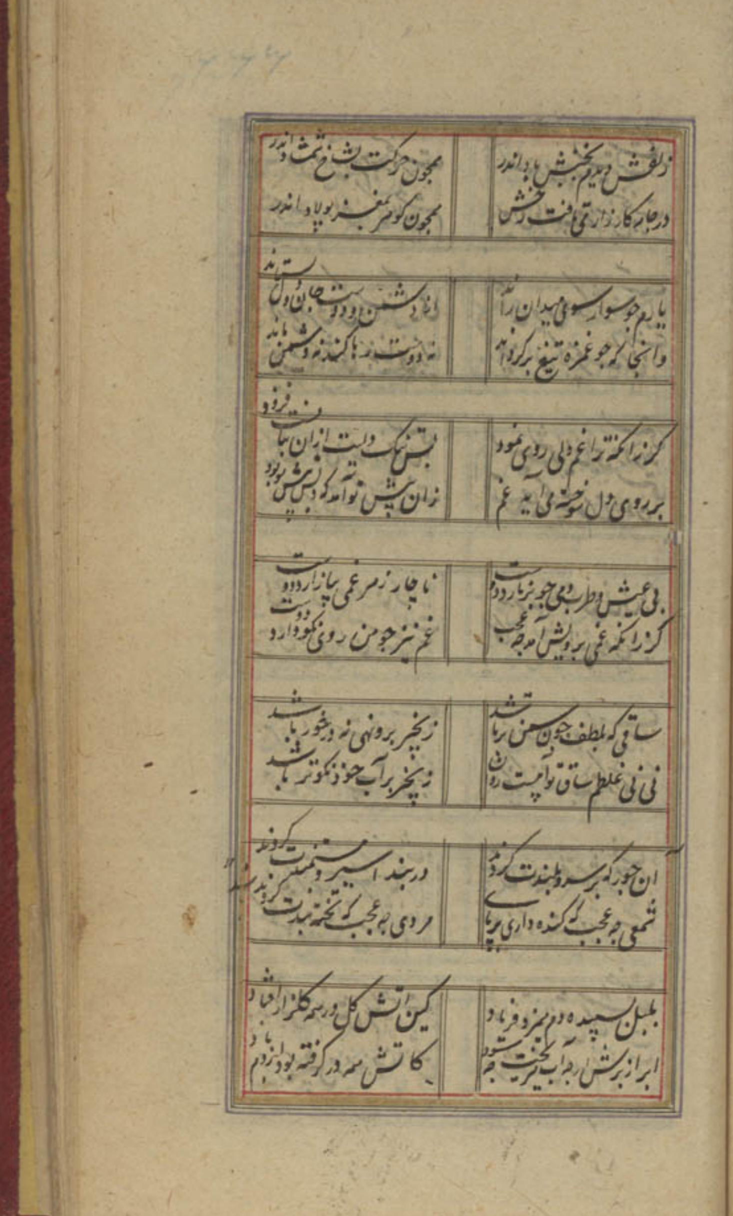
گر راه دهاد حرد دم افتد
سوز دل من درا دل انجم افتد
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها بمردم افتد

گر زانکه تر انگشتنم باشد رای
با شمع سوی خویش مرکب راه نمای
در آتش اگر رضای طبعت جنم
چون شمع ز سر شوم در آتش بپای

شمعم که غذای جسم از من باشد
خندید مرا نم از سوزش آتشم باشد
شادی و طرب بخواب بینم که گاه
وان نیز چو بیدار شوم غم باشد

در سنبل او شکنج و تابست بهم
در نرگس او خمار و خوابست بهم
از چرب زبانی که فتادست چو شمع
اندر و نشهی آتش و آبست بهم





سوی دهن تو هم چو ذره بگریخت
شیرین بر دو لب تو شکر ریخت
بوسه ز دهان او بجای آرم خشم
چون با لب او مرا سخن درنگریخت

در عمر تو یکدم دمساز آیی
آن هم بود صد کرشمه و ناز آیی
واندم که شوی رنجه بپای بر من
چندان که بپرسی که کی باز آیی

این وادی زنده رود چون باستی
سیلابش ازین نبی فرون باستی
آنکه ز برای حق گذاری عمت
آن جمله بچشم من درون باستی

می خوارگی اندر روی می باید
ملدم همه سازهای وفنی می باید
چون روی زمین برف سفید گرفت
گلگونه آتش از چهره می باید

سردم ز برم رخت بیوزدی برد
وز نامه زود باز گردی سرد
چون غنچه نقاب بسته ای بر من
وانگه که نقاب باز کردی برد

دی بزم تو سست گشت از خرمی و شاد
آن ناله و نغمه پیش من افتاد
گفتا که بحالت گفتم فریاد
کان توبت تو تقاضای ستم باد

از بس که تنم ز آتش غم بگداخت
تنوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین پیش مرا سوز جانانه که چو شمع
هر شب نی از سوم همت بساخت





آنرا که بدست زلف سرکش باشد
مجنون با و پیش آب معرش باشد
وان دل که هوای دهانش سرد
با پیش چو شمع ز آتش باشد

دل تنگ شد جان و دل آورد چو شمع
آب از لب تو در دهن آورد چو شمع
هم سوی تو غنچه روشن آورد چو شمع
هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

امشب که ز تو بر آتش غم سوزم
خشک و تر خود چو شمع در غم سوزم
تنها سوزم بگوشه در جو ببینند
چون شمع میان مردمان کم سوزم

گر صد دل من چو شمع آتش حاست
این آتش من جواب جان افزاست
ور چند مرا زبان آتش در دست
چون شمع زبان من تپش بر باست

شمعم که چو خود را بفعت بردازم
در پای تو سر خنده زنان اندازم
در پای تو هر که گو سری در بازم
در حال سری دگر ز تن بر سازم

تا کی ای دل گرفته پا بر جا
برخاسته بقصد آن تهی از
از پای در آی چو تو برخاستن است
بنشین تو چو شمع تا بجای بر پای

ای طبع تو از هنر نکو آیین تر
جانت خوانم هستی از آن شیرین تر
بر مرغ دلان چرا زنی سنگ جفا
ای تو ز نگار مرغ مسکین دل تر

رشکم آید ای بت که بر هم شبی
حیفست چنان لبی بدان لبی
در بر گیرد قد تو حربی ادبی
آلوده شده به بوسه هر بی‌طلبی

ای آتش غم که در جگر کشتیش
ماننده شمع گرم از آتش عشق
بگداخت مرا از بس که برمی کشتیش
در پای آوردی و من سر می کشتیش

روز آمد و بر دو چشم از دم لب را
اکنون که مرا زنده نمیدارد شب
پرورد چشم گردم از روان قالب را
شاید که چو شمع زنده دارم شب را

راز تو نهان در این و آن نتوان گفت
این با که توان گفت که در دل منست
آسان بنهان بترک جان نتوان گفت
تو نشنوی و با دگران نتوان گفت

رنگ رخ زرد سکه دوست
در مدح تو محبوس چرب زبان
خون در رگ کان ز جود بی‌منتست
تا مغز در استخوانم از نعمت تست

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه بهاست
سودا زده کان غلغل شمس مدام اوست
از چرخ که کاسه سر عالم اوست

ای لعل لبت کشیده دارد بر یخ
چون دید رخت که کار کار زنخست
دی گرد رخت جهان سحر ریخ
او نیز برآورد سک زر زنخ

ای من



ای من ز غمت خون بپرورده دو چشم
من کرده دو چشم چار روز از دوستت
وز موج سرشک سر آورده دو چشم
تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

شیرین دهنت که تنگنای سخنست
سیمرغ وفا کیمیا نتوان یافت
با هاتش مضایقه برای سخنست
لکن دهن تنگ تو جای سخنست

مشک تو نقاب ارغوان میگردد
هرچند که در حسن جهانیست رخت
سوسن ز بنفشه در نهان میگردد
دریاب که احوال جهان میگردد

ما هم چو خرکه بر بسته کمر
ما راست بسی بزرگ سایه‌گستر
در خدمت تو صف زده بر یکدیگر
او را سر جمله گردنان در چنبر

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
آن رنج دلت زان چنان بسیار آمد
شیرین دهنت که اهل فرهنگ آمد
این راحت جانت از آن تنگ آمد

ای بر دل من خشم تو از جان خوشتر
چون چنگ چو از بزی شب ما
چون موسم گل وقت من از تو خوشتر
ما نیز برآییم جوا از تو خوشتر

ای دل ز نشاط و عیش یکباره نشین
چون فتنه میان خلق بودی تم چند
در کوی بلا درآ و مردانه نشین
می باش چو عاقبت کنون گوشه نشین

نه عقل نگار من شماری گیرد
نه دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بجوی چشم خویش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

از دیده فرو باری اگر آب شوم
از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر دست بگیری ار می ناب شوم
در چشم تو خوش نیایم ار خواب شوم

در وصف تو اندیشه من گمره شد
وز شوق رخت فغان من بر مه شد
در گفت نیایم ار بگویم غم خویش
در وهم نگنجد حدیث ما کوته شد

داری ز پی چشم بد ای درج خوشاب
یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از باده حسن
یک چشم تو مست است و دگر در خواب

ای ترک خطایی همه خوبیت بجاست
الا یک چیز کز توان عین خطاست
یک چشم تو مستور و دگر مست و خراب
مستوری و مستیت بهم ناید راست

گر رای تماشا کنی ای دل بنشین
بیرون مرو ازان کمند زلف پرچین
پیرامن چشمه حیات لب تو
گشتی بکنی و چشم ازان سبزه ببین

بی یاد تو از من نفسی بر ناید
با محنت و هجر تو کسی بر ناید
گفتی که فلان در سر کار تو شود
ترسم که بدین کار کسی بر ناید



تو بی شده تا زنده بسر ای جانان
قومی شده تا زنده با اسباب جهان
ماییم درین میان نه زین قوم نه زان
در حسرت سر و برده عمری بزیان

ایام بجز عشوه بسیار نداد
در دست یکی یک گل بی خار نداد
چون آخر کار جان بخواهی ستدن
پس هر چه زمانه داد انگار نداد

خورشید اگر چه در جهان فرد بود
زاهد شدنش ولی پر از درد بود
هر وقت برآمدنش سرد بود
هر وقت فرو شدن رخش زرد بود

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

هر کو بشناخت مستی هستی را
بفروخت بیک جرعه می هستی را
مانند نرگس آن صاحب نظر است
بر دیده خود جای کند مستی را

بیداد جهان بسر نخواهد آمد
و اندوه تو کارگر نخواهد آمد
صد چون تو بخاک اگر فرو خواهد شد
نم آب بآب بر نخواهد آمد

در دست شه آن ساغر زر گاه بهمن
خورشید که جان کی شد از ماه بهمن
هندوی برهنه دیده در دریا
اندر کف شاه صبحگاه ببین

گر در همه عمر روزی ارزنی کم
گویی که چگونه تو با این همه غم
دانم نشود هیچ ز خوبی تو کم
کاخر ز برفت مردمی در عالم

ای دیده ندیده چون تو دلخواه خویش
مانند خود دراى که کامی خوش
گفتی که دلت خوش است ای سنگین بخت
عشق تو و آنکه دل و آنگاهی خوش

تا گرد ره روی تو نظر مردم چشم
عیشی دارد بس خوش بر مردم چشم
هر شب ز غمت هزار گنجی قطره
بر خود بدرد تا سحر مردم چشم

گفتی که بگو حال دل غم پیوند
تا چند نهان کنی ز من آخر چند
من با تو چه گویم که همه راز دلم
خاموشی من بگفت با دلبند

هم بر سر آن نه که ما را همی
وان حال که دیده و گرداوری
بر خیز و بیا و حال مشتاقان بین
گر دل دهدت که دردها بینی

گفتم ز فراق جاودان برستم
تو در بر و من همان خیال پرستم
اکنون ز زبان دشمنان برسیدم
وامروز ز چشم دوستان

از بند لبم سخن چو بگشاد گره
از خشم دو ابروانش افتاد گره
با دست حدیث من ز داد لطف
وز آب فتد ز جنبش باد گره



سودای تو در چشم خرد خار شد
وان سوخته مهر تو آتش زده شد
زلف تو ز روی تو می پیش کشد
زنگی دیدی که فتنه بر آینه شد

می بتوانم از اشک فراوان بارید
خون جگر از دیده چو باران بارید
صد گونه بهانه پیش بر باید ساخت
تا بی تو قطره اشک نتوان بارید

سیر آمدم از غم و ما دم خوردن
اندر همه چیز خاصه در غم خوردن
الحق چو بسوخت عادتم کم خوردن
اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

بر دل ز غمت دوش بخشا ستیم
زین گونه اگر نبودی شاستیم
گرز انکه کی ز غم بر دیس تن
دوش از غم تو مرده همی ستم

گر دوش دلم ز من بشوریده شد
با سنگدلی بر دل من بخشود
وانچه از غم او کشیدی این دل
گر خود شب دوشینه بی بس بود

ای وصل تو برتر از تمنای امید
با آنکه بماند با تو سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که تویی
نه دست هوس رسید و نه پای امید

ای کار دل از غمت روان بردن
وی درد نیاز در نهان پروردن
شرطیست بوعده تو جان بودن
زیرا که بیاد جان توان پروردن

از بس که جفا کند بت دل گسلم
از گریه دو دست پیش دشمن خجلم
وین اشک که بر چشم خودش کرده جای
او نیز همه بار ریخت در خون دلم

در رزم چو کوس تو باواز آمد
نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن
هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

شاها همه کار تو ز ظفر درست
در عقد ظفر نثار تیغ تو سزاست
پیوند گرفت با جگر گوشه خصم
آن قطره آبی که ز صلب کمر است

خصم تو که هست تیغ گلگون نقاش
تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود از آن
هر جا که جهد دو رود خون ز قفاش

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت
شگفت که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که دوید در قفای دشمن
از تیزی خویش در سر آمد تیغت

جایی که در تیغ فراز است آنجا
رمح تو ز لاف سرفراز است آنجا
آنجا که جواب لشکری باید داد
شمشیر ترا زبان دراز است آنجا

از رای تو کارها نکو خواهد شد
کار دو جهان بکام او خواهد شد
تیغ تو بصورت ارچه آبی تنگ است
آنکس که بدان آب فرو خواهد شد



تیغ تو که مغز شیر باران بشکافت
چون برق بزخم کوهساران بشکافت
گردم شه زبان مار اور آتشید
وز تیزی او زبان ماران بشکافت

زین سر که زبان دور باشد وادارد
خصمان ترا مگفت و گو نگذارد
پیوسته ز خون دشمنان آب خورد
این شاخ که برگ ها کمان بار آرد

شاها کرمت ز فاقه ها کاست سند
قفل تو نه چشم دیده نه گوش شنید
گر سایه تیغ تو فتد بر دریا
در حلق صدف لعل شود مروارید

شاهی که فلک بلندی افروز از او
رخساره خورشید برافروز از او
گر حاتم طی زنده شود در عهدش
زانو زند و کرم بیاموزد از او

ای از رشک تو تیغ ریزان ابر
نازان همه از تو چون بهاران ابر
از دست تو آبستن سال همه سال
چون دامن چشمه دو ز باران ابر

اقبال تو با سپهر و اختر زر بند
نوک قلمت پای شکر زر بند
وقتست که در چمن بنام کرمت
بلبل بکند خطبه و گل زر بزند

ای مقصد آمال در درگه تو
وی آینه غیب دل آگه تو
جان تازه شد از نسیم درگه تو
بادا همه سال عاقبت همره تو

پیوسته که کان دولت بر زده باد
تا عالم آب و خاک بر جای بود باد

روز تو ز روز شست از شب باد
بر روی زمین حکم تو فرمان ده باد

در بزم فلک زهره نوا گر گردد
گر صورت مملکت مصور گردد

خورشید شراب و ماه ساغر گردد
رای ملک الملوک شاه افسر گردد

شاها چو بداد و داد کس داد است
عالم بزبان سوسن آزاد است

داد طرب امروز بباید داد است
می گوید و نوروز مبارک باد است

اقبال تو باد دایم افزاینده
هم پایه قدر بر فلک ساینده

صیت تو روینده دولت آینده
هم سایه لطف بر جهان پاینده

آنرا که ز ملک آب و جای باید
وانجا که ترا عرض سپاهی باید

از خدمت چون تو پادشاهی باید
از طول زمانه عرض گاهی باید

در عرصه که سپاه تو شاهی زمین
از حلقه لعلها زمین زیر زره

حقا که بچشم خویش دیدم روشن
وز صفحه تیغها سواد جوشن

فرزند ترا اگر بگویم زشتست
وین کار ترا نوید عمر ابدست

از کان هنر گرفتیمت گوهر رست
کو جان عزیز تست با که سرشت

گر تیغ

گر تیغ سر انگشت تو صدر ابر بد
میگویند سر دم انگشت گران

تا ظن نبری که ان اعمد ابر بد
بنشد و ببکر چگونه دریا برید

زین پیش که م در جای خاموشی نیست
فریاد رسا ای خواجه درین غم کرا

خاموش شدم و هیچ رای خاموشی نیست
بر گر سخن و نوای خاموشی حسنت

ای ام کف تو چو پیش دشمن برد
روز طرب از بزم گهت زر دادم

گوهر زد دو چشم او بخزین برد
نرگس کلاه و گل بدامن بردند

عمری بودم بخدمت بسته میان
بر من چو جفای تو بدیدند عیان

در بسته با عمت کهر سود و زیان
امروز چه گویند ترا عالمیان

ای آنکه زمانه کمترین بنده تست
این زر پراکنده ز جود تو جا

خورشید غلام رای فرخنده تست
گردآمده از جود پراکنده تست

چون دست افق گلوی پروین گرد
از کوه چو پای مهر سنگ آید

عالم ز فروغ صبح آیین گرد
بر بخت بداند تو نفرین گرد

ای مدح تو آورده قلم را بسخن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد

وی ناطقه در وصف تو گفت بسته دهن
پس چون سخن آوری کنم نزد تو من

ای دشمن تو از غم تو کشته چو شمع
بدخواه تو باد و مبتلا گشته چو شمع
برگشته ز پیش تو سیاه و دشمن
هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

خشمم گر چو غم بقصد من برخیزد
صد خصم مرا ز خویشتن برخیزد
دل خنده زنان برآورد جان ز گلو
جان رقص کنان از سر جان [illegible]

وز شوق تو از شرح بیان من کلک
یکباره سپید شد زبان من کلک
با این همه زانکه گهی خاموش است
تیغیست سیاه در میان من کلک

ای بحر کف تو چون امل بی‌پایان
لطف تو میان آب و آتش بادر
روزی که گرفت دار وی حرمان شد
از حال دل شکسته دل یاد آورد

در مدح ملک چو نظم موزون سازم
زر گشته در و چو در مکنون سازم
بیند پدر مرا به بندگی تا چه نیی
گر مدح تو دیوان سخن چون [illegible]

انگور بلای زر تو قانع باشد
یکباره تا مکن که ضایع باشد
ور نیست که یا وی نیاری زر
انشاالله که خیر مانع باشد

امشب که نشان روز در عالم نیست
بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلف تو نشانه‌ایست بر روز مرا
ور نه شب من بدین درازی کم



مویی که ز فرق آن دلارای بریخت
بربود دل مرا و زان پای بریخت
گفتم که بگیرمش چو بشنود سخن
با آن همه پیچ ولی چو از جای بریخت

گفتند دل تو از خرد بیگانه است
ور زانکه کشی در شهر افسانه است
در سلسلهٔ زلف تو بستم او را
خود سلسله دیوانه ترا دیوانه است

ای دوست مرا اگر چه دشمن دانی
حال دل من تو بهتر از من دانی
خود نیست امید تو ز رحمت [illegible]
حال شب من چو روز روشن دانی

بی سر چو صراحی همه گردن شده‌ایم
بی گفت همه زبان چو سوسن شده‌ایم
چون باده بجوش آمده‌ایم از خامی
چون شمع ز سرکشی فروتن شده‌ایم

بر رشته کار تو فتادیم چو شمع
تن در تف سوز عشق دادیم چو شمع
در کار غمت پشت بکس ننماییم
چون پای درین میان نهادیم چو شمع

تا یافت دلم زلف تو بر روی کی
چون خط تو شد بجزوی دیاریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا
اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

آن شانه که از تو هست گیسوی درو
چون اره کشم زبان بهر سوی درو
وان آینه کز روی تو زر روی تو کرد
چون قبلهٔ شب و روز کنم روی درو

۲

نرگس که دران قامت موزون نگرد
چون روز نشاط و طرب ماهوشت
او را بقیاس خویش کوته نگرد
کوتاه نماید چو بشادی گذرد

ای روی ترا مرکز نازک دیده
تو دیده از بنده اگر کوتاهی
وز تاب رخ تو کرده کوته دیده
بسیار بود مردم کوته دیده

ای قامت تو چو روز در کوتاهی
خورشید رخت بلند از آن ماه
زنهار مدار دست از من کوتاه
تا دست زوال باشد از وی کوتاه

زلف تو از آن باد که در سر دارد
در سایه رخسار تو چون جای گرفت
جز بر گل و لاله کام می‌نگذارد
شاید که بآفتاب سر ذارد

در گوشش تو گر جای بگیرد سخنم
تا مردم ها گر زنم تیر سحری
ور غم نخوری بجانم ای سرو تنم
مشکین ذره تو حلقه حلقه کنم

زلفت که گرفت خون من در گردن
شکفت اگر شکسته شد سراپاش
انداخت کمند عشق در گردن
روزی صد ره چو بی فتد در گردن

از بس که بلای دل ما بجستی
ای خط که سیه باد چو روی تو دت
از خط تو از کار تو آمد سستی
تا کز کجی ابروی او برستی



با دل گفتم تو باری از غم نرهی
دل گفت که از دهان و زلفش غم نیست
از من دوری بیار من برد نکی
تا بی‌سازم ز تنگی و تاریکی

تا زر نکنی از دهن کیسه جدا
ور چون کمرش تو با میان ای زر
مرکز نرسی بوصل آن سیمین بر
بار آید با تو در میان همچو کمر

باغ از گل و لاله گرچه می‌آراید
از چشمه لاله دود بری خیزد
بی روی تو دل بجای می‌ناساید
وز گنبد گل آب فرو می‌آید

از خار چو آمد گل رنگین بیرون
کردند نظاره راغ و بستان چمن
اندوه کشم از دل غمگین بیرون
سرها ز دریچهای چوبین بیرون

اطراف چمن لاله دلکش بگرفت
ز آتش ورزد از بس شعله برق
در خشش با آتشش چو خوش گرفت
چراغ گل بر سبز آتش بگرفت

شاخ از شکوفه شکل پروین دارد
از ناله من کوه بدان شکسته
این من در سر سنگ من غمگین دارد
از لاله بدامن دل خونین دارد

نرگس که در انتظار گل بود چمن
با سرخ گلش بهم چو دیدم گفتم
پیچید نهاده چشم بر طرف چمن
ای نرگس بر خار چشمت در شش

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که روز رفته را نتوان یافت

ای دل سخن زلف مشوشش بگذار
اندیشه وصل یار مهوشش بگذار
دریاب گل این دو سه روزی عمر
گر بگذارند ناخوشان خوش خوش

در عشق تو گرچه شهره ام در عالم
زان روی که تا نهفته ماند حالم
مانند گل دو رنگ بر چهره زرد
گلگونه ز خون جگر می مالم

گفتم که چو دوست شد مرا باز آورد
گر بوسه زنم زود اکنون بگذارد
افسوس که همچو نرگس آن جادوی
مستست و هنوز چشم زر میدارد

بادی که ز عشق اوست جانم غمناک
گل پیرهن از رشک رخش چاک آرد
در خاک نگه کرد چو رخسارم دید
یعنی که یکی اند بچشمم زر و خاک

چون دید که کرد غمزه خنجر بسته
بر قصد دلم کمان ابرو بر زه
از پسته همیکرد اشارت که مزن
وز گوشه دام همی گفت که ده

در عشق تو گر ز من بپرسی ای ناز
چون گل فکنم خنده و دست انداز
دریای تو چون شکوفه گر نفشانم
چون نرگسم آن زر همه در چشم گداز



وقتست که گلها بآب اندر رویند
در شرم رخت قفا نمایند و روند
خوبی تو جاودان بمانا داری
هر سال چو گل فراز آیند و روند

امسال بهار رسم دیگرگون کرد
مستی چو ادای صبا من چون گرد
بر شاخ شکوفه را کشید اندر خون
تا سر در پی گل داشت او بیرون کرد

دیدی که دگر برخ آن سرو بلند
آمد گل و بلبل بآواز رخت گلخنده
کای بیهده گوی مست بسیار مکند
ای شاخ دهان اربده بر خویش مخند

وقتست که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده بخون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب

با غم نهفته گریه در خنده چو گل
و اندر همه مجمعی پراکنده چو گل
خود را بهر میان در افکنده چو گل
مرده بدمی و از دمی زنده چو گل

آمد گل و بلبلی ز دوست لب او
می نالد و سوز میکند ناله او
چون گل همه گذشت بلبل شنود
پر خنده و آه و غم یک لب او

گرچه گرمت ز من عنان باز گرفت
دل دوستی ترا بجان باز گرفت
شهری همه در زبان گرفتند ترا
کز من قلمت چرا زبان باز گرفت

ای سعد فلک از رخ خوب تو فال
وی مرغ کرم راز سخایت پر و بال
چشم بدی از جمال تو دور مباد
هر چند ز تو دور شود عین کمال

چون کار زمانه بر گذر می گردد
مردم همه کارها دگر می گردد
من دانم و ساغری که پر می گردد
در سقف فلک زیر و زبر می گردد

ای غنچه که خنده مردم از کس گری
دل بسته بدت که خنده لب گم گری
وی نرگس شوخ دیده بی چهره او
چشم آب نگیرد که ساغر

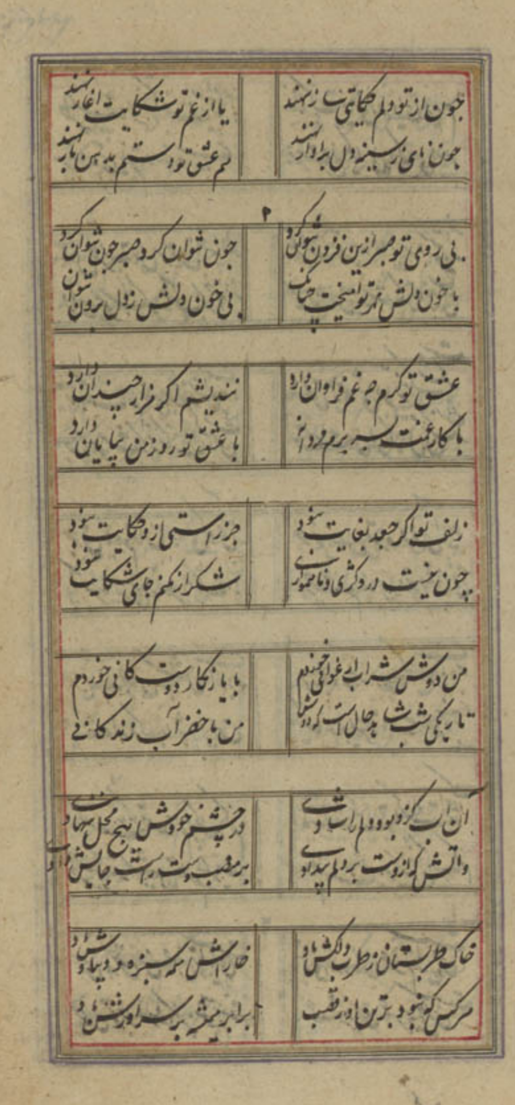
هر سال که غنچه را قبا تنگ آید
سبزه باران عارض گلرنگ آید
هم رنگ رخ تو دستگیری کندش
هر گاه که پای لاله بر سنگ آید

چون دید صبا میان بستان گل را
در خنده بپیش تو خندان گل را
در حال دراو بخت ز پیشش بدر جست
بس کرد ز خار تیرباران گل را

هر چند ز نرگس صفت چشم کشند
ور چه قتل از رنگ رخ لاله رسند
نه این و رخ تست نهان چون جست
با آنکه خود این چشم و چراغ چمن اند

چون کالبدم ز روح وا پردازند
در کنج یکی تیره مغاک اندازند
از پای و لب تو در دهان دارد آب
هر کوزه که از خاک منش بر سازند





چون از تو دلم گلایتی ساز نهند
یا از غم تو شکایت آغاز نهند
چون نای ز سینه دل برآواز نهند
هم عشق تو دستم به دهن باز نهند

بی روی تو صبر ازین فزون نتوان کرد
چون نتوان کرد صبر چون نتوان کرد
با خون دلش همه تو آمیخت خاک
بی خون دلش ز دل برون نتوان کرد

عشق تو کرم چه غم فراوان دارد
نندیشم اگر فزاید چندان دارد
با کار غمت سر بر می گردان
با عشق تو روز من نه پایان دارد

زلف تو اگر جعد بغایت شود
جز راستی از وی حکایت نشود
چون نیست ور دگری و نامحرمی
شکر از کمر جای شکایت نشود

من دوش شراب ارغوانی خوردم
با یار نگار دوست کانی خوردم
تاریکی شب شام حال است که دوش
من با خضر آب زندگانی خوردم

آن آب که او بود دلم راست بود
در چشم خوشش هیچ محل بنهاد
و آتش که از وست بر دلم پیدا بود
بر منصب دست راست جایش داد

خاک طبرستان ز طرب دلکش باد
خار آتش همه سبزه و دیباوش باد
هر کس که بود بتر از او نقب
برابر میشه بر سر او ...

طرب ستان از شگفتگی جامم — نمناک ز رفتنی و سودای دیدم
پر خار بنی باقم و زو بیخی — بر شاخ گیاهی و گیاهی دیدم

اهل طربستان همه چون ساخته‌اند — گر قند سپید فام پرداخته‌اند
زان مهجور شکر در آب بگداخته‌اند — کایشان ز جوش شکر خانه زنی

تا تنگ دلم جای تو خوش بسر است — الحق ز خوشی دلم چو تنگ شکر است
جانا چو شکر ز تنگت ار زان تر است — در دست من ای کز دل من تنگ تر است

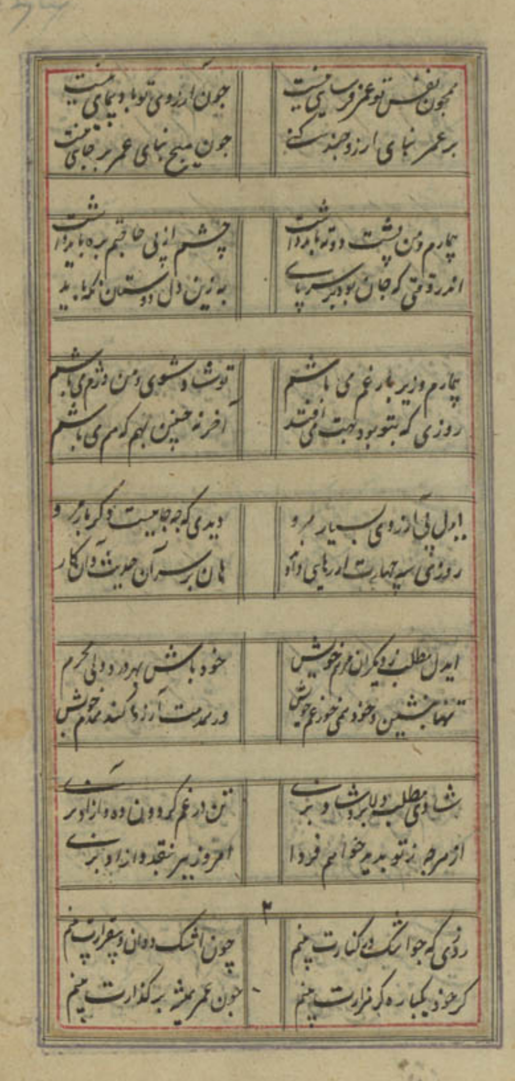
چون یاد لبان روی نکو می آید — خونم ز دل تیره فرو می آید
پاکیزه تری ز قطره اشک از آن — در چشم نیایی و تو دانی آید

در بند جهان مباش و آزاد بزی — در باده خراب گرد و آباد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن — یکباره ز هر دو تا ابد شاد بزی

وقتست که قصد عالم پاک کنم — وین پشت دوتا گشته بر افلاک کنم
در شیشه نشین تا الم نیکو بند — وقتست که رو بخیمه خاک کنم

ای در تن من وصل تو آرایی ست — وی درد دمن عزم ترا پایی ست
خوبی تو چو روز کار با سختی سخت — عهد تو دوای عمر بر جایی ست







مجنون نفس تو عمر فرسایی نیست — چون آرزوی تو با دو بیمایی نیست
بر عمر بنای آرزو چند کنی — چون هیچ بنای عمر بر جایی نیست

بیمارم و من پشت دو تو باد برداشت — چشم از پی جانم به دو بادا برداشت
اندر روشی که جان بود بر سر پای — به زین دل دوستان نگه باید داشت

بیمارم و زیر بار غم می باشم — تو شاد و خوش بوی و من درغم می باشم
روزی که بتو بود دهت می افتد — آخر نه چنین بهم که من می باشم

ای دل پی آرزوی بسیار مرو — دیدی که چه جا هست دگر بار مرو
روزی سه چهار است از پای در آ — تا مان بر سر آن حدیث و آن کار مرو

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش — خود باش بهر درد دلی محرم
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش — در همه ست آرزو کند محرم خویش

شادی مطلب دلا بر او شاد برین — تن در غم کم دو دهر و آزاد برین
از مرج ز تو بدیر خواهم فردا — امروز بر نقد و از آن یاد بزی

روزی که جوانیت ز کنارت بجهم — چون اشک دوان و بیقرارت بجهم
گر خود یکباره کز فرارت بجهم — چون عمر همیشه برگذارت بجهم

از شاخ شکوفه سیم خود کرد نثار
کاری بنوا دارد و برگی بسیار
تو نیز درم خرج کن و باک مدار
چون شاخ اگرت برگ نمی ماند بار

هر صبحدمی ز خواب برخیزد گل
رنگی زد و گر گوز برآمیزد گل
تا در دو سه خرده زر آویزد گل
صد وجه ز خویشتن برانگیزد گل

پیوسته چو نای بر دهن می‌زنیم
هر چند که گویمت مزن می‌زنیم
چون جام بدست این و آن می‌بوسم
چون چنگ بدست خویشتن می‌زنیم

درد تو دوای دل و اندوه منست
آسایش اندرون و بیرون منست
بر خاک تو ز نو خون دل ریختنی است
کان خاک بهر حال به از خون منست

ای دل اگرت بوصل دلدار هوست
مرگ خود و زندگیت از و باید خواست
پروانه بوصل دست در گردن شمع
انگاه آورد که سر خود برخاست

هر چند بفضول عشق کم می باید
چیزی ز برای دفع غم می باید
کر جام اجل ورا و ما پیموده است
از بهر خوشی عمر هم می باید

ای قبله که ملک خرم از روست
وی کی سیلی ابلیس زده بازوست
ای مشت بهشت خانقاه کوست
دی دوزخ هم سوخته بند وست



وقتی که در ورد و در درست
از من بشنو گر توانی دانست
سری که ازل ابد بهم پیوندد
اندر دل تو وقت عبادت دانست

در ساغر می که در پرینه او
چون چهره یار ست در آینه او
با عکس لب و مست در دیده من
با خون دل منست در سینه او

مهرت ز ستم بهشت در سینه بود
یارب با من خصومت از کینه بود
روزی که چو صبح سینه پر مهر کنی
یک دم ز دلت اراده کی کینه بود

مطرب بصبوح داد گاهی چنگ
تا بنیوش شد سماع خرگاهی چنگ
از ناله چنگ عالمی بخروشید
فریاد ز ناله سحرگاهی چنگ

خوش گشته دلم با تو چنان چو دارد
کاندوه ترا شادی جان پندارد
وز چشم اگرش فرو گذارم کیم
سر جز بستانه درت نارد

دل در هوس زلف تو زانست ری
کو را دو هزار بند بر بند نهی
کاهیش بزیر کلی بنشانی
کاهیش بدست شانه بار دهی

ای دل که ترا گفت که این دم مخور
کانگه که نباشی غم عالم بخور
تا بوده خود بدیده عقل ببین
انگه اگرت گرگ کشد غم بخور

از هر چه بود وسیله دل غافل است
جز حیرت و حسرت به دگر حاصل
سبحان الله بتو کشیشهای جهان
کویی که زبهر خوشی دل ماست

چون باد اجل همنفس مرد شود
چون صبح ز انده نفسش سرد شود
خورشید گذر نیست کسی بالاتر
از بیم فرو شدن رخش زرد شود

کاری که نبود از آن کند و دم بکیدم
هرگز غم آن کار نخوردم بکیدم
کنفشد که بکیدم بجز آن کار بکن
من در همه عمر خود نخوردم بکیدم

از عمر عزیز خود برین خرسندم
کان روز که از غصه بغم بیوندم
با دل گویم مژده که از راه اجل
یک منزل دیگر پس پشت افکندم

عمر تو که بر هرزه چنان ضایع شد
گو هیچ چیزی نبود کان ضایع شد
فریاد از اندم که ترا گاه شود
کان چیست که از تو رایگان ضایع شد

شب گر چه ز روشنی جدائی دارد
او را دو طرف برو شنائی دارد
یکباره ز حال دل نیم ورنه دلم
دیریست که با تو آشنائی دارد

آنان که طریق علم می پیمایند
و آنان که ز جهل ژاژ های خایند
هر چند ز راه مختلف می آیند
مقصود تویی جو از پی بشتابند

کردون

گردون جو غم زشت و نکوی نخورد
این شکر و شکایت از روی خورد
این صبح که زنفس ما کشیده
جز آب حیات ما فزونی نخورد

پیوسته ز بند شهوت جسمانی
این جان شریف را همی رنجانی
و آنگاه ز آنکه آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی این فانی

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد
بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد
دانست که نورسیده دست
او را بدو سه قراضه زر دل خوش کرد

هر لحظه فلک بهانه آغاز زد
ما از پی من درد و ولی بر سازد
زین پس من و عمر خویش که کمترش
زین پیش بجنج غمی برد

تا دورم ازان دو لعل جان پرورش
با دیده من خواب نکرد اسپرش
در فرقت روی او وصف مژه ام
بر هم نزنند جز که خون ریزش

از حد جو برفت ما جرای غم
گفتم که بماند و در از آن شرح دهم
خود آب سرشک و آتش سینه بهم
ز رنگ دو بیت ما نشوز انبار قلم

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی
خود را ز تو کی چون محلی و اشتمی
چون موی تو ام کرده ای در سر تو
بر هر مویی اگر دلی داشتمی

دل با زمرا خوار و خجل میخواهی
از من رخ آن شمع چگل میخواهی
جان میخواهی باز و به خواهم داد
زیرا که چنانست که دل میخواهی

ای دانه دل نهاده در خوشه اشک
در راه غمت شد سپری توشه
وین چشم که باز داشت از قطره
بر بوی تو بفکند جگر گوشه

ایدل که بری شعبده در دلگسلی
زلف تو برد انجمن مستعجلی
با آن همه آوازه دلداری او
زلف تو هم آزموده بیدلی

خود را سگ کوت ار چه پنداشتمی
جز خاک درت خوابگهی داشتمی
آسوده شود ز سنگ آزاری ما
بر چهره بخون دیده بنگاشتمی

با چشم تو گفتم از چه دشمن مایی
زین پیش نشاط عیش زر دستان مایی
لعل تو بپای مردیش گفت مرا
برخیز تو نیز زنج مستان

از چرخ کهن محنت و درد آمده است
وز ناله من همه جهان آواز است
زین غصه که من میکشم از هجران است
چون آمد روی من تو بی انداز است

شاید که از آن روی نکو ناشکیبم
یا زان سر زلف مشکبو ناشکیبم
ما سازتر از غمش حریفی نشود
روزی که نه همچنان ازان ناشکیبم





نزدیک من از شرم ز بهار نهان
بازیک کنی مرا تن خود چو جهان
ورنه ای عیش در کنار دگران
چندان باشی که در بکنجی نجهان

با دیده دلم گفت چو از دوست برون
خون گشتم و ساختم و آتش میکن
تو راه برون شوم مکن گفت بچشم
از بهر تو بر نشست برای روشن

ایدل که بجز سوی غمت رهبر نیست
بی روی دل افروز تو ام در خور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانان را
از جانب رخسار تو ما دیگر نیست

گر در همه عمر خویش فرصت جوید
تا با من دلخسته حدیثی گوید
ناگاه ستیزه مرا چشم رقیب
چون دیده نرگس از زمین بر روید

هرچند که روی لاله بس دلکش نیست
در هجر تو چشم من ز نرگس خجل است
تر با سر عالم ار همه کام دل است
هر جا که نه غم تو باشد از من بحل است

یارم بسخن دوش بمن گفت شکر
زو گوش بخورد از فرصت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی
پسته بدل شکسته میگفت

من پیرو کهن گشته ز جان فرسایی
عشق آمد و داد از نوم برنایی
پیر از سر راه جنت جز رسوایی
الحق خوشم آید این کهن برنایی

برخیز و دوای دل دلتنگ بیار
اخلاط مفرح دل ارمی سازی
وان باده مشکبوی گلرنگ بیار
یاقوت می و بریشم چنگ بیار

امشب که نگارم از برای مستی
دستی بر ما فکند هم مستی نیز
آمد بر ما از سر هوای مستی
خیزیم و در افتیم بپای مستی

آمد گل و آورد به پیراهن زر
یعنی که بشادی نتوان برد بسر
بنشست بباغ و گرد بر خرمن زر
یک روزه حیات جز بیکدامن

می آمد و برفت پیاله بر ما
چون چشم خروس لاله گون شد دلها
تا خون نماند در رگ ساغرها
چون تاج خروس لعل شد افسرها

ای دل بهر جام عاشقی نوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دارد عشق
پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
زنهار مباش پنبه در گوش چو

عاشق بر آمد به پیراهن گل
وز بس که می نشکند پیراهن گل
یکباره زد دست در دامن گل
اینک بهزار شاخ شد دامن گل

با چشم تو با چشم عبهر گنند
ور گل نه باندام کنند خدمت گل
سودای تو مرغ عقل را پر کنند
هم باد صباش پوست از سر کنند

گل

گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست
صد روی بگردانید و گل بر سال
چون دلبر من نیک و بو باید نیست
باشد که یکی چو روی او باید نیست

در روزه چو نیست روی بوسیدن
شکل کاری بوقت گل از رخش
گل را که کار نیست چنین خندیدن
قندیل بجای ساتگینی دیدن

آن باده که چشم عقل روشن دارد
شکر تو بدان قرینی بوددارم درکش
همواره ز دست گل نشین دارد
آن من تو که او بدست برتن دارد

آن لاله نگر چو باغری آمد خندد
دان شبنم چین نشسته بر عارض گل
یک نیمه از آن صافی و یک نیمه درد
گویی که پیاله حل شد و نیمی بفسرد

عید آمد و ساز پارسایی شکست
دوران شه ابست قحب الاشنت
گل نیز چو روزه رخت بر خواهد بست
گل بر سر پاییست مه جام بدست

مرگو بر بعنی که دلم کرد و سند
چون دید لبم بمهر خرمان در بند
با ما طفره از دوکم عقدی چیند
آن جمله زراه دیده بیرون شید

دل چون زجهان بعیش بکشو افتاد
تا با سر گیسوی تو در تاب شد
در دام بلا زان خم گیسو افتاد
چون گیسوی تو دلبسی زیبا افتاد

۲

گر سوز دلم بگنفس آهسته شود
در دیده از آن آب نمیگردانم
از دود دلم زانفس آهسته شود
تا مرحم زخم نقش تو از آن نشتر شود

چشمت که کرشمه از سر طراری
گویی که بدان چو دیده باید حشمت
وی گفت شبی بوصل مردار
جز آنکه نمی کند مردم باری

بر سوخته گوشه وی عالم خواه
گر زانکه غمی رسیدت الله گفت
پیوند خود ان عارض خرم خواه
غم نیز وصال نیکوان خرم خواه

چشمی ز خیال تو پر اختر دارم
خوش خوش گشت دلم که خیال دارد
دستی ز غم هجر تو بر سر
ز آتش همه سال تنگ در بر دارم

هر گاه که کار وصل در هم بندیم
داند که چو ما بیکدگر پیوندیم
گردون هنران کند که ما پیوندیم
شادان نشینیم و بروی خندیم

کس لب بطرب خنده گشود امسال
در خون گلم که چهره بنمود امسال
از فتنه وی جهان نیاسود امسال
تا وقت چنین چه وقت گل بود امسال

گر لاله بهجران تو دل خوش بنشست
بی روی تو غنچه خنده از دل زد
خون جگرش نگر که چون لاله بود
وان نیز ز دولت تو خون آلود است



۳

در فرقت تو چو بلبلم نوحه گران
چون لاله ام ازمیان جان سوخته دل
چون دیده نرگس از پی جان نگران
چون غنچه ام از درون دل جامه دران

ای برده گل از رخ چو گلنار تو رنگ
بر روی تو روز کار گل رفت از رنگ
وی آورده ز شرم گل بر بار دو رنگ
ای آرد و میر و زرد رخسار تو رنگ

هر سال شکوفه سیم چندان بارد
گل زر ز برای او می گرد آرد
کاندر گره کیسه کم درم بگذارد
گو بر سر من دیده عمر بی دارد

گر من ز غمت حکایت آغاز کنم
خون در دل من فشنده دهنی و نو
یا خود دل خلقی بغم انباز کنم
چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

از بهر چه لاله بر سر در بود
جایی که تو گم کردی نگاه حسن
گر نه دلش از رخ تو پر درد بود
گل گرمه آتش شد و پر سر شود

در چمن هزار دل صد پر باد
وان غنچه که لب فراز و دهان
زان می افتد ز دست تو بر باد
زان است که تا بوسه نهد در باد

از گردش چرخ هیچ دیر نرسم
تا ز روی که بر کس اعتمادی نماند
ور بر حالی زنیک و بد بیرسم
از همرهی سایه خود دیر سم

نه رخصت اختیار دانم کردن
نه جز غمت اختیار دامن کردن
تو هر چه توانی ز جفا باز مگیر
من گر نکشم چه کار دانم کردن

ای رسم تو دل به ناکس و کس بستن
عهدی داری بعهد ما نشکستن
شرط است نباید بقصد جان تو جستن
برخاستن و با دگری بنشستن

زاهد شدن تو گر چه باشد روا
تا ظن نبری کز تو بگردانم رای
چندانکه روی و آیی ای سرو روان
همچون نفست در دل من باشد جای

گر بتوانم که با تو ساغر گیرم
یا تنگ در آغوش خودت در گیرم
این نتوانم که هر کجا پای نهی
در حال ببوسه خاک از در گیرم

گفتم که ترا ماه زمین میگویند
گفتا که چنینم و چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق
گفت که همه شهر همین میگویند

چون روی ترا دل آینه پیش نبود
از رشک فراق سر هم پیش نبود
ور در عمری که منظرم بر تو فتد
چشمم پس آن که منظر خویش بود

با آنکه بکس دست به پیمان ندهی
زنجیر کنی از زر و بر دست نهی
بر دست بیکبارگی ای سرو سهی
زر دست ترا چه زر که دستی نهی



آنرا که چو تو نگار در بر باشد
باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو سر سخن کجا در باشد
از حلقه تو میان تهی تر باشد

نرگس که دلش هوای زر دارد
با دی ز نشاط و لهو در سر دارد
در دست عصای ز زمرد دارد
کوری بنشاط بنگر زر دارد

ای دل ز صداقت چو نمی باید زر
کم کن ز سخن که کار زر دارد و زر
گر چون همه تن زبان شوی چون سوسن
چون نرگست از دیده برون آید زر

مانند گل دو رنگی ای بت به سخی
بی زر زرخ گلگون کسی ننمایی
پیندارم غنچه که تا دامن گل
پر زر نکنی بند قبا نگشایی

خواهی به نیار سیم بر زر بکشی
چون شمع به سوی لب زر بر سر کشی
جایی بنشین زبان بکام اندر کش
بر دل زر و چون ترازوی زر بکشی

از بس که سوی چمن صبا بوی تو داد
وز بس که گشاده گل زر در خار تو داد
تا لاجرم از آزادی سوسن حکایت
در دست زبان و سوسن افتاد

وقت است که طبل بگل آواز کند
این لاله در افزاید و آن ناز کند
بلبل بسخن مضاحک آغاز کند
تا گل ز شکر خنده دهن باز کند

گه زلف بنفشه برکشد باد صبا — گه ساغر باده بشکند باد صبا
گه لرزه بر آب افکند باد صبا — وانگه ز جود لطف زند باد صبا

وقتست که بر زمین شود قطرهٔ آب — از نعرهٔ تند زهره و زهرهٔ آب
از زهرهٔ آب آتش و گل بدمد — وز آتش لاله بچکد قطرهٔ آب

چون رنگ رخ تو گل ببازار آرد — ور شهر تبی شود چه بیمار آرد
گریه و قدرت کنم بر سرو سهی — از شوق چو گلبن سرو دل بر آرد

تا لعل لبت چو غنچه در خنده فرود — خون جگرم چو لاله از رخ پالود
دارم چو گل و رنگ و زر محبت تو — رخساره زر اندود و دو رخ خون آلود

پیوسته دلم میل بسوی تو کند — نیک و بد خود دلبر زوی تو کند
وانجا که رخت باغ گل رعنا گوشند — زنگ رخ من شتتی روی تو کند

ای من ز تو اندوه خبر صد چو من غم — بر راه تو دل نشسته بر روی غم
بی من تو کشان نشادی در پای — من بی تو کشیده پای در دامن غم

آن غنچهٔ گل که بر رخ حیت افتاد است — بر داشته او ز نخست افتاد است
وی روی چنان فرو برآورده و شرم — وامروز چنین ز خنده سست افتاد است

مرسل

هر سال که تشریف دی چون گل نو — تا با دو بر رفتست بود بستر کرد
من لاله کنان چو بلبل اندر پی تو — تو خنده زنان گوش [illegible] کرده

بهر تو بود میل بسوی که کنم — وصل تو بود مرا آرزوی که کنم
ما را غم تو راحت جان است دریغ — چون غنچه ز دل گنجم روی که کنم

نرگس که مرا در نظر آمد چشمش — وز من جز خورشت خوشتر آمد
در خوبی اگر چه برسر آمد چشمش — با چشم تو هم برو در آمد چشمش

جانا خبرت هست که دی در مستی — با چنگ چو کرده ز چابک دستی
بسیار بکوشیدم و دم بشکستی — تا توبهٔ کهنه مرا بشکستی
جایی که می لعل بپا بی گردد — طبعم همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و می چنانکه [illegible] ایام — گر توبه کنم مسلم کی گردد

گاهی گویم چو زلف گستاخ کنی — گاهی سرم از جفا بر سنگ [illegible] کنی
تا لب ننهم بر لب تو دم نزنی — چون نای اگرم ز کعب سوراخ کنی

از بس که چکید ست مرا از رگ — خون بر مژه مجنون که بر رشته رگ
مجنون نی [illegible] تمامت مرا — نه مغز و در استخوان و نه خون در رگ

از وصل صنم اگرچه شد خوش حالم
گر زخمه زنی ز گل نو می نالم
چون غنچه دلم ز روی نیکو بشکفت
آنم که چو چنگ از خوشی می نالم

ای دل شبی که با غمش بنشستی
از ناله خروشی بجهان وارستی
خاکش چو پیاله با دلی پرخون باش
تا چند چو چنگ ناله و سرمستی

دل خوی فراق با غم خوردن کرد
ور بند گسست مرحمت نتوان کردن
تا داشت رگی در تن و خونی در رگ
خدمت چو صراحی ترک گردن

رشک آیدم ابریست که با نور شب
مردم همه در شنید و می شنید مطرب
گر چنگ سپید رانهی رخ بر رخ
گر نای سیاه چرده را لب بر لب

این دل که بشد ز خطت ابرو بیرون
از دایره وصل تو نیکوست برون
با من رگ چشم و دوشش از خون بابی
همچون رگ چنگ آمد از پوست برون

یکدم که ز خدمتت جدایی باشم
با ناله و گریه آشنایی باشم
چون ابر ز گریه ابروی دارم
چون چنگ ز گریه با نوایی باشم

چون چنگ نوازکیم درین باشد
در گوشش ترانه ناله من باشد
ور ماتم و سور مرگی خواهی کرد
راه من و شمع رگ رستن باشد



از دست رخت برتر از اندیشه ماست
ز افسون لبان چشم و جان آسوده هاست
پوشیده بر آن خیلم گریبان چنان
زین روی چو شمع شب روی تیره ماست

چون بخت چمن ز رنگ و بوی خالی
پروای گل و سمن ندارم حالی
ای ابر تو میگری که تو میگریی
وی مرغ تو فی الحال که خوش می نالی

هر وقت که گل تاج سر انگشت شود
وافروخته چون آتش زردشت شود
چون رای تو گیرد همه دل رو آرد
چون روی تو بیند همه تن پشت شود

گفتی دو دلی و از تو کاری ناید
بهتان چنین نهی تو بر من شاید
خود نیست مرا دلی دگر بر دم هست
تا صد بود از بهر غمت می باید

ساغر که بار ز روی بر شکند او را
مجنون دل من چرا بخشند او را
زخمی که حوالت گر او بود دلم
دردا که برشته بر تو بستند او را

ای بر قدم از رشته رگو پیچیده
چون شمع ز رشته تا قدم پیچیده
شد ساقی سخن کوی تو از گردش چرخ
همچون دوکی ز رشته بر و پیچیده

ای رنج زمانه مهره دشمن تو
از دور دم مباد گرد بر دامن تو
تابنده ز شمعت رخ روشن تو
هر چند ز رشته میگذارد تن تو

این ستمگری که عالم دارد
در طبع بهار عدل نمی‌گذارد
از بیم مصادره نمی‌یارد شاخ
کز جیب شکوفه سیم بیرون آرد

چشم تو که کار حسن او می‌ساخت
در مملکت جمالش انبازی ساخت
گفتند که هست چشم تر اندازش
باری دیدیم او سبک اندازی

چون هست حدیث وصلت از زر خالی
هم نرم کنم ترا بخری حالی
زر را نبود ستم که خود او چون حلقه
گوشت اگر دیش بن آرد حالی

آمد بر من چو بر کفم زر پنداشت
چون دید که زر ندارم استم بگذاشت
از حلقه گوش او مرا شد معلوم
کانجا که زر است گوش می‌باید داشت

دی گفت مرا حدیث من کن گوش
ور می‌نکنی بیا بگوشم در گو
بنمود مرا حلقه زرین در گوش
یعنی که حدیث وصل من با زر گو

از حلقه گوش تو دلم را خبر است
کین تندی طبعت همه از بهر زر است
از گوش تو خود قیاس می‌باید کرد
کانجا که زر است پاره‌تر است





تا کی ورق عمر بغم در شکنیم
وین خنده می در دل غم شکنیم
برخیز و پیاله را ز می پر دل کن
تا بو که مصاف غم بهم بر شکنیم

از بهر دم عیش آشکارا بکنیم
چون گل علم نشاط بر پا بکنیم
تا چند ز گرد و خون دل باز شویم
جز می نخوریم و جز تماشا نکنیم

جامی که شراب ارغوانست درو
آنست که آب زندگانست درو
وان باده که صد جان نهانست درو
پیریست که آتش جوانست درو

ماییم بدست دل گرفتاریم
تسبیح گسسته بسته زناریم
پوشیده دو چشم ها شکم باده
مانند قرابه جبه و دستاریم

گفتی که برای من کم تر خور ازین
آخر چه عذر بر نیاری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

در خون جگر شدم نهان چون ساغر
بر بسته بقصد خود میان چون ساغر
در روی کسی که میخورد خون دلم
می خندم از میان جان چون ساغر



با ذوق لب تو باده گر می نوشم
میدان یقین که خون ز ری جوشم
نی نی که خود از شرم رخت و صبر زر
رنگ از دست رخ بکف می نوشم

آن می که ز خون دختر رز باشد
در دایره نشاط مرکز باشد
اندر شب غم بدست چشم روشن
چون آتش غم کرد زبان کز

آنرا که دل از غمی مشوش باشد
باد سحرش آب بر آتش باشد
و دوشم سحری باد ز تو جایی داد
بیمار که جان چنین دهد خوش

ای آسته تکین من میان آسته
وی کرده مرا بقصد جان آسته
جان میخواهی و بر نیاید شتاب
آهسته ترای جان جهان آهسته

پیش از تو غم تو در نهان من بود
سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
اول سخنی که در زبان من بود

چون خواب نیابیم من چشم درون
ز دل نشوی وی جواندنه برون
زین چشم چه آید بجز از قطره خون
زین چشم چو زاید بجز از قطره خون

چون بر آورد غم از جانم گرد
پیغام بده بسیار شیای خورد
بگذشت و میسر نیست بگفت آرد
خونی بدمن کار چنین وا اند کرد





| | |
|---|---|
| ای فتنه شده ز زلف مستت بیدار | خود می نشود ز نرگس مستت بیدار |
| زنهار روا مدار در شب تا روز | تو خفته و عالمی ز دستت بیدار |

| | |
|---|---|
| ای دیده خیال روی چون گلنارش | بر خود ز وی از چشم فرو مگذارش |
| وی دل تو سر طره عنبربارش | نیک آوردی بدست محکم دارش |

| | |
|---|---|
| رو مرغ نشاط را به پرواز گذار | غمهای جهان را به غمخوار گذار |
| تو شاد نشین و عمر و با ناز گذار | غم را به من و مرا به غم باز گذار |

| | |
|---|---|
| بستان دل اگر ز غم زمین بستانند | ور من ندهم به هم ز من بستانند |
| کو عشق تو خون من چنین خواهد بخت | سرها به گریه هم ز من بستانند |

| | |
|---|---|
| ای مشک تو را بهار زنگی آمده | بر بوی دو زلف یار را آمده |
| ای ماه دراکز ز خط آمده | از ترکستان سپه چرا آمده |

| | |
|---|---|
| بر خاک در تو بخت را خواب گرفت | در کوی تو جان به قیمت خاک گرفت |
| در دور تو ام پارسایی گرفت | در عهد غم تو روی سودای سینه |

| | |
|---|---|
| مشکین سر زلف یار روتن او | گر تار گشت باد پیرامن او |

تار کند

در حسن تو کجا بود که در ماهی / یکشب چو رخت باشد ماهی خوشتر

با زلف تو یکچند بسی گوش شنیدم / امشب ز رگی خبر ز کثری شنیدم
از سرو قد تو نام آزادیست / کانصاف کمی راستی از وی دیدم

شد بر دل من ز لنگ سندوی زنجیر / بر بود دلش و در زنخ گله رفت ز دل
میگویمت ای دوست بگو با کلمت / تا چندی زلف را بگیر دور از

دل را هوس زلف تو دربای گرفت / گمبار و شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف تو شکستن / کاریست در از این که در پای گرفت

خون دل من تیم بعید ناز خورد / مانند پیاله کز ایاغ خورد
جانم چو پیاله بر لب آمد مجلس / باشد که بنوشی ز من یار خورد

گم گشت دل از بهم یقین میدانم / جز بر در تو نیست چنین میدانم
خاک در تو بجوی رو می رویم / دلجوی را چاره همین میدانم

غمهای فراق من نه در خور دوست / گشتم آتش من از دوم سر دوست
فی الجمله گرم شادی عالم باشد / با این همه درد دل مرا در دوست



جانرا ز غم تو هیچ خوشتر نامد / کار دل من بجز غمت بر نامد
وین جان که مراست گر بجان گردد / تا خون نشود بچشم من در نامد

دیشب من و صبح ز غمت دم نزدیم / کمتر ز یکی آه بود هم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز / در هم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

ای دل چو رسید روز امید بشب / سیبحت نا مذر وصل آن شیرین لب
زان پیش که تیره گردد دیده ز آتش / باری دگری نه در شبهای طلب

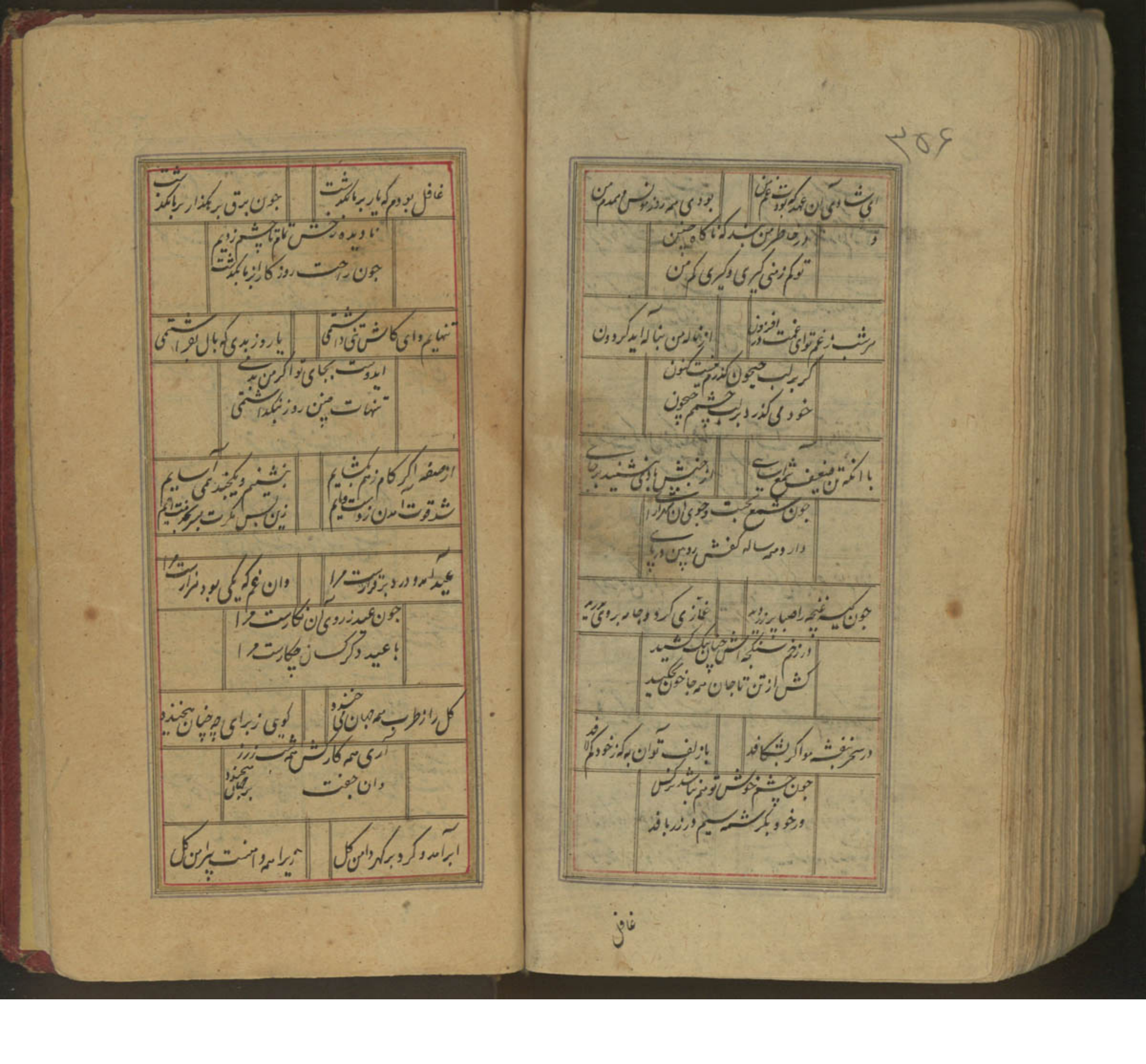
چشم تو که خون خلق از وی بارد / گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلهت بوجه دعوی دارد / گر سایه آفتاب می نگذارد

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط / روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدیم چو باده کردی اندر ساغر / گر دست تو باده چون کشیده در خط

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت / دلدار غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدویده تا ببرد ز پیش / در روی رسید تا بدامن بگرفت

روزی که برم میان تو چون کمرت / تا همچو قبا تنگ در آیم ببرت
در پیچ بسی چو زلف افتم ببرت / چون خط تو نا خوانده درآیم ز درت







ای شادی آن عهد که بود غم من | بودی همه روز مونس و همدم من
در خاطر من نشد که ناگاه چنین
تو کم ز منی گیری و گیری کم من

هر شب ز غم توای غمت در افزون | از ناله من بناله آید گردون
گر بر لب جیحون گذرم غمت کنون
خود می گذرد ز دیده چشمم جیحون

با آنکه تن ضعیف شمع است ای | از جنبش باد می شنید بر جای
چون شمع محبت و جوی آن دلدار
دارد همه ساله گفتمش رو بین در پای

چون کیسه غنچه را صبا بر زد و بر | غمازی کرد و چاره بروی برید
از زخم شکنجه آتشش چنان بک کشید
کش از تن تا جان همه جا خون چکید

در سحر بنفشه موا گرت بشکافد | با زلف تو آن به که ز خود کم بافد
چون چشم خوش تو من نباشد نرگس
ور خود بکرشمه سیم و زر بافد



غافل بودم که یار بر ما بگذشت | چون برق بر بگذار بر ما بگذشت
نادیده رخش تمام تا چشم زدیم
چون راحت روزگار از ما بگذشت

تنهایم وای کاشکی تنها داشتمی | یا روز بدی که با لب تو گذاشتمی
ای دوست بجای تو اگر من بدمی
تنهات چنین روز نگذاشتمی

از صحبه اگر کام ز هم بگشاییم | بنشینیم و بگذریم همی آساییم
شد قوت آمدن ز دو است و ایم | زین بس مگر است بر گذشت ایم

عید آمد و درد بر قرار است مرا | وان غم که یکی بود هزار است مرا
چون عید ز روی آن نگار است مرا
با عید دگر کسان چه کار است مرا

گل را ز طرب همه جهان می خندد | گویی ز برای چه چنان می خندد
آری همه کارش همه شب زر زر
وان جفت بر جهان می خندد

ابر آمد و گرد بر گهر دامن گل | زیرا همه و امنت پیراهن گل




تا زیر نهیم رخت پیراهن گل | پیمانه همی زنیم در خرمن گل
گل رفت و بدریوزه بر آن انجمنی | تا گرد پر از قراضه زر دهنی
وانگه ز قرارهای پیراهن تو
بر دوخته نام و ننگ را پیرهنی

این شاخ سمن که روی خندان دارد | می شو اند که سیم پنهان دارد
وان غنچه که تاب خواب آورده بهم
از تعبیه در جامه طفلان دارد

دی گفت مرا که گل بر دیگر رسید | باور کردم که رنگ او بود بدید
زیرا که چو چشمهای نرگس بخفت
میدانستم که روی گل خواهد دید

گل چون ز صبا حدیث روت شنود | لب خنده گل از سر غیرت بنمود
تا لاجرم آتش صبا چنان زد بر روی
کش گشت همه لب و دهان خون آلود

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد | این خود چه خیالست و چه سودا باشد
حسنی باید چو حسن تو ز اینان | یکروزه نکوی همه کس را باشد





باز این چشمت بهر فتنه انگیزد | گر دزدی و خون صبح می‌ریزد
گاهی نظر از چشم تو پری میدزدد
که خون دلی بر گذری میریزد

در حیله گری نه از رنگ اوست | تا چون دهن خویش تنگ اوست
هر چند که دل برده از موز ولی
روزی تیر از چنگ اوست

تا دل بهوا جوی مهرت بر خاست | هر شب غم تو تا سحر در بر ماست
عکس رخ تو در آب جویید همه شب
یک نظرم که میدود از چپ و راست

تا گرد مرا دیده بروی تو نظر | اندر سر من نماند از عقل اثر
این عقل بود که خانه پر لعل و گهر
چشم همه شب گشاده بیدار در

چون دید نگاه زلفش از عزم درست | بر ره گذر استاد و جام بدست
بگریست مرا الفت نه از روز نخست
میگفتمت این کار نه اندازه تست



از غایت آنکه هست یار من سرکش
وز بس که کشد خوی بدی از آتش
بر رهگذر باد سخن کی گوید
ترسد که بگوش من رساند آتش

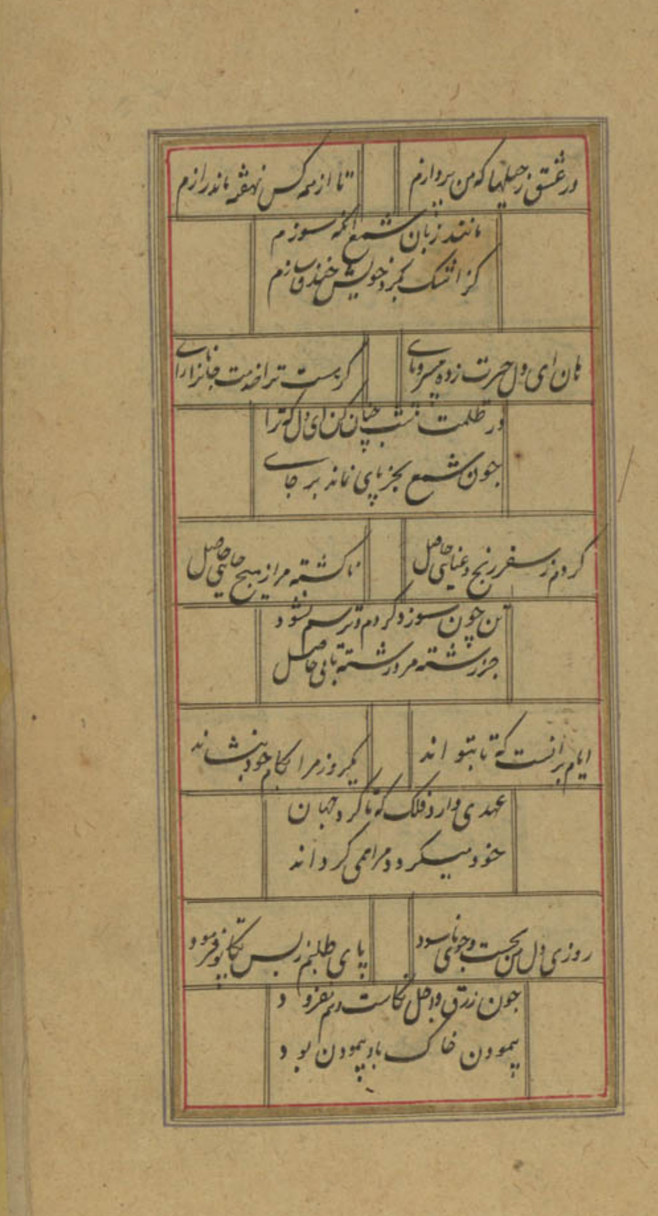
گیرم که نقاب درکشد رخسارت
پابست کند مرا غم گفتارت
دانم نتوانی نهفتن باری
چستی قد و چابکی رفتارت

همواره تو این غارت ایمان مکن
هر بد که ازان تیر تو با ما مکن
جانبازی عاشقان اگر دیده نه
بنما رخ و از دور تماشا می‌کن

در تن غم تو بجای جانست مرا
سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق فرو گذاشت این کار هیچ
چیزیست ورای عشق آنست مرا

در عشق تو زانکه هست بیم کشتن
هر گه که ره گریز جویم ز تو من
باز آورد دم غم تو مانند شمع
کندی بر پای و رشته بر گردن





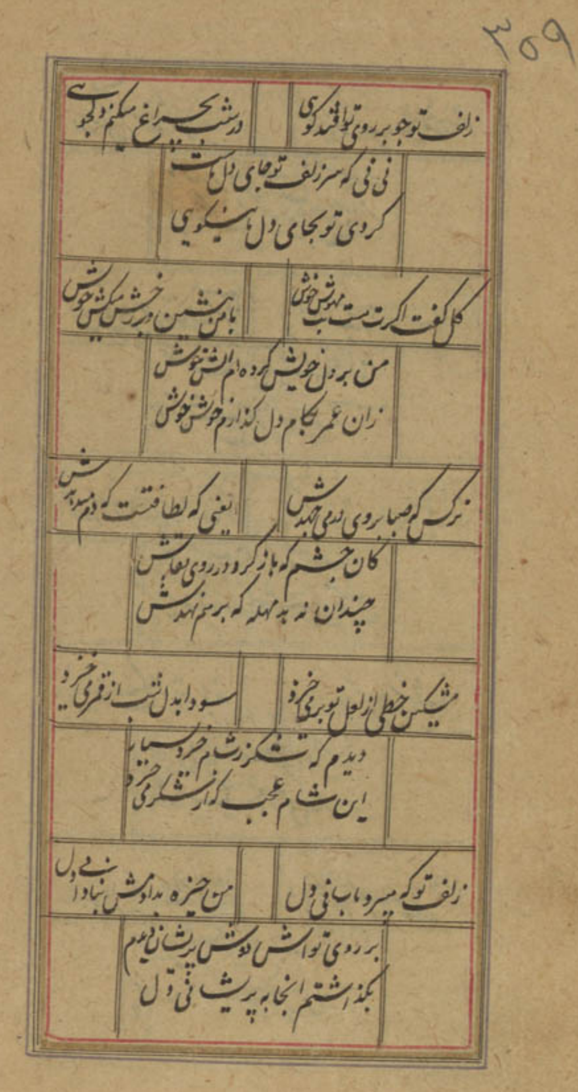
در عشق ز حیلها که من پردازم
تا از همه کس نهفته اندازم
مانند زبان شمع اگر سوزم
گز اشک بگرد خویش خندق سازم

تا چند ای دل حسرت زده سودایی
گر هست ترا خدمت جانان رایی
در ظلمت شب چنان کن ای دل که ترا
چون شمع بجز پای نماند برجای

کردم ز سفر رنج و عنایی حاصل
تا گشته مرا از هیچ جایی حاصل
تن چون سوزد گر دم و تر سم نشود
جز رشته مرو رشته تابی حاصل

ایام بر آنست که تا بتواند
یک روز مرا بکام خود ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان
خود میگردد مرا همی گرداند

روزی دل من بحث و جوی ناسود
پای طلبم ز بس تکاپو فرسود
چون زرق و دغل نگاشت بهم نفزود
پیمودن خاک باد پیمودن بود



زلف تو چو بر روی تو افگند گوی — در شب بچراغ میکنم دلجوی
نی نی که سر زلف تو جای دل ماست — کردی تو بجای دل ما نیکوی

گل گفت اگرت هست مهی مهوش خوش — با من بنشین و بر سرش کش خوش
من بر دل خویش کرده ام آتش خوش — زان عمر بکام دل گذارم خوش خوش

نرگس که صبا بروی بدمی جهدش — یعنی که لطافتست که دم میدهدش
کان چشم که باز کرد در روی بهارش — چندان نه بد مهله که بر هم نهدش

مشکین خطی از لعل تو بر می خیزد — سودا بدل شب از قمر می خیزد
دیدم که ز شکر شام خیزد بسیار — این شام عجب که از شکر می خیزد

زلف تو که میرود ربا بی دل — من خیره بدادمش نبادا بی دل
بر روی تو آتش دو تش پریشان دیدم — بگذاشتم آنجا به پریشانی دل

بیماری



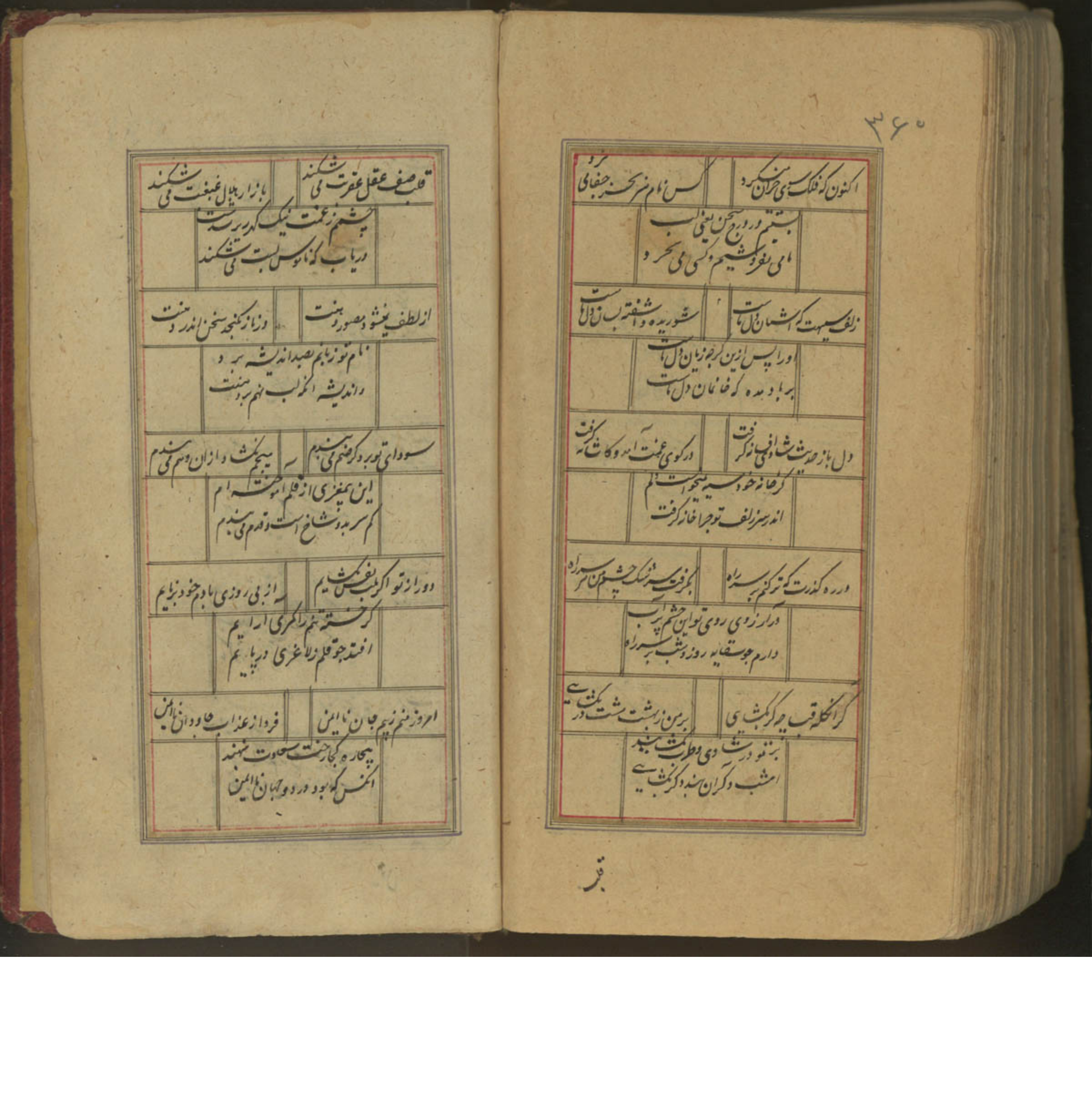
بیماری نرگس تو زان دیدم — وان زلف بر آنگونه پریشان دیدم
من نیز دل خویش ز سرگردانی — بگذاشتم آنجا چو پریشان دیدم

افتاده دلم در شکن رنگ و بو مگذارش — غم قصد همی کند بدو مگذارش
دانی که چو خویش مه پرست نظر — ممحون نظر از چشم فرو مگذارش

ای باد صبا بخاک پایش که نشد — از من بسوی خواجه بزمین بوسی چند
گو لطف کن و دلم بر آور ز بند — شکرانه اگر نیستی دانشمند

هر لحظه زبان خود چو شمشیر کنی — وز بهر سگی را صفت شیر کنی
انبان دروغ راز بر زیر کنی — تا این شکم گرسنه را سیر کنی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار — واکنون ز سخن شدم بیکبره بیزار
من کار سخن راست نکردم چو نگار — لیکن سخن راست نمی گردد کار





اکنون که فلک [illegible] گردد / کس نام من از سخن [illegible] جفای گردد

[illegible]

زلف سیهت که آشیان دل ماست / شوریده و آشفته بسان دل ماست

او را پس ازین گرچه زبان دل ماست / بر باد مده که خانمان دل ماست

دل باز حدیث شادی از سر نگرفت / در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت

گر خانه خود سیه نمیخواست دلم / اندر سر زلف تو چرا خانه گرفت

در رهگذرت که [illegible] بر سر راه / بگرفت [illegible] سرشک چشم من از سر راه

در آرزوی روی تو این چشم پر آب / دارم چو سقایه روز و شب بر سر راه

گر آنکه [illegible] / بر من ز بهشت [illegible]

[illegible]



قلب صف عقل [illegible] می‌شکند / بازار [illegible] غبغبت می‌شکند

چشمم ز غمت [illegible] / دریاب که ناموس لبت می‌شکند

از لطف [illegible] / [illegible] سخن اندر [illegible]

نام تو زبانم به صد اندیشه برد / و اندیشه [illegible] لب نهم بر [illegible]

سودای تو بر دگر [illegible] می‌بندم / [illegible] وز آن وهم می‌بندم

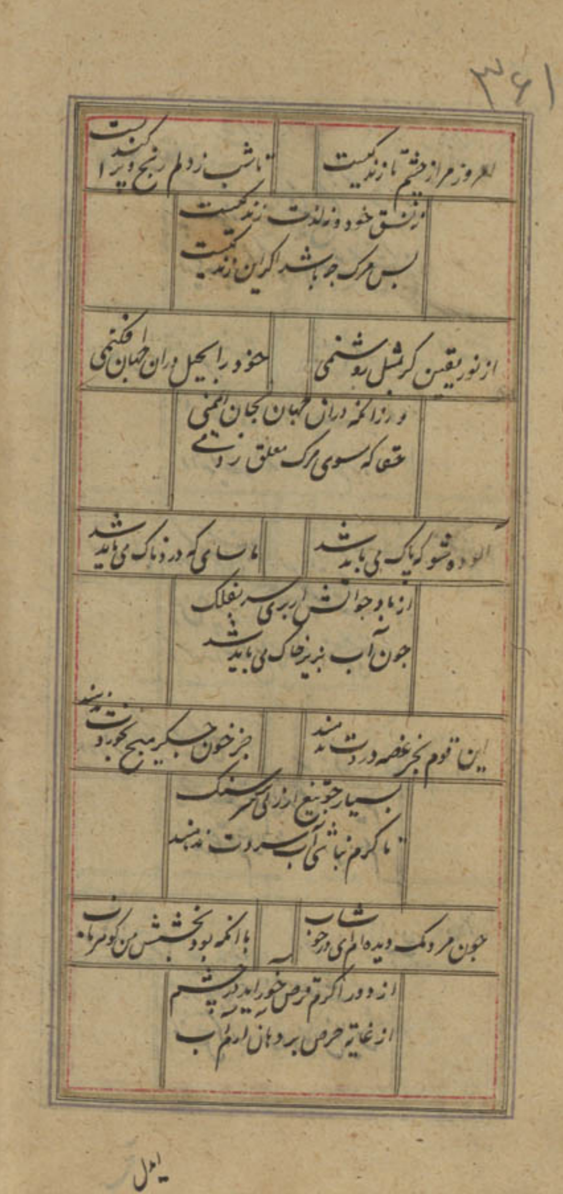
این بی‌مغزی از قلم آموخته‌ام / کم سر بدو شاخ است و قدم می‌بندم

دور از تو اگر [illegible] / [illegible] از بی‌روزی باد چو خود برآیم

گر خسته تنم را [illegible] / افتد چو قلم ز لاغری در پایم

امروز منم ز بیم جان ناایمن / فردا ز عذاب جاودانی ناایمن

بیچاره کجا رخت سعادت بنهند / آن کس که بود در دو جهان ناایمن



یکروز مرا از غم تا زندگیست | تا شب ز دلم رنج و پریشا گسست

از عشق خود و ز لذت زندگیست
بس مرگ چه باشد اگر این زندگیست

از نور یقین گرش بود روشنی | خود را بحیل دران جهان افکنمی

ور زانکه دران جهان بجان ایمنمی
حقا که بسوی مرگ مطلق زدمی

آلوده شو که پاک می باید شد | ها سای که در مغاک می باید شد

از باد چو آتش ار بری سر بفلک
چون آب بزیر خاک می باید شد

این قوم بحق غصه و درد شدند | جز خون جگر هیچ نخوردند و بشدند

بسیار چو تیغ از زبان گر سنگ
تا کرم زبانی آب بدست ندهند

چون مردمک دیده ام ای در خوشاب | با آنکه بود نخشش من گوهر ناب

از دور اگر تو مرض خود را دیده ایم در چشم
از غایت حرص بر دهان آرم آب





ای دل کاری که غیرت خود کن | چیزی که همی نباید ترک مکن

از او چو سرد باش در سبزی بزی
در بند جوی مباش در رنج زر مکن

گر جا تشنی غمت نیابی یکدم | هرگز نخوری تو از پی شادی غم

شادی غم او است خود دگر چه حکیم
چون تو غم و شادی شناسی از هم

اناق که ز وصلش ز دلم می نالید | جانم ز فراقش ز نوادان نالید

ناگاه دهان گورش نبی دندان
چون آب بخورد خاک در لب مالید

یاران مرا چو بودمان از ناگاه | کاندر پی یکدگر برفتند بگاه

ای بد و منقصه گر برآید یکماه
دیدم که یکهفته فرورفت دوماه

زین گونه که شد خوار و فرومایه سخن | ور جهل بپیش افتاد و بجهد بار ز بن

یارب تو بعزم ما و کسان کین را
کش خانه مقام بود و مایه سخن





چون منت شکر بی‌کران بخشنده بوی | با ممدوحی که باشدم تا موی
من نیز برای دفع طنز و سوسی
اندر مدحت وقت می‌کنم سستی

نه باد قبولی ز سر می جهیدم | نه چرخ اساس دولتی می‌نهدم
از عمر به شکرم که هر گونه که هست
آخر به گذشتن مددی می‌دهدم

با من سر زلفش ار پریشانی کرد | دوشم لب او به بوسه پنهانی کرد
لب در لب من نهاد و در خواب شدم
گفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد

من دوش دلی ز دست کاری شست | بگذاشتم آنجا که نگه دارد دست
گر یافته پیش تو بازش فرست
تا می‌دارم به یادگار دهنت

من کشته هجرم ز وصالم چه خبر | تشنه جگرم ز آب زلالم چه خبر
زلف تو و غمزه راز حالم چه خبر
دیوانه و مست را ز حالم چه خبر

چشم

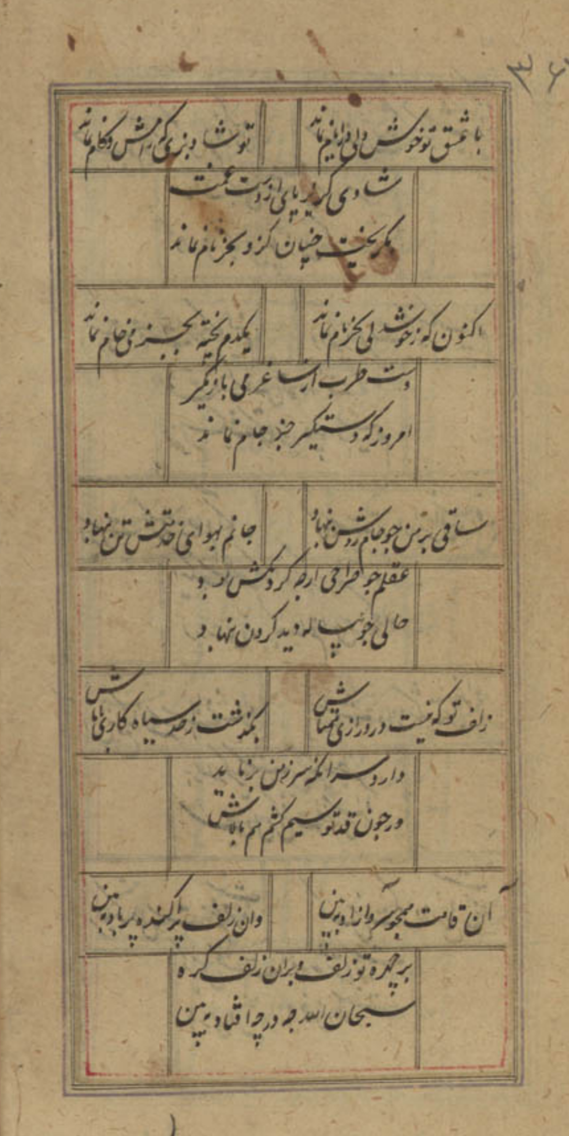
چشم تو نظر اگر به غمخواران کرد | مستست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد ستم
گر دردی بجای یاران کرد

در دولت وصلت ار ز بیکارانیم | واندر نظرت اگر ز بسیارانیم
زلف تو و نرگس تو دانند که ما
غمخوار شکستگان و بیمارانیم

ای دوست اگر تو ز حالم آگاه | گر دوست تو دارم همه احوال تباه
اینک چشمم گواه اگر رنجه شوی
در روی تو بگذرانم این هر دو گواه

آن شمع که او فسرده است افتاد او | فربه شود از اشک تن لاغر او
بر صلد گریه شبی گشته بد نظر
سیر دل من گشت فضای بر او

هر جا که دلی است ز غم فرسوده است | کس نیست که او ز رنج دل آسوده است
گر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است



با عشق تو خوشدلی در ایام نماند
تو رفتی و بزمی که می‌اش در کام نماند
شادی که درین پای از دست غمت
یکسر بجهان چنان که جز نام نماند

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یکهمدم پخته بجز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که دستگیر جز جام نماند

ساقی بر من چو جام زرین بنهاد
جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی از کف رنگش بود
حالی چو پیاله دیده گردن بنهاد

زلف تو که نیست در درازی همتاش
بگذشت ز حد سیاه کاریهاش
وارد سر آنکه سر زمین بر باید
ور چون قد تو سیم کشم سر بالاش

آن قامت همچو سرو آزاد ببین
وان زلف پراکنده بر باد ببین
بر چهره تو زلف و بران زلف گره
سبحان الله چه در چه افتاد ببین

بس



بس کس که چو خلق در آتش برفت
یکباره صفت ز فراق خویش برفت
برخیز و تو نیز و راه را ساخته باش
چون آنکه پس از آمد از پیش برفت

چون موم بدست غم زبون باید شد
وانگاه به آتش اندرون باید شد
ور روز و شبی بطلبی همچون شمع
سوزان سوزان ز خود برون باید شد

زلفت همه بر لاله تر می غلطد
که بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر در مردم چشم
تر میشود و چشم تر می غلطد

اشکم از اندازه برون میبارد
کم بود از این که کنون میبارد
جایی برسید تنگی عالم دل
کز ابر دو چشم همه خون میبارد

گفتم که مرا بر تو بسی ارزست
گفتا که زرت چاره ازین است راست
گفتم نه تو دانی که مرا زر نبود
گفتا که برو اوام را در بارست

ان دل که بر آتش غمت صد ره سوخت / از پهلوی من همه غم و درد آموخت
خون گشت و همی رود ز چشمم همه روز
این شب روی اندر سر زلفت آموخت

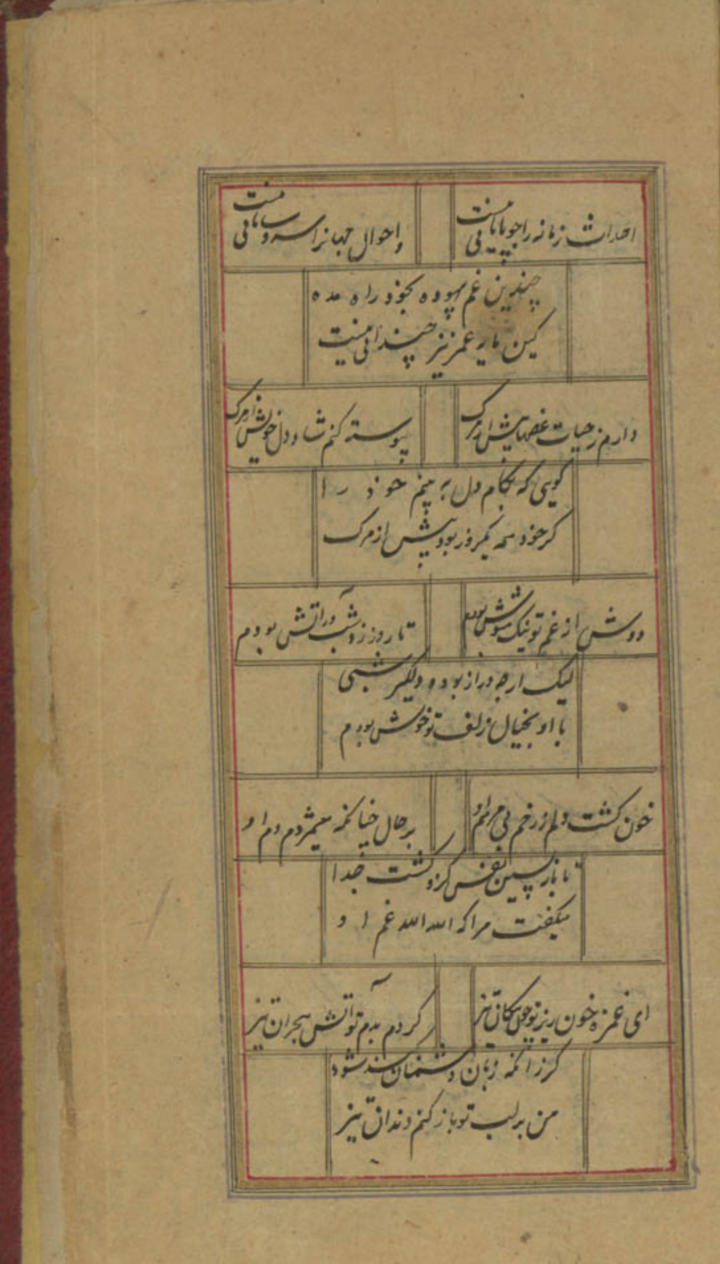
شایسته هجر خدمتی ناکرده / در نعمت هجران توام پرورده
او را ز روان اشک در هجر بست
و اجرای غمت همی خورم دم مرده

با آنکه چو شمع بر سر آمد جانم / هم عاقبت از پای در آمد جانم
پروانه وصل اگر نخواهی فرمود
بشتاب که از حلق بر آمد جانم

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای مهر تابان رحمتی بر من کن / وی صبح زمانه را بهم گلشن کن
وی چرخ برای کوری دیده شب
چشمم بچراغ صبحدم روشن کن





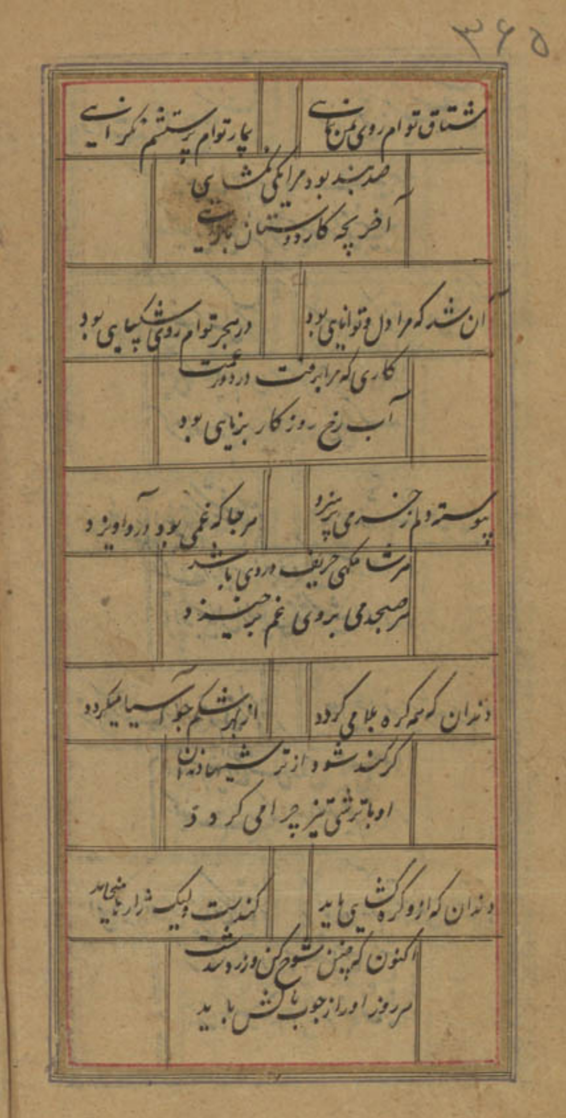
احداث زمانه را چو پایانی نیست / و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده
کین مایه عمر نیز چندانی نیست

دارم ز حیات غصه‌ای بیش از مرگ / پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ
گویی که بکام دل رسیدم خود را
گر خود همه عمر نور بود بیش از مرگ

دوش از غم تو نیک مشوش بودم / تا روز ز دست در آتش بودم
لیک ارچه دراز بود و دلگیر شبی
با او بخیال زلف تو خوش بودم

خون گشت دلم ز زخم بی مرهم او / بر حال خیالکم همی مردم دم او
تا بار پسین نفس گذشت جدا
میگفت مرا که الله الله غم او

ای غمزه خونریز تو چون پیکان تیز / گردم بدم تو آتش هجران تیز
گر زانکه زبان دشمنان بند شود
من بر لب تو باز کنم دندان تیز



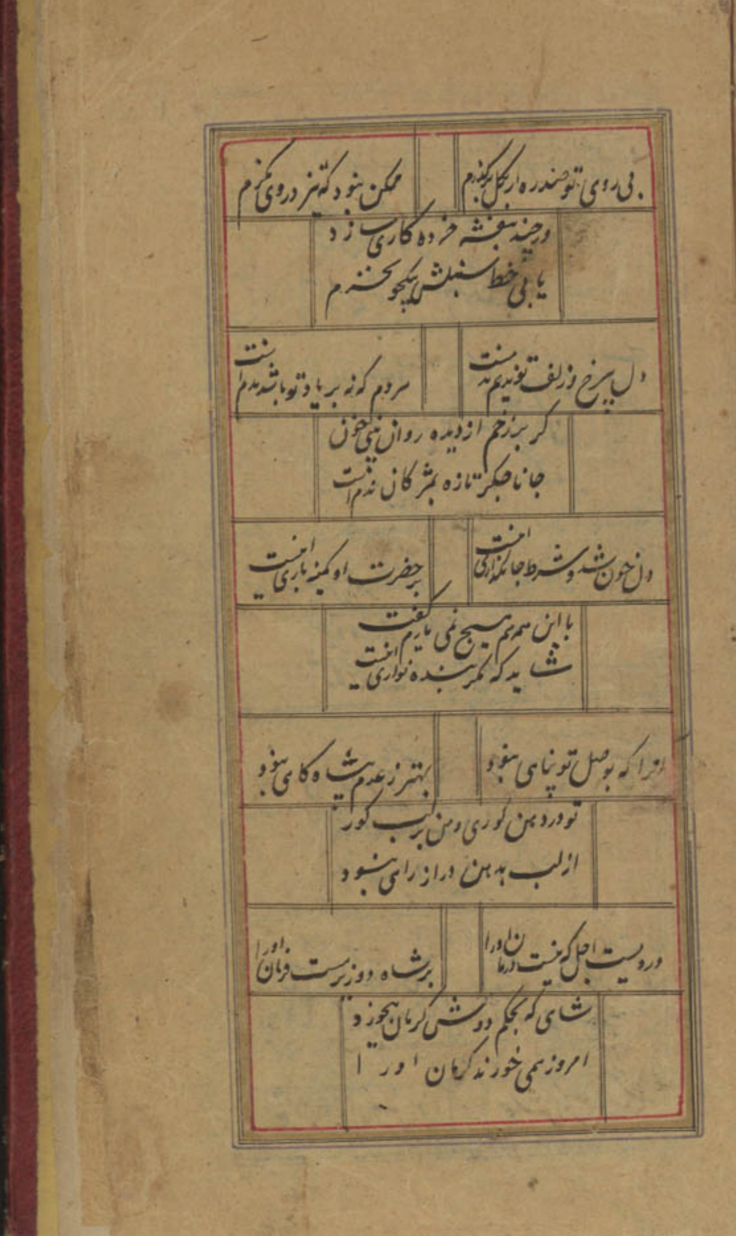
مشتاق توام روی من آنی / یار توام پرستشم نگرانی
صد بند بود مرا که بگشایی
آخر به چه کار دوستان باز آیی

آن شد که مرا دل و توانایی بود / در هجر توام روی شکیبایی بود
کاری که مرا برفت در دور غمت
آب رخ روزگار برنایی بود

پیوسته دلم ز خرمی پرهیزد / هر جا که غمی بود در آویزد
هر شام که می حریف و روی با شد
هر صبحدمی بر روی غم برخیزد

دندان که همه گره بلا می گردد / از بهر شکم چو آسیا میگردد
گر کند شود از ترشیها دندان
او با ترشی تیز چرا می گردد

دندان که او گره گشا می باید / کندست و لیک ژاژ میخاید
اکنون که چنین شوخ کن و زرد شدست
هر روز ورا ز چوب با کش باید



بی روی تو صد ره از گل بگذرم / ممکن نبود که تیز در وی نگرم
ور چند بنفشه خرده کاری زد
یا بی خط سنبلش به یکجو بخرم

دل با رخ و زلف تو ندیم است / سر دم که زند بیاد تو باشد مدام است
گر بر زخم از دیده روان نیست خون
جانا جگر تازه بمژگان ندم است

دل چون شده و شرط جانبازی است / بر حضرت او کمینه بازی است
با این همه هیچ نمی یارم گفت
شاید که کمر بنده نوازی است

او را که بوصل تو نیابی نبود / بهتر ز عدم هیچ که کاهی نبود
تو در دهن گوری و من بر لب گور
از لب به دهن دراز راهی نبود

در دست اجل که هست دامان او را / بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش گریان نخورد
امروز همی خورند کرمان او را





ای فضل ز بخل بر دهان افکنده | در عهد تو کس ندید خان افکنده

از نان سپری ساز ز سفره علمی
تا این نشود شکسته آن افکنده

ور جنگ ترا بیازمودیم بسی | همچون سپر خویش فتاده ز پی

شمشیر تو عور نیست پنداری از آن
هرگز ننمی برهنه بر روی کسی

خصمی که ز پس تیره خورد روز وغا | اندیشه خصمان چنان هست ترا

خود در قران که جای خوفست و رجا
زلا تخف است پیش خصمان بغا

ای رای تو بر داد و دهش پاینده | بر خاک زنخ از فروتنی ساینده

بگشاده در رواب زده زو پیدا
هر شب ز پی رونده و آینده

این خلیل گردون اندر پی جان
یعنی شوان گرد برون از دران | از همگی تو خلق را داد نشان
الا که بزخم چوب یک ریزه نان

از خواب اگر فراموش شود | بجوشش نکنم نه انکه سازش شود

کانس

کان کس که به مداح ترازش شود | دانی که ز هجو احترازش شود

چون در تو ز فضل و ز تفضل باشد
ما را ز سر و ریش چنین کمر زد | نه بخششی از سر تمول باشد
طاسی و پلاسی چه تجمل باشد

خصم که بگفت و گو درآمد با من
گفتم که در آن ریش جهم علم گفت | ریش چو جوال و دیدمش باد آمن
با سگ بجوال در شد بد رفتن

کس چون تو به ریش سیاد | بر گردن هیچکس چنین بار مباد

با ریش چنان کسی سر و کار مباد
در ریشستان کسی گرفتار مباد

رسم سر دور که باد سر گول زده رانش | می‌بند همه کس نزد خود گستاخش

بگشاده در داب زده زو پیدا
چون سوزن خویش در سوراخش

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
در روز دوشنبه ۲۴ الاخر
سنه ۱۰۱۵ علی ید العبد الحقیر الراجی
سلمان بن ... سلمانی
الاصفهانی


۳۶۷
کتابخانه
مجلس شورای ملی

